رمان زیر باران

نویسنده: زهرا ارجمندنیا

www.lovelyboy.blog.ir

به نام خدا

با صدای آلارم گوشیم چشمامو به زور باز کردم که مورد حمله ی بی رحمانه ی نور خورشید از پنجره تابیده قرار گرفت

نگاهی به گوشیم که ساعت ۷ نشون میداد انداختم و صدای رو اعصاب رژه بروشو قطع کردم

ساعت ۸ کلاسم شروع میشد بنابر این علی رغم میل شدیدم به خواب با چشمای نیمه باز بلند شدم و تن از خواب سیر نشدم و به سمت سرویس اتاقم کشیدم و از رختکن حموم حولمو برداشتم و وارد حموم اتاقم شدم

اول از همه آب سرد و باز کردم که باعث شد نفسم برای لحظه

زیر باران

ای بند بیاد اما زیاد طول نکشید که عادت کردم به حرکات خنکای آب روی بدنم و مهم ترین مزیتش این بود که خواب به طور کامل از سرم پرید' کم کم آب داغ و باز کردم و خیلی سریع خودمو شستم و حوله پوش بیرون اومدم ساعت ۷:۱۵ دقیقه بود

با عجله جلوی میز نشستم و به عادت همیشه که از حمام بیرون میام با کرم مرطوب کننده با عطر یاس دست و صورتم

و مرطوب کردم و سعی کردم تا جایی که امکان داره با سشوار نم موهام و بگیرم که چون موهام پر و بلند بود و وقت منم کم فقط کمی از نم شون گرفته شد

جلوی کمد لباسام ایستادم و سریع جین مشکی و مانتوی آبی نفتیم و که شیک و اسپرت بود با مقنعه ی مشکیم برداشتم و بعد از برداشتن کتونی های مارک آبی نفتیم از کمد مخصوص کفشام آماده شدم و جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم و با دیدن خودم لبخندی از سر رضایت رو لبم نقش بست

کمی عطر به خودم زدم و با برداشتن کوله ی مشکی رنگم و آیفون خوش دستم از اتاقم خارج شدم و از پله های مار پیچ خونه پایین اومدم و راهمو به سمت آشپزخونه یا پاتوق ماه بانو کج کردم

با انرژی و صدای بلند به ماه بانو سلام کردم و اونم با لهجه ی زیبای جنوبیش جوابم و داد

چند سالی می شد که با شوهرش عمو مسلم خونمون کار میکردن و تو سوییت کوچیک حیاط پشتی هم زندگی میکردن

با عجله از روی میز چیده شده واسه صبحونه لیوان شیر و برداشتم و لاجره سر کشیدم

ماه بانو: خانم جان بشین کامل صبحونتو بخور

سری تکون دادم و گفتم: نه ماه بانو دیرم شده شانس بیارم زود برسم راستی ماهان رفته؟

ماه بانو:بله خانم برادرتون ده دقیقه ای هست رفتن دانشگاه

لیوان شیر و رو میز گذاشتم و گفتم: خیلی خب من رفتم خداحافظ

ماه بانو:در پناه خدا خانم

زیر باران

ماشین آی سی سفید خوشگلم تو حیاط به باغ بیشتر شباهت داشته ی خونه پارک بود سریع سوار شدم و در و با ریموت باز کردم و تخته گاز به سمت دانشگاه روندم

سالم رسیدنم با اون سرعت به دانشگاه یه جورایی معجزه بود دقیقا پنج دقیقه به هشت مونده بود رسیدم و به سمت کلاسم پرواز کردم و با دیدن استاد کریمی تو راهرو ی منتهی به کلاس خودمو پرت کردم داخل کلاس

اهمیتی به نگاه متعجب هم کلاسیام ندادم و خیلی خونسرد به سمت کیمیا و بهار و غزل که طبق معمول یه صندلی خالی بینشون برای من نگه داشته بودن رفتم

خواستم جواب سوال چرا دیر کردی کیمیا رو بدم که استاد کریمی وارد و جو کلاس به طرز عجیبی ساکت شد

از اون استادای سخت گیر دانشگاه بود که سر کلاسش نمی شد تکون خورد اول کلاس یه حضور غیاب کلی میکرد و بعد یه سره تا پایان تایم کلاس درس میداد ولی خداییش بار علمیش به قدری زیاد بود که ما هم اعتراضی نمیکردیم

طبق معمول حضور غیاب توسط استاد انجام شد و بعدش شروع به تدریس

منو و دوستام هم با توجه کامل حواسمون و معطوف درس کردیم

بعد از یک ساعت ونیم بی وقفه که زیاد طولانی بودنش حس نشد استاد دست از تدریس برداشت و با گفتن جمله ی (میتونید برید اما جلسه ی بعدی از این مبحث یه کوییز می گیرم) بدون دادن فرصت اعتراض به کسی از کلاس خارج شد

کیمیا نفسش و از سر حرص بیرون فرستاد و گفت بمیری کریمی

با خنده به سمتش برگشتن که با دیدن خندم حرصی تر شد گفت: دردُاصلا ببینم تو چرا امروز انقدر دیر اومدی؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم: صبح خوابم میومد گفتم یه دوش بگیرم سر حال بیام

کیمیا با لودگی گفت: عرضه هم نداری که بگم حموم واجب گردنت بوده

بهار و غزل زدن زیر خنده و منم با حرص خودکارم و پرت کردم سمتش و گفتم: منحرف بی خاصیت

غزل همونجور که میخندید گفت: بچه ها شما مبحثی که امروز استاد درس داد و خوب متوجه شدید

کیمیا: جون به جون مثبتت کنن باز از درس حرف میزنی نه بابا من که هیچی حالیم نشد

زیر باران

و هم زمان نگاه هر سه نفرشون چرخید رو من میدونستم منظورشون چیه بنا براین کلافه پوفی کردم و گفتم: خیلی خب فردا که کلاس نداریم پاشید بیاید خونه ببینم چه میشه کرد و بلافاصله رو به بهار گفتم: احوال زندداش گلم؟

بهار اخم ریزی کرد وگفت : هزار بار گفتم بهم نگو زندداش من قبل از این که زندداشت باشم دوستتم فهمیدی یا جور دیگه ای بفهمونم بهت

لبخند شیرینی رو لبم نقش بست حدود سه ماه پیش بود که بهار و برادرم ماهان باهم نامزد کردن و عروسیشون و گذاشتن برای بعد اتمام درس بهار و من از ته دلم به ماهان بابت دل باختن به دختر ریز نقش روبروم که با اون چشای عسلی درشت و صورت سفید و لبهای خوش فرم از هر پسری دلبری میکرد حق میدادم

غزل هم یک سالی بود که با پسر عمش شروین عروسی کرده بود غزل بیشتر از این که خوشگل باشه با نمک بود به خصوص با اون موهای مشکی و چشمای میشی که با رنگ برنز پوستش هارمونی خوبی داشت

در کل فقط منو کیمیا از قافله عقب مونده بودیم و به قول کیمیا سرمون کلاه رفته بود تکلیف کیمیا که مشخص بود مدلش بود که هر روز با یه پسر دوست شه و سر یه هفته هم نشده کات کنه دختر شیطون و سرزبون داری بود ولی حتی رابطش با پسرا حد و حدود خاصی داشت و هیچ وقت ندیده بودم از حد خودش فراتر بره

حالا میرسیم به معرفی خودم:

من باران راستینم ۲۱ ساله و دانشجوی رشته ی مهندسی معماری و تک دختر یک خانواده متمول ٬ یک برادر دارم که ۴ سال از خودم بزرگتره و دانشجوی فوق داروسازیه و در زمینه تولید و پخش دارو شرکت داره

پدرم جراح و متخصص مغز و اعصاب و مادرم وکیله

حدود ۴ سال پیش بود که از یکی از بهترین بیمارستان های پاریس به باباپیشنهاد همکاری دادن و مامان و بابا به فرانسه رفتن و از اونجایی که من و ماهان مخالف رفتن بودیم ایران موندیم

با تکون های دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و رو به کیمیا گفتم هان؟

کیمیا:گفتم خدا بخواد مردی که تکون نمیخوری

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم : من تا حلوای تورو نخورم از این دنیا جم نمیخورم عزیزم

کیمیا: باش تا بخوری عزیزم

زیر باران

عزیزم آخرش و به تقلید از من و بیشتر برای حرصی کردن من گفت تا خواستم جوابشو بدم بهار بلند شد و گفت: تروخدا دوباره شروع نکنین بریم الان کلاس بعدی شروع میشه

و خودش و غزل زودتر از ما راه افتادن منو کیمیا هم با خنده چشمکی حواله هم کردیم و دنبالشون راه افتادیم

همیشه همینطور بود از بحث بین منو کیمیا ' بهار و غزل حرص میخوردن ولی خودمون کلی حال می کردیم

همینجور که به سمت کلاس بعدی میرفتیم کیمیا رو برانداز کردم خب مسلما جنس ذکور حق داشتن که دیوونه ی دوست من بشن که اون موهای بلوند و چشمای آبی و قد کشیده ازش یه داف به تمام معنا ساخته بود

ناخودآگاه به روش لبخندی زدم که همون لحظه برگشت سمتم و با دیدن خندم چشاش چهارتا شد خندم شدت گرفت بنده خدا حق داشت لابد فکر می کرد دیوونه شدم

رفتم جلو دستامو مثل کاسه زیر چشماش قرار دادم و گفتم : از حدقه در نیاد

تازه به خودش اومد با حرص گفت: بیشوعور و پشت بندش افتاد دنبالم

منم با خنده گوله شدم سمت کلاس

با خستگی به ساعتم نگاهی انداختم که ۵ بعد از ظهر و نشون می داد بالاخره کلاسای امروزم هم تموم شد رومو به سمت بچه ها کردم و گفتم: من الان با جنازه هیچ فرقی ندارم مستقیم میرم خونه قرار فردا یادتون نره بای

کیمیا: به سلامت جنازه ی خوشگل فردا ساعت ده خونتونیم بای

بهار و غزلم حرفشو تایید کردن دوباره خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و از اونجایی که شدیدا خسته بودم پخش و روشن کردم و صداشم تا ته بالا بردم تا از زور خستگی خوابم نبره

بازم به یه لبخند دل بسته دلم

آواره ی ساده وابسته دلم

من خسته دلم' از دست دلم

مجنون پریشون دیوونه دلم

زیر باران
هرجایی که میرم میمونه دلم

میخونه دلم' دیوونه دلم

دل من سر به راه نمیشه' عاشقه همیشه

میگم آخه بسه' میگه آخریشه

دل من با خودم غریبست' باز میمونه بی کس

خسته میشم از بس بی هوا سه سال رفت

این حس حدید و دوست داره دلم

حالش بده انگار بیمار دلم

عاشق شده باز بیکار دلم

پیش یکی دیگه باز گیره دلم

با من مثه هر روز درگیر دلم

آرامش من زد زیر دلم

دل من سر به راه نمیشه...

(حس جدید مرحوم پاشایی)

به دلیل ترافیک و شلوغی خیابونا ساعت از ۶ گذشته بود که رسیدم خونه درو با ریموت باز کردم و ماشین و داخل بردم

با بی حالی ناشی از خستگی کولمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای عمو مسلم متوقف شدم حتی خستگی بیش از حد هم مانع این نمی شد که به روی این مرد زحمت کش و مهربون لبخند نزنم و با خوشرویی رفتار نکنم

لبخندی زدم و گفتم: جانم عمو کاری داشتی؟

چهره ی نورانیش و لبخندی پوشوند و گفت: ببخشید خانم خسته از راه رسیدی نگهت داشتم تو حیاط اما میخواستم اگه میشه من و ماه بانو رو امشب مرخص کنید

با تعجب پرسیدم : چرا مگه چیزی شده؟

شرم چهره ی عمومسلم باعث شد که از سوالم پشیمون بشم که خودش به حرف اومد

عمو مسلم: راستش امشب سالگرد ازدواجمونه گفتم ببرمش امامزاده صالح تنهایی تو خونه دلش میگیره

عزیزم چقد این زن و شوهر عاشقن بعد از این همه سال بازم این روز و به روش خودشون خاطره انگیز میکنن

با لبخندی که با شنیدن حرفای عمو مسلم پر رنگ تر شده بود گفتم: تبریک میگم عمو انشالا.. سالیان سال این روز و کنار هم جشن بگیرین امشب تا هر وقت که خواستین میتونین بیرون باشین

عمو مسلم: خدا خیرتون بده خانم ممنون

رفتم داخل خونه صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه نشون میداد ماه بانو اونجاست به همون سمت رفتم و با صدای بلند گفتم: ماه بانو جون سلام من اومدم

ماه بانو از روی‌اپن سرکی کشید و گفت: سلام خانم خسته نباشید

خودمو به اپن رسوندم و ازش آویزون شدم و گفتم: ممنون شما هم خسته نباشید در ضمن تبریک میگم

در آن واحد صورت ماه بانو ازخجالت سرخ شد و با اعتراض گفت: خانم جان

به قهقهه خندیدم و گفتم: خجالت واسه چی قربونت برم مگه گناه کردی الانم برو به قول خودت یکم بزک دوزک کن که عمو مسلم منتظره

سر ماه بانو از زور شرم دیگه به سینش چسبیده بود واقعا تفاوت نسل ها این جا مشخص می شد جای کیمیا خالی بیاد یکم خجالت کشیدن و از ماه بانو یاد بگیره

سعی کردم خندم و کنترل کنم تا دیگه بیشتر از این بانوی جنوبی دوست داشتنی روبروم و خجالت ندم بنابراین گفتم: تو که هنوز وایستادی ماه بانو عمو مسلم طفلی منتظره برو دیگه

زیر باران

ماه بانو همینطور که سرش هنوز پایین بود گفت: باشه خانم غذا واستون درست کردم فقط زحمت گرم کردنش با خودتون

باران: باشه خیالت راحت برو ولی نه یه لحظه صبر کن الان میام

خوب شد یادم اومد با عجله پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و از داخل جعبه ی جواهراتم داخل کشو دو تا سکه که هدیه ی تولد پارسالم بود برداشتم و با همون سرعتی که اومده بودم برگشتم پایین و روبروی ماه بانو قرار گرفتم و سکه هارو تو دستاش قرار دادم و گفتم: میدونم کمه ماه بانو جونم اما قابل تو رو نداره این هدیه رو به مناسبت سالگرد ازدواجتون ازم قبول کن

تو چشای ماه بانو به سرعت اشک جمع شد و گفت: اما خانم

سریع وسط حرفش پریدم : دیگه اما و اگر نداره نگیری ناراحت میشم الانم برو که دیرت شده

و همون نگاه پر از قدر دانی ماه بانو برام زیباترین هدیه بود

بعد از رفتن ماه بانو وارد اتاقم شدم و لباسای بیرونم و با یه تاپ پشت گردنی مشکی و شلوارک قرمز عوض کردم و با باز کردن کلیپسم و دست کشیدن لای موهام گذاشتم سر از صبح تو مقنعه موندم هوایی بخوره و جلوی آینه ایستادم و مشغول برانداز کردن خودم شدم

پوستم گندمی بود و لبای قلوه ایم به صورتم میومد

اما زیباترین و بر جسته ترین عضو صورتم چشمای درشت و کشیده ی مشکی رنگم بود که با دیدنشون به این حقیقت که بالاتر از سیاهی رنگی نیست پی میبردی

چشمام زیر چتر مژه های بلند فر خورده ی پرپشتم خیلی زیبا به نظر میرسید به خصوص که سایبونی مثل ابروهای کمونی خوش حالتم داشتم

گونه های برجستم و آبشار موهای مجعدم که همرنگ چشمام بود و تا زیر کمرم میرسید و دوست داشتم و در آخر اندام کشیده و از برکت شنا رو فرمم بود که باعث جذابیتم میشد

در کل میشد گفت چهره ی شرقی و مینیاتوری ای داشتم دست از کنکاش خودم کشیدم و خودمو روی خوشخواب رها کردم که باعث حرکت نوسانیش شد

زیر باران

فردا شب به رسم هر پنجشنبه خونه ی مادرجون و پدرجون دعوت بودیم خوشحال بودم چون میتونستم با کل کل با آرش کلی سرحال بیام انقد به فردا فکر کردم که نفهمیدم کی چشام گرم خواب شد و خوابم برد

با نوازش دستی روی موهام چشامو آروم باز کردم و با صورت دوست داشتنی و جذاب ماهان روبرو شدم

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد وگفت:ساعت خواب خانم خوشگله

با لبخندی که باعث به وجود اومدن یه چال رو گونه ی سمت چپم می شد گفتم: سلام داداشی

ماهان به خاطر لحن پر از ناز من که میخواستم خودمو براش لوس کنم طاقت نیاورد و خم شد و نوک بینیم و بوسید و گفت: انقد خوشمزه نباش میخورمتا

لبخندم شدت گرفت و گفتم: دوست میدارم

اونم خندید و گفت : اگه اینطوریه منم بلدم چطوری جوابتو بدم

و شروع کرد به قلقلک دادنم شدیدا روی پهلوهام حساس بودم و با خوردن دست ماهان بهشون صدای خنده ی آمیخته به جیغم رفت هوا ماهانم سرخوش از خنده های من خندید و کارشو ادامه داد دیگه از زور خنده نفسم بریده بود و اشک از چشام میومد

ظاهرا ماهان هم خسته شد که همونطور که ته خنده ای هنوز رو لبش مونده بود کنارم ولو شد و مثل خودم نفس بریده گفت: ماه بانو کجاست گلم؟

نفس عمیقی کشیدم اشک ناشی از خنده ی زیادمو پاک کردم و درحالی که هنوز سرخوشی دقایق قبل رو لحنم تاثیر گذاشته بود جواب دادم: رفته با عمو مسلم امامزاده صالح آخه سالگرد ازدواجشون بود

ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: باریکلا اولین باره میبینم از این کارا میکنن کاش میدونستم بهشون یه هدیه ای میدادم

دستمو حائل سرم کردم و همون طور که به سمت ماهان میچرخیدم گفتم: خواهرتو دست کم نگیر دوتا سکه بهشون دادم

ماهانم به سمت چرخید و گفت: الهی من قربون این خواهرم برم که فکر همه چیز هست حالا تا داداشت از گشنگی تلف نشده پاشو بریم شام بخوریم

زیر باران

نگاهمو به ساعت دوختم و با دیدن عقربه ی کوچیک رو عدد ۹ رو به ماهان گفتم: ماه بانو واسمون غذا درست کرده تو یخچاله تا تو گرمش کنی منم میام

ماهان با تکون دادن سر موافقتش و نشون میده و میره منم دستی به موهام میکشم بعد از مرتب کردنشون و سرزدن به اتاق فکر بهش ملحق میشم

بعد از خوردن فسنجون خوشمزه ی ماه بانو کنار ماهان رو کاناپه ولو میشم و با هم مشغول دیدن فیلمای آبکی ترکیه ای میشیم هنوز به وسط فیلم نرسیده احساس میکنم دوباره خوابم میاد ساعت تازه ۱۰:۳۵ نشون میده خندم میگیره رسما به خرس گفتم برو کنار من جات هستم سرمو رو پای ماهان میزارم و پاهامو روی کاناپه جمع میکنم تا جام بشه و دوباره مشغول دیدن فیلم میشم ولی حرکت دست ماهان روی موهام عین یه لالایی واسم عمل میکنه و خیلی زود پلکای غرق خوابمو بهم میرسونه

.....

جلوی کمد لباسام ایستادم و متفکر دارم فکر میکنم کدومشون و انتخاب کنم

ساعت حدود ۶ و یک ساعتی میشه که کیمیا و غزل در حالی که کلی باهاشون کلنجار رفتم تا درسی که دوشنبه امتحان داشتیم و یاد گرفتن رفتن ولی بهار چون قراره امشب بریم خونه مادرجون مونده بود و الانم تو اتاق ماهان داشت آماده میشد تا به محض برگشت ماهان از شرکت بریم

بالاخره بعد کلی دل دل کردن یه مانتوی فون پاییزه ی سرمه ای شیک تا رو زانو ' یه شلوار جین یخی' شال با طیف رنگای سفید و آبی آسمونی و سرمه ای از جنس ابریشم و یه پیراهن مدل مردونه ی جذب سفید برای زیر مانتوم انتخاب کردم و کنارشون بوت های اسپرت سرمه ای رنگم و شالگردن تزیینی سرمه ایم و قرار دادم

حالا نوبت آرایشم بود امشب میخواستم چشمام زیباترین عضو صورتم باشه پس اول یه سایه ی محو صدفی پشت پلکام کشیدم که اصلا مشخص نبود ولی حالت قشنگی به چشمام داده بود یه خط چشم نازک هم کشیدم که سیاهی چشامو بیشتر به رخ میکشید و خاتمه کارم هم ریمل سرمه ای رنگی بود که حسابی به چشام نما داد

گونه هام به خودی خود برجسته بودن و احتیاجی به رژگونه نبود برق لب صورتی رنگم هم لباسو خوش فرم کرده بود موهامو محکم بالای سرم بستم و لباسامو پوشیدم و قبل از خارج شدن از اتاق با عطر نیناریچیم دوش گرفتم و راضی از خودم رفتم سراغ بهار

زیر باران

بهار هم تقریبا آماده بود با دیدنم سوتی زد و گفت: دختر چه کردی فوق العاده شدی

خب مطمئنا خود بهار هم با اون تیپ اسپرت و در عین حال شیک کرم و نسکافه ای که عجیب با موها و چشاش همخونی داشت فوق العاده طناز شده بود

باران: مرسی تو هم خیلی خوب شدی

وبا دیدن لباسایی که رو تخت ماهان بود و مطمئنا بهار آماده کرده بود با شیطنت ادامه دادم: میبینم لباسای داداشمو با خودت ست کردی ببینم حالا زنگ زدی به این آقای مجنون ببینی کی میاد

بهار با خنده گفت : آره تا ۵ دقیقه دیگه میرسه

سوییچ ماشینم و تو هوا تاب دادم و گفتم: باشه پس من الان میرم شما هم ماهان اومد آماده شد بیاین

بهار: مگه با ما نمیای؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نه عزیزم امشب زیادی خوشگل شدی دلم نمیاد خلوتتو با داداشم بهم بزنم

و قبل از این که صدای جیغ بهار به نشونه اعتراض بلند شه سریع اومدم بیرون و با خنده سوار ماشینم شدم و حرکت کردم

خونه ی ما با خونه ی پدرجون فاصله ی زیادی نداشت البته اگه از یه خیابون ورود ممنوع میرفتی مسیر کوتاه ترم میشد طبق روال همیشه داخل همون خیابون ورود ممنوع پیچیدم آخرای خیابون بود که یه ماشین از روبرو پیچید داخل و چون فاصلمون کم بود نزدیک بود ماشینا به هم برخورد کنن سریع فرمون و پیچوندم و ماشین با برخورد آرومی با جدول کنار خیابون متوقف شد همه ی این اتفاقا در عرض چند ثانیه افتاد

نفس بریده به خاطر اتفاقی که نزدیک بود بیفته پیاده شدم و به بی ام و دبلیو فیجن سیاه رنگی که چند متر جلوتر از من رو ترمز زده بود نگاه کردم

خدارو شکر که با ماشین روبروم تصادف نکرده بودم وگرنه متحمل خسارت سنگینی میشدم

در متالیک ماشین باز شد و راننده ازش پیاده شد سرمو زیر انداختم مقصر من بودم و هیچ تردیدی هم در این زمینه وجود نداشت و اگه فرد روبروم عصبانی هم میشد حق داشت اولین چیزی که جلوی دیدم قرار گرفت کفشای سیاه و براق مردونه ی خیلی شیکی بود سرمو کمی بالاتر بردم و شلوار کتون مشکی رنگشو از نظر گذروندم و بعد به پیراهن

زیر باران

اندامی طوسی رنگ جذب شیکی رسیدم که دکمه هاش تا وسطای سینه باز بود و آستین های تا آرنج تا خورده ای داشت که باعث شده بود هیکل عضلانی و مچ دست خوش تراش طرف مقابلمو به نمایش بزاره

سرمو کمی بالاتر بردم و این بار واقعا جا خوردم پسری که روبروم تکیه داده به در ماشینش ایستاده بود یه بت جذاب به تمام معنا بود

چشمای مشکی دقیقا همرنگ چشمای خودم با پوست گندمگون و لب و بینی متناسب و موهای مشکی لخت خوش حالت ازش چهره ی فوق جذابی ساخته بود

با دیدن نگاه خیرم پوزخندی زد و گفت: ارزیابی بنده تموم شد؟

با شنیدن صداش بدتر رفتم تو هنگ بابا عجب صدای بم مردونه ی خوش آهنگی داری تو

پوزخندش با دیدن مات شدنم شدت گرفت و گفت: خانم با شمام مسلما اگه موقع رانندگی هم همینطور دقت میکردین اون تابلوی ورود ممنوع و می دیدین و داخل خیابون یه طرفه نمیشدین

با شنیدن صدای پر تمسخرش سعی کردم زبونم و پیدا کنم اخم ریزی چاشنی صورتم کردم و چون مقصر بودم گفتم: عذر میخوام تقصیر از من بود

پرغرور جواب داد: کاملا مشخصه که شما مقصرین چون شما وارد خیابون یک طرفه شدین نه من

و راجع به عذرخواهیتون هم باید بگم میپذیرم هرچند وقتمو زیادی گرفت

و در جلوی چشمای مبهوت من سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا دور شد

تازه وقتی رفت عقلم شروع به پردازش اتفاقات پیش اومده کرد و در آن واحد از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسیدم غرور و توهین نحفته تو لحن پسر بدجور عصبانیم کرده بود بدتر از اون این بود که نتونستم جوابی بهش بدم و گذاشتم هرجور دلش میخواد به تمسخر بگیرتم

دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار به دلیل حماقت و سکوت بی دلیلم ' همونجور که خودمو سرزنش میکردم سوار ماشینم شدم که خوشبختانه به دلیل شدت کم ضربه آسیبی ندیده بود و با خودم فکر کردم چرا نتونستم ازش چشم بردارم من که دور و برم پسر زیبا کم نبود پس چرا اونطور محوش شدم؟ دوباره با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود حرص زده ماشین و روشن کردم و مسیرم و ادامه دادم

زیر باران

جلوی در ویلایی بزرگ خونه پدرجون پارک کردم و پیاده شدم کل مسیر و با خودخوری کردن گذرونده بودم زنگ درو زدم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در با صدای تیکی باز شد پامو که داخل حیاط دوست داشتنی و بزرگ خونه گذاشتم و عطر محبوبه ی شب حیاط به مشامم رسید همه ی اون عصبانیت و حسای بد پر کشید انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه

آروم آروم بودم با دیدن مادرجون که رو ایوون ایستاده بود و با محبت نگام میکرد پر کشیدم به سمتش

از هفته ی پیش ندیده بودمش و شدید دلتنگش بودم دلتنگ عطر تن و گرمای آغوشش

مادرجون سخاوتمندانه آغوش پر مهرشو به روم باز کرد و من و نرم بغل کرد و من مست شدم از زیبایی حضورش و قربون صدقه هایی که زیر گوشم میرفت

وقتی خوب دلتنگیم و رفع کردم به سمت بقیه که با لبخند نظاره گرمون بودن چرخیدم با روی گشاده با تک تکشون احوال پرسی کردم بزرگترایی که شامل عمو محسن و همسرش زن عمو آتوسا و عمه مهشید شوهر نازنینش عمو علی بودن و در صدر همشون پدرجون مهربونم بود که نشسته به ویلچر از سکته ی دوسال پیش همراهش شده نگاهم میکرد با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و جلوش زانو زدم و گفتم: احوال بابایی گلم؟

دستشو روی صورتم قرار داد و با لبخندی که همیشه رو صورتش بود گفت: مگه میشه با دیدن همچین فرشته ای بد بود ؟

سرمو روی پاهاش قرار دادم و پر از ناز گفتم: من چیکار کنم که انقد عاشقتونم؟

و جوابش طبق معمول دست های نوازشگر پدرجون روی سرم بود که مثل نسیم ملایم بهاری دلنشین بود

بعد از چند دقیقه در حالی که ابدا دوست نداشتم اون نوازش و قطع کنم ناچارا بلند شدم و بعد از بوسیدن گونه ی پدرجون به طرف اتاق مهرداد عموی ۲۶ ساله ی دوست داشتنیم رفتم و بعد از در آوردن مانتو و شالم و مرتب کردن موهام پیش بزرگترا برگشتم

مادرجون با لحن آمیخته به مهر صداش گفت: عزیزم بچه ها تو آلاچیغ حیاط پشتی هستن برو پیششون

چشم کشداری به مادرجون گفتم و به سمت در ختم شده به حیاط پشتی تغییر مسیر دادم

زیر باران

آرش با ورودم به حیاط پشتی اولین نفری بود که منو دید و گفت: به به مادام چه عجب افتخار دادین تشریف فرما شدین

لبخندی به روش زدم و گفتم: اتفاقا الانم نمیخواستم بیام اما گفتم اگه نیام تو از غم ندیدن من دق میکنی اونوقت مجبور میشم بیام مجلس ترحیمت

مهرداد تک خنده ای زد و گفت: خوردی آرش هستشو تف کن

و رو به من با مهربونی ادامه داد: احوال زبل من؟

لبخند عمیقی به روی عموی جذاب دل از هر دختری برده ی خودم زدم و گرم باهاش احوالپرسی کردم

آرش با لحن بامزه ای گفت: خوبه والا....اخمش ماله منه خندش ماله یکی دیگه

رو بهش شکلکی در آوردم که باعث شد حرصی بگه: با میمون ها هم نسبتی داشتی نمیدونستم؟

با حاضر جوابی گفتم: آره خب با تو نسبت داشتم دیگه

که باعث شد خنده ی جمع بلند تر بشه آرشم با اخم ریزی گفت: نیومده بودی راحت بودما خودش کمه یه زبون ۱۰ متری هم دنبال خودش راه میندازه میاره

خوشحال از حرصی کردن آرش با بقیه جمع سلام و احوالپرسی کردم اول با کیارش داداش همون آرش نخاله و پسر عمو محسنم که یه جنتلمن جذاب ۳۰ ساله بود و ۵ سالی هم از آرش بزرگتر

بعدشم با نگین و نازگل و نریمان بچه های عمه مهشید که به ترتیب۲۳ ٬ ۲۰ ٬ ۱۶ سالشون بود و بعد به سمت جای خالی کنار آرش رفتم و طی یه اقدام خبیسانه همینکه خواستم از کنارش رد شم خیلی شیک پامو روی پای آرش قرار دادم و خونسرد از روش رد شدم که فریاد آرش و شلیک خنده ی بچه ها رو با هم به هوا برد

آرش همونطور که از شدت درد سرخ شده بود گفت: الهی بمیری بارون که جماعتی از دستت راحت بشن

باران: هزاربار گفتم اسممو درست صدا کن اگه هوس کردی اون یکی پاتم داغون کنم تعارف نکن بگو

چشم غره ی ریزی بهم رفت و با لحن زنونه ای گفت: وحشی

زیر باران

از ادا اطوارایی که در میاورد خندم گرفت؛ جمع با اومدن ماهان و بهار جو شادتری به خودش گرفت همیشه همین طور بود بودن تو این خونه و تو این جمع برای هممون عین بادبادک بازی های بچگیامون دوست داشتنی بود

.....

چهار روزی از مهمونی خونه ی مادرجون و پدر جون میگذشت

چهار روزی که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود

پشت میز مطالعم نشسته بودم و مشغول مرور یکی از جزوه هام بودم که صدای ماشین باعث شد سرمو به سمت پنجره بگردونم

جنسیس ماهان که وارد حیاط شد منم جزومو بستم و از اتاقم

خارج شدم و از پله های مارپیچ خونه پایین اومدم

ماهان تازه وارد شده بود و داشت جواب سلام خسته نباشید ماه بانو رو میداد با صدای بلندی سلام دادم که به سمتم برگشت لبخند خسته ای زد و گفت : سلام عزیزم

عین گربه خزیدم بغلش و گفتم: خسته نباشی

خم شد و روی سرم و بوسید و جواب داد: دیگه نیستم

لبریز از برادرانه های شیرین ماهان پرسیدم: چه خبرا؟

همونطور که یه دستش دور کمر من حلقه بود روی مبل های استیل پذیرایی نشست و منم مجبور به نشستن کرد و گفت: برای من که هیچی اما یه خبر خوب برای تو دارم

چشمام برقی زد و با هیجان پرسیدم : چه خبری؟

ماهان از هیجان من خندش گرفت و گفت: یادته چندوقت پیش گیر سه پیچ داده بودی برات کار پیدا کنم ؟

خوب یادم بود انقد بی حوصله گی بهم فشار آورده بود که به ماهان اصرار میکردم به دوستاش بسپاره حتی شده برای منشی گری برم سرکار با یاد آوری اون روزا که حدودا دو سه ماهی ازش میگذشت سری تکون دادم و گفتم : اوهوم یادمه چطور؟

زیر باران

ماهان: من به مهرداد هم سپرده بودم که به دوستاش بگه امروز زنگ زد بهم و گفت با یکی از دوستان قدیمیش صحبت کرده ظاهرا طرف مهندس عمرانه و تو شرکت پسر عمش کار میکنه شرکت ایران سازه که اونجور که مهرداد میگفت با این که دو سه سال بیشتر از تاسیسش نگذشته خیلی اسم و رسم داره و همش هم به خاطر مدیریت بی نظیرشه

مهرداد از دوستش خواسته بود راجع به تو با پسرعمش حرف بزنه که اونم قبول میکنه

خودمو با هیجان جلو کشیدم و با خوشحالی گفتم: خب پسرعمش چی گفته؟

ماهان: قبول کرده که فردا بری شرکت تا باهات مصاحبه کنه بقیش دیگه به خودت و نمونه کارات بستگی داره

با بهت دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم و با ناباوری پرسیدم: راست میگی؟

ماهان : آره عزیزم

این بار دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ کنترل شده ای کشیدم و خودمو پرت کردم تو بغل ماهان و ورجه ورجه کنان گفتم: وای ماهان عاشقتم

ماهان با خنده سعی کرد منو کنترل کنه و با عشق گفت: حاضرم هرچی دارم بدم تا این برق شادی رو تو نگاهت همیشه ببینم

ناخوداگاه دست از ورجه ورجه کردن کشیدم و با محبت به برادری که مطمئن بودم جملشو در عین صداقت گفت خیره شدم و تو دلم زمزمه کردم: میدونم ماهان من چه تو دوران کودکی چه نوجوانی و چه الان زیادی بهت مدیونم

و جوابم به این همه محبت بوسه ای بود که روی گونه ی ماهان زدم و بعد با یادآوری اتفاق افتاده با ذوق پاشدم تا برم و به کیمیا و بهار و غزل خبر بدم باید از مهرداد هم تشکر میکردم

احساس میکردم دارم به هدفم نزدیک تر میشم به یه مهندس خوب شدن و رسیدن به جایگاهی که میخوام

دوباره از ذوق کنترلم و از دست دادمو روی پله آخر پریدم هوا و باهیجان گفتم: یوهو

.....

زیر باران

روبروی ساختمان شرکت ایستاده بودم و به نمای شیکش نگاه میکردم ساعت ۵ وقت مصاحبه داشتم و الان ده دقیقه به ۵ بود

نگاه آخر به ساختمون که تو منطقه ی خوبی بود انداختم و وارد لابی شدم نگهبان با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: روزبخیر با کدوم طبقه کار دارین؟

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و گفتم:روز شما هم بخیر با رییس شرکت ایران سازه قرار دارم

نگهبان سری خم کرد و گفت: بله باید برید طبقه هشتم تشکری به خاطر راهنماییش کردم و به طرف آسانسور رفتم که خوشبختانه طبقه همکف ایستاده بود و سوار شدم و دکمه ی طبقه ی هشتم و فشردم

نوای ملایمی با حرکت آسانسور پخش شد و منم

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و به ظاهرم توی آینه ی آسانسور نگاهی کردم روسری مشکی ساده ای سرم بود که رنگ سیاه موهای از زیرش بیرون اومده رو به رخ میکشید یه مانتوی کتی مشکی با جین همرنگش و کفشای پاشنه ده سانتی مشکی رنگم تیپ شیک و سنگینی ازم ساخته بود

آسانسور که ایستاد آروم بیرون اومدم و دوتا در شیک قهوه ای سوخته جلوم نمایان شد که کنار یکی روی مستطیل نقره ای نوشته بود شرکت صادراتی صهبا و دیگری همون شرکتی بود که من باهاش کار داشتم زنگ کنار در و فشار دادم و چند لحظه بعد در باز شدم و پیرمردی با لبخند مهربونی در درگاه در نمایان شد و گفت: بفرمایید دخترم

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام من برای این ساعت با جناب آریان منش قرار داشتم

از کنار در کنار رفت و گفت: بفرمایید داخل

سری تکون دادم و داخل شدم و سالن بزرگی جلوم قرار گرفت که با کاغذ دیواری کرم و کاناپه های شکلاتی فضای شیک و مدرنی داشت جای جای دیوار هم تصاویری از ساختمون های بزرگی و زیبایی وجود داشت یه گوشه هم ماکت بزرگی از نمای یه ساختمون وجود داشت و تا در بزرگ که یکیش از بقیه بزرگتر و شیکتر بود و کنارش روی لوح طلایی رنگی نوشته شده بوددفتر مدیر عامل

یه راهرو هم کنار قسمت انتهایی سالن وجود داشت که داخلش دیده نمی شد

زیر باران

به طرف میز منشی که مشغول تایپ متنی بود رفتم و گفتم : سلام من باران راستینم برای این ساعت وقت مصابحه داشتم

خانم منشی که حدود ۳۰ سالش بود با مهربونی گفت: بله چند لحظه صبر کنید به مهندس اطلاع بدم و بعد ازچند لحظه که با تلفن روی میزش ورودم و خبر داد به همون در بزرگ و شیک اشاره کرد و گفت: بفرمایید مهندس منتظرتونن

تشکری کردم و بعداز زدن چند تقه به در وارد شدم پسری پشت به من رو به پنجره ی سرتاسری ایستاده بود که با ورودم برگشت و این باعث بهت زدگی هردومون شد

حتی تو خوابم نمیدیدم پسری که اون روز تو راه خونه مادرجون نزدیک بود باهاش تصادف کنم رییس این شرکت باشه

انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود ولی زودتر از من به خودش اومد و پشت صندلی رییس مابانش نشست و با دست به کاناپه های شیک جلوی میزش اشاره کرد و گفت : بنشینید

با یادآوری لحن تحقیر آمیزش تو اون شب اخم ریزی رو صورتم نشست و رو دور ترین کاناپه نشستم

با همون صدای بم و مردونه پر نفوذ و جدی پرسید : خانم باران راستین ' درست میگم؟

تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم

مجددا با همون لحن که آدمو وادار به اطاعت از خودش میکرد گفت: یه بیوگرافی از خودتون بدید

سعی کردم مثل خودش پرغرور و جدی صحبت کنم : باران راستین' ۲۱ ساله دانشجوی ترم ۷ مهندسی معماری از دانشگاه تهران

سری تکون دادو پرسید: نمونه کاری همراهتون هست؟

به جای جواب دادن بلند شدم و چندتا از بهترین نمونه کارام و رو میزش قرار دادم

اونم با اخمی که نشونه ی دقتش بود مشغول دیدنشون شد

از فرصت پیش اومده برای دیدن اتاق استفاده کردم موقع ورود انقدر از دیدن این مرد مغرور شکه شدم که توجهی به اطرافم نکردم

دیوارای اتاق با کاغذ دیواری های سفید و سرمه ای زیبایی پوشیده شده بود و میز نیم دایره ای رییس انتهای اتاق قرار داشت یه میز بزرگ کنفرانس هم سمت چپ اتاق بود کاناپه های ال مانند شیکی هم با کوسن های سرمه ای جلوی میز آریان منش چیده شده بود و میز نقشه کشی و کتابخونه ی بزرگی هم. کنم دیوار تعبیه شده بود

روی هم رفته اتاق بسیار شیک و زیبایی بود و از این آدم با این پرستیژ همچین چیزی دور از انتظار نبود

با صدای آریان منش به سمتش برگشتم صداشو صاف کرد و گفت: کاراتون در حد یک دانشجوی ترم ۷ قابل قبول بود اما شرکت ایران سازه یکی از شرکت های برتر کشوره و همه ی کارمندانش فوق لیسانس و دکترا دارند و استخدام شما ممکنه برای شرکت زیاد مفید و کارآمد نباشه اما...

ادامه ی حرفش با خوردن چند تقه به در اومدن همون پیرمرد دوست داشتنی که در و برام باز کرد نا تموم موند پیرمرد تر و فرز یه فنجون قهوه ی خوش عطر جلوی من و یه فنجون روی میز رییس گذاشت و رفت

منم تو این بین با غیض نگاهمو معطوف پسر جذاب حدودا ۳۰ ساله ی روبروم کردم و به خاطر گفتن جمله ی برای شرکت مفید و کار آمد نباشید کلی تو دلم بهش بد و بیراه گفتم

بعد از رفتن پیرمرد گفت: داشتم میگفتم اما با این وجود برای انجام کارهای سبک شرکت مناسبید تا به وسیله ی شما و خانم سلیمان منش که لیسانس دارند و قراره که با هم همکاری کنین مهندسین ما بتونن وقت و تمزکزشون و روی پروژه های بزرگتر بزارن اگه خودتون هم مشکلی ندارین برنامه ی کلاساتون و بدین تا برنامه ی شغلیتون رو بر اساس اون تنظیم کنم شما یک ماه به صورت آزمایشی کار میکنین که اگه کادر اجرایی و هم چنین شخص خودم از عملکردتون راضی بودیم قرار داد میبندیم

با بهت به حرفاش گوش کردم وقتی اونطوری شروع کرد فکر کردم از خیر استخدامم گذشته ولی حالا....

وقتی صورت پر از تعجب منو دید به پشتی بلند صندلیش تکیه داد و گفت: نظرتون چیه خانم؟

خودمو جم و جور کردم و گفتم : بله از نظر من مشکلی نداره و قبول میکنم شرایط و

مغرورانه بهم نگاهی انداخت و گفت: بسیار خب برنامه ی کلاساتون و بگید.

زیر باران

باران: شنبه و یکشنبه تا ساعت ۴ بعدازظهر و چهارشنبه ها هم تا ساعت ۵ کلاس دارم

سری به علامت تفهیم تکون داد و گفت: پس شنبه و یکشنبه و چهارشنبه کلا نیاید و سایر روزها به جز جمعه ها هم از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعدازظهر اینجا باشید ٬ مشکلی نیست؟

عجول و با هول گفتم : نه نه٬ هیچ مشکلی نیست

که باعث شد یه پوزخند رو لبش بیاد و خیلی مغرورانه بگه : بله طبیعتا نبایدم مشکلی باشه

چند لحظه با تعجب نگاش کردم و بعد شروع به تجزیه جملش تو ذهنم کردم و هرچی جملش برام روشن تر می شد تعجب من بیشتر جاش و به حرص و عصبانیت به خاطر اعتماد به نفس ستودنی این بشر میداد با نگاهی کاملا حرصی براندازش کردم ٬ درسته منکرش نمیشدم زیادی جذاب و خوش هیکل بود اما دریغ از یه ذره شعور و اخلاق که این بشر داشته باشه دیگه بیشتر موندن و جایز ندونستم میترسیدم یه چیزی به اون کوه غرور که خونسرد منو نگاه میکرد بگم نشه جمعش کرد

بلند شدم و با صدای پر حرصی گفتم: من از پس فردا کارمو شروع میکنم چون فردا چهارشنبست ومن کلاس دارم

سرشو به معنی تایید تکون داد خب آرتوروز گردن میگیری بیچاره خدا بهت زبون داده ازش یه استفاده ای به جز حرص دادن ملت بکنی یا نه؟

خواستم برم نقشه هام بردارم از رو میزش و زودتر برم که با دیدن فنجون قهوه ی دست نخوردش کنار نقشه ها یه فکر شیطانی به سرم زد

این پسر چه اون شبه شوم چه الان زیادی منو حرص داده و تحقیر کرده بود و من امروز برای از دست ندادن موقعیتی که مدت ها دنبالش بودم نتونستم اونجور که لایقشه جوابشو بدم ولی عملی که میتونستم بچزونمش

به سمت میزش رفتم و نقشه هامو برداشتم و قبل از این که دستمو کامل بکشم با یه کم انحراف فنجون قهوه تماما روی میز سرازیر شد و پیراهن مشکی جناب رییس و هم بی حساب نذاشت

در تمام این مدت اصلا به چهره ی مردونه و جذابش نگاهی نکردم ولی به خاطر این که خودمو لو ندم شرم ساختگی به صدام دادم و رو به چهره ی ماتش از اتفاق پیش اومده گفتم: وای شرمنده اصلا نفهمیدم چی شد و چشمامو توی چشماش قفل کردم

زیر باران

یا خدا چقدر چشاش خشن و پر جذبه شده بود جوری خیره نگام کرد که ناخودآگاه از ترس آب دهنم و قورت دادم

نگاهش جذبه و جدیتی داشت که به معنای واقعی کلمه لالم کرد اصلا داد نزد حتی کلمه ای به زبون نیاورد چون این مرد با این نگاه اصلا احتیاجی به داد و بیداد نداشت و نگاهش به اندازه ی کافی پر جذبه بود

یه قدم عقب گذاشتم نگاهش فریاد میزد که فهمیده از قصد قهوه رو ریختم ترجیح میدادم زودتر از جلوی چشای عصبیش دور شم نمیدونم چرا ولی زیادی تو این حالت ازش میترسیدم با صدایی که سعی میکردم ترسم باعث لرزشش نشه رو به صورت اخمو و بی نهایت جدیش گفتم: بازم عذر میخوام بهتره زودتر بشوریدش تا لکش نمونه فعلا با اجازه

و تو چند ثانیه کیف و نقشه هامو برداشتم و با تمام سرعت از اتاقش خارج شدم و نفس حبس شدمو آزاد کردم

خانم منشی کمی با تعجب نگاهم میکرد لبخندی به نگاهش که عجیب مهربون بود زدم و با خداحافظی زیر لبی از شرکت زدم بیرون

خیلی زود آسانسور رسید وقتی واردش شدم بیشتر از این نتونستم خندمو مهار کنم و با صدای بلندی زدم زیر خنده' درسته وقتی قهوه رو ریختم خیلی از نگاهش ترسیدم ولی از این که حرصشو درآورده بودم غرق خوشی بودم و زیادی شارژ شده بودم درست مثله حسی که وقتی بچگیام زمین میخوردم و گریه میکردم بابا برای آروم کردنم با یه آبنبات چوبی توت فرنگی پیشم میومد و من با دیدن آبنبات موردعلاقم خودبه خود گریم بند میومد و خوشحال میشدم الانم درست همون حس بعد از گرفتن آبنبات دوران بچگی رو داشتم و حتی احساس میکردم دهنم طعم توت فرنگی گرفته

در آسانسور تو طبقه ی همکف باز شد و من هنوز درحال خندیدن بودم که با دیدن یه پسر جوون بانمک خوش استیل جلوی در آسانسور خندم بند اومد پسر همچین نگاهم کرد که احساس کردم فکر کرده دیوونم که اینطوری میخندم احتمالا میخواست وارد آسانسور شه ببخشیدی بهش گفتم و از کنارش گذشتم در حالی که هنوز بدجنسانه لبخندی از حرصی کردن رییس آیندم رو لبم بود

سوار ماشینم شدم بچه ها خونه غزل منتظرم بودن بنابراین باید قبل از رفتن به مناسبت کار پیدا کردنم براشون شیرینی میگرفتم پس راهمو به سمت شیرینی فروشی محبوب کیمیا به قصد خرید ناپلئونی که مورد علاقه ی هر چهار نفرمون بود کج کردم

زیر باران

امشب باید به مامان و بابا هم زنگ میزدم و این خبر و بهشون میدادم سرعتمو بیشتر کردم آدرنالین خونم زیادی زده بود بالا و این تنها راه کم کردن هیجاناتم بود

.....

روبروی کیمیا نشسته بودم و به حرفای بهار گوش میدادم و نگاهمم رو صورت کیمیا بود که با ولع شیرینی ناپلئونی میخورد غزل توی آشپزخونه مشغول تدارک شام بود و به هیچ کدوممون هم اجازه ی کمک کردن نداده بود

فکر کنم پنجمین شیرینی بود که کیمیا میخورد با خنده رو به چشمای آبی زیادی جذابش گفتم: کیمیا چه خبرته؟ بسه دیگه پس فردا با این همه پرخوری چاق میشی کسی نمیاد بگیرتت ها

چینی به بینیش داد و گفت: خفه شو فداتشم تا نزدم لهت نکردم تا الانم به خاطر این شیرینی خوشمزه ای که گرفتی کاریت نداشتم گلم بعدشم از خداش باشه هرکی بخواد منو بگیره چه چاق چه لاغر در هر دو صورت خوشگلم

یعنی اون گلم و فداتشمی که گفت از صدتا فحش بدتر بود لبخندی به اعتماد به نفس دوست تخسم زدم که بهار با نیش باز گفت: آره باید از خداش باشه البته تا وقتی که از هنر خونه داری و کدبانو گری و عقل ناقص تو چیزی ندونه

کیمیا چشم غره ی خفنی به بهار رفت و گفت: قربونت برم تو یه وقت روز خواستگاری من پا نشی بیایا اگه بیای به احتمال صد درصد من میترشم رو دست ننه بابام

غزل که از تو آشپزخونه شاهد کل کل ما بود گفت: نیست الان نترشیدی

اینبار دیگه کیمیا چشاش گرد شد و با حرص گفت: چه همه واسه من امروز زبون در آوردن غزل نزار پا شم بیام با اون ساطور از وسط نصفت کنم و بعدشم بزارمت تو کیسه زباله مأمورای شهرداری ببرنتا

باران:چه خشن شدی امروز اثرات شیرینی خوردن زیاده ها بازم عین گاو بخور

لبخند کیمیا دقیقا معنیش این بود که یا خفه میشی یا خودم شخصا خفت میکنم و پشت بندش گفت: مجددا باید بگم خفه شیرینی گرفتی نمک گیرم کنی چیزی بهت نگم بعد هی میتازونیا ' نزار قات بزنم گلم

زیر باران

و من این بار واقعا خفه شدم چون کیمیا داشت عصبی میشد و من اصلا اینو امشب نمیخواستم بالاخره غزل هم کارش تموم شد و همونجور که نزدیکمون میشد گفت: این همه که شما ناپلئونی خوردید فکر کنم امشب شامم بمونه رو دستم

بهار با دست به کیمیا اشاره کرد وگفت: نترس تا کیمیا هست چیزی سر سفرت نمیمونه

هرسه خندیدیم و جواب کیمیا سیبی بود که از رو میز برداشت و نشونه رفت سمت بهار و خندمون و بیشتر کرد

دقائقی بعد شروین و ماهان هم بهمون اضافه شدن و شب فوق العادمون و با سربه سر گذاشتن کیمیایی که به مرز جنون رسیده بود پایان دادیم

.....

از آسانسور پیاده شدم و زنگ شرکت و فشردم همون پیرمرد مهربون که حالا میدونستم اسمش عمو احمده درو برام باز کرد با خوشرویی بهش سلام کردم و اونم با لحنی که آدم و یاد پدربزرگا میند

اخت جوابمو داد امروز دومین روز کارکردنم تو شرکت بود روز اول بیشتر با آشنا شدن با محیط کاری و بدون دیدن رییس بدخلق و صدالبته جذابم گذشت

نغمه کریمی منشی شرت هم اومده بود و مشغول مرتب کردن کاراش بود با لبخند رفتم سر میزش و با صدای شادی گفتم: سلام خانم کریمی صبحت بخیر

سرشو از رو پرونده ها بلند کرد و چهره ی زیباشو لبخندی پوشوند و بامحبت گفتم: سلام باران جان صبح تو هن بخیر خوبی؟

از دقیقه ی اولی که فهمید قرار اینجا مشغول به کارشم باهام با مهربونی حرف میزد و باران صدام میکرد

به چشمای قهوه ای رنگش نگاهی کردم و گفتم: ممنون شما خوبین؟

نغمه: آره عزیزم البته اگه تو از این رسمی حرف زدن دست برداری بهترم میشم

باران: خب شما بزرگتر از منید برام سخته یکم زمان بدین عادت میکنم راستی رییس بداخلاقمون اومده؟

نغمه که از حرف من خندش گرفته بود گفت: خدا نکشتت دختر بشنوه بیچارت میکنه تو شرکت خودش صداتو انداختی پس کلت با این الفاظ خطابش میکنی؟ نه هنوز نیومده امروز دیر میاد

چینی به بینیم انداختم و با حالت بامزه ای گفتم: مگه دروغ میگم ؟ بداخلاق و مغرور و از خود راضی نیست که هست ’از دماغ فیل افتاده و متکبر و خشن نیست که هست آدم یاد غوله تو کارتن جک و لوبیای سحرآمیز میفته با دیدنش همونقدر ترسناکه’ من دارم حقیقتو میگم که خودشم میدونه

با صدای قهقهه ی بلندی هول به پشت برگشتم و نگاهم تو دوجفت گوی خاکستری درشت که باشیطنت نگاهم میکرد قفل شد

با دیدن نگاه متعجبم با شیطنت قاطی لحنش شده گفت: همه ی اینارو راجع به پیمان گفتی؟

از این که به حرفامون گوش کرده بود تعجبم جای خودشو به عصبانیت داد و با گستاخی چشمای درشتمو تو صورتش کوبیدم و با جدیت گفتم : پیمان خره کیه؟ کسی بهت یاد نداده گوش وایستادن کار خوبی نیست؟

بر خلاف تصورم که الان عصبی میشه قهقهه ای زد که سرش به عقب پرتاب شد و گفت: ببخشید که وسط شرکت ایستادی و با صدای بلند داری رییستو مورد لطف قرار میدی و منم باید کر بشم

حرصم گرفت خب راست میگفت وسط شرکت با صدای بلند واسه خودم نطق میکنم انتظار دارم کسی نشنوه ولی عجیب چهرش آشنا بود من اینو قبلا جایی....

اوپس...خدایا مرسی انقد خوش شانسم این همون پسری بود که اون روز دم آسانسور دیدم و به احتمال زیاد اگه اون موقع به عقلم شک نکرده بود الان مطمئن شد که من یه تختم کمه

با این حال خودمو از تک و تا نینداختم : میتونستی اعلام حضور کنی که؟

نغمه اومد وسط حرفم: باران جان ایشون مهندس آرام هستن پسر دایی آقای رادمنش

همونجور که به پسره و لبخند عجیب حرص درارش زل زده بودم با اخم گفتم: این کجاش آرومه والا صدتا شیطونم درس میده

با صدای خنده ی ریز نغمه و خنده ی بلند اون پسر با تعجب به هردو نگاه کردم و زیر لب با حرص رو به پسره گفتم: کوفت یه سره میخنده

زیر باران
که فک کنم شنید که خندش شدید تر شد

نغمه همونطور که به زور لبخندشو کنترل میکرد گفت: عزیزم ایشون فامیلیشون آرامه

بد سوتی ای داده بودم و دلم میخواست تو افق محو بشم ولی از اونجایی که زیادی پررو تشریف داشتم با تمسخر گفتم: جدی؟ چقد هم این فامیلی برازندشونه

پسره تیکه ی حرفمو خوب گرفت و با لبخند جذابی گفت: مرسی از تعریفت' راستی تا یادم نرفته بهت بگم پیمان خر نیست همون مهندس آریان منشه گفتم مطلع باشی جلوی خودش این حرف و تکرار نکنی چون تضمین نمیکنم زندت بزاره

اوف خدایا منو از رو زمین محو کن تا بیشتر از این سوتی ندادم حالا چه غلطی بکنم اگه بره بهش بگه چی؟ راستی نغمه چی گفت؟ گفت پسردایی مهندسه ؟ یعنی همونی که منو معرفی کرد؟

درحالی که به خاطر سوتی هایی که داده بودم روی صورتم عرق نشسته بود و ندیده میتونستم سرخی صورتم و تخمین بزنم با حالت مشکوکی رو بهش که انگار یه فیلم طنز نگاه میکرد گفتم: پس تو دوست مهردادی؟ همونی که منو معرفی کرد به این شرکت؟

تعجبو توی چشماش دیدم و چند لحظه بعد وقتی حرف زد این تعجب توی صداشم اثر گذاشته بود

شهریار: تو برادرزاده ی مهردادی؟ پیمان بهم نگفته بود استخدامت کرده ' تف به ذات این بشر که هیچی رو نمیکنه انگار به دهنش چسب چسبوندن میمرد یک کلمه میگفت استخدامت کرده

خندم گرفت این دلش بیشتر از من از پسردایی‌ش پر بود : من فکر میکردم مهرداد بهتون گفته.

پسر نگاهی بهم کرد و گفت: نه بابا من ۴ روزی مرخصی بودم خارج از تهران گوشیم هم خاموش بود فقط خط اعتباریم روشن بود که مهرداد شمارشو نداره ولی این پیمان گوربه گوری که میدونست بهم یه خبر نداد حالا چطور استخدامت کرده؟ والا این پسره یکی رو میخواد استخدام کنه از هفت خان رستم میگذرونه در تعجبم انقدر سریع قبولت کرده

با یاد آوری روز مصاحبه اخم کردم: هنوز استخدام نکردن قراره یه ماه آزمایشی کار کنم اگه راضی بودن قرارداد میبندن

سرشو تکونی داد: که اینطور خیلی خب من باید برم سرکارم آخروقت بهت سر میزنم نقشه هایی که باید تحویل بدی رو ببینم این یه ماه حواسم بهت هست تا این هفت خان و بگذرونی فعلا

خواست بره که با لحن مظلومی گفتم: مهندس آرام ؟

با تعجب برگشت سمتم: بله

سعی کردم تاثیرگزارترین لحن ممکن و به کار ببرم: چیزه....

حرفایی که پشت سر آقای رادمنش زدم..بین خودمون میمونه دیگه مگه نه؟

لبخند بانمکی زد: خیلی خب انقدر مظلوم نکن خودتو خر شدم نترس بهش نمیگم هرچند دروغم نگفتی ۹۰ درصد حرفات درست بود

و ازمون دور شد نگاهی به صورت غرق خنده نغمه کردم و گفتم: این دیگه کیه بابا؟

نغمه تک خنده کرد: شهریار آرام 'خیلی پسر خوبیه' بامزه و شیطون و کاربلد از شوخی هاش ناراحت نشو با همه شوخی میکنه چند روز نبود شرکت سوت و کور بود با آقای رادمنش رابطش خیلی خوبه یه جورایی دست راستشه

شونه ای بالا انداختم : چون فامیلشه وگرنه کسی نمیتونه بااون‌کوه غرور خوب باشه

نغمه‌گفت: باور کن آقای رادمنش خیلی محترم و با شخصیته غرورشم زیاده ولی به کسی بی احترامی نمی کنه حالا کم کم خودت میشناسیش

سری تکون دادم و به سمت اون راهرو رفتم و تو دلم گفتم: خدا نکنه بشناسمش پسره ی مغرور و

منتهی الیه راهرو یه پاگرد دایره ای بود که دور تا دور اتاقای مهندسین و ناظرین قرار داشت به سمت در انتهایی رفتم و داخل شدم پریناز پشت میزش نشسته بود که با وارد شدنم سرش به سمتم چرخید و سلام داد

با مهربونی جوابشو دادم پریناز سلیمان منش و من هردو روی کارای سبک کار میکردیم پریناز لیسانسه بود و یه ماهی می شد استخدام شده بود دختر خوب و خونگرمی بود و با پوست سبزش و چشمای قهوه ای موهای لخت

مشکیش که به شکل بامزه ای از زیر مقنعه ی مشکیش بیرون میریخت میشد گفت چهره ی دلنشینی داشت ۲۳ سالش بود و مجرد

زیر باران

اینارو روز اول خودش بهم گفته بود پشت میزم نشستم اتاقی که ما توش قرار داشتیم یه اتاق نسبتا کوچیک با دکور لیمویی و سفید بود که کل وسیله هاش دو تا میز نقشه کشی و میز کار و یه کتابخونه ی کوچیک بود اتاق قشنگ و جم و جوری بود و برای منی که همیشه آرزوی کارکردن تو همچین محیطی رو داشتم فوق العاده بود دوتا نقشه رو میزم بود نقشه ی اول و برداشتم و با دقت بررسیش کردم معلوم بود بخش کوچیکی از یه پروژه ی بزرگه بایه نگاه به زیر و بم نقشه و به دست آوردن جزئیات مشغول شدم و ذهنم و از تمام اتفاقات آزاد کردم

این کار برام همون آرامشی بود که شاید یه نفر از دیدن دریا بهش دست میداد و من این آرامشو با حرکت اتود روی کاغذ به دست میاوردم و این و منبع آرامش ژرف وجودم میدونستم شاید من خیلی خوشبخت بودم که کارم و رشتم و انقدر دوست داشتم و باهش یه جورایی نفس میکشیدم تو این شهر مردم زیادی هستند که مطمئن

بودم کار و رشته ی تحصیلیشون یه اجبار براشون بوده و من خیلی خوش شانس بودم که این حس اجبار و نداشتم

ناخودآگاه همونجور که اتود و روی کاغذ به حرکت درمیاوردم زیر لب زمزمه کردم« خدایا شکرت» و دلم و وجودم و بیشتر تو ی آرامش غرق کردم آرامشی که این روزا عجیب بهش نیاز داشتم

با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و به دوتا نقشه ی تکمیل شده ی روبروم نگاهی انداختم و سرمو به سمت ساعت چرخوندم حدود یک ربع به ۵ مونده بود نگاهی به پریناز کردم اونم نقشه هاشو تکمیل کرده بود و با گوشیش کار می کرد

دوباره با شوق نگاهم و به نقشه ها دوختم تمام توان و سعیمو گذاشته بودم و حالا از نتیجش راضی بودم

پریناز: تموم شد؟

نگاهمو توی نگاهش دوختم: اوهوم چون روز اوله دستم خیلی کند بود ولی تموم شد

لبخند آرامش بخشی زد: نگران نباش دستتم کم کم تند میشه

سری تکون دادم و روی میز و یه کم جمع و جور کردم پریناز ۵ مین مونده به ۵ خداحافظی کرد و رفت نگاهمو برای بار آخر به نقشه ها دوختم که چند تقه به در خورد و متعاقب اون قامت بلند شهریار آرام مشخص شد با چشم دور تا دور اتاق و نگاهی کرد و گفت: خسته نباشی ' صبر کردم خانم سلیمان منش بره بعد بیام ' چندتا نقشه داشتی امروز؟

نگاه ازش گرفتم : شما هم خسته نباشید ' دوتا نقشه داشتم اینجاست روی میز

بدون هیچ حرفی به سمت میز نقشه کشی رفت و نقشه هارو با دقت نگاه کرد

این نگاه جدی کاملا متفاوت با نگاه شیطون صبح بود ' همونجور که اون داشت نقشه هارو با دقت نگاه می کرد منم مشغول ارزیابی اون شدم

چشمای درشت طوسی رنگ داشت پوستشم گندمگون بود و موهاش خرمایی تیره قد و هیکلشم خوب بود در کل میشد بهش لقب جذاب و بانمک و داد البته جذابیتش نصف آقای رییس هم نبود ولی در کل پسر برازنده ای بود

همینجور بهش خیره بودم که یهو برگشت و با دیدن نگاه خیرم چشاش دوباره رنگ شیطنت به خودش گرفت و خیلی بامزه گفت: من همیشه به پیمان میگم جاذبه ی من از جاذبه ی زمین بیشتره مسخرم میکنه' ببین نمیتونی ازم چشم برداری این میشه مدرک صحت حرفای من

پشت چشمی نازک کردم و خیلی خودمونی گفتم: وقت کردی یکم خودتو تحویل بگیر داشتم نگاه میکردم ببینم چه شکلی هستی و در آخر نتیجه گرفتم همچین مالی هم نیستی آقای خودشیفته

یه ابروشو بالا برد و گفت: خدا از دلت بشنوه بانو' نقشه هات خوبن یعنی واسه تو با این تجربه ی کمت عالین

با غرور دستامو تو هم قفل کردم: میدونستم

نگاهش شیطون تر از قبل شد : خانم اعتماد به نفست تو حلقم جان من کوکاکولایی پپسی ای چیزی نمیخوای واست باز کنم

با شیطنت سرمو خاروندمو گفتم: اووم' حالا که فکر میکنم الان نوشابه میل ندارم باشه تا بعد

پررویی زیر لب گفت و ادامه داد: به عموت بگو زبون دراز یه شام باید بهم بده بابت جور کردن کار واسه برادرزاده ی پرروش

ابروهام اتوماتیک وار بالا پرید: کی به کی میگه پررو ' بعدشم مگه واسه مهرداد کار جور کردی که از اون شام میخوای؟

چند لحظه ای با ژست متفکرانه نگاهم کرد: نه خب راست میگی تصمیم من عوض شد از خودت شام میگیرم' چطوره؟

چشمامو گرد کردم: شما دیگه آخرشی ' اون وقت به من میگی پررو من باید بیام پیشت درس پس بدم

قهقهه ی مستانش که به هوا رفت کمی از صدای بلندش ترسیدم منتظر شدم تا خندش بند بیاد

شهریار: درهر صورت من از حرفم نمیگذرم امشب شام میدی یا فردا

مشخص بود از حرفش برنمیگرده برای همین ناچاراً گفتم: خیلی خب مثل این که چاره ای نیست من و مهرداد فردا شب خونه ی ما منتظرتیم با مهرداد هماهنگ کن و آدرس و ازش بگیر

چشماش برقی زد: عالیه پس خواهشا شام قرمه سبزی باشه؟ از وقتی مادر و پدرم رفتن اصفهان برای زندگی و من تنها زندگی میکنم در حسرت یک غذای خوب به خصوص قرمه سبزی موندم این رستوراناهم غذاهاشون به درد خودشون میخوره

به زور جلوی لبخندم و گرفتم تا پرروتر از این نشه واقعا راست میگن مردا رو از راه شکم میشه خر کرد ببین واسه یه غذا با چه لحن ملتمسی حرف میزنه دلم نیومد در مقابل نگاه پر از خواهشش بگم نه بنابراین گفتم: خیلی خب قبول فردا شب به صرف یه قرمه سبزی خوشمزه

خوشحال و راضی عین بچه هایی که مامانشون براشون اسباب بازی دلخواهشون و میخره گفت: ممنونم بانو' پس من فردا شب میام الانم تا صدای رییس بداخلاقمون در نیومده برو نقشه هاتو نشونش بده این یه ماه خودش نقشه هاتو میبینه بعد اگه استخدام شدی گروه بازبینی میبینن 'بدو برو

سری تکون دادم و نقشه هارو برداشتم و از اتاق زدم بیرون نغمه در حال مرتب کردن کاراش بود خسته نباشیدی بهش گفتم و خواهش کردم به آقای آریان منش اطلاع بده ورودمو و بعد دو دقیقه که اجازه ورودم صادر شد با زدن چند ضربه به در وارد شدم فضای اتاق و بوی کاپتان بلک پر کرده بود و من علی رغم میلم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با نفس عمیقی ریه هامو از اون بوی معطر قاطی شده با عطر فرانسوی سرد و تلخ فوق العاده پر کردم

مهندس آریان منش با ابهت همیشگیش که آدم و یاد لرد های انگلیسی میانداخت پشت میزش و روی صندلی فوق العاده شیک و ارباب گونش نشسته بود و به چشمم جذاب تر از دو ملاقات قبلی اومد

سلامی کردم که در جوابم فقط سری تکون داد جلوتر رفتم و نقشه ها رو روی میزش قرار دادم و بدون نگاه کردن بهش چند قدم عقب تر ایستادم.

بالاخره به حرف اومد و حین بلند شدن از صندلیش با صدای بم و مردونش گفت: بنشینید

بازم بفرماییدی نگفت با حرص نگاهش کردم که بدون توجه به من نقشه هارو برداشت و روی میز نقشه کشی بازشون کرد و چراغ بالای میز و روی نقشه تنظیم کرد

نشستم رو کاناپه و بهش نگاه کردم ابهت و مردونگی از سرتاپاش میریخت.زیادی جدی بود و اون اخمی که ناشی از دقتش حین بررسی نقشه هابود کمی آدم و میترسوند ' به لباساش نگاهی انداختم همه برند بودن و داد میزدن' از کفش ورنی براق و شیکش گرفته تا شلوار کتان مشکی و پیراهن تنگ مشکی رنگش که عجیب هیکل خوش فرم و فوق العادش و با تنگیش به نمایش گذاشته بود نمیدونم چرا این بشر عادت داشت آستین هاشو تا آرنج تا بزنه و دو سه دکمه ی اولشو باز بزاره و سخاوتمندانه عضلات سینشو به نمایش قرار بده

رنگ مشکی با مو و چشماش زیادی ترکیب جالبی بود به خصوص اون کروات قرمز باریکی که شل دور یقش بسته بود به لباساش خیلی میومد و اگه میخواستم با خودم صادق باشم باید میگفتم این پسر زیادی جذاب و خوش تیپ بود و با دیدن این شرکت می شد فهمید موفق هم بوده

سرمو زیر انداختم تایید نقشه ها توسط شهریار اعتماد به نفسمو زیاد کرده بود و نگرانی ای نداشتم

همونجور که با انگشتام بازی میکردم منتظر بودم تا کارش تموم شه حدود ۱۰ دقیقه ای با دقت نقشه هارو نگاه کرد و جدی تر از هروقتی با قدم های محکم و استوار مثل شخصیتش برگشت و خیلی شیک سرجاش نشست و گفت:
کارتون خوب بود هرچند این نقشه ها زیادی ساده بودن و کار خاصی نداشتن باید دید عملکردتون در روزهای آینده هم اینطور خوب خواهد بود یا نه

با اخم توی چشمای سیاهش که مژه های بلند احاطشون کرده بود خیره شدم اما زیاد نتونستم این خیره نگاه کردن و دووم بیارم چشماش به قدری پرنفوذ بود که ناخودآگاه سرمو زیر انداختم

حالا مثلا اخم میکردم مگه جملش تغییر میکرد؟ تو دلم به خاطر گفتن نقشه ها زیادی ساده بود و کم شمردن کارم کلی از خجالتش دراومدم و وقتی خیالم راحت شد بلند شدم و خواستم برم که شهریار بدون در زدن وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: اِ تو هنوز اینجایی؟

خواستم جوابشو بدم که صدای پیمان آریان منش دهنم و بست

پیمان: شهریار چند بار باید بهت بگم قبل از ورودت در بزن؟

صداش به قدری جدی و ترسناک بود که من خفه شدم ولی شهریار با پررویی گفت: باشه فقط خواهشا غر نزن دیگه تکرار نمیشه جناب رییس

یعنی اون چشم غره ای که به شهریار رفت اگه به من رفته بود سکته رو زده بودم خود شهریار هم انگار ترسید که یکم خودشو جمع و جور کرد خداییش داد نمیزد اخم آن چنانی هم نمیکرد اما به قدری لحن صداش جذبه داشت که آدم و سکته میداد من که عین آدمای لال همونجا وایستاده بودم شهریار یکم دست از لودگی برداشت و از روش صلح جویانه استفاده کرد و با لبخندی گفت:

حرص نخور داداش دیگه تکرار نمیشه ٬ راستی من الان داشتم با عموی خانم راستین صحبت میکردم تلفنی منو تورو شام دعوت کردن برای فردا

با گفتن این حرف چنان شکی بهم وارد شد که آب دهنم پرید گلوم و به شدت به سرفه افتادم

نگاه آریان منش بهم افتاد و شهریار سریع از روی میز پارچ آب و برداشت و یه لیوان برام آب ریخت و به دستم داد.

آب و به زحمت خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا سرفم کامل قطع بشه وقتی سرفم قطع شد با چشمای گرد شده تو چشمای خندون شهریار که انگار از دیدن من تو این حالت تفریح می کرد خیره شدم و با بهت گفتم: مهرداد چیکار کرده؟

شهریار لبشو گاز گرفت تا نخنده: من و پیمان هردو فردا شب خونه ی شما دعوت شدیم از طرف مهرداد

وارفتم تحمل این آینه ی غرور در نقش مهمان برام وحشتناک بود با عجز به شهریار خیره شدم که اینبار نتونست جلوی خندشو بگیره و بلند زد زیر خنده

آریان منش رو به شهریار کرد: چه خبرته؟ یواش ترم میتونی بخندی هرچند الان دلیلی واسه خنده نمیبینم

شهریار به زور جلوی خندشو گرفت : ببخشید حالا فردا شب میای دیگه؟

آریان منش با پوزخندی به چهره ی کلافه ی من نگاهی کرد: خیر من فردا وقتم پره

خوشحال از رد دعوت چشمام برقی زد که با جمله ی بعدی شهریار سریع خاموش شد

شهریار: چی چی و وقتم پره؟ من از طرف تو قول دادم که میای زشته دعوتشونو رد کنی خانم راستین و خانوادشون ناراحت میشن٬ مگه نه خانم راستین؟

و با شیطنت تو چشمام خیره شد ' دلم میخواست اول کله ی مهرداد بعدم شهریار و بِکَنم ولی ناچارا برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و با صدایی که سعی داشتم عصبی بودنش مشخص نشه گفتم: بله جناب مهندس خوشحال میشم تشریف بیارید

و پشت بندش چشم غره ای حواله ی شهریار کردم که لبخندشو وسعت بخشید

آریان منش با تمسخر پوزخندی زد: واقعاً؟

از تمسخرش جا خوردم و عصبی گفتم : بله واقعاً

و در کمال حیرت من و حتی خود شهریار جواب داد: باشه بسیار خب چون اصرار میکنید فردا شب مزاحمتون میشیم

با بیچارگی آب دهنم و قورت دادم و در حالی که از زور حرص و عصبانیت دستامو مشت کرده بودم که تو چشم شهریار فرود نیادگفتم: شما مراحمید پس منتظر شما و مهندس آرام هستیم با اجازه

مهندس آرام و کمی کشیده و با تمسخر گفتم و بدون نگاه کردن به هردو مرد از اتاق بیرون زدم

لبخند زورکی ای به نغمه زدم و یه راست رفتم طرف اتاقم و بعد از برداشتن وسایلم به سرعت باد از شرکت خارج شدم

ماشین و از پارکینگ شرکت خارج کردم و همونجور که راهنما میزدم تا توی خیابون اصلی بپیچم هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم و شماره ی مهرداد و گرفتم

به بوق سوم نرسیده صدای گرم مهرداد توی گوشم پیچید: سلام عزیز دلم

نفسمو فوت کردم بیرون مهرداد برام عزیزتر از اونی بود که بخوام باهاش تندی کنم پس سعی کردم خیلی آروم صحبت کنم: سلام چطوری؟

ندیده میتونستم طرح لبخند مهرداد و حس کنم: خوبم عزیزم تو چطوری؟

این بار با گلایه ای که با صدام مخلوط شده بود گفتم: به لطف شما بد نیستم

مهرداد کنایمو حس کرد و مطمئناً دلخوری صدامو هم متوجه شد : چیزی شده عزیزم؟

زیر باران

باران: دلخورم ازت مهرداد

صدای مهرداد جدی شد: چرا؟ چی باعث شده عزیز دلم ازم دلخور باشه؟

باران: تو میدونستی من چقدر از رییسم حرصم میگیره و غرورش چقدر عصبیم میکنه اونوقت برداشتی دعوتش کردی واسه شام؟

مهرداد تک خنده ی مردونه ای کرد: اووه٬ گفتم حالا چی شده؟ عزیزم شهریار زنگ زد بهم و گفت دعوتش کردی و خواست باهام هماهنگ کنه و آدرس بگیره منم یه تعارف زدم پسرعمش بیاد آخه اصلا اون بود که تورو استخدام کرد شهریارم تو هوا گرفت و گفت باشه حالا تقصیر من چیه؟

با حرص گفتم: اسم شهریار و نیار که ناجور از دستش کفری ام

مهرداد: شهریار کلا مردم آزار و شیطونه٬ حالا چیکار کرده؟

داشتم براش تعریف میکردم که چون بیمارستان شیفت بود پیجش کردن و مجبور شد خداحافظی کنه

گوشی رو قطع کردم و تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم چون اصولا آدمی بودم که فقط چند دقیقه ی اول یه اتفاقی میتونست فکرمو مشغول کنه و بعد سریع فکرمو به جای دیگه ای معطوف میکردم تا اذیت نشم

به صدای موزیکم ولوم دادم و داخل بزرگراه شدم احساس میکردم دیگه این قضیه برام بی اهمیت شده

الو ندیدی بی تو چه سرده خونه

پاشو بیا این به نفع هردومونه

آخه دیوونه جز تو کی گرمه دستاش؟؟؟

دیگه نرو یکم فکر منم باش...

الو ...چرا قطع کردی؟؟؟

چرا دوباره قهر کردی؟؟؟

یه چیز میپرسم بعد دیگه کاریت ندارم

زیر باران
الو...میشه برگردی؟؟؟

الو سلام...نمیتونم از فکرت درام

من هنوزم مثل قبلنام

هنوز مثل نفسی برام

(بخشی از آهنگ الو۲ از امیر تتلو)

روبروی درب خونه پارک و درو با ریموتم باز کردم و ماشینو داخل بردم

عمو مسلم مشغول رسیدگی به گلها بود سلام خسته نباشیدی به پیرمرد دوست داشتنی خونه گفتم و رفتم تو٬ ماه بانو مشغول گردگیری میز جلوی مبل های سلطنتی بود با سلام بلندی متوجه خودم کردَمِش

با لبخندی به گرمای هوای شهر زادگاهش به سمتم برگشت : سلام خانم خسته نباشید

تن خستمو روی کاناپه های نشیمن رها کردم: شما هم خسته نباشید ماه بانو٬ چه خبرا؟

ماه بانو دوباره مشغول تمیز کاریش شد و تو همون حالت گفت: خبر خاصی نبود امروز فقط گیسو خانم زنگ زدن کارتون داشتن گفتم سرکارید ظاهرا به گوشیتون هم زنگ زده بودن برنداشتید

سری تکون دادم: آره زنگ زده بود منتهی چون گوشیم سایلنت بود متوجه نشده بودم حالا بهش زنگ میزنم راستی ماه بانو فردا شب مهرداد و دوتا از دوستاش میان اینجا شام مفصل تدارک ببین توی منوی غذاتم حتما قرمه سبزی باشه هرچیزی هم لازم داشتی لیست بگیر زنگ بزن ماهان اومدنی خونه سر راهش بخره

ماه بانو: چشم خانم حتماً

بلند شدم و به طرف پله های مارپیچ خونه رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم اتاق ۴۰ متری بزرگم که یه سوییت کامل به حساب میومد با دکور سفید و یاسی و بنفش که کلی سلیقه خرجش شده بود و عکسای تکی و اسپرتم همه جای دیوارا به چشم میخورد

سریع لباسامو با یه شلوارک سفید و تاپ دوبنده ی لیمویی عوض کردم

موهامو که از صبح بسته بود باز کردم و کف سرمو کمی ماساژ دادم و یاد تلفن گیسو افتادم

زیر باران

گیسو دختر دوست مامان بود و از لحاظ سنی ۵ سالی ازم بزرگتر ...دوسالی میشد که با پسر همکار باباش تیرداد که همدیگرو خیلی هم دوست داشتن ازدواج کرده بود ' ازدواجی با مخالفت و نارضایتی خانواده ی تیرداد

هنوزم بعد دوسال مادر و پدر تیرداد با این قضیه کنار نیومده بودن و گیسو این وسط خیلی اذیت میشد ' دلیل این نارضایتی رو من هیچ وقت نفهمیدم یعنی گیسو هیچ وقت راجع بهش حرف نزد و منم کنجکاوی نکردم تلفن بیسیم داخل اتاق و برداشتم و شمارشو گرفتم

کمی طول کشید تا ارتباط وصل شد و صدای نازدار گیسو به گوشم رسید: جانم؟

باران: جونت بی بلا عزیزم .سلام

گیسو: سلام خانم خانما' چطوری تو ؟شدی ستاره ی سهیل' پیدا کردنت سخت شده

باران: شرمنده متوجه ی تماست نشدم

گیسو: دشمنت شرمنده گلم' چه خبرا؟ کاروبار چطوره؟

با خنده گفتم: بزار دوروز برم بعد بپرس کاروبار چطوره؟ تو خودت چطوری؟ تیرداد خوبه؟

اونم خندید و گفت: ماهم خوبیم' تیرداد هم سلام میرسونه بهت

باران: سلامت باشه تو هم سلام برسون

گیسو: حتماً' راستش عزیزم زنگ زده بودم بهت بگم جمعه شب رستوران پاتوق از طرف من و تیرداد دعوتی.

ابروهامو بالا انداختم: به چه مناسبت؟

موزیانه خندید و گفت: حالا بعدا بهت میگم از طرف من ماهان و بهار و هم دعوت کن

باران: باشه بهشون میگم

گیسو: مرسی عزیزم پس فعلا

خداحافظی گفتم و قطع کردم.دعوت گیسو فکرمو مشغول کرده بود مطمئنم دلیل خاصی پشت این دعوت پنهون بود

زیر باران
بی خیال فکر کردن شدم و رفتم سراغ نوت بوکم و سرمو با چرخ زدن تو فیسبوک گرم کردم

.....

نگاهی به خودم توی آینه انداختم شلوار کتان تنگ بادمجونی با یه بلیز جلو بسته ی سفید که دور یقش مرواریدای بنفش کار شده بود و آستیناش سه ربع و تنگ بود پوشیده بودم با صندلای سفید پاشنه ۷ سانتیم

یه زنجیر طلا سفید ظریف که پلاکش یهB لاتین بود اول اسمم گردنم بود

موهای مشکی به رنگ شبم هم اتو کرده بودم و کج توی صورتم ریخته بودم و آرایش ملایمی هم روی صورتم نشونده بودم دستبند ظریفم که آویزای گردی داشت مچ دستم و زینت میداد و بوی عطر نینا ریچیم که بی شباهت به عطر یاس نبود فضای اتاق و پر کرده بود

مهرداد نیم ساعت پیش رسیده بود و با بهار و ماهان که زودتر آماده شده بودن پایین تو پذیرایی نشسته بود

ساعت حدود ۷ و نشون میداد و نزدیک اومدن مهمونای ناخوندمون یعنی شهریار و پیمان آریان منش بود

از پله ها پایین اومدم و راهمو به سمت پذیرایی کج کردم و به جمع سه نفره ی ماهان و مهرداد و بهار که حسابی خوشتیپ کرده بودن خیره شدم

ماهان با تحسین نگاهم کرد و گفت: ماه شدی عزیزم

با ناز لبخندی زدم: بودم

مهرداد که با اون تیپ اسپرت آبی سرمه ایش فوق العاده شده بود گفت: خودشیفته خانم سقف خونه ریزش کرد

براش زبون درآوردم که چشماش گرد شد و ماهان و بهار هم زدن زیر خنده مهرداد بلند شد که بیاد سمتم و منم آماده ی فرار شدم که صدای زنگ خونه میخکوبمون کرد

هر ۴ نفر ایستادیم مهرداد از دیوار شیشه ای مشرف به حیاط نگاهی به بیرون انداخت منم کنارش قرار گرفتم و نگاهی کردم عمو مسلم داشت در بزرگ پارکینگ و باز میکرد تا ماشین و داخل بیارن و بعد چیزی طول نکشید که بی ام و دبلیو فیجن جناب رییس داخل شد نفسمو بیرون دادم و رفتم کنار در برای استقبال بقیه هم اومدن کنارم توی آینه ی کنار در ورودی یه بار دیگه خودمو نگاه کردم و به تصویرم لبخندی زدم که چال گونمو به نمایش گذاشت

زیر باران

مهرداد و ماهان و بهار جلوتر از من ایستاده بودن زیاد طول نکشید که شهریار با خنده ی همیشگیش وارد شد و انگار که چند ساله ماهان و میشناسه باهاش شروع به خوش و بش کرد و بعد از سلام و احوالپرسی صمیمانش با مهرداد و بهار جلوی من ایستاد و به دقت از بالا تا پایین براندازم کرد و با شیطنت گفت: قولت که یادت نرفته خانم خوشگله

میدونستم اشارش به جریان قرمه سبزیه خندم گرفت و گفتم: نه سفارشت داره رو گاز جا میفته

چشماش برقی زد : و اونوقت آشپزخونه کدوم سمته؟

خندم شدیدتر شد: فعلا برو داخل و بشین تا زمانش برسه

عین پسر بچه ها گفت: نمیشه قبلش یه کوچولو ناخونک بزنم

با یادآوری این که ماه بانو چقدر از ناخونک زدن بدش میاد گفتم: حتی فکرشم نکن احتمالا در اون صورت کلا از خوردن قرمه سبزی محروم شی یا ماه بانو جوری بکوبونه رو دستت که از هرچی قرمه سبزیه سیر بشی

شهریار نا امید نگاهی بهم کرد که مهرداد همون لحظه بعد از خوش آمد گویی با مهندس دستشو پشت شهریار گذاشت و اونو به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و اون وقت بود که تازه من تونستم مهندس آریان منش و ببینم

برگشتم به سمت در ورودی و با دیدنش یه لحظه احساس کردم نفس کشیدن از یادم رفت

باید اعتراف می کردم تو اون کت اسپرت اندامی کاربنی و شلوار کتان همرنگش و پیراهن سفید تنگش که مثل همیشه سه دکمه ی اولش باز بود و موهایی که بر عکس سری های قبل کج روی پیشونیش ریخته بود نفس گیر شده بود

از نگاه خیرم بهش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که کفشای براق مردونه ی سرمه ایش تو دیدم قرار گرفت لبمو با زبون تر کردم و خیلی آروم و مودبانه گفتم: خوش اومدید مهندس

صدای بمش که بلند شد سر من بالا اومد و نگاهم تو نگاهش نشست: متشکرم خانم

دستمو به سمت پذیرایی دراز کردم : بفرمایید از این سمت

سری تکون داد و کنارم قدم برداشت وقتی به پذیرایی رسیدیم شهریار که تازه نشسته بود داشت مزه پرونی می کرد آریام منش هم روی مبل تکی سلطنتی نشست و بازار حرف های مردونه راجع به کار بینشون شروع شد صحبت هایی که بینشون شهریار شوخی میکرد و آریان منش هم خیلی کم وسطش اظهار نظر میکرد

ولی همین اندک اظهار نظراش هم خیلی پخته بود و نشون میداد رییس مغرور من قبل از حرف زدن فکر میکنه و رو هوا چیزی نمیگه

منو بهار هم سرمون با حرف زدن با هم گرم بود و هرزگاهی بین بحث پسرا شرکت میکردیم

تا اینجای مهمونی خوب پیش رفته بود و اینو مدیون شهریار و شوخی های زیرپوستیش بودم ' خب به نظرم میزبان رییس مغرورم بودن اونقدرا هم سخت نبود چون این مرد تو این موقعیت نه پوزخندی رو لباش بود نه اخمی بین ابروهاش البته لبخندی هم نداشت ولی همین که اخم نکرده بود خودش خوب بود ' نتیجه گیری من از این تغییر رفتار هرچند کوچیک این بود که مهندس آریان منش شخصیتش بیرون از محل کار کمی انعطاف پذیر تره

ساعت حدودای هشت و نیم بود که منو بهار برای کمک به ماه بانو در چیدن میز به سمت آشپزخونه رفتیم نزدیک آشپزخونه بوی خوش غذا آدم و مست میکرد با شوق وارد شدم و رو به ماه بانو که در حال چشیدن خورشت بود گفتم: ماه بانو جونم چه بویی راه انداختی

بهار هم در تاکید حرف من گفت: باران راست میگه بوی غذاتون آدم و مست میکنه

ماه بانو با رضایت لبخندی زد: خداروشکر ' خانم میز و بچینم ؟

سری تکون دادم : بله ما هم کمکت میکنیم

چیدن میز حدود یه ربع زمان برد و نتیجش شاهکار شد' مرغای بریون درسته سرو شده به همراه خورشت قرمه سبزی و باقالی پلو و گوشت غذای اصلی رو تشکیل می داد وسوپ و چند مدل سالاد و ژله و کارامل هم به عنوان دسر و پیش غذا گذاشته شده بود بهار هونجا موند و من برای صدا کردن بقیه به سالن پذیرایی برگشتم با صدای برخورد پاشنه ی کفشم با پارکت سرا به سمتم چرخید لبخندی زدم: حرف زدن کافیه دیگه بفرمایید برای صرف شام

با تموم شدن جملم شهریار سریع از جاش بلند شد و با لحنی که منو یاد حامد پسر۸ ساله ی دایی سینا میانداخت گفت: راست میگه بیاید بریم الان قرمه سبزی از دهن میفته

مهرداد و ماهان خندشون گرفت و آریان منش هم به تکون دادن سرش به حالت تاسف اکتفا کرد

زیر باران

خوردن شام اون شب با خوشمزه بازی های شهریار عجیب مزه داد به خصوص آخر شام که شهریار با لحن کاملا جدی از ماه بانو خواست هرچی از قرمه سبزی باقی مونده داخل ظرفی بریزه تا موقع رفتن ببره و با سیاست زیاد از ماه بانو قول درست کردن یه فلافل تند به سبک اهوازی که زادگاه ماه بانو بود وبرای بعد گرفت

اما برای من غذا خوردن رییس جذابم جالب تر از همه چیز بود با پرستیژ و آرامش خاصی غذا میخورد اونقد آروم که آدم و هوس مینداخت به جای غذا خوردن اونو تماشا کنه از افکار خودم شدیدا خندم گرفت

بعد از شام از ماه بانو خواستم برامون قهوه بیاره آریام منش هم بعد از خوردن شام اجازه گرفت تا به تراس بره شهریار میگفت عادتشه نیم ساعت بعد شام تو هوای آزاد باشه

فنجون قهوشو توی سینی نقره گذاشتم و با قدم های آروم به سمت تراس رفتم و به مردی که پشت به من ایستاده بود و دستاشو به نرده ها تکیه داده بود لحظه ای خیره شدم و بعد با چند سرفه اونو متوجه خودم کردم

آروم به سمتم چرخید و نگاهش توی نگاهم قفل شد با لبخندی به سینی قهوه تو دستم اشاره کردم: براتون قهوه آوردم

چهرش آروم بود و خیلی آروم تر اما محکم جواب داد: متشکرم

خواهش میکنمی زیر لب گفتم و فنجون قهوه رو روی میز ۴ نفره ی تو تراس قرار دادم

هوا به قدری خوب بود که منم به هوس افتادم چنددقیقه ای رو ی صندلی بنشینم اما میترسیدم آریان منش از حضورم ناراحت بشه. مونده بودم چیکار کنم که با صداش به خودم اومدم: حیاط فوق العاده ای دارین

نگاهمو به حیاط بزرگ و با صفای خونه که پر از گل و درخت بود انداختم: حق با شماست این حیاط زیبا نتیجه ی چندین سال زحمت عمو مسلمه

سرشو تکون داد' منم مردد جلوش نشستم و به فنجون قهوه خیره شدم

فنجون قهوه رو با ژست خوشگلی دستش گرفت و پاهاشو روی هم انداخت این مرد حتی از تک تک حرکاتش غرور میریخت ' چراغ های پایه دار دور تا دور حیاط باعث روشنایی شده بود و نور مهتاب هم به روشنایی بیشتر کمک کرده بود چند تا نفس عمیق کشیدم و با لذت هوای مطبوع پاییزی رو داخل ریه هام فرستادم

آریان منش آروم نگاهم کرد: پدر و مادرتون مسافرت هستند؟

از سوالش جا خوردم ’ مطمئناً صحبت راجع به وضعیت زندگیم با این مرد مغرور توی این هوای خوب و روی صندلی های فلزی موردعلاقم در تراس بزرگ خونه آخرین چیزی بود که شاید امروز بهش فکر میکردم ولی الان تو این موقعیت قرار داشتم و مرد جذاب روبروم منتظر جواب سوالش بدون هیچ پوزخند و اخمی نگاهم می کرد: خیر پدر و مادر من ۴ سالی هست که مهاجرت کردن فرانسه

یه تای ابروش بالا رفت: میتونم بپرسم چرا شما نرفتین؟

لبخند ملیحی زدم: من و ماهان ایران و برای زندگی ترجیح دادیم و مادر و پدرم هم به نظرمون احترام گذاشتن

سری تکون داد و جرعه ای از قهوشو خورد صدای خنده ی بچه ها از سالن بلند شد

آریان منش لبخند محوی زد : شهریار دوباره شیطنتش گل کرده

انقد لبخندش خوشگل بود که یه لحظه احساس کردم چیزی تو قلبم فرو ریخت یه حسی مثله برخورد قطره های بارون با شیشه ی بخار گرفته و سر خوردنشون رو شیشه

از این حسم ترسیدم به معنای واقعی کلمه ترسیدم و همین ترس باعث شد سریع بلند شم و دستپاچه بگم: من میرم داخل

با صلابت گفت: قهوه ی منم تموم شد با هم بریم

و در کمتر از چند ثانیه کنارم قرار گرفت و من از این قرار گرفتن کنارم همه ی وجودم لرزید ’ بوی عطرش زیادی خوب و خنک بود

شونه به شونه ی هم وارد پذیرایی شدیم شهریار با دیدنمون تک خنده ای کرد و گفت: باران هنوز زنده ای ؟ فکر کردم این هاپو خوردتت

آریان منش با تشر اسمشو صدا کرد و اخم ریز و ترسناکی بهش رفت که باعث شد یه لحظه از ذهنم بگذره کسی جز شهریار هم جرأت شوخی با این مرد و داره؟

شهریار : اوکی غلط کردم منو نخور

این بار مهرداد با لبخند قبل از این که شهریار دومین چشم غره ی واقعا ترسناک و از جانب آریان منش ببینه گفت: خوب شد اومدید میخواستیم بریم والیبال بازی کنیم

زیر باران

آریان منش: والیبال ؟ اونوقت کجا؟

ماهان: پشت ساختمون یه زمین کوچیک والیبال داریم که تور هم داره میریم اونجا

و دستشو پشت پیمان آریان منش قرار داد و به سمت در هدایتش کرد

آریان منش دست چپشو داخل جییش قرار داد و همراه ماهان شد و شهریار و مهرداد و بهار هم دنبالشون

منم شونه ای بالا انداختم و همراهیشون کردم

ماهان چراغای دور تا دور زمینو روشن کرد که باعث روشنایی محیط بازی شد شهریار هم همونطور که آستیناش و بالا میداد گفت: سه به سه بازی میکنیم من یارکشی میکنم' مهردادو پیمان و باران یه گروه منم با این زوج خوشبخت یه گروه

با شیطنت گفتم: چند مین استپ کن جناب ' گروه برنده چی گیرش میاد ؟

مهرداد: راست میگه عشق عمو' شرط بندی مزش بیشتره

شهریار چند ثانیه حالت متفکری به خودش گرفت: اوکی' گروه بازنده یه شب گروه برنده رو فرحزاد شام دعوت میکنه. خوبه ؟

سری به چپ وراست تکون دادم: بد نیست' حالا میتونیم شروع کنیم

بقیه هم موافقت کردن' با وجود مهرداد خیالم حسابی راحت بود والیبالش حرف نداشت و ضعف نسبی والیبال منو میپوشوند بهار که والیبالش صفر بود و ماهان در حد معمولی بازی میکرد.

در مورد شهریار و پیمان آریان منش نظری نداشتم تا بازی با ضربه ی شهریار توی زمین ما شروع شد و مهرداد سریع خودشو به توپ رسوند و زیرش زد و حرکت بعدی رو پیمان آریان منش انجام داد و با یه اسپک فوق العاده اولین امتیاز مال ما شد

بازی شهریار و پیمان واقعا عالی بود و همین باعث می شد امتیازا به طور مساوی جلو بره بعضی جاها انقدر از دست بهار میخندیدیم که بازی رو چند دقیقه متوقف می کردیم به عنوان مثال ضربه ی سرویس مهرداد توی زمین حریف بود که مستقیم به سمت بهار رفت و بهار به جای زدن زیر توپ فرار کرد و باعث شد شهریار به طور بامزه ای بهش چشم غره بره و زیر لب غر غر کنه

البته منم کم سوتی نمیدادم ولی خداروشکر مهرداد و پیمان هردو کم کاری منو جبران می کردن حتی پیمان آریان منش بیشتر از مهرداد بعضی جاها سریع خودشو بهم میرسوند و توپ و میزد و من چقدر ممنونش بودم که ضعف منو میپوشوند

بازی یک سته بود و بعد کلی جیغ و دادو خنده در آخر ۲۲-۲۵ به نفع ما تموم شد با گرفتن امتیاز بیست و پنجم با خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغل مهرداد و اونم همین طور که منو با یه دست بغل کرده بود با دست آزادش به کف دست پیمان زد و خوشحالیشو اینجوری نشون داد

شهریار با چهره ی آویزون گفت: قبول نیست گروه ما ضعیف بود و به دنبال حرفش یه چشم غره ی دیگه به بهار رفت

ماهان با خنده زد سر شونشو با خنده گفت: هوی دادا خوردی زنمو باختیم که باختیم فدا سرش

همه به جز پیمان آریان منش که چهرش آروم و خنثی بود مستانه خندیدن

مهرداد: ایول' یه شام فرحزاد جمعه شب هفته ی بعد چطوره؟

شهریار پشت چشمی نازک کرد : باشه بابا

با لبخند نگاه از شهریار و ادا اطوارای بامزش گرفتم و به رییس جدیدم نگاهی کردم و کمی نزدیکش شدم: ممنون بابت کمکتون

اشاره ی مستقیمم به کمک هاش توی بازی بود و اونم متوجه شد: خواهش می کنم برای برد گروه لازم بود

خدایا چرا این مرد انقدر کلماتش پر اقتدار و محکم بود ؟ واقعا احساس می کردم یه کوه محکم کنارم ایستاده که هیچ چیزی نمیتونه اونو از هم بپاشونه

افکارم یکم نگرانم می کرد' من تا دیروز این مرد و به صلابه می کشیدم و ازش بیزار بودم و حالا لحن محکم حرف زدنش ' اقتدار کلامش' استواری قدم هاش و حتی بوی عطر تلخش برام دلنشین بود سری تکون دادم تا از افکار مزاحم خلاص شم و این بار تمام توجهمو به شهریار و شوخی های بامزش دادم

زیر باران

جلوی کمد لباسام ایستاده بودم و نمیدونستم چی بپوشم سه شبی از مهمونی اون شب میگذشت و همه چی به روال طبیعی خودش برگشته بود ' باید آماده می شدم برای رفتن به رستورانی که گیسو دعوتم کرده بود ماهان و بهار به خاطر این که از قبل خونه ی خاله ی بهار دعوت شده بودن نمیتونستن بیان و تلفنی از گیسو عذرخواهی کرده بودن

بعد کلی گشتن بالاخره تصمیم گرفتم مانتوی بلند مدل عبایی مشکی رنگمو بپوشم که خیلی بهم میومد و کنارش جین مشکی لوله ی تنگ تنگمو با شال مشکی ابریشمی ست کنم کفشای پاشنه ۷ سانتی مشکی رنگمو هم کنارشون قرار دادم و سریع آماده شدم موهامو محکم بالای سرم بستم که باعث شد چشمام کشیده تر بشه و تنها آرایشم ریمل مشکی رنگم بود که حسابی مژه هامو نما داد و یه رژ لب قرمز جیغ که لبای قلوه ای رنگمو زینت داد

آرایش زیادی نبود اما همون دو قلم هم چهرمو خیلی عوض کرده بود چون اصولا زیاد از این رنگ رژ استفاده نمیکردم ' یه دستمال برداشتم و لبامو آروم روش قرار دادم که کمی از رژم گرفته شد ولی در عوض خوشرنگ تر و مات تر به چشم اومد

کیف مشکی رنگ ست کفشمو که کوچیک و شیک بود برداشتم و موبایل وکارت اعتباریمو درونش قرار دادم و بعد برداشتن سوییچ ماشینم راه افتادم

راس ساعت ۸:۰۵ دقیقه جلوی رستوران پاتوق بودم یه رستوران به سبک سنتی که چندتا باغچه داشت و فوق العاده فضاش دلنشین بود

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم از ورودی رستوران که گذشتم خیلی زود گیسو و تیردادو ایستاده جلوی دوتا تخت بهم چسبیده که یکیشو دخترا قرق کرده بودن و یکی دیگرو پسرا پیدا کردم با لبخند به سمتشون رفتم و سلام بلندی رو به جمع گفتم

و متعاقب اون گیسو و تیرداد برگشتن سمتم و گیسو با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و از گردنم آویزون شد: وای سلام فداتشم دلم واست یه ذره شده بود

تیرداد از پشت گیسو با خنده گفت: گیسو عزیزم گردنش رگ به رگ شد ولش کن خانمم

گیسو با این حرف تیرداد با شرمندگی ازم جدا شد: وای ببخشید آخه بعد یک ماه دیدمت ذوق زده شدم

برای این که بیشتر از این شرمنده نشه گونشو بوسیدم : اشکال نداره عزیزم منم خیلی دل تنگت شده بودم

و بلافاصله به تیرداد سلام کردم

زیر باران

تیردادم در جوابم لبخند برادرانه ای زد: سلام خانووم٬ چطوری تو؟

جوابشو با خوشرویی دادم و با بقیه جمع که با لبخند نظاره گرمون بودن سلام و احوالپرسی کردم و روی تختی که دخترا نشسته بودن کنار گلشیفته خواهر ۱۹ ساله ی گیسو نشستم

گیسو هم سریع طرف دیگم نشست و گفت؟ خب چه خبرا خانم شاغل؟

به چشمای سبز خوشرنگش که عجیب با روسری ای که سر کرده بود هماهنگ بود خیره شدم: والا خبرا پیش شماست مناسبت این مهمونی و دعوت چیه؟

گلشیفته خودشو جلو کشید و قبل از گیسو با ذوق گفت: بین خودمون باشه گیسو دوست نداره فعلا کسی بدونه به خصوص آقایون جمع ولی حریف تیرداد نشد که از ذوقش خواست به همه شام بده ٬ ولی من به تو میگم که دارم خاله میشم

با بهت چند لحظه به گلشیفته و چهره ی دوست داشتنی و خندونش خیره شدم و سرمو با سرعت به طرف گیسو چرخوندم و با ولومی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: حامله ای؟

گیسو با چشمایی که از شادی ستاره بارون بود سرشو تکون داد: ولی خواهشا بین خودمون باشه تیرداد اصرار داشت مهمونی بگیریم ولی من دوست ندارم دلیلشو کسی بدونه آخه راستش یه کم خجالت میکشم

دلم غنج رفت واسه اون شرم زنونش و با محبت گونشو بوسیدم: وای فداتشم تبریک میگم مامان خانم

گیسو با شادی گفت: مرسی خواهری

سرمو به سمت گلشیفته که کمتر از خواهرش خوشحال نبود چرخوندم: به تو هم تبریک میگم خاله کوچولو

گلی با ذوق گفت: مرسی ٬ وای از الان ذوق لحظه ای رو دارم که به دنیا بیاد و بغلش کنم خدا کنه شبیه من بشه

دستشو فشردم و گفتم: اگه شبیه تو بشه که زیادی ناز میشه خانم خوشگله

اغراق هم نکرده بودم گلشیفته خیلی خوشگل بود حتی از گیسو هم خوشگل تر ٬ موهای بور و چشمای سبز خیره کننده ای داشت و من میدونستم خواستگارای آن چنانی داشت این فسقل بچه ی ۱۹ ساله که عشق گیسو بود

همینجوری مشغول صحبت کردن با بچه ها بودم و با هم شوخی می کردیم که دیدم تیرداد سه تا قلیون روی تخت پسرا گذاشت ' با دیدن قلیون چشام گرد شد و با صدای بلندی گفتم: قلیون میاری اونم فقط واسه پسرا ؟ بفرمایید ما اینجا هویجیم دیگه

همه به لحن تخسم لبخندی زدن و تیرداد بلافاصله دوتا قلیونم واسه ما سفارش داد چند دقیقه ی بعد شلنگ قلیون دستم بود و با لذت مشغول قلیون کشیدنم بودم و دودشو به صورت حلقه ماهرانه بیرون میفرستادم

گیسو که به خاطر وضعیتش نمیکشید و فقط منو گلی و سحر یکی دیگه از دخترا میکشیدیم و توی تعداد درست کردن حلقه با هم مسابقه می دادیم

کم کم این مسابقه دادن ما واسه پسرا هم جالب شد و اونا هم شروع کردن به مسابقه دادن

رو به گلی گفتم: حلقه هارو بشمار

و پک محکمی به قلیون زدم و حدود ۷ تا حلقه درست کردم بچه ها برام دست زدن میدونستم بیشتر از اینا هم میتونستم درست کنم ولی چون داشت سرگیجم می گرفت

سر شلنگ و عوض کردم و به گلی دادم: من دیگه نمیخوام خودت زحمتشو بکش

گیسو سرشو نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: خانم خوشگله خوب دلبری میکنی

متعجب نگاهش کردم: چی میگی تو؟

لبخند خواهرانه ای رو لبای گیسو نقش بست: اون پسری که کنار تیرداد نشسته رو میبینی ؟ همون کت مشکیه

به پسر جذاب و خوش پوش و نسبتا خوش هیکلی که کنار تیرداد نشسته بود گذرا نگاهی انداختم: خب که چی؟

گیسو: عجیب میخت شده بود خب حق هم داشت بنده خدا خیلی خوشگل کام میگرفتی و حلقه میدادی بیرون

لبخندی به لحن پر هیجان گیسو زدم: رویا پردازی نکن گیسو

گیسو: حالا میبینیم اگه این طرف چشمش تورو نگرفته بود

دستشو گرفتم و بدون ادامه دادن اون بحث گفتم: مادر و پدر تیرداد عکس العملشون چی بود وقتی فهمیدن بارداری؟

زیر باران

گیسو آهی کشید: هیچی یه تبریک ساده با هزارتا منت' اونا نوه دارن بچه ی من واسشون مهم نیست

فشاری به دستش وارد کردم: بی خیال خودتو ناراحت نکن عزیزم در عوض ببین تیرداد چقدر شاده و لبخند از رو لبش پاک نمیشه

گیسو به تیرداد نگاهی انداخت منم برای این که از اون حال و هوا درش بیارم گفتم: حالا اسم این پسره جی هست؟

گیسو که انگار به کل ناراحتیشو فراموش کرده بود قهقهه ای زد: نمیری باران' چقدر تو بی حیایی دختر

شونه ای بالا انداختم: خداوکیلی بد تیکه ایه

گیسو: پرروی چشم سفید ' اسمش مهرانه

با لحن هیزی گفتم: جووون ...اسمشم مثله خودش قشنگه

گیسو با خنده یکی زد پس گردنم: حیف بچه ی من که خالش تو باشی

با صدای تیرداد یهو جفتمون به عقب برگشتیم: کی گفته قراره باران خالش بشه ' باران عمه ی فینگیلیمونه

گیسو اعتراض کرد: نخیرم خالشه

تیرداد: جرنزن عشقم بچه ی ما خاله داره گلی خوشگله خالشه باران عمش

گیسو: هیچم اینطور نیست

با لبخند به جرو بحث جالبشون خیره شدم و خوشحال بودم تونسته بودم ذهن گیسو رو از ناراحتیش پاک کنم

اون شب هم با تمام خاطرات سراسر شیرینش گذشت و نتیجش شد سیاه شدن یه برگ دیگه از دفتر زندگیم ' یه برگ پر از اتفاقات شیرین که شاید بهم داشت تلنگر می زد که ته عمر شاد بودنم زیاد طولانی نیست و قدر لحظات بی دغدقه ی خودمو بیشتر بدونم

.....

توی اتاق کارم نشسته بودم و مشغول کشیدن آخرین خطوط روی نقشه ی پیش روم بودم پریناز امروز زودتر مرخصی گرفته بود تا بره و مامانشو پیش دکتر ببره و من تنها در حال سروکله زدن با نقشه بودم که صدای زنگ

زیر باران

گوشیم بلند شد و صدای ملودی آهنگ love story توی محیط اتاق پخش شد و به دنبالش تصویر چهره ی خندون کیمیا روی گوشی نقش بست

دکمه ی سبز رنگ و لمس کردم باران: بله

کیمیا: بله چیه؟ حیف این صدای ناز دار تو نیست که اینطوری جواب میدی ؟ یه جانم بگی چی ازت کم میشه

به پشتی صندلیم تکیه دادم و لبخند محوی از چرت و پرتای دوست همیشه سرخوشم رو لبم نشست

باران: یه نفس بگیر وسطش خفه نشی

کیمیا: تو نترس اگرم خفه بشم از تو نمیخوام بهم تنفس لب به لب بدی

از تصور این که من این کار و انجام بدم صورتم درهم شد و یه گمشو ی غلیظ نثار کیمیا کردم که خندشو به هوا برد

کیمیا: خیلی خب حالا نمیخواد حرص بخوری زنگ زدم بهت بگم با بچه ها هماهنگ کردیم بریم چیتگر ساعت ۷ بیا دنبالم با هم بریم

باران: منظورت از بچه ها دقیقا کیه؟

کیمیا: خودمون دیگه غزل و شوهرش ' بهار و داداشت و اون عموی خلت و پسرعموی بیشوعورت 'همون اکیپ همیشگی که ماشالا..همشم از فامیلای سر کارخانمن

خندم گرفت: چه دل پری داری تو از عمو و پسرعموی من

کیمیا: از بس که همیشه آدم و اذیت میکنن

باران: خیلی خب ساعت ۷ میام دنبالت فعلا کار دارم باید قطع کنم

کیمیا: باشه پس میبینمت

خداحافظی گفتم و قطع کردم ساعت۴:۳۰ بود و وقت زیادی نداشتم اینبار با سرعت بیشتری مشغول تموم کردن نقشه شدم وبالاخره ۵ مین به ۵ کارم تموم شد

زیر باران

کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم و منتظر اومدن شهریار شدم و انتظارم با خوردن چند ضربه به در و باز شدنش زیاد طول نکشید

شهریار با همون چهره ی پر از شیطنتش مثل یه بمب انرژی وارد شد: تموم کردی بانو؟

باران: اوف آره بابا بالاخره تموم شد فقط لطف کن زود ببین اگه مشکلی نداره خودت نشون مهندس بده من عجله دارم

شهریار نقشه هارو ازم گرفت تا ببینه و تو همون حال گفت: عجله واسه چی؟

باران: با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون

نقشه هارو روی میز مخصوص قرار داد و گفت: کجا میرید حالا؟

بی حوصله جواب دادم: پارک چیتگر

چشمای شهریار برق زد: چه خوب ' جمع زنونست یا قاطی

مشکوک نگاهش کردم و با ابروی بالا پریده گفتم: قاطی مهرداد و ماهان و چند نفر دیگه که تو نمیشناسی ' چطور مگه؟

شهریار: منم خیلی وقته نرفتم چیتگر ' بدم نمیاد بیام

چشمامو گرد کردم: کی از تو دعوت کرد بیای؟

شهریار با لبخند شیطونی ابرو بالا انداخت: من احتیاج به دعوت کسی ندارم جغله ' ولی برای این که خیالتو راحت شه بیا

و در جلوی چشمای متعجب من گوشی تاچ صد در صد گرونش و در آورد و شماره ای گرفت و رو اسپیکر زد و بعد از دو بوق با شنیدن صدای پر انرژی مهرداد جا خوردم

مهرداد: جانم رفیق؟

شهریار: جونت بی بلا داداش علیک سلام

زیر باران

مهرداد : سلام چه خبرا؟

شهریار: خبر خاصی که نیست فقط یکم بی حوصله بودم گفتم زنگ بزنم اگه کاری نداری بریم یکم بگردیم

مهرداد: چه خوب موقعی زنگ زدی ما با بچه ها داریم میریم چیتگر٬ تو هم بیا اونجا جمع خودیه

شهریار: مزاحمتون نباشم یه وقت؟

مهرداد: نزن این حرف و بهت نمیاد٬ منتظرم

شهریار : باشه پس میبینمت

تماس که قطع شد نگاه حرصی من پسر شیطون روبرومو برانداز کرد و اون با خنده و چشم و ابرو اومدن به گوشی اشاره کرد و من هم با نارضایتی ظاهری کار تحویل نقشه هارو به خودش محول کردم و از اتاق خارج شدم

با تمام عجله ای که به خرج دادم ۷:۱۰ دقیقه روبروی خونه ی کیمیا بودم که آلاگارسون کرده دم در مجتمعشون انتظارم و میکشید میدونستم به محض سوار شدنش به خاطر ده دقیقه تاخیرم حسابی غر میزنه و همین طور هم شد

کیمیا: چه عجب٬ میزاشتی وقتی زیر پام یه جنگل به مساحت جنگل های مازندران رشد کرد بعد میومدی

نگاه از چشمای آرایش شدش گرفتم: ببخشید تا برم خونه و لباسامو عوض کنم و بیام دیر شد

کیمیا هم دیگه ادامه نداد و پخش ماشین و روشن کرد و بعد از رد کردن چندتا آهنگ وقتی به آهنگ دلخواهش رسید صداشو تا ته زیاد کرد

منم راهمو به سمت بزرگراه آزادگان که انتهاش به پارک چیتگر می رسید کج کردم

تا رسیدن به مقصد به پرت و بلاهای کیمیا گوش دادم و خندیدم نزدیک چیتگر ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم

کیمیا با دیدن تیپم که توی ماشین زیاد مشخص نبود سوتی زد و گفت: بابا خوشتیپ

نگاهی به لباسام انداختم خب حقیقتش این بود که من زیادی به پوششم اهمیت می دادم و لباسایی که پوشیده بودم و خودم هم خیلی دوست داشتم یه شلوار جین سرمه ای با بوت های بدون پاشنه ی قهوه ای که تا زانوم بلندی داشت با یه تونیک بافت کرم کوتاه که روش یه ژیله ی کلاه دار قهوه ای جلو باز پوشیده بودم با شال بافت همرنگش

زیر باران

و موهام هم کمی از زیر شال بیرون ریخته بود و من از براقی و خوش رنگیشون خودم هم لذت میبردم دور گردنم هم یه شال تزیینی سرمه ای انداخته بودم که ترکیبش با رنگ شلوار جینم میومد

کیمیا: اصلا قبول نیست تو با اون طرز راه رفتنت که عین مدلا میمونه و این تیپ کارو کاسبی منو امشب کساد میکنی

اخم ریزی کردم: یه امشب دور شیطنت هاتو خط بکش' درضمن خیلی باید بد سلیقه باشه کسی که با وجود تو و اون همه خوشگلیت بخواد به من نگاه کنه' حالا بیا بریم

کیمیا: نمیشه

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

کیمیا: با این همه هندوونه ای که زیر بغلم گذاشتی نمیتونم راه برم

از که سرکارم گذاشته بود یه دونه زدم پس کلش : گمشو

با خنده کنار هم راه افتادیم قرارمون کنار دریاچه بود بعد کلی گشتن بالاخره بچه هارو پیداشون کردیم و بهشون نزدیک شدیم ظاهرا شهریار هنوز نیومده بود

آرش: سلام بر دوتا ورپریده ی خودم

کیمیا: ورپریده خودتی و...

ادامه ی حرفش که خوب میدونستم چیه با دیدن دوست دختر آرش شراره تو دهنش موند و به جاش یه چشم غره ی غلیظ نثار آرش کرد

منم بدون توجه به آرش و شراره با بقیه سلام و احوالپرسی کردم و درآخر به اجبار رو به شراره یه سلام کوتاه گفتم

هیچ از این دختر سرتا پا عملی که خودشو به زور آویزون آرش کرده بود خوشم نمیومد و در تعجب بودم آرش که از این قضیه با خبر بود چرا اونو آورده بود

با صدای مهرداد که داشت با گوشیش حرف میزد توجهم بهش جلب شد: خب ببین بیا کنار دریاچه نزدیک همون سرسره لاستیکیا ...باشه ....پس میبینمت

زیر باران

با قطع مکالمش پرسیدم: شهریار بود؟

آره میخواست ببینه کجا ایستادیم ظاهرا رسیده بود

سری تکون دادم و توجهم به سوالی که بهار ازم پرسید جلب شد داشتم جوابشو می دادم که با دیدن شهریار و همراهش ابروهام از تعجب بالا رفت

همینجور که نزدیکمون می شدن من میتونستم نگاه بدجنس شهریارو بیشتر تشخیص بدم حالا دیگه شهریار و مرد جذاب کنارش بهمون رسیده بودن

شهریار: سلام بر همگی

همه جوابشو با خوشرویی دادن مهندس آریان منش یا همون همراه شهریار هم خیلی جدی و پرغرور سلام داد که احساس کردم شراره بیشتر از هرکسی باهاش گرم احواپرسی کرد

کیمیا آروم زیر گوشم گفت: عجب تیکه ایه

بهش نگاهی انداختم: ولی خیلی مغرور و بداخلاقه

کیمیا: بهتر ' پسرا هرچی سگ اخلاق تر باشن جذاب ترن

خندم گرفت از این عقیده ی دوس مثلا تحصیل کردم

شراره با عشوه نگاهشو به پیمان دوخته بود و پیمان هم در کمال بی توجهی بهش داشت با ماهان حرف میزد

یه لحظه دلم رفت برای ماهانی که با نجابت ایستاده بود کنار پیمان و خودمو بهش رسوندم و آروم خزیدم تو بغلش

اونم با تعجب نگاهم کرد و انگار خوند از چشمام حرفمو که با مهربونی منو به خودش نزدیک کرد ' کمی که کنارش موندم و آرامش گرفتم از وجود برادرم متوجه نگاه بهار به جایگاهم شدم که چطور پر حسرت بود سریع از ماهان جدا شدم و دست بهار و کشیدم و نزدیک آغوش ماهان کردمش و با لحنی که بوی شوخی میداد گفتم: بیا بیا مال خودت

همه خندشون گرفت و مهرداد دست انداخت دور شونم و همونجور که منو به خودش نزدیک می کرد گفت: تو بیا اینجا اونارو ولشون کن

زیر باران

منم با خوشحالی تو آغوش مهرداد جا شدم و برای بهار ابرویی بالا انداختم که دوباره باعث خنده ی جمع و نگاه عمیق پیمان آریان منش شد

تو تمام این مدت هم متوجه نگاه خیره ی شراره بودم که حتی یه لحظه از رو پیمان برداشته نمی شد

غزل خودشو نزدیک من کرد و گفت: دختره خجالتم نمیکشه دوست پسرش کنارش وایستاده داره به یکی دیگه نخ میده

خودمم از رفتار شراره عصبی شده بودم جمع ما با وجود صمیمیتش از این برنامه ها نداشت بنابراین با لحنی که میدونستم شراره رو حرصی میکنه گفتم: شری جون یادمه شما ترم آخر کارشناسی بودی درستو تموم کردی به سلامتی؟

شراره پشت چشمی نازک کرد: بله عزیزم بعدشم باران جون من اسمم شرارست نه شری

از اونجایی که میدونستم این فرد چقدر از از این که شری صداش کنن بدش میاد با خباثت گفتم: آخه همیشه آرش تو خونه بخواد راجع به شما صحبت کنه شری صدات می کنه گفتم شاید دوست داشته باشی

شراره با چشمای ریز شده برگشت سمت آرش و با صدای جیغ مانندی گفت: آره آرش؟

آرش به پته پته افتاد و منم تیر خلاص و با جمله ی بعدم زدم: آره اتفاقا همین چند روز پیش بود میگفت باید به شری بگم یه رژیم بگیره زیادی چاق شده

شراره با شنیدن این جمله لز خشم سرخ شد و گفت: خیلی وقیحی آرش

و به سرعت با قدم هایی که آدم و یاد پنگوئن میانداخت ازمون دور شد بیچاره آرش هنوز تو بهت بود که جی شد اصلا

منم با خوشحال دستمو به دست غزل کوبوندم و کیمیا گفت: دمت گرم

آرشه تازه از بهت در اومده به سمتم چرخید: این چه کاری بود دیوونه

خیلی ریلکس شونه بالا انداختم: حقته' میدونی من از این دختره ی سرتا پا عملی بدم میاد بازم برداشتی آوردیش

آرش: بابا من داشتم به کیارش زنگ میزدم که ببینم میاد یا نه که اونم گفت نمیتونه بیاد اینم پیشم بود و شنید و بند کرد باهام بیاد تقصیر من چیه که الان خرج یه کادوی آشتی کنون انداختی گردنم

شهریار: واقعا آشتی میکنه بعد همچین حرفی که باران از طرف تو زد؟

کیمیا پوزخندی زد و گفت: جز آرش کسی نمیاد با این دوست شه مجبوره قبول کنه

همه از این حرفش به خنده افتادیم و آرش هم اخم ریزی حواله ی کیمیا کرد

شهریار: چه شانسی داری پسر اونوقت اگه من به دوست دخترم بگم تو تا دو ماه باهام حرف نمیزنه

همینجور مشغول گوش دادن به بحث جالب بچه ها بودم و میدونستم که آرش هم علاقه ی چندانی به شراره نداره و رفتنش براش زیاد مهم نیست که احساس کردم دستم داغ شد

با تعجب به دستم که اسیر یه دست مردونه بود نگاهی کردم و آروم نگاهمو تا صورت فرد بالا بردم و احساس کردم خشکم زد

این که دست من تو دست پیمان آریان منش بود بیشتر شبیه یه خواب فان میموند تا واقعیت همینجور با بهت به صاحب دستایی که دستای ظریف من و دربرگرفته بود نگاه میکردم که خودش آروم بدون این که توجه جلب کنه گفت:

یه دختر چند متر اون طرف تر خیره شده بهم حوصله ندارم بیاد طرفم ٬ چند دقیقه تحمل کن تا فکر کنه دوست دخترمی و روش کم شه

متعجب به اطرافم به طور نامحسوس نگاهی کردم و نگاهم به دختر مو بلوند زیبایی که با غیض دست های مارو نگاه می کرد قفل شد اونم زیاد طول نکشید که با حرص از ما دور شد و پشت بندش سریع دست من از اون گرما و منبعش دور شد

برگشتم به چهره ی پیمان نگاهی انداختم و با شیطنت گفتم: یکی طلب من آقای رییس

احساس کردم کنار چشماش چین خورد و به این وسیله خواست خندشو کنترل کنه نگاهش مهربون شد در عین جدیت و خیلی نرم گفت: جبران میشه بانو

و با همین لحن نرم و بانو گفتنش منو به یه خلسه ی قشنگ برد

خلسه ای که تو تمام مدت اونجا بودنمون هنوز دچارش بودم انگار مسخ شده بودم در برابر این مرد و لحن پر اقتدار کلامش و جدیت و غرور قشنگ نگاهش

اون شب حتی وقتی رسیدم خونه هم احساس می کردم دستم هنوز از گرمای دست اون گرم بود و من در عین ناباوری اون گرما رو دوست داشتم

افکاری که بیشتر از هر وقتی منو نگران میکرد

خدایا من داشت چم می شد؟

امروز از اون روزایی بود که سرم به شکل افتضاحی درد می کرد و میگرنم عود کرده بود اصولا وقتی میگرنم می گرفت از شدت درد به حالت تهوع دچار می شدم

مشغول کشیدن نقشه ی دوم و آخرین نقشم بودم و چشمامو به زور باز نگه داشته بودم و سردرم به حدی شدید بود که نمیتونستم تمرکز کنم رو کارم

آخرسرم طاقت نیاوردم و اتودم و پرت کردم رو نقشه و سرم و میون دستام گرفتم با وجود دوتا مسکنی که خورده بودم بازم دردم غیرقابل تحمل بود

پریناز اومد کنارم و گفت: دختر پاشو برو مرخصی بگیر برو خونه رنگت با گچ دیوار یکی شده

سرمو تکون دادم و گفتم: نه دیگه آخراشه تموم می کنم بعد میرم

اونم با تاسف سری تکون داد و گفت: دیوونه ای به خدا

بدون توجه به حرفش دوباره اتود و دستم گرفتم و با ته مونده ی توانم مشغول شدم

هنوز بیست دقیقه ای به پنج مونده بود که کارم و تموم کردم کارای امروزم و زیادی ساده بود و در حالت عادی باید زودتر تموم می کردم اما این سردرد کارمو کند کرده بود

انقدر حالم بد بود که حوصله نداشتم منتظر شهریار بایستم بنابراین خودم بلندشدم و نقشه هارو زیر بغلم زدم و به سمت اتاق پیمان راه افتادم نغمه با دیدنم متعجب گفت: تو الان زنده ای؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

با بی حالی که از سر پر دردم ناشی می شد گفتم: دارم از سردرد میمیرم میگرنم عود کرده

زیر باران

نغمه بلند شد: ای بابا خب می رفتی خونه

بی حوصله گفتم: حالا که موندم' به مهندس اطلاع بده برم نقشه هارو نشون بدم

سری تکون داد و با تلفن روی میزش به مهندس اطلاع داد و گفت: برو تو عزیزم

ضربه ی کوتاهی به در زدم و وارد شدم مهندس داشت یه سری نقشه رو بررسی می کرد سلام آرومی گفتم که سرشو بلند کرد و با دیدنم متعجب شد و انگار خواست چیزی بگه ولی حرفشو خورد و به جاش به صندلی اشاره کرد : بنشینید

انقدر بی حال بودم که سریع نقشه هارو جلوش گذاشتم و نشستم چون احساس می کردم سرگیجه هم به دردم اضافه شده

متنفر بودم از این میگرنی که بعضی مواقع به بدترین نحو خودشو نشون می داد

پیمان داشت نقشه هارو روی میز بررسی می کرد که یهو اخم عمیقی بین ابروهاش نشست و با لحن جدی گفت: چند لحظه بیاید اینجا

با ضعف بلند شدم و کنارش قرار گرفتم و بوی عطر خنک و زیادی خوش بوش و با کمال میل به ریه هام فرستادم

خیلی جدی به قسمتی از نقشه اشاره کرد : اینجارو ببینید

نگاهمو به قسمتی که اشاره کرده بود دوختم و یهو چشمام تا آخرین حد گشاد شد به خاطر عدم تمرکز و این سردرد لعنتی یه اشتباه خیلی بزرگ انجام داده بودم

برگشتم سمت مهندس که با اخم داشت نگاهم می کرد و ناخوداگاه با بغضی که تو گلوم نشسته بود گفتم: ببخشید متوجه نشدم

همیشه همین طور بود با کوچکترین مریضی ای که می گرفتم دل نازک می شدم و بغض می کردم

با شنیدن صدای بغض دارم کمی اخمش کمرنگ شد و همونجور که خیره نگاهم می کرد گفت: من الان شمارو دعوا کردم؟

بدون این که نگاهش کنم سری به سمت بالا تکون دادم

زیر باران

پیمان: وقتی با شما حرف میزنم دوست دارم به من نگاه کنید

انقدری جدی گفت که سریع از ترسم نگاهش کردم و بغضمم بیشتر شد دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که من زیادی لوس بودم

با دیدن چشمام که مطمئنا اشک توشون نشسته بود ته نگاهش مهربون شد و گفت: این بغض برای چیه؟

تا خواستم جوابشو بدم سرم تیر کشید و یه آخ آروم از گلوم در اومد و خم شدم و دودستی سرم و گرفتم

اونم سریع خم شد و با لحنی که ته تهش بوی نگرانی می داد پرسید: چی شد؟

تمام سعیم و کردم که صاف بایستم و ضعف و از خودم دور کنم : چیزی نیست فقط یکم سردرد دارم ببخشید مهندس من به خاطر همین سردردم نتونستم خوب رو کار تمرکز کنم و این اشتباه و کردم اگه اشکالی نداره من نقشه رو ببرم خونه وقتی مشکلش و حل کردم بیارم

چندلحظه با چشمای نافذش نگاهم کرد : لابد با همین حالتونم میخواید پشت فرمون بشینید

باتعجب نگاهش کردم انتظار داشتم الان مواخذم کنه به خاطر اشتباهم و مجبورم کنه بمونم و اشتباهم و اصلاح کنم ولی جمله ی الانش ..

کم کم داشتم گیج می شدم: بله چاره ای نیست باید با ماشین برم

خیلی ریلکس و جدی گفت: من میرسونمتون

فکر کنم ابروهام از این بالاتر نمی رفت این الان چی گفت؟

باران:مزاحمتون نمیشم مهندس ممنون خودم میرم با اجازتون نقشه رو هم میبرم و تصحیحش می کنم

و بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم به سمت در خروجی قدم برداشتم که با صدای فوق جدیش سرجام میخکوب شدم

پیمان: یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم برید' درضمن من جملم صرفا اخباری بود نه پرسشی که شما بخواید موافقت کنید یا نکنید

زیر باران

چشمام گرد شد یعنی چی ؟ میخواد به زور ببرتم از بین لب های خشک شدم گفتم: اما من حالم خوبه مهندس میتونم خودم برم

پوزخند اعصاب خوردکنی زد: از نظر من چهره ی رنگ پریده ی شما که وقتی وارد شدین احساس کردم یه روح تو اتاقمه و چشمایی که از شدت درد باز نمیشن هیچ شباهتی به حال خوب نداره البته اگه دوست دارید خودکشی کنین مانعی نیست اما بهتره دنبال یه روش دیگه باشین چون با رانندگی تو این وضع ممکنه به کس دیگه ای صدمه بزنین و تجربه ی اولین دیدارمون ثابت کرده شما اصلا راننده ی خوبی نیستین

دلم میخواست خودمو بزنم اولش که میگه بهم روح بعدشم به رانندگیم تیکه میندازه ’احساس می کردم سرم علاوه بر درد نبض هم میزد از شدت خشم و من واقعا کنترلم بالا بود که این بشر و نکشتم هرموقع میومدم امیدوار شم این آدم شعور داره نا امیدم می کرد با حرص رو به چهره ی خونسردش گفتم: هرطور میلتونه مهندس کنار آسانسور منتظرم

و بلافاصله از اتاق خارج شدم و بعد از برداشتن کیفم از نغمه خداحافظی کردم و کنار آسانسور ایستادم

به یه دقیقه هم نرسید که مهندس هم از شرکت خارج شد و من حرصم گرفت از این همه خوشتیپی این بشر که با اون شلوار کبریتی شکلاتی و پیراهن تنگ نسکافه ای و کروات شل و باریک شکلاتی و کفشای براق همرنگش حاصل شده بود

کنارم قرار گرفت و دکمه ی آسانسور و فشرد و بعد از بالا اومدنش درو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شم منم خیلی ریلکس بدون توجه بهش سوار شدم هنوز بابت حرفاش ازش عصبی بودم

توی آسانسور هم اصلا نگاهش نکردم و سعی کردم به روی خودم نیارم بدحالیمو

آسانسور که توی پارکینگ توقف کرد اول من پیاده شدم و اونم خیلی آروم کنارم قرار گرفت و با ریموتش درای بی ام و دبلیو فیجنشو باز کرد و اول خودش در کنار شاگرد و باز کرد و با نگاه جدی منو نگاه کرد

نه به این رفتار جنتلمنانش نه به طرز حرف زدنش آروم سوار شدمو خودشم بعد از دور زدن ماشین سوار شد

خیلی نرم ماشین و از پارک درآورد و حرکت کرد مدل نشستنش پشت رل واقعا برام جالب بود کف دست چپش روی فرمون بود و دست راستشم روی دنده ی اتومات و صندلیشم تا ته داده بود عقب و راحت نشسته بود بوی عطرش

زیر باران

تمام ماشین و پر کرده بود و من و وسوسه می کرد بینی مو به اصلیترین شریان حیاتی روی گردنش که منشع پخش شدن عطر بود بچسبونم

بدون جلب توجه توی صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم بارون ریزی نم نم میبارید و صدای برخوردش با شیشه برام عین لالایی میموند و فقط خدا میدونست چطور داشتم جلو ی خودمو میگرفتم تا نخوابم سردردم کمتر شده بود اما حالت تهوعم به شدت قبل باقی مونده بود

پیمان دستشو به سمت پخش برد و بعد نوای دل انگیز غوغای ستارگان توی ماشین پیچید و لبخند محوی رو مهمون لبهام کرد

طبیعتا نباید انتظار داشت این مرد آهنگ شیش و هشت گوش کنه و به نظرم این آهنگ و این سبک خیلی به شخصیت رییس جذابم با رفتار ارباب گونش شبیه بود

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

باشد رازی با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم

سبو بریزم' ساغر شکنم

امشب یک سر شوق و شورم

زیر باران
از این عالم گویی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شب ها

میکاهم از غم ها

ماه و زهره را به طرب آرن

از خود بی خبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لب ها

امشب یکسر شوق و شورم...

(دکترمحمد اصفهانی'غوغای ستارگان)

صدای بارون با صدای آرامبخش دکتر اصفهانی قاطی شده بود و گرمای داخل ماشین آرومم می کرد

کنار این مرد' درست تو این لحظه و تو این فضا پر از حسای ضد و نقیض بودم حس هایی که برام عجیب بود و من هیچ تعریفی براشون نداشتم

یه حس آرامش مطلق ' یه حس ناب و بکر که مثل بارونی که داشت میبارید و خیابونارو خیس می کرد زمین برهوت قلب منم نمدار کرده بود

ماشین که خیلی آروم جلوی درب بزرگ خونه متوقف شد من به سمت مردی که در نقش راننده کنارم نشسته بود برگشتم و اونم کمی متمایل شد به سمت صندلی من

لبای خشکمو با زبون تر کردم' نهایت بی ادبی بود اگه ازش تشکر نمی کردم : متشکرم آقای آریان منش

سری تکون داد : امیدوارم حالتون زودتر خوب شه

لبخند شیرینی رو لبام نقش بست: حتما همین طور خواهد شد وقتی که شما این همه لطف کردین

زیر باران

برای بار دوم احساس کردم چشماش خندید اما چهرش همچنان جدی و پرغرور بود: فکر می کنم بهتون بابت قضیه پارک مدیون بودم بزارید به حساب جبران اون شب

لبخندم و حفظ کردم' این مرد با این غرور ناب که جزیی از شخصیتش بود به هیچ عنوان دوست نداشت زیر دین کسی بمونه ' مطمئناً منم انقدر بچه نبودم که حرکتشو چیز خاصی تصور کنم و خب شنیدن این جمله زیاد عجیب نبود

نفس عمیقی کشیدم: فکر می کنم به بهترین نحو جبران کردید

خیلی عمیق نگاهم کرد : سویبچ ماشینتون و بدین من میگم شهریار شب براتون بیاره خونه

بدون هیچ رودروایسی سویبچ و از کیفم خارج کرد و به دستش دادم

باران: ممنون لطف می کنید بازم متشکرم بابت همراهیتون

دوباره سری تکون داد: وظیفه بود

خداحافظ آرومی زیر لب گفتم که به همون آرومی هم جواب شنیدم و پیاده شدم و با کلیدم در کوچیک کنار پارکینگ و باز کردم و داخل شدم و بعد از بستن در صدای روشن شدن ماشین و دور شدنش و شنیدم

با قدمای آروم طول فاصله ی حیاط و خونه رو طی کردم و داخل شدم ماه بانو با دیدنم با نگرانی اومد سمتم: وای باران خانم چتون شده؟ این چه رنگ و روییه؟

لبخند محوی زدم تا نگرانیش کم شه: هیچی قربونت برم دوباره میگرنم عود کرده من میرم اتاقم استراحت کنم تو هم لطف کن یه آرامبخش قوی برام بیار

اخم ریزی رو پیشونی کوتاه ماه بانو نشست: آرامبخش چیه؟ میدونین چقدر این داروهایی شیمیایی عوارض داره؟ الان براتون یه گل گاو زبون دم میکنم تا شما لباساتون و عوض کنین

و خیلی سریع بدون این که فرصت مخالفتی بهم بده داخل آشپزخونه شد

منم به سمت اتاقم راه افتادم میدونستم مخالفت با ماه بانو نتیجه ای نداره و کار خودشو میکنه

زیر باران

داخل اتاقم شدم و با یه حرکت مقنعه رو از سرم کندم و خودمو روی خوشخواب رها کردم درحالی که هنوز احساس می کردم بوی عطر تلخ و منحصر به فرد پیمان آریان منش به پرز های بویاییم چسبیده و با هر تنفسم بوی خوشش و که عین یه مسکن میموند برام استشمام می کردم

.....

امشب قرار بود بریم فرحزاد تا شهریار و ماهان و بهار جریمه ی باختشون و بدن و من رسیده بودم به سخت ترین قسمت ماجرا یعنی انتخاب لباس

اصلا مگه می شد دختر باشی و پر از حس دیده شدن و زیبایی و به لباست اهمیت ندی؟ از اونجایی که به ماه آخر پاییز نزدیک شده بودیم هوا سوز سردی داشت و منو مجبور می کرد یه پالتو انتخاب کنم دست آخر بعد کلی زیرو رو کردن قفسه پالتوهام چشمم به پالتوی تنگ چرم سفیدم افتاد که خیلی خوش دوخت بود

برش داشتم و جلوی آینه ی قدی جلوی خودم گرفتمش رنگش بهم میومد ' همونو کنار گذاشتم و شال سفید بافتم و با جین تنگ مشکی و پوتینای بدون پاشنه ی مشکیم که تا زیر زانوم میومد و کنارش قراردادم

موهامو که از قبل لخت کرده بودم و حسابی براق و خوش حالت شده بود کج توی صورتم ریختم و رژ لب قرمز ماتم و زدم و با ریمل مژه هامو حسابی پر کردم

به نظرم در همین حد آرایش کافی بود سریع لباسام و پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و لبم به لبخندی باز شد ' رنگ سفید شال و پالتوم با چشم و موهای مشکیم حسابی میومد و پوستمم سفید تر کرده بود و چهرم ناز تر شده بود و از همه مهم تر رنگ قرمز خوشرنگ لبام بود که با توجه به رنگ لباسام حسابی به چشم میومد

سریع کمی عطر به مچ دستم و زیر گردنم زدم و از اتاقم خارج شدم

صدای ماهان و بهار از پایین میومد ظاهراً زودتر از من آماده شده بودن از پله ها آروم پایین اومدم و رو به زوج عاشق که طبق معمول ست هم لباس پوشیده بودن گفتم: من آمادم

هردو به سمتم برگشتن و چشمای ماهان پر از تحسین شد و با محبت آشکاری گفت: سفید برفی خوشگل مارو نگاه کن بهار

بهار هم لبخند خواهرانه ای زد: خیلی ناز شدی دوستم

از همون دست لبخندا که سخاوتمندانه چال گونم و به نمایش میزاشت زدم و گفتم: مرسی خانم و آقای خوشتیپ' مهرداد هنوز نیومده

ماهان به ساعتش نگاهی انداخت: نه ولی الانا دیگه باید پیداش بشه

قرار بود مهرداد بیاد اینجا تا با هم بریم و شهریار و پیمان هم خودشون با هم بیان خیلی طول نکشید که زنگ خونه به صدا در اومد و هر سه به سمت بیرون راه افتادیم

ماهان و بهار سوار جنسیس ماهان شدن و منم رفتم دم در و با دیدن پرادوی مهرداد تصمیم گرفتم با اون بیام تا مزاحم برادر خوش قلبم و عروسک نازش نشم

سوار ماشین شدم و بعد از خوش وبش کوتاهی با مهرداد راه افتادیم و ماشین ماهان هم پشت سر ما حرکت کرد

به خاطر خوش صحبتی مهرداد زیاد متوجه طولانی بودن مسیر نشدم و تا رسیدن به مقصد با هم از هر دری حرف زدیم و تازه وقتی ماشین کنار رستوران سنتی توی باغ خوشگل که قبلا هم اومده بودم ایستاد متوجه شدم رسیدیم

با هم از ماشین پیاده شدم و مهرداد دستمو گرفت و با لحن شوخی گفت: بزار دستتو بگیرم یه وقت ندزدنت

لبخندی بهش زدم ماهان و بهار که پشت ما پارک کرده بودن هم بهمون ملحق شدن و با هم داخل شدیم

شهریار زنگ زده بود و به مهرداد گفته بود زودتر رسیدن و کجا نشستن بنابراین ماهم به همون سمت رفتیم و من با دیدن پیمان تو اون تیپ اسپرت فوق العادش یه لحظه مات موندم ' تاحالا با سوییشرت ندیده بودمش و این برام عجیب بود که همچین تیپی از این بشر ببینی و خب صادقانش این بود که با اون شلوار جین یخی و سوییشرت سرمه ای از جذابیتش کم که نشده بود هیچ بیشترم شده بود

دیگه بهشون رسیده بودیم و سلام علیک شهریار با مهرداد منو از فکر رییس خوش پوشم خارج کرد

به شهریار خیلی عادی سلام کردم و رو به پیمان هم در حالی که سعی می کردم لحنم مودبانه باشه سلام دادم و اونم با جدیت جواب داد همه روی تخت نشستیم و من تمام سعیمو می کردم که نگاهم به سمت پیمان نچرخه

از دست خودم عصبی بودم من آدم خیره نگاه کردن به کسی یا فکر کردن به پسرا نبودم اما در مقابل این پسر من کاملا خلع صلاح بودم و کنترلی روی رفتارم نداشتم

حاضر بودم قسم بخورم حس تعلق خاطری نسبت بهش نداشتم ولی دلیل رفتارام و هم نمیدونستم

زیر باران

با اومدن گارسون نزدیکمون شهریارنگاهی بهمون کرد و گفت: خب سفارش بدین

همه غذاهاشون و انتخاب کرده بودن جز منو پیمان ' شهریار به سمتم برگشت: خب شما چی می خوری سفید برفی؟

با این حرفش سر پیمان به سمتم چرخید و نافذ نگاهم کرد زیر نگاهش مؤذب نبودم ولی حس خوبی هم نداشتم

بدون نگاه کردن به منو گفتم: بختیاری

شهریار سری تکون داد و به پیمان نگاه کرد ' منم بهش نگاه کردم هنوزم خیره بود رو من چند ثانیه مکث کرد و بعد رو به گارسون با همون لحن محکمش گفت: منم بختیاری

و چرا تو دل من انگار یه پروانه داشت بال بال میزد فقط برای همچین اتفاق کوچیکی که نشون دهنده ی تفاهممون تپ انتخاب غذا بود؟

سرمو محکم تکون دادم من ابدا این افکار و دوست نداشتم برای منحرف کردن ذهنم سرمو گرم حرف زدن با بهار کردم تا غذاهارو بیارن

غافل از این که من هرچقدر هم تلاش کنم اتفاقات جوری رقم میخورن و سرنوشت جوری باهات بازی می کنه که تو با تمام قدرتت هم که سعی کنی نمیتونی جلوی اونو بگیری

و انگار این بار سرنوشت من به پسر جذاب روبروم بدجور گره خورده بود

گره ای که اون شب شد ناجی زندگی من

و من از هر طرفی که بهش فکر می کردم از این گره محکم چندان هم ناراضی نبودم

مدت زیادی نگذشت که گارسون با اون فرم لباس بامزه و محلیش سفارشامون و آورد و هممون مشغول شدیم

زیر چشمی به پیمان نگاهی انداختم که چطور با آرامش مشغول خوردن بود

این مرد برام مثله یه معمای حل نشده یا یه کتاب خونده نشده بود' به همون اندازه ناشناخته و پر از پیچیدگی

زیاد متوجه نشدم که چی خوردم چون حواسم عجیب پرت مرد جذاب روبروم شده بود که بدون توجه به من مشغول گوش دادن به صحبت های شهریار بود

زیر باران

حتی بعدش هم که بچه ها سفارش چایی دادن هم ظاهرا باهاشون می خندیدم و تو شوخی های مهرداد و شهریار شرکت می کردم اما هوش و حواسم جای دیگه ای بود

بچه ها که بلند شدن تا عزم رفتن کنیم شهریارو ماهان سر این که کدومشون حساب کنن بحث می کردن و آخر سر هردو به سمت صندوق به راه افتادن منم جلوتر از بقیه درحالی که به شدت ذهنم درگیر بود به سمت راه خروجی رفتم انقدر حواسم پرت بود که ابدا توجهی به اطرافم نداشتم از رستوران خارج شدم و داشتم مستقیم می رفتم و تمام حواسم به سنگ جلوی پام بود که با صدای بوق بلند ماشینی به خودم اومدم و یهو به شدت عقب کشیده شدم و تو یه آغوش گرم پرتاب شدم

همه ی این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد و من گیج از اتفاقی که افتاد و وحشت زده از حادثه ای که ممکن بود بیفته و ماشینی که با فاصله ی میلیمتری از کنارم گذشت هنوز متوجه موقعیتم نبودم

نفس از سر ترس حبس شدم و آزاد کردم و درحالی که قلبم مثله یه گنجشک می زد به ناجیم نگاهی انداختم

به آغوشی که منو تو خودش حل کرده بود و دستایی که از سر ترس دورم حلقه شده بود و ضربان قلبی که با شدت می زد و زیرگوشم صداش مثل یه نوای پیانو می پیچید

این چهره ی اخمو و نگران چهره ی پیمانی بود که از سر فکر کردن بهش نزدیک بود برم زیر ماشین

باتن صدای نگرانی زمزمه کرد: خوبی؟

ترسیده بودم و بیشتر متعجب از حضورم تو این آغوش

با تکون آهسته ای دستاش از دورم رها شد و من با صدایی که از زور ترس میلرزید زمزمه کردم: سردمه

میدونستم به خاطر اتفاق پیش اومده فشارم افتاده و این سرما به خاطر همینه

مهرداد و بهار و ماهان و شهریار که عقب تر بودن با ترس به سمتمون دویدن و ماهان سریع منو بغل کرد وبا نگرانی گفت: عزیز دلم حواست کجا بود؟ خوبی الان؟

دندونام از شدت سرما بهم میخورد ’ سرم تیر کشید و خم شدم ماهان با داد گفت: چت شد باران

زیر باران

ته صداش بغض و احساس می کردم مهرداد سریع جلو اومد و با نگرانی منو از آغوش ماهان بیرون کشید و همونجور که کتشو رو شونه هام میانداخت رو به ماهان توپید: به جای این حرفا برو ماشین و راه بنداز باید ببریمش بیمارستان فشارش افتاده

بهار اومد کنارمو با گریه گفت: یه لحظه پام چسبید زمین اگه آقای آریان منش نکشیده بودت کنار الان زیر ماشین بودی

دوباره با یاد آوری این که نزدیک بود چه اتفاقی بیفته سرمای بدنم بیشتر شد

شهریار با نگرانی کنار پیمان که شدیدا کلافه میزد و مرتب دستش لای موهاش می رفت ایستاده بود با دیدن نگاهم اومد جلو و نرم گفت: پیمان شماره ماشین و برداشت فردا میفتیم دنبالش

به زور گفتم: لازم نیست تقصیر خودم بود که حواسم نبود

پیمان عصبی جلو اومد : داشت زیرت می گرفت هر چقدر هم که مقصر بودی لااقل باید می ایستاد ببینه چی شده شما هم به جای این حرفا بیشتر مواظب خودت باش

حرفاشو با عصبانیت زد ولی نمیدونم چی تو لحن و نگاهش بود که ناراحت نشدم

بلکه آرامش گرفتم از نگرانی ته صداش و نگاه کلافش

ماهان ماشین و کنار پام پارک کرد و با کمک مهرداد سوار شدم خودشم پیشم صندلی پشت نشست و بهار کنار صندلی راننده جا گرفت هنوز لرز داشتم و سرم هرزگاهی تیر می کشید

مهرداد سوییچ ماشینشو داد به شهریار و ازش خواست با خودش ببره خونه تا صبح ازش تحویل بگیره شهریارم یه خیالت راحت باشه گفت و ماشین راه افتاد و من تو ترجمه نگاه آخر پیمان که پر از نگرانی بود موندم

به خاطر ضعفم رو پای مهرداد دراز کشیدم و فکرم پر شد از گرمای آغوشی که جونمو نجات داده بود و صدای ضربان قلبی که تند و پر صدا میزد برام شد یه لالایی قشنگ که منو به دنیای خواب برد

امروز دقیقا دوهفته می شد که از اون شب می گذشت.

دوهفته که برای من پر از درگیری فکری بود و من هیچ اطمینانی به احساسم نداشتم

تو کل این دو هفته ذهنم مدام پلی بک می زد به اتفاق اون شب و گرمای وجود اون آغوش و من واقعا نمیدونستم چی به سرم اومده

ولی از یه چیز مطمئن بودم که حادثه ی اون شب مثل یه تلنگر برام عمل کرد و بهم نشون داد یه چیزی تو وجودم تغییر کرده چیزی که خودمم نمیدونستم چیه

اما به این تغییر ایمان داشتم

قرار بود امروز که سی امین روز ورود من به شرکت ایران سازه بود مشخص بشه که آیا مهندس استخدامم میکنه یا نه

نقشه ی امروزمو تموم کرده بودم ' نقشه ای که نسبتا سخت بود و احتیاج به خلاقیت زیادی داشت و من تمام هنرمو روش گذاشته بودم و میدونستم بی نقصه

دوست داشتم امروز آخرین قدم و خودم بردارم بدون حمایت شهریار

بنابراین نقشه رو برداشتم و به سمت اتاق پیمان راه افتادم و ازنغمه خواستم باهاش هماهنگ کنه

بعد دودقیقه که نغمه بهم گفت میتونم برم داخل چندتا ضربه به در زدم و وارد شدم و پیمان و مشغول تمرکز روی لپ تابش دیدم با ورودم سرشو از رو لپ تاب بلند کرد

سلامی کردم که طبق معمول به جای جواب سرشو تکون داد

جلوتر رفتم و نقشه هارو رو میزش قرار دادم و عقب گرد کردم

درحینی که بلند می شد به کاناپه اشاره کرد: بشینید

حرفشو گوش کردم و رو کاناپه ی تک نفره نشستم و با اعتماد به نفس بهش نگاه کردم

از کارم مطمئن بودم پس دلیلی هم برای نگرانی وجود نداشت

به چهره ی جدی و پراخمش که جذبه ازش سرریز بود نگاهی انداختم و بعد متوجه تیپ قشنگش شدم

زیر باران

یه شلوار کتان نوک مدادی پوشیده بود با پیراهن سفیدی که آستیناشو مرتب تا آرنج تا کرده بود و روی پیراهنش یه جلیقه نوک مدادی جذب ' اندام بی نقصشو به رخ می کشید

موهاشم مرتب به سمت بالا داده بود و ته ریش روی صورتش به جذابیتش اضافه کرده بود

نگاهم به سمت خودم برگشت تیپم زیادی امروز ساده بود اما خودم دوسش داشتم و میدونستم بهم میاد

کمی پاهامو به سمت داخل جمع کردم و بعد متوجه شدم پیمان سرشو از رو نقشه بلند کرد و به سمت میزش رفت و با یه خودنویس شیک و یه برگه اومد و رو کاناپه ی روبروم نشست

نگاهی به طرز نشستن مغرورانش انداختم و منتظر شدم شروع کنه

چند لحظه ای جدی نگاهم کرد و گفت: نقشه ی امروزتون منو شکه کرد' باید اعتراف کنم خیلی خوب بود

نیشم خودبه خود باز شد و با ذوق بهش نگاه کردم که با جمله ی بعدیش سریع ذوقم کور شد

پیمان: من اصلا همچین خلاقیتی ازتون انتظار نداشتم

دقیقا خیلی شیک و مجلسی گفت من آدم بدون خلاقیتیم و شخصیتمو با خاک یکسان کرد

با غضب تو چشماش که انگار داشت میخندید نگاه انداختم و هیچی نگفتم

خم شد و برگه ی تو دستشو رو میز به سمتم هل داد و خودنویس و گذاشت روش و با صدایی که حس می کردم از ضایع شدن دقیقه ی پیش من سرخوشه گفت: بخونیدش

پشت چشم بامزه ای واسش نازک کردم که کنار چشماش بیشتر چین خورد

یکی نیست بگه خب چی میشه عین بچه ی آدم بخندی و به اون چشما انقدر فشار نیاری

بی خیال شدم و به کاغذ جلوم نگاهی انداختم و هرلحظه با خوندنش چشمام بیشتر گرد می شد

با بهت به چهره ای که حالا علنا یه لبخند محو روش خودنمایی می کرد نگاهی انداختم و گفتم : این یعنی این که...

نذاشت حرفمو تموم کنم و با لحنی که در عین جدی بودن کمی نرمش داشت گفت: درسته' شروع همکاری رسمیتون و با شرکت ایران سازه و تیم مهندسی خودم و تبریک میگم خانم راستین

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم خودمم میدونستم کارم خوب بود ولی توقع این که انقدر راحت بخواد استخدام رسمیم کنه رو نداشتم

با خوشحالی زیادی کمی شیطنت قاطی لحنم کردم و گفتم: ممنون ’ منم بابت این که مهندسی به خوبی و خلاقی من گیرتون اومد تبریک میگم بهتون

لبخندش کمی عمق گرفت از قصد به کلمه ی خلاق اشاره کرده بودم و

دوست داشتم اینطوری بهش بفهمونم از حرفش کمی دلگیر بودم اما خب این که استخدامم میخواست بکنه لطف بزرگی بود که دلگیری من و کم می کرد

نگاهش کردم به جز به جزء چهره ی مردونه و مغرورش و با ملاطفت لب باز کردم: دور از شوخی واقعا خوشحالم از این اتفاق و امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم

سری تکون داد: حتما همین طور خواهد بود

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم اونم متقابلا ایستاد و من دلم رفت برای مدل پر از غرور ایستادنش

لبخند محوی به روش زدم ’ نگاهم به کاغذی که امضا کرده بودم افتاد و درحالی که قلبا از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم با شیطنتی که این روزا جلوی این آدم زیادی خودنمایی می کرد گفتم: من از شما جایزه میخوام

یه ابروش بالا رفت و درحالی که دستاشو داخل جیبش میذاشت گفت: جایزه؟

خیلی تخس گفتم: بله’ من از آزمون شما سربلند بیرون اومدم و یک ماه سخت و پشت سر گذاشتم پس حقمه ازتون جایزه طلب کنم

فکر کنم از پررویی من هنگ کرد اما سریع به خودش اومد : شما فکر نمی کنید همین که به تیم مهندسی من ملحق شدید بزرگترین جایزه برای هر مهندسیه؟

از خودخواهی و اعتماد به نفس فوق العادش خندم گرفت : خیر این افتخار حاصل تلاش خودم بود و مزد تلاشم ولی من الان یه جایزه میخوام

عمیق و پر نفوذ نگاهم کرد و صورتش و روبروی صورتم قرار داد و نجوا کرد: خب حالا بانو چی طلب می کنن؟

زیر باران

از لحن قاطع و محکم حرف زدنش و فاصله ی کم صورتش به صورتم تمام تنم گر گرفت ولی از اونجایی که بازیگر قابلی بودم پشت چهره ی شیطونم قایمش کردم و مثل خودش نجوا کنان گفتم: مرخصی میخوام واسه فردا

سرشو عقب کشید و جدی پرسید: همین؟

دستامو به صورت چلیپایی روی سینم جمع کردم : همین

به طرف میز کارش رفت و گفت: باشه مسأله ای نیست

خوشحال و راضی گفتم: ممنونم رییس

به طرفم چرخید و عمیق نگاهم کرد و گفت: میتونین برین درضمن من لفظ رییس و نمیپسندم

شونه بالا دادم: بگم مهندس خوبه؟

پشت صندلیش نشست: تو محیط کار بله خوبه ولی خارج از اینجا پیمان و ترجیح میدم

این بار صورت من پر از تعجب شد

این که من این آدم و به اسم کوچیک صدا کنم بیشتر شبیه شوخی بود نگاهش کردم تا بفهمم شوخی می کنه یا نه ولی چیزی نفهمیدم و همونجور که گنگ بودم از حرفش با یه خداحافظی سریع از اتاق خارج شدم

.....

توراه دماوند و ویلای مادربزرگ مادریم بودم

مادربزرگی که من عاشقانه دوسش داشتم و خانم بزرگ صداش می کردم حدود دوماهی بود بهش سرنزده بودم و با مرخصی که گرفته بودم فرصت و غنیمت دونستم تا برم پیشش

خانم بزرگ به خاطری بیماری تنفسیش نمیتونست تهران بمونه و سه سالی بود که اومده بود دماوند به ماهان خبر داده بودم و حالا نزدیک ویلا بودم

گوشیم و درآوردم و شماره ی ویلا رو گرفتم و بعد از اتصال تماس صدای نسرین خدمتکار مخصوص خانم بزرگ تو گوشی پیچید

زیر باران

باران: سلام نسرین خانم

نسرین: سلام باران خانم احوال شما؟

باران: متشکرم خانم بزرگ هستن؟

نسرین: بله الان گوشی رو میدم بهشون

چندلحظه صبر کردم و بعد صدای خانم بزرگ تو گوشم پیچید: بله

با شیطنت خندیدم: من الهی قربون اون صدای پر از نازت برم فرخنده خانم نمیگی اینطوری میگی بله یه پسر پشت خط باشه یه دل نه صد دل عاشقت میشه؟

خانم بزرگ با حرص گفت: تو آدم نمیشی دختر این حرفا چیه میزنی؟

خندیدم و گفتم: خانم بزرگ من فرشتم ' فرشته ها که آدم نمیشن

خانم بزرگ: آره فرشته ای منتها فرشته ی مرگ من' تا جونمم نگیری بیخیالم نمیشی

باران: من غلط بکنم اگه بلایی سر شما بیاد من جواب عاشقاتونو چی بدم

جیغ خانم بزرگ که به هوا رفت و اسمم و صدا کرد درست با زمانی که من جلوی ویلا پارک کردم یکی شد

خانم بزرگ: باران

غش غش خندیدم: جونم ؟

خانم بزرگ: ببند

عاشق این مادربزرگ حاضر جواب و غرغرو بودم من که مثله یه جوون باهات کل کل میکرد

باران: چشم قربونت برم دیگه شوخی نمی کنم فقط یه سوال مهمون نمیخوای؟

خانم بزرگ: اگه اون مهمون زلزله ای مثل تو باشه نه نمیخوام

با پررویی گفتم: ولی چه بخوای چه نخوای من دارم میام اونجا

زیر باران

از قصد نگفتم جلوی درم تا عکس العملش و ببینم

خانم بزرگ: یا خدا زلزله داره میاد

با اعتراض گفتم: خانم بزرگ

خانم بزرگ: چیه مگه دروغ میگم؟

باران: از دست شما حالا خونه اید یا نه؟

خانم بزرگ: کجا زنگ زدی باهوش؟

خندم گرفت از سوتی ای که دادم و پشت بندش گفتم: پس در و باز کنین من بیام تو

دوباره جیغ خانم بزرگ هوا رفت: می کشمت دختر دم دری و من و این همه به حرف گرفتی

خندیدم: خانم بزرگ تازگی ها دست به جیغت خوب شده ها

خانم بزرگ: ساکت شو درو تا نکشتمت الان میگم موسی درو باز کنه

و بدون این که بزاره حرفی بزنم قطع کرد

خندم گرفت و منتظر شدم موسی یا همون شوهر نسرین خانم درو باز کنه و انتظارم زیادم طول نکشید با باز شدن در بوقی برای موسی به نشونه ی تشکر زدم و ماشین و داخل باغ ویلا هدایت کردم باغی که اطرافش پر درخت میوه بود

خانم بزرگ اومده بود رو ایوون و برام خط و نشوم می کشید با چشاش

از ماشین پریدم پایینو گفتم: خانم اجازه ٔ ما شمارو دوست

خانم بزرگ کمی از موضعش کوتاه اومد: ادبیات جدیده؟

با حاضر جوابی گفتم: مدل بیان عشق جدیده

خانم بزرگ: خیلی خب دختره ی زبون باز بیا تو

زیر باران

به حرفش گوش کردم و وارد عمارت ویلا شدم و موج هوای گرمی که به صورتم خورد تمام سرمای هوای بیرون و جبران کرد

تازه داشتم از هوای گرم و مطبوع داخل خونه لذت می بردم که با اصابت چیزی به گردنم آخ بلندی از دهنم دراومد و به پشت سرم برگشتم و با دیدن فربد و نیش بازش با غیض همونجور که به سمتش میدویدم غریدم: خودتو مرده فرض کن فربد

فربد همونجور که عقب عقب می رفت با لحن حرص درآری گفت: یاخدا وقتی باران هاپو می شود

باران: یه هاپویی نشونت بدم حض کنی

فربد: استپ کن باران باور کن من استخون نیستم

دیگه داشت از کلم بخار بلند می شد رسما منو با سگ یکی کرده بود سرعتمو بیشتر کردم و دورتادور خونه دنبالش میدویدم

لامصب عجیب فرض بود مثل دخترا جیغ و داد هم می کرد که آدم نمیدونست بخنده یا عصبی باشه

همینجور مشغول دویدن دنبال فربد بودم که با صدای داد خانم بزرگ جفتمون ایست کردیم

خانم بزرگ: چتونه شماها مثله بچه ها باز افتادین به جون هم؟ خجالت نمیکشین؟

مثل بچه های خطاکار مظلوم نگاهی به خانم بزرگ کردم که باعث شد بگه: خیله خب نمیخواد عین گربه نگاهم کنی این بار و میبخشمتون

با حرص پامو زمین کوبیدم: خانم بزرگ یعنی چی؟ شما میگی گربه این پسر بی شخصیتم منو با سگ یکی میدونه

فربد زد زیر خنده : حیوون حیوونه دیگه تو نمیخواد زیاد حرص بخوری

با پام محکم رو پاش کوبیدم که آخ بلندی گفت و خانم بزرگ هم به جفتمون چشم غره رفت

برای این که از دست چشم غره های خانم بزرگ رها بشم زدم تو کانال خودشیرینی و رفتم کنارش همونجور که یه بوس تپل گونش میگرفتم گفتم: اصلا بی خیاله این فربد نخاله خودتو عشق است فرخنده خانم

خانم بزرگ : منو با اون حیوون دراز گوش اشتباه گرفتی که داری چای شیرین بازی درمیاری دختر جون

فربد پقی زد زیر خنده و منم خندم گرفت ' خدایی خانم بزرگ عین یه جوون میموند تو تیکه انداختنم کم نمیاورد و معلوم بود جوونیاش شیطونی بوده واسه خودش

خانم بزرگ: خب حالا اگه دعواتون تموم شده برید قسمت پذیرایی فرید و خالت اونجان

سری تکون دادم و با خانم بزرگ به سمت پذیرایی رفتیم ولی لحظه ی آخر دور از چشم خانم بزرگ برگشتم و برای فربد یه زبون دراوردم که باعث شد با حرص برام خط و نشون بکشه

با رسیدنمون به سالن دل باز پذیرایی خاله سارا از جاش بلند شد: سلام عزیز دل خاله

با خوشحالی جلو رفتم و خودمو تو بغل خاله انداختم : سلام خاله ی خوشگلم که هروقت من میبینمش خوشگل تر از قبلشه

خاله شیرین خندید: این حرفا از من گذشته تا وقتی جوونایی به خوشگلی تو هستن ما پیرپاتالا به چشم نمیایم

با شیطنت گفتم: شکسته نفسی نکن خاله جون من مطمئنم الان با اون فربد بری بیرون همه فکر میکنن زنشی نه مادرش

خاله مستانه خندید خوب میدونستم خوشش میاد کسی ازش تعریف کنه البته زیادم غلو نکرده بودم ' خاله با هیکل ریزه میزش و صورت شادابش بیشتر می خورد خواهر بزرگ فربد و فرید باشه نه مادرشون

با صدای فربد به پشت برگشتم: خودشیرینی بسه هاپو خانم

ببدون توجه به فربد به سمت فرید برگشتم که با این که قل بزرگ همین فربد بود از لحاظ اخلاقی ۱۸۰ درجه با هم فرق می کردن و یه آقای به تمام معنا بود و زیادی با ادب و مهربون

فربد که بی توجهی منو دید با تعجب گفت: باران با تو بودما شنیدی؟

شونه بالا انداختم: آره شنیدم اما اصلا برام مهم نیستی که حرفات مهم باشه

انقدر بامزه و با تخسی گفتم که همه از جمله فربد خندشون گرفت

بعد از احوالپرسی با فرید روی مبل کنار خانم بزرگ نشستم

و دستامو دور گردنش حلقه کردم: خب عشق من چطوره؟ چپ چپ نگاهم کرد و گفت: هزاربار گفتم این مدل حرف زدن در شأن یه خانم نیست

فربد: خوبه خودتون میگید خانم ' آخه این کجاش شبیه خانماست؟

باران: ولی به جاش تو خیلی شبیه خانمایی همونقدر خاله زنک و لوس

فربد چشم غره ای بهم رفت و این شد استارت مجدد دعوای ما

.....

خالینا حدود ساعت ۱۲ بعد شام رفتن البته بعد از این که منو فربد حسابی جیغ خانم بزرگ و دراوردیم

تو سالن خونه روبروی پنجره ی بزرگ روی تخت مدل سنتی که باپشتی و فرش های قرمز پوشیده شده بود و مطابق با چیدمان سنتی و کلاسیک این بخش نشسته بودم و به نور مهتاب خیره شده بودم

گرامافون کنار تخت داشت آهنگ سلطان قلب هارو پخش می کرد ' بدجور غرق آرامش بودم این منطقه از این خونه رو بیشتر از همه جا دوست داشتم

با احساس نشستن کسی کنارم سرمو برگردوندم

خانم بزرگ به پشتی تکیه داد و گفت: یک ساعته اینجا نشستی به چی فکر می کنی

نگاهمو دوباره به ماه دادم : به هیچی و به همه چی

خانم بزرگ: فلسفی حرف میزنی؟

تک خندی زدم: خانم بزرگ

خانم بزرگ: بله؟

باران: میشه رو پاتون بخوابم؟

نگاهم کرد عمیق و پر حرف: امشب عجیب شدی؟

نفس عمیقی کشیدم: امشب دلتنگ شدم

زیر باران

خانم بزرگ خوب میدونست دلتنگ مامان و بابام چون من شدیدا بهشون وابسته بودم و فقط به خاطر ماهان موندم تو تمام این چهار سال نذاشتم کسی بفهمه دلتنگیمو جز خانم بزرگ که با همه ی خشک و جدی بودنش تنها کسی بود که من کنارش دردودل می کردم

خانم بزرگ بدون حرف سرمو به سمت پاش هدایت کرد ٬ خودمو جمع کردم و سرمو رو پاش قرار دادم و اونم مشغول نوازش موهام شد

بعضی آدما هستن که پیششون لازم نیست ماسک بزنی میتونی خود خودت باشی٬ میتونی بدون ترس گریه کنی٬ بخندی٬ دردودل کنی و مطمئن باشی حرفات جایی درز پیدا نمیکنه ٬ خانم بزرگ یکی از اون آدما بود تو زندگی من که کنارش من خود واقعیم بودم بدون ترس از قضاوت کسی

این آدما تو زندگی عین یه نعمت بزرگن انقدر بزرگ که هزاربار هم از خدا بابتش تشکر کنی کمه

ولی خدایا من تو این لحظه بابت این نعمت تمام قد ازت تشکر می کنم

آهی کشیدم و گذاشتم خانم بزرگ با نوازش دستاش منو تو خلسه این آرامش گم کنه

یه آرامش از جنس حضور پر مهر مادرانه ٬ مهری که من ازش دور بودم

.....

یه هفته ای بود که از دماوند برگشته بودم و به خاطر حجم زیاد کاری که به علت قبول کردن یه پروژه جدید بود من فرصت سر خاروندن نداشتم

امروز به خاطر دانشگاه شرکت نرفته بودم بلافاصله بعد اتمام کلاسم از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت بیمارستان کودکان سرطانی حرکت کردم ٬ خانم بزرگ یکی از سهامدارای بیمارستان بود و یه چک قبل برگشتم داده بود تا به رییس بخش برای تأمین مخارج برخی بیمارا بدمو من به خاطر درگیریم تا امروز این فرصت و پیدا نکرده بودم

وارد بخش شدم و با کلی دوندگی تونستم رییس بیمارستان ملاقات کنم و بعد از انجام کارم خواستم از بیمارستان خارج شم که با دیدن یکی از پرستارا قدمام سست شد و با دقت به چهره ی آشناش نگاهی کردم و بهش نزدیک شدم ٬ هنوز کمی مونده بود بهش برسم که خودش برگشت سمت من و با دیدنم چشماش رنگ یه آشنایی دور و گرفت و من با تعجب اسمشو صدا کردم

زیر باران

باران: سپیده؟

متعجب نگاهش کردم اونم همینطور خیره ی من بود و بعد چند ثانیه به حرف اومد: باورم نمیشه بعد ۵ سال دارم میبینمت

لبخندی رو لبم نقش بست و آروم تو بغلم کشیدمش اونم دستاشو دورم حلقه کرد و با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت: دختر دلم واست خیلی تنگ شده بود

ازش جدا شدم و با دلخوری گفتم: برای همین بود بهم زنگ زدی؟ من هیچ آدرسی ازت نداشتم ولی تو که میدونستی کجام چرا سراغم و نگرفتی؟

دستمو فشرد و با مهربونی گفت: وقتی رفتم بابا گفت دیگه برای همیشه رودسر میمونیم اصلا فکر نمی کردم دوباره برگردم برای همین بهت زنگ نزدم که هوایی نشم

اخم کمرنگی کردم: تو دیوونه ای

با لحن سرخوشی گفت: شک داشتی؟

خندم گرفت هنوز از لحاظ اخلاقی همون بود یاد روزایی که ازش ۵ سال میگذشت افتادم

روزایی که این دختر شمالی همسایه دیوار به دیوارمون بود و هم بازی بچگی های من

زیاد از ۵ سال پیش تغییری نکرده بود فقط کمی پخته تر شده بود و ابروهای برداشته شدش بهش میومد

اونم مشغول آنالیز من بود انگار میخواست بدونه چقدر تغییر کردم جفتمون همزمان به حرف اومدیم و یه جمله رو گفتیم: هیچ تغییری نکردی

و پشت بندش هردو خندیدیم

باران: چی شد که اومدی تهران و پرستار شدی؟

سپیده: من از بچگی عشق پرستاری داشتم یادت که نرفته؟

یادم بود بچه که بودیم همش منو مجبور می کرد نقش مریض و بازی کنم تا ازم پرستاری کنه

سپیده: یادمه تو هم رویای خانم مهندس شدن داشتی' بهش رسیدی؟

اومدم جوابشو بدم که یه خانم که مشخص بود سرپرستاره ازش خواست برای چک کردن بیماری بره سپیده هم عذرخواهی کرد ازم و گفت زود برمی گرده

لبخندی بهش زدم و رفتنشو نگاه کردم و از ذهنم گذشت چقدر این روپوش سفید پرستاری بهش میاد

نفس عمیقی کشیدم و به ایستگاه پرستاری تکیه دادم و از پنجره ی روبروی بخش نم نم بارونی که تازه شروع شده بود و نگاه کردم که توجهم به یه پسر بچه که حدوداً ۸ یا ۹ سالش بود و کنار پنجره محو بارون شده بود جلب شد

آروم به سمتش رفتم و پشتش قرار گرفتم انقدر محو بارون بود که متوجه حضورم پشت سرش نشد نگاهی به سر بدون موش که نتیجه ی شیمی درمانی بود انداختم و دلم پر از غصه شد که بچه هایی با این سن و سال باید به جای بازی انقدر سختی و درد بکشن

سلام آرومی گفتم که تکونی خورد و به پشت برگشت و چشام با چشمای بی مژه ی سیاهش گره خورد

خیلی محجوب و خجالت زده جواب سلامم و داد

لبخندی به چهره ی نازش که بدون مژه و مو و ابرو هم خوشگل بود انداختم و خم شدم تا هم قدش شم ' دستمو جلوش گرفتم: من بارانم اسم شما چیه آقا پسر گل؟

معصومانه نگاهم کرد و دستمو فشرد : اسمم سهیله

چقدر لحن حرف زدنش شیرین بود: خب آقا سهیل چند سالته؟

سهیل: ۸ سالم

گونشو نوازش کردم: پس مردی هستی واسه خودت

به جای جواب فقط یه لبخند محو زد

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم: ظاهرا بارون و خیلی دوست داری که انقدر محوش شده بودی

اونم نگاهش به سمت پنجره برگشت: آره عاشق بارونم

زیر باران

شیطون گفتم: میدونم همه ی بارونا دوست داشتنین

لبخندی به شوخی زیر پوستی من زد و من دلم رفت برای چال گونه ی دوتا لپش

با صدای سپیده به سمتش برگشتم

سپیده: بخشید باران معطل شدی

باران: مهم نیست عزیزم اتفاقا یه دوست خوب پیدا کردم

و به سهیل اشاره کردم

سپیده نگاهشو به سهیل دوخت : پس با سهیل آشنا شدی ؟

دستمو رو شونه سهیل گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم: بله دوست شدیم با هم مگه نه آقا سهیل

سهیل سرشو بالا آورد و لبخند کم عمق ولی واقعی زد و گفت: بله

خم شدم و روی سر بدون موش و بوسیدم

سپیده: چه خوب ولی آقا سهیل شما الان باید بری اتاقت نزدیک وقت داروهاته

سهیل مطیعانه چشمی گفت و بعد از خداحافظی از من به سمت اتاقش رفت

رومو سمت سپیده کردم: نوع سرطانش چیه

سپیده: متأسفانه سرطان خون

با ناراحتی به مسیری که سهیل رفته بود نگاه کردم

سپیده: اینجا پر از اینجور بچه هاست

سری تکون دادم و تو فکر رفتم واقعا چندتا بچه تو دنیا با این بیماری سروکله می زدن؟ مطمئناً خیلی زیاد ' پس چی باعث می شد انقدر ناشکر باشیم و قدر سلامتیمون و ندونیم

واقعا ما آدما جزء عجیب ترین مخلوقات خدا بودیم

زیر باران

بعد از این که از سپیده که با چندتا از دوستاش خونه ی دانشجویی گرفته بود و فهمیدم فقط برای درسش اومده تهران آدرس و شماره گرفتم ازش خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم بارون تندتر شده بود و من و یاد سهیل انداخت این پسر بدجور با یه برخورد مهرش به دلم افتاده بود دوست داشتم بازم ببینمش ولی از اونجایی که رفتن به بیمارستان این بچه ها تو زمان های خارج از ملاقات خیلی سخت بود تصمیم گرفتم از خانم بزرگ که سهامدار بیمارستان بود کمک بگیرم که کمی پارتی بازی برام بکنه

با این فکر نور امیدی تو دلم نشست و به سمت خونه حرکت کردم

.....

اتود و با حرص رو نقشه پرت کردم هرکاری می کردم این بخش از نقشه رو نمیتونستم طراحی کنم ناچاراً بدون توجه به پریناز که سرش گرم نقشش بود به سمت اتاق پیمان رفتم تا ازش راهنمایی بخوام

بعد از این که نغمه اجازه داد داخل شم ضربه ای به در زدم و داخل شدم و به پیمان سلامی کردم

جدی جوابمو داد: چیزی شده؟

نقشه رو روی میزش قرار دادم و به قسمتی که توش مشکل داشتم اشاره کردم : بله مهندس میشه یه راهنمایی بهم بکنید من هرکاری میکنم این قسمت در نمیاد

با دقت به نقشه نگاه کرد : بزارید روی میز نقشه کشی فیکسش کنم بعد براتون توضیح میدم

نقشه رو برداشت و من نگاهم به عکس یه دختر حدوداً سه ساله ی خوشگل که آدم دوست داشت درسته قورتش بده خورد و بدون این که متوجه باشم کی جلوم وایستاده با ذوق گفتم: عزیزم چقدر خوشگله آدم دوست داره بخوردش

و وقتی نگاهم به نگاه پر مهر پیمان که در عین ظاهر جدیش مهربون نگاهم می کرد افتاد تازه فهمیدم چه گندی زدم و چه بچه بازی درآوردم

و خجالت زده سرم و زیر انداختم

پیمان: بچه دوست دارید؟

سرمو بلند کردم و رو به چهره ی جذابش گفتم: خیلی

زیر باران

پیمان: شاید به خاطر اینه که خودتونم شبیه بچه هایید

بهم برخورد دستمو به کمرم زدم و با سرتقی گفتم: من اصلا هم بچه نیستم

خندش گرفت و دل من با خندش لرزید

پیمان: من نگفتم شما بچه اید گفتم شبیه بچه هایید

پشت چشمی پر از ناز نازک کردم : فرقی هم کرد؟

با خنده سرشو آورد جلو:الان شما قهری؟

قلبم به طرز عجیبی تعداد ضربانش افزایش پیدا کرد و من میترسیدم هرلحظه قفسه ی سینم و بشکافه و بیاد بیرون

احساس می کردم عرق سرد از پشت کمرم راه خودشو باز کرده

و همه ی این حالتا فقط به خاطر نزدیکی بیش از حد پسر جذاب مقابلم بود که قدرت تکلم رو هم ازم گرفته بود

یه تای ابروشو بالا داد: سوال من جواب نداشت؟

چرا داشت' جوابش یه نه به بزرگی تمام نه های دنیا بود اصلا مگه می شد من از این آدم ناراحت بشم؟

ولی به جای تمام این حرفا که تو دلم گفتم به جاش زبونم به حرف اومد: نه' میشه بریم سر نقشه؟

فاصله شو دوباره زیاد کرد و همونجور که دستاشو تو جیبش میذاشت با اون چشمایی که غرور و مردونگی رو انعکاس میدادن گفت: بله بیاید اینجا بایستید

بازدمم و غیر محسوس بیرون دادم و کنارش روبروی میز نقشه کشی ایستادم و با عطر خوش بوش نفس کشیدم

مشغول توضیح شد و من تمام سعیم و به کار بردم تا تمرکزم بهم نخوره ' بعد از توضیح کاملش به سمتم برگشت: مشکل حل شد؟

نگاهش کردم: بله ممنون

به سمت میزش رفت:وظیفه بود

زیر باران

دوباره نگاهم به عکس افتاد و این بار با کنترل هیجاناتم گفتم: راستی این کوچولوی خوشگل اسمش چیه؟

نگاهش به سمت عکس چرخید و با چهره ی جدی ولی لحن نرمی گفت: اسمش آرمیناست ،خواهرزادمه

باران: دختر خوشگلیه

سری تکون داد: لطف دارین

خب دیگه اینجا موندنم دلیلی نداشت با اجازه ای گفتم و با نقشه به سمت بیرون راه افتادم که با حرفش ایست کردم

پیمان: خانم راستین؟

برگشتم و به چشماش نگاه کردم

با دیدن نگاهم گفت: امیدوارم واقعا از حرفم نرنجیده باشین چون به قصد تمسخر گفته نشد به نظر من مثل بچه ها بودن خیلی خوبه چون بچه ها پاک و بامزه و ....دوست داشتنی هستند

از مکثی که کرد و بعدش کلمه ی دوست داشتنی رو آورد شوکه شدم این یعنی این که اون منم دوست داشتنی میبینه

یه شرم عمیقی زیر پوستم احساس کردم و سریع از اتاق خارج شدم و پشت به در تکیه دادم نغمه سر میزش نبود

دستمو روی قلبم گذاشتم ' احساس می کردم صداش گوش فلک و کر می کنه خدایا من چم شده بود؟ چرا با یه تعریف کوچیک اینطور خودمو گم کردم؟ چرا این مرد که تو نگاهش جز غرور هیچی نبود تازگی ها به جای اون لحن جدی و رییس گونش باهام به نرمی حرف می زد؟

این فکر و خیالا داشت دیوونم می کرد

با نگاهی به نقشه ی تو دستم فهمیدم الان موقع فکر کردن به این تغییرات نیست و ناچاراً به سمت اتاقم به قصد تکمیل نقشه حرکت کردم

.....

زیر باران

رو مبل روبروی کاناپه دراز کشیده بودم وداشتم آهنگ تهران از اندی رو که پخش می شد گوش می کردمُ ماهان و بهار بیرون رفته بودن و هرچی اصرار کردن منم باهاش برم قبول نکرده بودم دوست نداشتم بهار دوران نامزدیش و خوشی هاشو با من قسمت کنه حق بهار بود که با ماهان دو نفره برن بیرون

با صدای زنگ موبایلم نگاهم از صفحه ی تلویزیون به صفحه ی موبایل کشیده شد و با دیدن اسم شهریار تماس و جواب دادم: بله

شهریار: بله و بلا چطوری بارانا؟

با لبخندی که از حرف شهریار و انرژی صداش رو لبم نقش بسته بود گفتم: اسم من بارانه نه بارانا

شهریار: میدونم خواستم قافیه ی حرفم جور شه

باران: دیوونه ای دیگه کاریش نمیشه کردُ حالا چیکار داشتی آقای شهریارِ شاعر؟

شهریار:اولا عزیزم صفات خودتو به من نسبت نده دوما زنگ زدم هماهنگ کنیم از اونجایی که فردا جمعست و شرکت تعطیل بریم کوه

خیلی کوه نمیرفتم اصولا کوه نورد خوبی نبودم اما برای این که خوش میگذشت کنار بچه ها گفتم: اوکی صبح ساعت چند؟

شهریار: ۵ صبح دنبالتون میایم از خونه ی شما حرکت کنیم

فکرکردم یه لحظه اشتباه شنیدم بنابراین دوباره پرسیدم: گفتی ساعت چند؟

شهریار: پنج صبح

جیغی کشیدم و اعتراض آمیز گفتم: مگه میخوای بری کله پاچه بخوری؟ چه خبره؟

خندید: دختر گوشم کر شد خب داریم میریم کوه نمیشه که سرظهر بریم

باران: نه داداش من نیستم رو من حساب نکن من اون ساعت اوج خوابمه

شهریار: لوس نشو دیگه همه هستن حتی پسرعموت آرش

زیر باران

باران: بابا من نمیتونم اون ساعت بلند شم یه جمعست و خوابش

شهریار: نمیتونم نداریم ما فردا ۵ صبح اونجاییم به ماهان و خانمشم بگو

به اجبار گفتم: باشه

شهریار: آباریکلا دختر خوب میبینمت فردا

و بدون این که اجازه بده خداحافظی کنم قطع کرد

تو دلم به خاطر این حرکتش حسابی از خجالت امواتش دراومدم و تی وی رو خاموش کردم باید کوله ی مخصوص کوه نوردیم و آماده می کردم بنابراین همونطور که از پله ها بالا می رفتم تو فکر این بودم من چه جوری فردا از خواب پاشم

.....

با صدای آلارم گوشیم همونطور که چشام بسته بود دستمو روی پاتختی کشیدم و صداشو قطع کردم و دوباره پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم اما هنوز کامل خوابم نبرده بود که اینبار با تکونای دستی گیج رو تخت نشستم و رو به نیش باز بهار گفتم: چته؟

بهار: پاشو باران ساعت ۴:۳۰ شد بچه ها ۵ میان که بریم کوه

با حرص نفسمو بیرون دادم: ای تو روحت شهریار با این برنامه ریختنت

بهار ریز ریز خندید و منم چشم غره ای حوالش کردم که خندشو قورت داد و سریع گفت: خب حالا که بیداری من برم آماده شم

و سریع از اتاق خارج شد منم کلافه در حالی که نگاهم به تختم بود بلند شدم و به سرویس رفتم و با آب سرد صورتم و شستم که خواب از سرم بپره ولی فایده ای نداشت و فقط باعث شد لرز بگیرم

سریع شلوار گرم کن مشکی آدیداسم و با نیم بوتای لژ دارم که مناسب کوه بود و مانتوی اسپرت سرم ایم پوشیدم یه شال مشکی و کلاه لبه دار سرمه ای و سیوشرت همرنگشم برداشتم تا موقع رفتن بپوشم ' حوصله ی سانتال مانتال کردن نداشتم و تیپ اسپرت و بیشتر میپسندیدم

زیر باران

نگاهی به صورتم و چشمای خمارم انداختم و تنها یه برق لب هلویی رو لبام کشیدم و به جاش با عطرم دوش گرفتم موهامو شب قبل خواب خرگوشی بسته بودم و چون تو خواب زیاد غلط نمیخوردم هنوز همونجور مرتب بود و به خاطر مدلش و چهرم که به خاطر کم خوابی تخس و اخمو شده بود عین دختر بچه ها شده بودم

موهامو باز نکردم و گذاشتم خرگوشی بمونه و با خودم گفتم موقع رفتن درستش میکنم

اخمو و کسل از پله ها پایین اومدم و با سلام آرومی به بهار و ماهان که سرحال رو مبل نشسته بودم خودمو رو کاناپه رها کردم و چهره ی غرق خوابم و تو چهره ی غرق خنده ی اونا دوختم

چتونه؟

ماهان با مهربونی اومد سمتم : عزیزدلم با این چهره ی اخمو و خوابالو و موهای خرگوشی عین دختر بچه های دبستانی شدی که به زور مامانشون بلند میشن برای رفتن به مدرسه

و به دنبال حرفش کنارم نشست و سرمو تو بغلش گرفت و روی موهامو بوسید

اما من هیچ حرفی نزدم خمار خواب بودم و حوصله ی هیچ کاری نداشتم و داشتم به این نتیجه می رسیدم که علاوه بر لوس بودن تنبل هم تشریف داشتم

ماه بانو که طفلی به خاطر ما زود بیدار شده بود با یه تیکه نون تست که روش شکلات صبحانه مالیده بود و یه لیوان شیر اومد بالا سرم: بیا خانم بیا این و بخور یه وقت اون بالا ضعف نکنی کله پا شی

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و لبخند محوی زدم و لیوان و نون تست و ازش گرفتم و آروم مشغول خوردن شدم

با صدای زنگ در ماهان از کنارم بلند شد و به طرف اف اف رفت و با گفتن: چه همه با هم رسیدن درو باز کرد

و چیزی طول نکشید که بچه ها که شامل آرش و مهرداد و شهریار و در آخر پیمان بود با انرژی وارد شدن و سلام بلندی دادن

با دیدن شهریار دوباره داغ دلم تازه شد و با غیض و پر از اخم نگاهش کردم

شهریار با بهار و ماهان خوش و بش کرد و نگاهش به من رسید و بعد چنددقیقه بهت با صدای بلند زد زیر خنده که توجه بقیه رو به سمتمون جلب کرد

زیر باران

آرش هم با دیدنم زیر خنده زد و اخم منو بیشتر کرد

مهرداد با لبخند اومد سمتم: ای جانم این دختر کوچولوی خوردنی رو ببین

و مثل ماهان بغلم کرد اما نگاه پراخم من هنوز روی شهریار بود که وسط خنده هاش به زور گفت: خدایی فکر نمیکردم انقدر سختت باشه بیدار شی ’ قیافشو نگاه عین بچه های تخس

با حرص نگاه ازش گرفتم و چشام تو چشمای پر از محبت پیمان گره خورد که عین پدرایی که به بچه هاشون نگاه میکنن نگاهم می کرد و من واقعا یه لحظه فکر کردم بچم

چشماش جادویی بود برای من انقدر زیاد که خواب و از سرم کامل پروند و خدا میدونست چقدر داشتم تلاش می کردم قربون صدقه ی تیپ محشرش که با اون بادگیر مشکی حسابی حسابی توجه جلب می کرد نرم

با اومدن کیمیا جمع تکمیل شد و همگی راه افتادیم پسرا با دوتا ماشین و دخترا هم با ماشین من

خیلی دوست داشتم غزل و شروینم باشن اما غزل قبول نکرد و گفت واسه شروین سخته اون ساعت بیدار شدن و فقط یه جمعه رو میتونه بخوابه

بالاخره رسیدیم و با دیدن جمعیت متوجه شدم از ما بیکارترم وجود داره

کولمو رو دوشم انداختم و پشت پسرا شروع کردیم به بالا رفتن کیمیا از یه طرف داشت درگوشم چرت و پرت میگفت شهریار و آرشم که به خاطر شباهت اخلاقیشون با هم مچ شده بودن حسابی شیطنت می کردن وقتی سه تا ایستگاه بالا رفتیم همه به نفس نفس افتادن و به پیشنهاد پسرا روی تختای چایخونه ای که اونجا بود نشستیم و سفارش چایی دادیم منم که حالا کاملا به خاطر سرمای هوا خواب از سرم پریده بود تا یخ شدن چاییم به بچه ها گفتم که کمی جلوتر بیرون چایخونه کمی قدم میزنم و بیرون زدم

کمی که جلو رفتم یه دره ی عمیق با سراشیبی تند و جلوم دیدم و از اونجایی که از ارتفاع به شکل عجیبی میترسیدم کمی عقب تر از دره ایستادم و هوای سرد ولی پاک کوه و به ریه هام فرستادم

تو حال و هوای خودم بودم و به خاطر خلوت بودن منطقه از آرامشش استفاده می کردم که با دیدن دو تا پسر جوون که نزدیکم می شدن لرز بدی تو وجودم نشست و ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم یکی از پسرا خنده ی زشتی کرد و گفتم: کجا میری عروسک حالا هستیم درخدمتت

زیر باران

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: برو درخدمت عمت باش

جفتشون زدن زیر خنده و دوباره همون قبلی گفت: چه صدای نازی داری خانمی

و دوباره نزدیک تر شدن داشت گریم می گرفت انگار زیادی از بچه ها دور شده بودم و پرنده پر نمیزد این قسمت

پسر یه قدم دیگه به سمتم برداشتم که چون از پشت نزدیک دره بودم ترسیدم به عقب برم

پسری که تاحالا ساکت بود گفت: عزیزم نترس بهت بدنمیگذره و نمیزاریم بد تموم شه

خواستم چیزی بگم که با صدای بم و جدی و عصبی شخصی سرپسرا به سمت پیمانی که عصبی بهشون نگاه می کرد چرخید و پیمان با لحنی که من از ترس رسماً سوراخ موش لازم شدم پر ابهت و فوق تصور جدی و عصبی گفت: اگه همین الان از اون خانم دور نشی هیچ تضمینی نمیدم که زنده برگردی خونت

مشخص بود پسرا ترسیدن حقم داشتن پیمان زیادی جدی و ترسناک شده بود ولی با این وجود یکیشون به روی خودش نیاورد و با قلدری گفت: اگه دور نشم ازش چیکار می کنی؟

پیمان خیلی خونسرد دستشو دور لبش کشید و من کاملا میدونستم این آرامش قبل طوفانه

نگاهی به هیکل لاغر دوتا پسر و هیکل ورزشکاری پیمان که یه سر و گردن ازشون بلند تر بود انداختم و موندم این پسر با چه اعتماد به نفسی همچین حرفی زد

پیمان یه قدم به سمت پسر برداشت و تو یه اقدام سریع دست پسرو به پشت سرش برد و پیچوند و داد پسر و دراورد

دوستش خواست نزدیک بشه ولی کاملا مشخص بود ترسیده پیمان با غیض زیر گوش پسر گفت: یک بار دیگه جملتو تکرار کن

پسر که از درد به خودش میپیچید ناله کردم: غلط کردم دستمو ول کن

اونم بعد فشاری که به دستش وارد کرد هلش داد عقب و پسر بیچاره که از ترس رنگش پریده بود زیر بازوی دوستشو گرفت و سریع از اونجا دور شدن

زیر باران

با دور شدنشون نفس حبس شده ی من آزاد شد و به چهره ی پر اخم و جدی پیمان نگاه کردم و تو دلم قربون صدقه ی جذبش رفتم که بدون درگیری خاصی چه لفظی و چه فیزیکی کاری کرد پسرا به غلط کردن بیفتن

با همون اخم اومد نزدیکم و جلوم با فاصله ی کمی ایستاد و جدی پرسید: اذیتت که نکردن؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

پیمان: من نمیفهمم آخه همچین نقطه ی خلوتی جای قدم زدن تنهاییه یه دختره؟

صداش معترض بود به اینجا بودنم و بی احتیاطیم و منم میدونستم تا ته حرفش حقه بنابراین سرمو زیر انداختم و عین بچه های خطاکار گفتم: ببخشید

چندلحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن جدی ای که بیشتر شبیه دستور بود گفت: نمیخوام فکر کنم اگه نمیرسیدم چی می شد ' پس بیشتر مواظب خودت باش

سرمو بلند کردم و تو چشماش که نگرانی توش کاملا هویدا بود خیره شدم و من این لحن دستوریش و هم دوست داشتم و تو دلم یه نسیم خنک پیچید از جمله ای که در عین سادگی و کوتاه بودنش پر بود از حس مسئولیت و نگرانی

حس و حالم تو اون نقطه میون حمایت حضور پررنگ این روزام که برای دومین بار شده بود ناجیم زیادی جدید بود و من در عین ترس از این حس جدید یه حال خوب از بودنش کنارم داشتم

این یه حسه جدیده

یکی دوباره از راه رسیده

انگاری اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صاف و ساده

آروم قدم زد تو امتداد

شب تنهایی جاده

دست خودم نیست

زیر باران
قلبم میلرزه بی اراده

.....

اوایل دی ماه بود و هوا سوز زیادی داشت با بهار و کیمیا و غزل اومده بودم خرید قرار بود آخر هفته به مناسبت برنده شدن شرکت تو یکی از مناقصه های بزرگ یه جشن ترتیب داده بشه و اعضای شرکت خودمون و چندتا از رقیبا به همراه خانواده هاشون دعوت بشن

یکی یکی لباسارو از نظر میگذروندیم و هیچ لباسی چشمم و نمی گرفت

کیمیا با غرغر به دیواره ی پاساژ تکیه داد و گفت: بمیری باران پاهام تاول زد این همه لباس یکی رو بخر دیگه

خودمم خسته شده بودم و با درموندگی گفتم: خب چیکار کنم هیچ کدوم و نمیپسندم

غزل: طبقه ی سوم پاساژ یه مزون خوبه بریم اونجا هم یه سر بزنیم ایشالا دیگه میپسندی

به بهار که مشغول حرف زدن با موبایلش و برادر گرامم بود خیره شدم و حسرت خوردم بهش بابت این که لباس مورد نظرشو زود پیدا کرده بود

از اونجایی که مامان و بابا نبودن بهار و ماهان به عنوان خانواده ی من باهام میومدن

با پله های برقی خودمون و به طبقه ی سوم و مزون مورد نظر غزل رسوندیم و وارد شدیم

صاحب مزون که خانم شیک پوش حدودا ۴۰ ساله ای بود نزدیکمون شد و با خوشرویی گفت: خوش اومدید میتونم کمکتون کنم

کیمیا با بل بل زبونی گفت: بله این دوست من لباس شب میخواد و از اونجایی که زیادی سخت پسند تشریف دارن چیزی تا حالا پیدا نکرده

فروشنده خندید و منو نگاه کرد و بعد از بررسی اندامم گفت: چند لحظه صبر کنین

و رفت و از کشوی پشت میزش یه ژورنال دراورد و جلوم گذاشت: جدیدترین کارامه که اندازه شماست

ژورنال و باز کردم و بچه ها دورمو گرفتن' خداوکیلی لباسای شیکی بود اما چیز خاصی نبود که به چشم من بیاد با ناامیدی صفحه ی آخرم ورق زدم که با دیدن آخرین لباس چشام برق زد و بچه ها با هم دیگه تکرار کردن: محشره

زیر باران

و واقعا هم محشر بود یه پیراهن بلند و دنباله دار مشکی که روی سینش سنگ دوزی های خیره کننده ای داشت و از کمر به صورت کلوش گشاد می شد و یقش ایستاده و شیک بود یه چاک خوشگلم گوشه ی لباس داشت که مچ پای چپ و نشون میداد

از فروشنده خواستم همون بیاره و با پوشیدنش اعتراف کردم که به این همه خستگی و گشتن می ارزید چنان قالب تنم بود و با پوست گندمیم و موها و چشمای مشکیم میومد که بچه ها با دیدنش تو تنم چند لحظه بهتشون زد و من و از انتخابم مطمئن تر کردن

.....

یه بار دیگه از رژگونه ی مسی رنگم به گونه هام زدم و خودمو تو آینه برانداز کردم

موهامو به صورت فر ریز درآورده بودم و دور تا دورم رها کرده بودم

کرم پودرم زده بودم برای این که صورتم عرق نکنه و آرایش چشمم شامل یه ریمل مشکی و خط چشم بود و لبام با رژ قرمز مات خوشرنگ و وسوسه کننده شده بود لباسمم قالب تنم بود و گودی کمرم و به رخ می کشید

مچ پای چپم و با پد براق کننده براق کرده بودم تا وقتی با راه رفتن از طریق چاک کنار لباس مشخص می شد زیبا به نظر برسه و صندلای پاشنه ۱۰ سانتی مشکی رنگم تیپم و کامل کرده بود

کمی عطر به زیر گردنم و مچ دستم زدم و مانتوی مشکی مجلسیم و روی پیراهنم پوشیدم و یه شال حریر رو سرم انداختم و بعد از نگاه کردن دوباره خودم از اتاق خارج شدم

بهار هم همزمان با من از اتاق ماهان خارج شد و با دیدنم با مهربونی گفت: چقدر ناز شدی عزیزم

به طرفش رفتم و آروم بدون این که آرایش خودم یا اوم بهم بخوره گفتم: تو هم مثل ماه شدی عروس خانم

لبخند خجولی زد و گفت: مرسی بریم ماهان چند دقیقه پیش رفته پایین

سری تکون دادم و هردو کنار هم از پله ها پایین اومدیم

زیر باران

ماهان کنار در ورودی منتظرمون بود و با دیدنمون با لبخند گفت: به به چه عروسکایی خوشگلی' اینجوری که من امشب باید حسابی حواسم جمع باشه به شما

و پشت بند حرفش پیشونی من و گونه ی بهار و بوسید

ما هم لبخندی زدیم و با هم از خونه خارج شدیم ' قرار بود با ماشین ماهان بریم بنابراین سوار جنسیس ماهان شدیم و تا رسیدن به خونه ی پیمان تو سکوت مشغول گوش دادن به موزیک شدیم

مهرداد هم دعوت بود اما از اونجایی که بیمارستان شیفت بود نتونست بیاد

نیم ساعت بعد ماهان ماشین و روبروی برج بزرگی پارک کرد و گفت: همینجاست

از ماشین پیاده شدیم و نگاه من به برج خوشگل بیست طبقه ای جلوم افتاد

ماهان جلو راه افتاد و ماهم پشت سرش ' سوار آسانسور شیشه ای شدیم و ماهان دکمه ی بیست و فشار داد

این یعنی خونه تو پنت هوس برج بود ' با توقف آسانسور ایستادیم ' صدای آهنگ بیرون نمیومد و نشون دهنده ی درای عایق صدا بود

ماهان با گوشیش به شهریار زنگ زد و گفت پشت دریم و چند لحظه ی بعد در باز شد و شهریار با یه تیپ شیک و بامزه پشت در دیده شدو پر انرژی سلام کرد

ماهان و بهار و من همزمان جوابشو دادیم شهریار نگاهش از رو ماهان و بهار گذشت و با دیدن من به شوخی گفت: ببخشید من شمارو میشناسم

میدونستم میخواد مسخره بازی دراره بنابراین گفتم: کم چرت بگو بزار برسیم بعد

شهریار: ا باران تویی؟ دختر چقدر تغییر کردی خدا پدر مخترع لوازم آرایشی رو بیامرزه

ماهان با لبخند گفت: خواهر من همیشه خوشگل بود حالا هم به جای این حرفا برو کنار بزار بریم تو

شهریار: بر منکرش لعنت بفرمایید تو

زیر باران

هر سه داخل شدیم و صدای بلند آهنگ به گوشمون رسید سالن بزرگ خونه که شاید کم کم ۵۰۰ متر بود پر از جمعیت بود و یه عده وسط داشتن میرقصیدن ’ شهریار شال و مانتوی منو بهار و گرفت و به خدمتکار داد تا آویزونشون کنه و گفت: بیاید بریم پیش پیمان

و با ماهان جلوتر از ما راه افتادن

احساس بدی از نگاه خیره ی مردا داشتم و معذب قدم بر میداشتم و کمی پشیمون شدم به خاطر پوشیدن این لباس زیادی شیک که با افتادن نگاهم به پیمان همه ی این فکرا یادم رفت

دستمو روی قلبم قرار دادم و ناله کردم: خدایا داری باهام چیکار می کنی؟

نفسم سنگین شده بود و نمی تونستم انکار کنم مرد فوق العاده ی روبرومو که با یه گیلاس به دست با مردی صحبت می کرد و دوست داشتم

بهشون رسیدیم و چقدر به نظرم کت شلوار جذب مشکی رنگش با اون کروات سیاه و پیراهن صدفی بهش میومد داشتیم بهش میرسیدیم که نگاهش چرخید و تو نگاه من افتاد و من دیدم بهت نگاهش و برق تحسین چشاشو که چه جوری با دیدنم برق زد و خیرم شد

چقدر مغرور و دست نیافتنی بود به نظرم و من چقدر دلم پر میزد براش

چشم بستم و نگاه از نگاه خیرش گرفتم

حالا دقیقا مقابلش ایستاده بودیم و دل من بی قرار تر از هر زمانی حسرت لمس دستای قویشو که تو جیبش بود داشت

با ماهان و بهار جدی سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت و نگاهش چرخید رو من

با همون برق بی نظیری که از لحظه ی اولی که منو دیده بود نشسته بود تو چشماش دستشو به سمتم آورد و گفت: خوش اومدید خانم راستین

دستمو نرم تو دستای قوی و بزرگش قرار دادم و با صدایی که نازِ توش بیشتر از هر زمانی بود جواب دادم: متشکرم مهندس

زیر باران

دستمو آروم رها کرد و بعد از یه نگاه طولانی به سمت شهریار برگشت: دوستان و به سمت میز هدایت کن برای پذیرایی

شهریار سری تکون داد و دستشو پشت ماهان گذاشت و من حتی از پشت سر هنگام راه رفتنم هم میتونستم سنگینی نگاهشو حس کنم

رو صندلی دور میز گردی نشسته بودیم و من داشتم با لیوان آب پرتغالم ور میرفتم و هرزگاهی نگاهم به گیلاس تکیلا ی دست ماهان میفتاد ' بهار هم مثل من اهل نوشیدنی الکلی نبود و زیرزیرکی حواسش بود ماهان زیاده روی نکنه

با بلند شدن صدای آهنگ بهار گیلاس ماهان و از دستش کشید و رو میز گذاشت و گفت: بسه خوردن این زهرماری بیا بریم برقصیم ' باران تو هم بیا

لبخندی به چهره ی مثل عروسکش زدم و گفتم: شما برید من بعدا میام

بهار سر تکون داد و با ماهان بلند شدن و به جمع رقصنده ها اضافه شدن

مشغول تماشای بهار و ماهان بودم که با عوض شدن آهنگ و اومدن موزیک مخصوص رقص تانگو دختر پسرای تک پر کنار کشیدن و زوجا اومدن وسط و دل من با دیدن بهار و ماهان کنار هم غرق خوشی شد

مشغول دیدنشون بودم که دستی جلوم دراز شد ' با تعجب نگاهمو از دست به صاحبش که یه پسر حدودا ۳۰ ساله ی جذاب و خوش تیپ بود دوختم

پسر با دیدن نگاهم گفت: افتخار یه دور رقص و به من میدید؟

اخم ریزی کردم و سعی کردم مودبانه درخواستشو رد کنم : متاسفم فعلا قصد رقص ندارم

ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه که با صدای پیمان هردو به پشت چرخیدیم: مشکلی پیش اومده نیاوش؟

پسر با لبخند مصنوعی به سمت پیمان چرخید: نه فقط داشتم درخواست رقص می کردم

پیمان با اخم کمرنگی به سمت من چرخید و خیره به چشمام گفت: ولی خانم راستین از قبل درخواست رقص منو قبول کرده بودن

زیر باران

یه لحظه هنگ کردم که پیمان کی به من درخواست رقص داده بود و من قبول کرده بودم؟

پسر با تعجب گفت: ولی همین الان به من گفتن قصد رقص ندارن

پیمان مغرورانه و کاملا جدی گفت: بله البته با کسی جز من

از این خودخواهیش خوشم اومد و کمی خندم گرفت

پسر که حالا کاملا ضایع شده بود گفت: بسیار خب خوش باشین

و ازمون دور شد نگاهم و به پیمان دوختم که با اخم رفتن پسر و نگاه می کرد انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که به سمتم چرخید و خیلی جدی دستشو به سمتم آورد

با تعجب نگاهش کردم این یعنی پاشم باهاش برقصم؟ دو به شک بودن منو که دید گفت: من تا به الان به هیچ خانمی درخواست رقص ندادم بنابراین میتونید خوشحال باشین که این افتخار نصیبتون شده

خندم گرفت ' این مرد خدای اعتماد به نفس بود دستمو تو دستش قرار دادم و با شیطنت گفتم: پس منم بهتون اجازه میدم خوشحال باشین چون افراد معدودی این افتخار تا به حال نصیبشون بشه که با من برقصن

احساس کردم یه لبخند محو رو لبش اومد ' با هم به وسط رفتیم و همونطور که با دستاش کمرمو میگرفت گفت: مطمئن باشین از این افتخار خوشحالم بانو

لبخندی به چهرش زدم که منو به خودش نزدیک تر کرد ' دلم میخواست سرمو رو قفسه ی سینش بزارم اما هنوز در اون مرحله با این آدم احساس صمیمیت نمی کردم ' دستای داغش تن منم ملتهب کرده بود و من از ضربان تند قلبش زیر دستام احساس آرامش می کردم و خوشحال بودم نور سالن و برای رقص کم کرده بودن و کسی رنگ عوض کردن منو نمیدید

نگاهشو به صورتم دوخته بود و من سرخی شرم و زیر پوستم احساس می کردم

خواننده میخوند و من تو نگاه پیمان گم شده بودم

چشات آرامش داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق می شم کم کم

زیر باران

با تمو شدن آهنگ نگاه ما هم از هم گرفته شد و پیمان بعد از فشار آرومی که به کمرم آورد رهام کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: رقص خوبی بود بانو

و عین یه نسیم از کنارم گذشت و بعضی حرفا چقدر راحت میتونن کامتو شیرین کنن

.....

اون شب با یه خاطره ی خوش تموم شد و ساعت ۲ به خونه برگشتیم درحالی که من دلم و جایی توی اون خونه جاگذاشته بودم

سریع بعد از شب بخیر به ماهان و بهار که قرار بود خونه ی ما بمونه به اتاقم رفتم و لباسمو با لباس خواب شیری رنگم عوض کردم و کنار پنجره رفتم

امشب آسمون مهتابی بود و من دلم خلوت کردن با خودمو میخواست

خلوت کردن با خودم و احساسم که هنوز نمیدونستم چه اسمی براش بزارم

دفتر خاطراتمو باز کردم و پشت میز مطالعم نشستم و شروع به نوشتن کردم

*** امشب انگار تمام آسمان در آغوش من بود**

انگار که خدا خودش به زمین آمده بود تا مرا به آسمان ببرد

امشب همه چیز جور دیگری بود

امشب نگاه من فقط اورا میدید

و نگاه او.....

نمیدانم

شاید این تنها چیزیست که نمیدانم

خدایا جایی خوانده ام که بهشت ' فضای چند وجبی درآغوش کسیست که دوستش داری

و به راستی من امشب در بهشتت بودم*

زیر باران

دفترو بستم و لبخندی رو لبم نقش بست و بلند شدم و لباس شبمو که روی تخت افتاده بود و بغل کردم ' بوی عطر پیمان و گرفته بود و من با لذت بوش کردم ' انقدر لباس و زیر بینیم گرفتم و بوش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

.....

ماشین و مقابل بیمارستان پارک کردم ' میخواستم برم پیش سهیل ' به کمک خانم بزرگ و کمی پارتی تونسته بودم اجازه بگیرم هروقت خواستم برم بیمارستان و این می شد چهارمین ملاقات من از سهیل

وارد بخش شدم ' سپیده امروز شیفت نبود بنابراین یه راست به طرف اتاق سهیل رفتم و بعد در زدن داخل شدم

سهیل روی تختش دراز کشیده بود سلام کردم که با خوشرویی جوابم و داد

رفتم جلو و سر بدون موی سهیل و بوسیدم و گفتم: احوال مرد کوچک؟

سهیل: خوبم باران جون

باران: خب خداروشکر ' چه خبرا؟

سهیل: امروز مامانم اومده بود پیشم اما چون حالش خوب نبود بابا بردش خونه ی مادرجون و گفت وقتی مامان و رسوند برمی گرده

لبخندی به چهرش زدم مادر سهیل و دیده بودم قبلا و میدونستم هفت ماهی هست بارداره اما چون سهیل شیمی درمانی می شد نمیتونست به خاطر وضعیتش زیاد دیدن سهیل بیاد ظاهرا برای بچش ضرر داشت

سهیل: مامان امروز بهم گفت: اسم خواهرمو من انتخاب کنم

به هیجانش خندیدم: چه خوب ' حالا چی میخوای بزاری اسمشو؟

سهیل: میخوام بزارم ستاره

باران : چه اسم قشنگی

سهیل: آره اینطوری میشه ستاره ی سهیل یعنی ستاره ی من ' باران جون به نظرت من انقدر زنده میمونم که ببینمش؟

زیر باران

با اعتراض اسمشو صدا زدم: سهیل

سهیل با چشمای غمگینش نگاهم کرد: باران جون دیروز یکی دیگه از بچه ها مُرد' اسمش سجاد بود فقطم ۶ سالش بود

بغضم گرفت و سهیل و تو بغلم کشیدم: متأسفم عزیزم ولی سهیل تو خوب میشی من مطمئنم

سهیل سرشو تو بغلم جا به جا کرد و گفت: مامانم خیلی وقته برام لالایی نخونده

از بغض تو صداش دلم گرفت: میخوای من برات بخونم؟

سهیل: میخونی؟

میون بغض خندیدم : آره عزیزم

نگاهمو به آسمون تیره ی شب که نور مهتاب روشنش کرده بود دوختم با این که ساعت ۷ بود تازه ولی چون زمستون بود هوا زود تاریک می شد آهی از ته دلم کشیدم ' من با این که سرجمع ۴ بار سهیل و دیده بودم بدجور مهرش به دلم افتاده بود و طاقت نبودن این پسرک شیرین زبون و نداشتم

دستامو دور سهیل محکم کردم و با نگاه به آسمون مهتابی شروع کردم

و زمزمه کردم آهنگی رو که عین یه لالایی به آدم آرامش میداد

شب از مهتاب سر میره

تمام ماه تو آبه

شبیه عکس یک رویاست

تو خوابیدی..جهان خوابه

زمین دور تو میگرده

زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده

زیر باران

(نگاهی به چشمای بسته ی سهیل انداختم ' ظاهراً این کوچولوی دوست داشتنی زیادی خسته بود)

تو خواب انگار طرحی از گل و مهتاب و لبخندی

شب از جایی شروع میشه که تو چشماتو میبندی

(سهیل و بیشتر به خودم فشردم)

تو را آغوش میگیرم

تنم سر ریزه ای عاشق

جهان قد یه لالایی توی آغوش من جاشه

تو را آغوش میگیرم

هوا تاریک تر میشه

خدا از دست های تو به من نزدیک تر میشه

زمین دور تو میگرده

زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده

تمام خونه پر میشه از این تصویر رویایی

تماشاکن ..تماشا کن

چه بی رحمانه زیبایی

(داریوش' تصویر رویایی)

نفسای منظم سهیل نشون میداد خوابیده ' آروم سرشو روی تخت قرار دادم و صورت رنگ پریدشو بوسیدم و از اتاقش خارج شدم و رفتم داخل محوطه ی بیمارستان

زیر باران

انگار نه انگار آسمون چند لحظه پیش صاف و مهتابی بود

بارون تندی شروع شده بود چند دقیقه زیر بارون ایستادم و سرمو به سمت آسمون گرفتم انقدر ایستادم که احساس کردم همه ی لباسام خیس شده و بغضی که از حرفای سهیل گریبانم و گرفته بود ترکید و خداروشکر که این بارون باعث می شد کسی اشکای روون گونمو نبینه

دلم گرفته بود

خیلی گرفته بود

ببار بارون امشب با من ببار

امشب جای منم ببار

.....

صبح که از خواب پاشدم تا برم شرکت متوجه تورم وحشتناک گلوم و گرفتگی عضلاتم شدم ظاهرا بارون دیشب کار خودشو کرده بود و یه سرماخوردگی حسابی منو مهمون کرده بود

علی رغم ضعفم خواستم بلند شدم که سرم تیر کشید و مجبورم کرد دوباره بشینم

بزاقم دردناک شده بود و خودمم میتونستم درجه ی بالای حرارت بالای بدنم و حدس بزنم

از وصف حس و حال افتضاحم عاجز بودم و حرصم میگرفت از ضعیفی بدنم که سرماخوردگی به این روز انداخته بودتم

چند تقه به در اتاق خورد و ماهان با چهره ی بشاش در و باز کرد و با دیدنم چهرش در آن واحد حالتش تغییر کرد و نگران با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند

چی شده عزیز دلم؟

به چهره ی نگرانش نگاهی انداختم و با صدایی که زیادی گرفته بود جواب دادم: فکر کنم سرماخوردم

ماهان اخم ریزی کرد و دستشو رو پیشونیم قرار داد : چه تبی داری تو دختر

زیر باران

سرفه ای کردم : خودمم حس میکنم بدنم داغه

ماهان: داغ واسه یه لحظشه داری تو تب میسوزی

هیچی نگفتم ’ ماهان سریع گوشیشو دراورد و شماره گرفت

الو مهرداد سلام.....ممنونم ببین میتونی بیای اینجا....باران سرما خورده داره تو تب میسوزه....باشه منتظرتم...قربانت

تلفن و که قطع کرد به سمتم برگشت: الان مهرداد میاد عزیزم تا اون موقع دراز بکش الان میرم به ماه بانو میگم برات سوپ بزاره

و بدون اهمیت به این که من سرما خوردم و ممکنه ازم بگیره پیشونیم و بوسید و رفت بیرون

مطمئن بودم مهرداد زود میاد بعضی مواقع عین امروز فکر می کردم چقدر خوبه مهرداد رزیدنته و رشتش پزشکی چون اینجوری مجبور نیستم با این حالم تا مطب دکتر برم

آب دهنم و قورت دادم که باعث شد گلوم درد بگیره و چشمامو بستم تا سردردم کمتر شه و به خاطر ضعف بدنیم زود خوابم برد

با شنیدن صدای چند نفر آروم پلکای خستمو باز کردم و با دیدن کیمیا و بهار و غزل بالای سرم متعجب سعی کردم بشینم

کیمیا سریع دستشو گذاشت رو سینم و گفت: بگیر بخواب نمیخواد بلند شی

صدام از قبل هم گرفته تر شده بود: شما اینجا چیکار میکنید؟

بهار اومد نزدیکم و همونجور که چک می کرد تب دارم یا نه گفت: ماهان که زنگ زد گفت ما هم سریع اومدیم

غزل: بهتری؟

باران: بد نیستم

کیمیا زد زیر خنده: چقدر صدات گرفته باران

مشت ضعیفی به شونش کوبیدم: این کجاش خنده داره؟

زیر باران

کیمیا خندشو جمع کرد و گونمو بوسید : ببخشید اصلا تورو خدا زود خوب شو ' اینجوری دیدنتو طاقت ندارم' مشتت جون نداشت

خودمو کنار کشیدم و با تشر گفتم: چرا منو میبوسی بچه مگه هوس سرما خوردن کردی؟

کیمیا : نه هوس باران خوردن کردم

لحن مسخرش به خندم انداخت: دیوونه' ماهان کجاست؟

بهار: رفته برات شلغم بخره ' دستور مهرداد بود خودشم تا نیم ساعت پیش بالاسرت بود وقتی تبت اومد پایین رفت بیمارستان و گفت: آخر شب برمیگرده

سری تکون دادم

کیمیا شروع کرد به دلقک بازی کردن و بهار و غزلم همراهیش کردن

و بعضی موقع ها حضور بعضی آدما چقدر آسون همه ی دردای تنت و از وجودت دور میکنه' بعضی آدما برای خوشحالیت هرکاری میکنن ' وقتی کنازشونی نگران خنجر خوردن از پشت نیستی' بعضی حضورا بهت میفهمونن نسبت داشتن فقط به رابطه ی خونی نیست بلکه به رابطه ی قلبیه و این سه تا دوست که از خواهر عزیزتر بودن برام و تو تک تک لحظات سخت کنارم بودن حضورشون یه شکرگذاری قوی میخواست

خدایا بازم بابت یه نعمت دیگت شکر

شکر

شکر

.....

ساعت ۷ بود کیمیا و غزل یه ساعتی بود رفته بودن و بهار مونده بود فقط

از بس از صبح تو اتاقم بودم خسته شده بودم آروم از رو تخت بلند شدم و چندلحظه ایستادم تا سرگیجم نگیره متوجه بودم هنوز کمی تب دارم و برخورد پاهای برهنه و داغم با کف پارکت که خنک بود حس خوبی بهم میداد خودمو به جلوی آینه رسوندم

زیر باران

به شدت رنگم پریده بود و موهای مواجم دورم ریخته بود لبام رنگ پریده بود و من از قورت دادن بزاغ دردناکم خسته شده بودم

نگاهم به پیراهن حریر صورتی کمرنگم که تا زانوم و میپوشوند افتاد و بدون عوض کردنش از اتاق اومدم بیرون و پله هارو با احتیاط پایین اومدم

ماهان رو مبلای راحتی نشسته بود و بهار و نمیدیدم

صداش زدم که سریع به سمتم برگشت و با دینم پایین پله ها با بهت گفت: باران چرا از جات بلند شدی؟

خودمو به مظلومیت زدم : خسته شدم انقدر رو تخت خوابیدم

سرشو تکون داد و به سمتم اومد و همونطور که دستمو میگرفت کمک کرد تا روی کاناپه ی سه نفره صدری رنگ بشینم دستشو رو پیشونیم گذاشت: دوباره تبت شروع شده

باران: بی خیال خوبم

موهامو از صورتم کنار زد : ولی رنگ و روت اینو نمیگه گلم

خودمو لوس کردم: فقط گلوم درد میکنه

ماهان خندید و پیشونیم و بوسید اعتراض کردم : سرما میخوری

ماهان: تو نگران من نباش بهار رفت یه دوش بگیره منم تا اون بیاد میرم واست شلغم بیارم

نالیدم: نه شلغم دوست ندارم

ماهان اخم کمرنگی کرد: میدونم عزیزم اما برات خوبه و باید بخوری

با بایدی که گفت جای هر اعتراضی رو بست با رفتنش روی کاناپه دراز کشیدم

ماهان سریع با یه ظرف شلغم برگشت و جلوم گذاشت: بخور عزیزم

به سستی پا شدم و خداروشکر کردم که بینیم کیپ شده و بوی مزخرف شلغم و نمیفهمیدم خواستم یه کمی ازش بردارم که صدای زنگ آیفون بلند شد

ماهان به طرف آیفون رفت و بعد چند دقیقه اومد: شهریار و پیمان بودن ’ شهریار صبح که زنگ زد ببینه چرا نرفتی بهش گفتم سرما خوردی احتمالا برای عیادت اومدن

خشکم زد یعنی پیمان برای عیادت از من اومده بود؟ به لباسام نگاهی کردم پیراهن حریرم کمی کوتاه بود و پاهای برهنم و نمیپوشوند اما وقتی هم برای تعویض لباس نداشتم چون وارد شدن

اول شهریار اومد تو و با چشماش دنبالم گشت و با دیدنم با خنده ی همیشگیش به طرفم اومد: به به خانم خانما بهترید الحمداله؟

خواستم بلند شم که جلومو گرفت: بشین بابا اومدیم عیادت والا این داداشت صبح انقدر صداش گرفته بود که من گفتم الان باید بیام حلواتو بخورم

با اخم گفتم: زبونتو گاز بگیر بچه پررو

شهریار به مسخرگی زبونشو آورد بیرون و گازش گرفت: بیا خیالت راحت شد

اما من توجهی بهش نداشتم تمام وجود من چشم شده بود برای دیدن پیمانی که با نگاه مغرور و پر جذبش بهم خیره شده بود و من نمیدونم واقعا ته چشماش نگرانی بود یا این زاده ی افکار دخترونه ی من بود

با صدای بمش که سلام کرد به خودم اومدم و سرمو زیر انداختم و جوابشو دادم و ناخوداگاه تو دلم زمزمه کرد: درمانم اومد

وقتی جدی حالمو میپرسید من هیچ حس مریضی نداشتم انگار با دیدن سیاهی چشاش همه ی دردم از تنم بیرون رفتش

نفهمیدم کی نشستیم و کی شهریار ماهان و مجبور کرد به طرف میز بیلیارد برن برای بازی انگار که عیادت من بهونه بود برای بازی با ماهان

پیمان نرفت باهاشون وقتی تنها شدیم من زیر نگاه خیرش احساس کردم تبم چند برابر شد و آیا خودش نمیدونست نگاهش چقدر برای قلب بی طاقت من سنگینه

سرمو بالا بردم و به چشماش خیره شدم

مستقیم نگاهم کرد و با سوالش بدجور منو شکه کرد: چرا مراقب خودتون نیستید؟

زیر باران

مبهوت نگاهش کردم' حقیقتا سوالشو نفهمیدم

دوباره ادامه داد: اصلا به سلامتی خودتون اهمیت نمیدین به رنگ و روتون نگاه کردین؟

گوشام چیزی که میشنید و باور نداشت من تحت هیچ شرایطی نمیتونستم این لحن نگران و هضم کنم

بلند شد و به سمتم اومد و دستای سردشو رو پیشونیم گذاشت و من چشمام بسته شد

خنکای دستش پیشونی تبدارمو آروم میکرد صداش عین یه لالایی تو گوشم پیچید: تب داری

انگار که داشت با خودش حرف میزد باور این که مریضی من انقدر بهمش ریخته باشه سخت بود احساس می کردم این نگرانی از یه علاقه نشأت میگیره اما سریع زبونمو گاز گرفتم من حق نداشتم خودمو الکی امیدوار کنم

با برداشتن دستش اون خنکی هم قطع شد و چشمای خمار از تب من باز شد

خیره به چشمام کلافه تو موهای خوشحالتش چنگ انداخت و قدمی عقب رفت و من هنوز گیج بودم

نگاه کلافش چرخ خورد و رو پیانو ثابت موند انگار که چیزی برای عوض کردن بحث پیدا کرده باشه گفت: شما ساز میزنید؟

نگاهمو به پیانو دوختم و به زور لب باز کردم: بله سه نوع ساز بلدم' پیانو گیتار و ویولون

لبخند محوی زد و گفت: منم پیانو میزنم وقتی دلت میگیره مرهم خوبیه

نگاهش کردم و گفتم: چه خوب' میشه الانم بزنید

نگاهش رنگ تعجب گرفت: الان؟

سری تکون دادم : خواهش می کنم

نمیدونم چی تو نگاهم دید که مسخ شده قبول کرد کت تک اسپرتش و دراورد و به دسته ی کاناپه ی من آویزون کرد و مغرور و پر ابهت پشت پیانو نشست و با ژست بی نظیرش شروع به زدن کرد و وقتی شروع به خوندن کرد به بزرگی جهام قسم چیزی توی دلم فرو ریخت و خدایا فقط تو میدونی چقدر صداش برام دلنشین بود و با اون چشمای بسته و ژست قشنگ و مغرورش چه طور دل من و به لرزه دراورد

زیر باران

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چنینی

پریزاد عشق و مه آسا کشیدی

خدارا به شور تماشا کشیدی

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتی: از عشق ور پرپرم من

تا گفتم کی هستی؟؟تو گفتی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟؟ تو گفتی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماه و آشفت

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هرشام مهتاب به یادت شکستم

تو این از شکستم خبر داری یا نه؟

زیر باران

هنوز شور عشق و به سر داری یا نه؟

هنوزم تو شبهات اگه ماه و داری

من اون ماه و دادم به تو یادگاری....

(داریوش ' شام مهتاب)

مبهوت بهش زل زدم خدایا بزار اعتراف کنم من از امشب دیگه دلم با خودم نیست من همین امشب تو همین نقطه میون حس قشنگ صدای این مرد دلمو باختم ناجورم باختم

از اینجا به بعد من دلم و دادم رفت

با صدای دست زدن هم من هم پیمان به پشت سر چرخیدیم و متوجه دست زدن ماهان و شهریار و بهار که به جمع اضافه شده بود شدیم

منم دست زدم مرد امشب من لایق این تشویق بود و خدایا چرا نگاه اون فقط به من بود و با دیدن رضایتم آروم گرفت؟

رو کاناپه نشسته بودم و پاهای برهنمو تو شکمم جمع کرده بودم و نگاهم به پیانویی بود که نیم ساعت پیش پیمان پشتش نشسته بود

چند دقیقه ای بود رفته بودن و من هنوز مات حس و حال موقع خوندنش بودم

موقع رفتن آروم زیر گوشم زمزمه کرد : مواظب خودت باش

و من یه جا خونده بودم آدما وقتی همدیگرو خیلی دوست دارن به جای دوست دارم بهم دیگه میگن مواظب خودت باش

و من از تو میپرسم خدا به نظرت اونم مثل من دلش لرزیده ؟اونم مثل من واله و شیدا شده؟ خدا به نظرت اونم مثل من دلشو باخته ؟ ناجور باخته؟

چونمو روی زانوم فیکس کردم و نگاه از پیانو گرفتم ' چه قدر خوب بود که با دیدن این پیانو هم از این به بعد یادش میفتم

زیر باران

داره حضورت پر رنگ میشه پیمان آریان منش و من میترسم از حسم اگه قراره یه طرفه جلو بره

یک کلام.... من از نداشتنت میترسم....خیلی هم میترسم

با صدای اف اف از حسم بیرون اومدم ماهان و بهار هم از پله ها پایین اومدن ' بهار به سمت من اومد و ماهان برای باز کردن در رفت

ماه بانو هم از آشپزخونه با یه لیوان آب پرتغال اومد بیرون و رو به من گفت: بیا خانم جان اینو بخور ویتامین داره جون بگیری

تشکر کوتاهی کردم و کمی از لیوان و خوردم بهار بهم نگاهی کرد و گفت: حالت خوبه باران؟

نگاهش کردم: آره بهترم

بهار: ولی اینطور به نظر نمیرسه خیلی گرفته ای

لبخندی به نگرانی خواهرانش زدم ' بهار نمیدونست گرفتگی من برای مریضیم نیست برای فکر و خیاله' فکر و خیال پیمان و حسش و حس خودم

اما ورود مهرداد نذاشت جوابی بهش بدم ' مهرداد با قدمای بلند به سمتم اومد: احوال دردونه؟

لبخند زدم: بهترم

ماهان با اخم کنارم نشست: دروغ میگه هنوز تب داره رنگ و روشم که میبینی سرفه هاشم زیاد شده

مهرداد به سمتم چرخید: اونوقت تو با این حالت نشستی اینجا به جای استراحت تو تختت؟

سر دردناکم و فشار دادم ' حقیقتا دلم میخواست تنها باشم و کمی فکر کنم بنابراین مخالفتی نکردم باشه فقط کمک کنید برم اتاقم یکم سرم گیج میره

تا این حرف از دهنم دراومد مهرداد دستاشو زیر وپاهام قرار داد و منو کشید تو بغلش

جیغ کنترل شده ای کشیدم : دیوونه بزارم زمین کمرت درد میگیره

مهرداد خندید: آخه تو وزن داری فسقل؟

زیر باران

و بدون توجه به مخالفت من منو به اتاقم برد و روی تخت خوابوند ' نگران نگاهش کردم: هلاک شدی

مهرداد: عزیز دلم به خدا برام سبک بودی نمیخواد نگران باشی

و بعد پتو رو تا زیر گلوم بالا کشید و پیشونی تبدارم و بوسید

غر زدم: آخر سر همتون ازم مریضی میگیرید

مهرداد فقط خندید و با گفتن استراحت کن از اتاق خارج شد

دلم میخواست گیتارم و بردارم و ساز بزنم اما ضعف مریضی جلوم و میگرفت نگاهم به قاب عکس روبروی تختم افتاد ' قابی که عکس دسته جمعیمون توش بود و چقدر دلم میخواست یه عکس از پیمان داشتم پلکامو بستم و سعی کردم تصویر پیمان و پشت پلکای بستم تجسم کنم و این کارو هم کردم

انقدر که خواب منو تو دنیای خودش غرق کرد

.....

چند روزی بود که شرکت میخواست تو یه مناقصه ی جدید شرکت کنه و سر همه حسابی شلوغ بود باید نقشه هارو زودتر تکمیل می کردیم

پیمان اخموتر و جدی تر از هر وقتی بود و با کوچکترین اشتباهی حسابی دادش میرفت هوا حتی شهریارم دیگه مثل قبل شیطنت نمی کرد و حسابی تو کارش غرق بود ظاهرا این پروژه زیادی مهم بود و پیمان میخواست هرجور شده مناقصه رو ببره

همه ی این اتفاقات و هنزمانیشون با امتحانات من باعث شد من کمتر پیمان و ببینم و سر جفتمون حسابی شلوغ باشه

با دادن آخرین امتحانم از دانشگاه بیرون اومدم از حالا تا دو هفته فرجه برای استراحت داشتم و باید هرروز به شرکت میرفتم ' اوایل بهمن بود و برف ریز و سبکی میبارید ' یقه ی پالتوم و بهم نزدیک کردم و با کیمیا سوار ماشین شدیم غزل که شوهرش میومد دنبالش و بهار هم خودش ماشین آورده بود

تازه راه افتاده بودم که با صدای زنگ موبایلم هندزفریمو تو گوشم گذاشتم : بله

زیر باران

صدای سرحال آرش لبخند به لبم آورد: سلام خانم خوشگله

یه ابروم از زور تعجب بالا رفت: چی شده شما تحویل میگیری؟

آرش: اوا عزیزم این چه حرفیه من همیشه به زیبایی تو معتقد بودم

پوفی کشیدم آرش معمولا وقتایی که کارش گیر من میفتاد مهربون می شد بنابراین کارشو راحت کردم: بگو چی میخوای به جای زبون بازی

آرش: من همیشه هرجا نشستم از فهم و شعور تو گفتم

با اعتراض گفتم: آرش بسه کارتو بگو

آرش: باشه میگم نزن فقط راستش کیارش زنگ زده یه پرونده رو از خونه ببرم شرکتش منم سرم شلوغه وقت ندارم تو زحمت می کشی بری خونه برداری ببری بهش بدی

حدودا از یک سال پیش و صحبتای منو کیارش به بعد ما زیاد با هم برخورد نداشتیم و تمام دیدارمون خلاصه می شد تو مهمونیا و الانم دوست نداشتم باهاش روبرو شم اما دلم نمیومد به آرش نه بگم

باران: باشه میبرم فقط به زن عمو زنگ بزن بگو پرونده رو آماده کنه معطل نشم

آرش : دستت دردنکنه بهش میگم خیالت راحت

باران: خداحافظ

آرش: بای

با قطع تماس کیمیا برگشت سمتم: چی می گفت؟

براش تعریف کردم و اونم گفت که باهام میاد اینطوری بهترم بود مجبور نبودم تنهایی برم

اول رفتیم خونه ی عمو و پروندرو گرفتم و بعد به سمت شرکت کیارش رفتم

ماشین و جلوی در شرکت پارک کردم و با کیمیا پیاده شدیم

کیمیا با دیدن ساختمون شرکت گفت: چه شرکت شیکی داره

سری تکون دادم و باهم وارد شدیم شرکتش طبقه ی دوم بود رفتیم داخل و رو به منشی بورش گفتم: میخوام با آقای راستین ملاقات کنم

منشی با اون صدای لوس و بامزش گفت: وقت قبلی داشتین؟

کیمیا به جای من جواب داد: نخیر ایشون دختر عموشونن براشون یه پرونده آوردن

منشی سری تکون داد و به کیارش تلفنی خبر داد و رو به من گفت: میتونید برید داخل

کیمیا: من همینجا میشینم باران زودی بیا

باشه ای گفتم و داخل شدم

کیارش با تیپ رسمی پشت میزش نشسته بود با دیدنم چشماش درخشید و متعجب گفت: خوش اومدی' راه گم کردی دختر عمو

لحن پر از گله و ناراحتیشو دوست نداشتم مثل خودش جواب دادم: نه پسرعمو راه گم نکردم پروندتو آوردم به جای آرش

پوزخندی زد: همون معمولا باید کسی ازت بخواد تا افتخار دیدنتون و پیدا کنم

خسته از تیکه انداختنش رو به چهره ی جذابش گفتم: بسه کیا کاری نکن از اومدن پشیمون شم

هنوز هم من تنها کسی بودم که بهش میگفت کیا و اون با شنیدنش چشاش برق میزد

انگار کوتاه اومد از تیکه انداختن و مثل همون یک سال پیش که اتفاقی نیفتاده بود صمیمی گفت: باشه نمیخواد حرص بخوری خانم گل بشین برات قهوه بگم بیارن میدونم دوست داری

لبخندی بهش زدم: ممنون اما باید برم کیمیا منتظرمه میدونی که معطلش کنم کلی غر میزنه

کیا لبخند محوی زد: آره میفهمم نمونه ی مذکرش و خونه داریم

منظورش به آرش بود راست میگفت اخلاقش شبیه کیمیا بود

پرونده رو بردم گذاشتم رو میزش و گفتم: خوشحال شدم دیدمت فعلا

زیر باران

کیارش: من همیشه از دیدنت خوشحال می شم عزیزم ٬ مرسی بابت پرونده ٬ برو به سلامت

از عزیزمی که گفت خوشم نیومد و اخم ریزی کردم٬ شاید یک سال پیش برام مهم نبود اما بعد از اون صحبتا این عزیزمش پر از منظور بود برام٬ کیارش متوجه اخمم شد و با ناراحتی تو چشام نگاه کرد: انقدر تغییر کردی باران؟قبلنا وقتی بهت میگفتم عزیزم میخندیدی الان اخم میکنی؟

دلخور تو چشاش نگاه کردم: دل چرکینم ازت کیا

عصبی با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند و بازوهامو تو دستاش گرفت و فشرد: چرا؟ گناه کردم؟ من لعنتی فقط به حسم اعتراف کردم٬ من لعنتی از اون روز به بعد برای راحتی تو خودمو از همه قایم کردم که کمتر منو ببینی و کمتر مؤذب بشی٬ اونوقت نتیجه ی کارام باید بشه دلچرکینی تو؟

مشخص بود خودشو داره کنترل می کنه تا صداش بیرون نره

منم عصبی شدم پر ازبغض لب باز کردم: آره دلچرکینم میدونی چرا پسر عمو؟

برای این که هم بازی تمام لحظات بچگیم٬ کسی که برام حکم برادر داشت و تو تمام لحظات زندگیم حمایتم می کرد و من به حکم حس برادری که فکر می کردم بهم داره اجازه میدادم بغلم کنه و تو حریمم پا بزاره یه روز بی هوا بهم فهموند براش حکم خواهر ندارم که از اعتمادم سوء استفاده کرده که به من همیشه به چشم همسر آیندش نگاه می کرده

میدونی کیا چقدر حس بدی بود وقتی فکر می کردم وقتی منو بغل می کردی پر هوس بودی؟

انگار این جملم بدجور عصبیش کرد که فشار دستاش رو بازوهام بیشتر شد

بازوهام درد گرفت نالیدم: آخ کیا دستم

اما انگار هیچی نمیشنید این بار بلند تر گفتم: کیارش دستم

به خودش اومد و عصبی ازم فاصله گرفت: من هیچ وقت با هوس بغلت نکردم

انقدر با عجز گفت که انگار داشت التماس می کرد حرفشو باور کنم

زیر باران

با همون بغض اعصاب خورد کن جواب دادم: چرا هر بار که بهت می گفتم داداش کیا جلومو نگرفتی تا باورم بشه حکم برادرم نیستی تا اینجوری اعتمادم نشکنه؟

کیا با غم بهم نگاه کرد وهیچی نگفت قدمی عقب گذاشتم و مظلومانه گفتم: کاش هیچ وقت اون روز بهم اعتراف نمی کردی کیا

نگاهش کردم و نالیدم: کاش هنوز داداش کیا بودی

واینستادم تا نگاه پربغض و حسرت کیارش و ببینم و از اتاقش زدم بیرون و رو به کیمیا گفتم : بریم

انقدر خسته و پربغض بودم از یادآوری گذشته که کیمیا جرأت حرف زدن پیدا نکرد و فقط وقتی رسوندمش دم خونشون یه خداحافظ آروم زیر لب گفت که البته جوابی هم نشنید چون مطمئن بودم لب باز کنم بغضم میشکنه

عادت نداشتم با دوستام درد و دل کنم معمولا ناراحتی هامو تو تنهاییم خودم حل می کردم

سرمو رو فرمون ماشین گذاشتم

ذهنم پلی بک زد به گذشته ی نه چندان دوری که کیارش ازم خواست باهاش برم بام تهران

خوب یادمه شب بود ' یه شب سرد برفی که تهران از اون بالا به زیبایی به خاطر بارش برف میدرخشید

کیارش یه لیوان شیر کاکائو جلوم گرفت و گفت: بفرما خانم گل؟

لیوان و ازش گرفتم و با لذت دستای سردمو به بدنه ی گرمش چسبوندم

کیا کنارم نشست و من بدون این که نگاهمو از منظره ی شهر روبروم بگیرم سرم و رو شونش گذاشتم

اونم دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: بارانم؟

عادتش بود اینطور صدا کردنم

باران: هووم؟

طبق معمول معلم بازیش گل کرد: هوم درست نیست خانم خوشگله

نخودی خندیدم: خب بله؟

زیر باران

منو بیشتر به خودش فشرد: کوچولو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

سرمو از رو شونش برداشتم و خیره ی چشای قهوه ایش گفتم: خودت میگی کوچولو مگه کوچولو ها ازدواج میکنن؟

کیا بینیم و کشید و مهربون: وقتشه بزرگ شی عزیز دلم؟

دستمو زیر چونم زدم : کسی منو ازت خواستگاری کرده؟

کیا خندید: آره

کنجکاو خودمو جلو کشیدم: کی؟

کیا جدی تو چشام خیره شد: خودم

تو اون لحظه فکر می کردم کیا شوخی می کنه بنابراین خندیدم و گفتم: با مزه بود

اما شوخی نبود اون شب هیچی انگار شوخی نبود

برگشتم به زمان حال و اشکام گونه هامو خیس کرد تو تمام اون روزا فکر می کردم کیا از اعتمادم سوء استفاده کرده

سخت بود حذف کردن کیا از زندگیم / کیا ۲۰ سال باهام بود تو تمام لحظات اما تو یه روز واسم تموم شد انگار که بت اعتماد من به کیا شکست و چقدر شکستنش درد داشت

سرمو بلند کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و به اشکام اجازه دادم برای آخرین بار برای از دست دادن کیا و محبت به ظاهر برادرانش گریه کنن

سکوتت را ندانستم

نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتنی هارا

تو هم هرگز نپرسیدی

شبی که شام آخر بود

زیر باران

به دست دوست خنجر بود میان عشق و آیینه

یه جنگ نابرابر بود

چه جنگ نابرابری....

چه دستی و چه خنجری...

چه قصه ی محقری...

چه اول و چه آخری..

ندانستیم و دل بستیم

نپرسیدیم و پیوستیم

ولی هرگز نفهمیدم

شکار سایه ها هستیم

.....

قرار بود فردا مناقصه انجام بشه و میدونستم هنوز یه سری از نقشه ها تکمیل نشده و پیمان و شهریار تکمیلشونو به عهده گرفته بودن

بعد از اتمام ساعت کاری از پریناز خداحافظی کردم و به سمت میز نغمه رفتم

چهرش خسته بود و حقم داشت همه به خاطر فشار کار این چند روز خسته شده بودن

رو به نغمه گفتم: کار نقشه ها به کجا رسید؟

نغمه: هنوز تموم نشده قراره مهندس و شهریار و خانم سلطانی و همسرش بمونن شرکت امشب تمومش کنن

باران: به نظرت تموم میشه؟

نغمه شونه بالا انداخت: باید تا صبح کار کنن

زیر باران

نگاهی به در اتاق پیمان انداختم و دلم سوخت واسش امروز که دیدمش خیلی چشاش خسته بود

خیره به در بودم که یهو فکری به ذهنم رسید و رو به نغمه گفتم: میتونم برم تو؟

نغمه: بزار بهش بگم شهریارم داخله

بعد از اطلاع نغمه در زدم و داخل شدم

هردو رو میز نقشه کشی خم شده بودن سلامی به چهره ی خستشون کردم

جفتشون برگشتن و سلام بی جونی گفتن

خندم گرفت شهریار حتی نا نداشت حرف بزنه پیمان که سکوتم و دید به حرف اومد: چیزی شده شما باید تا الان رفته باشی

نگاهش کردم هنوزم با وجود خستگی جذاب بود : بله میخواستم ازتون اجازه بگیرم امشب بمونم بهتون کمک کنم

چهره ی هردو غرق تعجب شد پیمان جدی کمی اخم کرد: احتیاجی نیست ما خودمون کارو تموم میکنیم

آروم گفتم: میدونم اما اگه من بمونم قسمتای سبک و دستم میگیرم شما با تمرکز بیشتری رو قسمتای دیگه کار کنین

شهریار: فکر خوبیه ها پیمان

پیمان اخمش غلیظ تر شد: نه ما به کار زیاد عادت داریم این بار اولمون نیست ولی خانم راستین اذیت میشه

سریع پریدم وسط حرفش: من خسته نمیشم

پیمان: گفتم که نه

حرصم گرفت از این همه لجبازیش دستمو به کمرم گرفتم و سرتقانه گفتم: اصلا مگه من کارمند این شرکت نیستم ؟ پس میمونم

شهریار خندش گرفت از کل کل بچگانم و پیمان ابرو بالا انداخت: شما همچین کاری نمی کنی

زیر باران

جفت ابروهامو بالا دادم: چرا این کار و می کنم الانم میرم یه لباس راحت تر بپوشم بیام یک ساعت دیگه اینجام اینطوری خانم سلطانی طفلی هم تنها نمیمونه بین سه تا مرد

پیمان اعتراض کرد: باران خسته میشی تا صبح بیدار بمونی برگرد خونه

قلبم وایستاد اولین باری بود اسممو صدا می کرد و انگار یه دسته شاپرک تو قلبم به پرواز دراومد به سمتش برگشتم و با لحنی که به خاطر شادی شنیدن اسم کوچیکم از زبونش زیادی نرم شده بود گفتم: من برمیگردم نگران نباشین به شب زنده داری عادت دارم

و بدون این که اجازه اعتراضی بهش بدم از اتاقش اومدم بیرون و به سرعت خودمو به ماشینم رسوندم و تخته گاز تا خونه رفتم

ماشین و تو کوچه پارک کردم و داخل شدم و رو به ماه بانو جریان و توضیح دادم و راهی اتاقم شدم سریع یه مانتوی اسپرت راحت فیلی پوشیدم با شلوار ورزشی و کتونی های اسپرت و سفید و فیلی و بعد یه شال سفید رو سرم انداختم و خارج شدم و به همون سرعتی که اومده بودم برگشتم

تو راه برگشت به ماهان زنگ زدم و جریان و براش گفتم و با خیال راحت وارد شرکت شدم

هیشکی تو سالن نبود نغمه هم رفته بود و من میدونستم هر ۴ مهندس تو اتاق پیمانن دری زدم و وارد شدم و چشام تو چشمای پیمان قفل شد

انگار حرصش گرفت از این که به حرفش توجه نکردم ولی بعدشم با دیدن تیپ ورزشیم چشاش خندید و پر از ستاره شد

خیالم راحت شد از برق نگاهش و پر انرژی رو به سمت جمع ۴ نفره سلام بلندی کردم

خانم سلطانی زودتر از همه جواب سلامم و داد : سلام عزیزم وای خداروشکر یه خانم دیگه هم قراره تو کار کمک کنه همش میگفتم تک و تنها حوصلم سر میره

از لحن حرف زدنش خندم گرفت انگار اومده تفریح که حوصلش سر بره مشخص بود از اون خانمای پرچونست که غصش گرفته بود بین این سه مرد چیکار کنه

رو به پیمان ابرویی بالا انداختم که یعنی ببین راست گفتم خانم سلطانی با حضور من راحت تره

اونم از این حرکت بچگانم خندش گرفت ولی سریع خودشو کنترل کرد

شهریار خیلی بامزه به خانم سلطانی نگاه کرد و گفت: خانم سلطانی قول میدم دفعه ی بعدی خانمای بیشتری براتون بیارم که خدایی نکرده حوصلتون سر نره خود منم شخصاً همکاری با خانما رو بیشتر ترجیح میدم

خندیدم ولی با تشر پیمان سریع خندمو خوردم

پیمان: لودگی بسه شهریار باید زودتر کار و شروع کنیم همین الانم دیره

با این حرف پیمان همه جدی شدیم و به سمت میزای نقشه کشی که از قبل پیمان تو اتاقش برامون قرار داده بود رفتیم

پشت میز ایستادم و لپتابم و باز کردم بقیه هم همینطور و رسما کارمون شروع شد

.....

کش و قوسی به بدن خستم دادم و به ساعت نگاه کردم ۶ صبح و نشون میداد از دیشب حدود ساعت ۸ تا به الان یه کله کار کرده بودیم و فقط برای شام و یه چای استراحت داشتیم

آخرین نقشه ای که من داشتم تموم شد نگاه دقیقی بهش کردم و بعد از مطمئن شدن از عدم نقصش لولش کردم و خودمو رو کاناپه ی اتاق پیمان انداختم و نگاهی به بقیه کردم

پیمان و شهریار داشتن کار می کردن ولی خانم سلطانی و همسرش هم کارشون تموم شده بود

با انگشت شصت و اشاره چشمامو فشار دادم ’بیش از اندازه خوابم میومد و اگه خجالت نبود رو همین کاناپه می خوابیدم

با صدای شهریار به سمتش نگاه کردم: تموم شد خدارو شکر

پیمان به سمتش برگشت و گفت: خوبه مال منم نیم ساعت بیشتر کار نداره

البته کار پیمان از همه سخت تر و بیشتر هم بود

بدون توجه بهشون سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم تا سوزشش کم بشه

زیر باران

از دیروز ساعت ۶ صبح بیدار بودم و الان دقیقا ۲۴ ساعت بود چشم رو هم نذاشته بودم بیشتر از همه نگران بودم به خاطر کم خوابی سردردم شروع بشه و اونوقت می شد نور علی نور

پیمان: خیلی خب اینم تموم شد

چشمامو باز کردم یعنی نیم ساعت گذشت؟

نگاهی به تک تکمون انداخت و رو چهره ی خسته ی من کمی مکث کرد: خیلی ممنونم از زحمت همگی خداروشکر میتونیم نقشه هارو به مناقصه برسونیم

همه ی نفس آسوده ای کشیدیم بالاخره تموم شد و شرکت میتونست تو مناقصه شرکت کنه

پیمان به سمت نقشه های ما اومد تا نگاهی بهشون بندازه و مطمئن شه مشکلی ندارن

خدایی تو کار زیادی سخت گیر بود این رییس جذاب من'

منم بلند شدم روبروی دیوار شیشه ای اتاقش ایستادم و مشغول تماشای شهر شدم

دلم بی هوا ' هوای بام تهران و کرد خیلی وقت بود نرفته بودم

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای پیمان به خودم اومدم

پیمان:به چی اینجور خیره شدی؟

نگاهش کردم و چقدر ته ریش' صورت خستش و جذاب تر کرده بود

باران: داشتم فکر میکردم

پیمان: چی فکرتو در این حد مشغول کرده بود بانو؟

به پشت تکیه به دیوار شیشه ای دادم و دستامو حالت چلیپایی رو سینم قفل کردم و خیره به چهرش گفتم: داشتم فکر می کردم خیلی وقته بام تهران نرفتم' دلم هوای اونجا رو کرد

چشمای پیمان برق زد که من دلیلشو نفهمیدم لبخند محوی زد: که اینطور

سری تکون دادم و گفتم: اگه کارا تموم شده من برم خونه

زیر باران

دستشو داخل جیبش قرار داد: بله کارا تموم شده برو وسایلتو بردار من میرسونمت

ابروم بالا پرید: من ماشین آوردم

یه اخم ریز نشست میون پیشونی بلندش و چهرش و مغرور تر کرد: ساعت ۶:۳۰ صبح تو این خلوتی خیابونا انتظار داری تنها بفرستمت ؟ بعدشم چشات از زور خواب باز نمیشه چه جوری میخوای رانندگی کنی؟

خب اگه میخواستم با خودم روراست باشم این حرفش' این که حواسش به چشای خستم و خلوتی خیابونا بود و اون حس حمایتی که پشت حرفش خوابیده بود و دوست داشتم

این مرد زیادی حواسش به همه جا بود منم حالا که خودش میخواست بیاد دلیلی برای مخالفت نمیدیدم

یعنی با این شناختی که من از این مرد داشتم مخالفت من نظرش و عوض نمی کرد فقط انرژی منو می گرفت

باران: باشه پس من وسیله هامو جمع می کنم میرم کنار آسانسور

سری تکون داد ' سریع لپ تابم و جمع کردم و داخل کوله پشتیم گذاشتم و بعد از خداحافظی از شهریار و خانم سلطانی و همسرش از شرکت خارج شدم و کنار آسانسور ایستادم

پیمانم چند لحظه بعد بهم پیوست و با هم سوار آسانسور شدیم و در سکوت به پارکینگ رسیدیم

پیمان به سمت ماشین من رفت و در کمال تعجب من گفت: سوییچ و لطف می کنی؟

دلم رفت براش میدونست ممکنه به ماشینم احتیاج پیدا کنم و میخواست منو با ماشین خودم برسونه و مجبور می شد برگشتنی با تاکسی یا آژانس برگرده این پسر هر لحظه با درکش منو شیفته ی خودش می کرد سوییچ و به سمتش گرفتم و خودم نشستم

اونم نشست و صندلی رو کمی خوابوند تا راحت تر بشینه و راه افتاد

دستمو به سمت پخش ماشین بردم و بعد از رد کردن چند تراک به آهنگی که خیلی دوسش داشتم رسیدم

میدونستم پیمان تو ماشین دوست داره موزیک گوش کنه اینو از شهریار شنیده بودم بنابراین به صندلین تکیه دادم و با سکوتم بهش اجازه دادم از موزیک لذت ببره

برای من همین خوبه

زیر باران
که با رویات میشینم

تو رو از دور میبوسم

تو رو از دور میبینم

برای من همین خوبه

بگیرم رد دنیاتو

ببینم هر کجا میرم

از اونجا رد شدم با تو...

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

به این که بغضم از چی بود

به این که تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم...

تمام عمر ' شوخی نیست..

برای من همین خوبه

ببینی بی تو نابودم

اگه جایی ازت گفتن

بگم من عاشقش بودم

زیر باران
برای من همین خوبه

که از هر کی تو رو دیده

شبی صدبار میپرسم

ازم چیزی نپرسیده؟

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

(گوگوش ' برای من)

نفس عمیقی کشیدم ' اول صبح بود و مردم داشتن برای فعالیت روزانه آماده می شدن و کرکره ی خیلی از مغازه ها تازه داشت میرفت بالا ' هوای ملس و خنک صبحگاهی رو با پایین بردن شیشه نفس کشیدم

ماشین که جلوی خونه ایستاد به سمت پیمان برگشتم ' لبخند مهربونی بهم زد و پیاده شد

منم پیاده شدمو کنارش ایستادم و گفتم: ماشین و ببر

عین باباهایی که به دختر بچه ی گیجشون میخوان چیزی رو تفهیم کنن گفت: اگه میخواستم ماشین و ببرم که با ماشین خودم میومدم

خندیدم و گفتم: حواسم نبود ' نمیاید داخل؟

پیمان: نه ممنون زحمت پارک ماشین و تو حیاط خودت بکش ' من باید برم شرکت برای مناقصه آماده بشم

سری تکون دادم: موفق باشی

مغرورانه نگام کرد: مطمئناً موفق می شم

زیر باران

خب من این اعتماد به نفس و خودخواهی بی نظیر و میپسندیدم

دستشو به سمتم دراز کرد: خداحافظ

دستای ظریفم و تو دستای بزرگ و خوش تراشش قرار دادم: خداحافظ

برگشت که بره منم یه پامو تو ماشین گذاشتم و میخواستم سوار شم تا ماشین و داخل حیاط ببرم که با برگشت پیمان به سمتم تو همون حالت موندم

پیمان: راستی..

منتظر نگاهش کردم دستاشو تو جیبش قرار داد و خم شد تا هم قد من بشه و صورتشو جلوی صورتم قرار داد' نفسای گرمش صورت سرمازده ی منو گرم کرد

ادامه داد: ساعت ۷ منتظرم باش میام دنبالت برای رفتن به بام تهران و شام

صاف ایستاد: این جایزه ی همکاریته' تو که جایزه گرفتن و دوست داری

و بدون این که توجهی به بهت من بکنه همونجور که دستاش تو جیبش بود برگشت و قدم زنان رفت و من مبهوت انقدر نگاهش کردم تا از کوچه خارج شد

دستمو رو گونم که هنوز از گرمای نفساش داغ بود گذاشتم و یاد صبح افتادم که گفتم دوست دارم برم بام

این پسر منو هر روز عاشق تر می کرد لبخندی زدم ' این که من با این مرد برم بام و شام بخورم اونم دو نفری بیشتر شبیه رویای شیرینی بود که آدم دوست نداشت از خواب بلند شه

زیر لب زمزمه کردم: عشق دوست داشتنی من

.....

موهامو محکم بالای سرم بستم و دسته ایشو کج تو پیشونیم ریختم

شال لیمویی رنگم و سر کردم و رژ لب گوشتیمو رو لبام کشیدم و به چشام که برق می زد از این قرار خیره شدم

پالتوی عسلی رنگم و دوست داشتم و ترکیبشو با جین قهوه ای سوخته و بوت های عسلیم محشر بود

زیر باران

رژگونه ی مسی رنگم و تجدید کردم و از اتاق خارج شدم ' ماهان که طبق معمول نبود بنابراین از ماه بانو خداحافظی کردم و داخل حیاط شدم تا پیمان زنگ بزنه برم بیرون

راس ساعت هفت پیمان به گوشیم زنگ زد و من بیرون رفتم

داخل بی ام و دبلیو فیجنش نشسته بود با لبخند محوی رفتم و نشستم و رو به چهره ی آروم و مغرورش سلامی دادم

جوابمو به نرمی داد و راه افتاد

انگشتامو تو هم قفل کردم ' شهریار طرفای ظهر بهم پیام داده بود و گفته بود مناقصه رو برنده شده بودیم بنابراین خیلی بی ادبی بود اگه بهش تبریک نمیگفتم کمی کج و مایل به سمتش نشستم و لبمو با زبون تر کردم: راستی بهتون تبریک میگم بابت برد در مناقصه

بهم نگاهی کرد : ممنونم ' منم به شما تبریک میگم خانم مهندس جوان' بالاخره شما هم جزء تیم مهندسین منید

لبخند محجوبی زدم و صاف نشستم و به مسیری که به ولنجک و نهایتا بام تهران ختم می شد خیره شدم

پشت چراغ قرمز نگه داشت و من نگاهم پی دختر بچه ای دوید که با وجود سن کمش تو این ساعت از شب داشت گل فروشی می کرد ' با دیدن نگاهم به سمت ماشین اومد و من شیشه رو پایین کشیدم

دختر: خانم تو رو خدا یه گل بخر ' ببین چه گلای تازه ای دارم

لبخندی به چهره ی نازش زدم و گفتم: باشه یه دسته بده

لب ها و گونه های سرخ شده از سرماش به لبخندی زینت پیدا کرد و سریع یه دسته گل نرگس به سمتم گرفت

ازش گرفتم و دست تو کیفم کردم تا پولش و بدم که با دستی که رو دستم نشست به طرف پیمان چرخیدم

اخم غلیظی بهم کرد و از کیف پول چرم اصلش دوتا ده هزارتومانی تانخورده بیرون کشید و به سمت دختر گرفت

دختر: این خیلی زیاده آقا

لبخند محوی به روش زد: بقیش مال خودت

دختر به من نگاه کرد و من با رو هم گذاشتن چشمام بهش گفتم که بگیره

مردد پولارو گرفت و بعد از یه تشکر مفصل شاد و ورجه ورجه کنان ازمون دور شد

با سبز شدن چراغ به سمت پیمان برگشتم: کاش میزاشتید خودم حساب کنم

اخم وحشتناکی کرد: یعنی انقدر بی غیرتم که خانمی که به عنوان همراه کنارمه با وجود من دست تو جیبش کنه؟

این رفتار جنتلمنانشو دوست داشتم و برای این که از حرفم ناراحت نشه گفتم: منظوری نداشتم

عمیق بدون حرف نگاهم کرد و هیچی نگفت ' منم با کشیدن نفس عمیقی به سمت پنجره برگشتم و تا رسیدن به مقصد سکوت تنها حرف بینمون بود

با رسیدن به بام' ماشین و پارک کرد و هردو پیاده شدیم و من تازه تونستم تیپش و ببینم

یه جین مشکی با کفشای براق و شیک مردونه و پیراهن سفید و اورکت کمی بلند مشکی پوشیده بود و از دکمه های باز پیراهنش زنجیر نقره ای رنگ گردنبندش مشخص بود

با نفس عمیقی ریه هامو از عطرش پر کردم و کنار حضور محکمش قدم برداشتم

من اصولا آدم اجتماعی و خوش صحبتی بودم اما در مقابل این مرد همیشه حرف کم میاوردم

شونه به شونه هم به سمت بالا راه افتادیم و من میدیدم نگاه های حسرت بار دخترای جوون و رو مرد جذاب کنار دستم که در سکوت دستاشو طبق عادتش داخل جیبش قرار داده بود و محکم و مغرور مثل اشراف زاده ها قدم بر میداشت

چیزی که برام جالب بود این بود که پیمان در مقابل نگاه خیره ی دخترا حتی نیم نگاهی هم خرج نمیکرد و محکم و استوار کنارم قدم برمیداشت

نفس عمیقی کشیدم و خودمو با دستام بغل گرفتم

به سمتم چرخید: سردته؟

نمیشد کنار این مرد بود و گرم نباشی از حضور قویش

صادقانه گفتم: نه اصلا

پیمان: اگه سردت بود بگو پالتومو بهت بدم ' نمیخوام سرما بخوری

فقط سری تکون دادم' کمی که بالا رفتیم به پیشنهاد پیمان رو یه نیمکت نشستیم و به تهران که چراغای خونه هاش نورانیش کرده بود خیره شدیم

پیمان برای جفتمون نسکافه گرفت و من هرچند طعم نسکافه رو تو اون لیوانای پلاستیکی هیچ وقت دوست نداشتم اما به نظرم کنار آرامشی که از وجود پیمان گرفتم این نسکافه عجیب بهم داشت میچسبید

پیمان به پشتی نیمکت تکیه داد و و نگاه خیره ی من به تلکابین و شکار کرد

پیمان: دوست داری سوار شی؟

و من از تو می پرسم خدا کنار این مرد چیزی بود که من تجربشو دوست نداشته باشم؟

سری تکون دادم ' بهم خیره نگاه کرد و دستمو گرفت و بلندم کرد ' حالا درست روبروش ایستاده بودم با اختلاف قدی که باعث شده بود کمی سرمو بالا بگیرم برای دیدن چهره ی مردونه و جذابش

نگاه آرام بخشش رو تک تک اجزای صورتم چرخید و بعد دستشو به یقه ی پالتوم بند کرد و یقمو بالا داد و با گفتن: اینطوری بهتره

دست از نگاه کردن بهم کشید و این مرد امشب عجیب شده بود ' سرشو کلافه به اطراف چرخوند و نمیدونم چی دید که اخمی کرد و دستمو محکم میون دستاش گرفت و منو به خودش نزدیک کرد

متعجب نگاهی به اطراف کردم و با نگاه خیره ی پسری رو خودم دلم غنج رفت برای غیرت به جوش اومده ی مرد کنار دستم

تا رسیدن به تلکابین دست منو رها نکرد و هزینه ی یه کابین و پرداخت کرد تا خودمون دو تا سوار بشیم و راحت باشیم

تازه با دیدن تلکابین فهمیدم چه غلطی کردم' نمیدونم چرا وقتی خودم از ترس زیادم نسبت به ارتفاع با خبر بودم گفتم میخوام سوار شم

زیر باران

پیمان روبروم نشست و من حس می کردم دستام به شدت یخ شده

تلکابین با تو تکون خفیفی که خورد راه افتاد و من چشام بسته شد و تو دلم هرچی قسم و آیه بلد بودم خوندم تا صحیح و سالم برسیم

دست خودم نبود تو جو بودم و گفتم میخوام سوار شم ولی مثله چی از ارتفاع میترسیدم

با صدای پیمان چشمامو باز کردم ' نگران نگاهم کرد و گفت: تو حالت خوبه؟

مستأصل نگاهش کردم و هیچی نگفتم ' حقیقتش روم نمی شد بهش بگم از ارتفاع می ترسم

با جواب ندادنم نگران تر شد و اومد کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت و با بهت گفت: خدای من چقدر یخی؟

سرمو زیر انداختم و چشمامو دوباره بستم و با تکونی که تلکابین خورد جیغ خفه ای کشیدم و با ترس به پیمان چسبیدم

اونم با مکثی دستشو دورم حلقه کرد و متعجب پرسید: از ارتفاع می ترسی؟

لعنت به تو باران نتونستی دو دقیقه آبرو داری کنی حالا خوب شد آبروت رفت؟

فقط سری به علامت تأیید تکون دادم و احساس می کردم هرچی بالاتر می رفتیم فشار من از ترس بیشتر میفتاد

پیمان منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: دختره ی دیوونه پس چرا زودتر نگفتی که سوار نشیم؟

بر خلاف تصورم تو صداش هیچ تمسخری نبود و فقط نگرانی حس می شد و من اما حتی قادر به جواب دادن نبودم

دستشو از زیر شالم رد کرد و موهامو نوازش کردو من چشمام اتوماتیک وار باز شد زیر گوشم زمزمه کرد : آروم باش عزیزم ...اصلا احتیاج نیست بترسی...هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ....فقط به این فکر کن که چند دقیقه ی دیگه پیاده میشی و تموم میشه

صدای آرامبخشش ترس و از دلم برد و باور این که مرد مغرور و دوست داشتنی من اینطوری داشت آرومم می کرد سخت بود

سرم درست روی قلبش بود و من کوبش بی رحمانه قلبش و حس می کردم سرمو کمی بالا بردم و به چهرش خیره شدم ' با نگرانی نگاهم می کرد و با دیدن نگاهم آروم و بی صدا لب زد: خوبی؟

زیر باران

خوب گوش کن خدا من تو این لحظه ٬ تو این آغوش حتی از مرگ هم هراسی ندارم

به چشماش نگاهی کردم و اگه نیوتون کاشف جاذبه ی زمین بود من هم کاشف جاذبه ی چشمای پیمان بودم و که منو معناطیس وار تو خودش حل می کرد و این عطر لعنتیش با روح و روانم بازی می کرد

اونم محو من شده بود و انگار نه انگار من لحظاتی پیش داشتم از ترس سکته می کردم ٬ به قدری آروم بودم تو آغوشش که انگار سالهاست این فرد و میشناسم و آیا این چیزی جز خاصیت عشق بود؟

با توقف تلکابین هردو به خودمون اومدیم و من آروم از حصار دستاش خودمو بیرون کشیدم و اونم کلافه نفس عمیقی کشید و با هم پیاده شدیم

من هنوز تو شک آغوشش بودم و گیج و منگ دنبالش می رفتم به یه بوفه که رسید یه کیک و آبمیوه گرفت و به سمتم برگشت : بیا اینارو بخور ترسیدی فشارت افتاده

ترس؟؟؟؟؟؟

یعنی نمیدونست وجودش چطور آرامش و جایگزین ترس کرده بود تو دلم ؟

ولی دستشو رد نکردم و با طیب خاطر مشغول خوردن شدم

بعد از خوردن کیک و آبمیوه برگشت سمتم و با مهر پرسید: حالت بهتره؟

نگرانیش حس خوبی بهم میداد : بله ممنونم

نفس آسوده ای کشید و به سمتم اومد و با فاصله ی کمی کنار هم راه افتادیم ٬ روی یکی از تختای یه قهوه خونه گروه دختر پسری نشسته بودن و مستانه میخندیدن و توجهارو به خودشون جلب می کردن

محو تماشای جمع شادشون شده بودم که آسمون به خاطر رعد و برق روشن شد و بعدش بارون تندی شروع به باریدن کرد

پیمان سریع به آسمون نگاه کرد و گفت: باید برگردیم وگرنه سرما میخوریم حسابی

سری تکون دادم و کنارش راه افتادم و دوباره به سمت تلکابین برگشتیم تا بریم پایین

زیر باران

هنوز میترسیدم اما با وجود پیمان خیالم راحت تر بود ' عین سری رفت یه تلکابین و کامل اجاره کرد و هردو سوار شدیم ولی این بار پیمان مستقیم کنار من نشست و دستامو تو دستش گرفت و با لحن مهربونی بهم گفت:ببین من الان یه آهنگ از گوشیم میزارم تو هم چشماتو ببند و فقط به اون گوش کن و سعی کن فراموش کنی تو تلکابینی ' من کنارتم و هیچ دلیلی برای ترس نیست ' باشه خانم گل؟

پر از عشق نگاهش کردم و با روی هم گذاشتن چشام تأیید کردم حرفاشو

لبخندش عمق گرفت و دستشو دور شونم حلقه کرد و من با شروع حرکت تله چشام بسته شد و سرمو تو بازوش قایم کردم و با شنیدن آهنگ لبام به لبخند محوی باز شد

عشق من صدات آرامش محضه

عشق من به همه دنیا می ارزه

عشق من به دلم میشینه حرفات

عشق من فوق العادست اون چشمات

(یاد لحظه ی رفت تو تله کابین افتادم که پیمان با حرفاش چطور آرومم کرد و چشماش چطور منو جذب سیاهیش کرده بود)

آروم آروم ...اومد بارون

شدیم عاشق...زدیم بیرون

اومد نم نم..نشست شبنم

رو موهامون...رو موهامون

منو جا بده تو دلت' بزار رابطه خوب بشه

بینمون صدا خنده هامون تا آسمونا بره

منم پاسبون

زیر باران
واسه اون

چشمای ناز خوشگلت

خاصه احساسمون

دل کندن از تو مشکله

بارون زده...میاد رو شونم آروم سرت

عشق منو تو قانون نداره

دلامون خراب و دور ازهم

چشمامون تره

عشق تو منو جادو کرد

زیر بارون زد' داغون کرد

این دل واموندمو

خانومم بد شدم آلودت

بد شدم آلودت

اشک من مثه بارون پر احساسی

اشک من دستای تو رو میشناسه

آرومم....

انگار اون بالا رو ابرام دیوونه

(واقعا هم انگار رو ابرا بودم' مهم نبود من از ارتفاع میترسیدم' مهم این بود الان کنار این مرد بودم)

تو رو دیوونه وار میخوام

زیر باران
آروم آروم...اومد بارون

شدیم عاشق...زدیم بیرون

(علیشمس و مهدی جهانی ' آروم آروم)

با توقف تلکابین چشمام آروم باز شد و پیمان بعد از فشار آرومی که به شونم وارد کرد رهام کرد و پرسید: حالت که خوبه؟

خوب؟؟؟من هیچ وقت به این خوبی نبودم

فقط سری تکون دادم و کمکم کرد پیاده شم کنار تلکابین ایستادم و خیره به چشمای براقش گفتم: ممنونم من به خاطر ترسم هیچ وقت تلکابین سوار نمی شدم ' ولی ...

کمی مکث کردم و ادامه دادم: تجربه خوبی بود

پر از مهر نگام کرد و بعد انگار سرب داغ به پیشونیم چسبوندن و من قلبم از تو سینم به کف پام سقوط کرد

عقب کشید و مهربون گفت: برای من بهترین تجربم بود

و من حاضر بودم قسم بخورم گونه هام مثل دو تا سیب سرخ شده بود

خجالتم و حس کرد و برای این که بحث و عوض کنه گفت: خب بانو شام تو چه سبکی میل می کنن؟

نگاهش کردم خدایا این مرد امشب زیادی عجیب شده بود و انگار میخواست منو بکشه

قلب بی جنبه ی من طاقت این همه نرمی رو داشت؟

چشمای سیاه مغرورش هنوز شاد بود و اگه امشب قرار بود تنها شب زندگی من با این مرد باشه پس بزار بهترین باشه

لبخندی زدم: هوس پاستا یا لازانیا کردم

لبخندمو جواب داد و دستامو تو دستای قویش گرفت: پس پیش به سوی یه رستوران مدیترانه ای

با عمق دادن به لبخندم باهاش موافقت کردم و من امشب نمیخوام به هیچ فکر منفی ای اجازه ی جولان بدم

زیر باران

پشت میز رستوران خوشگل چوبی نشسته بودیم و من به موسیقی بتهوون که پخش می شد گوش می کردم و حواسم پی پیمان بود که داشت با تلفنش با شهریار حرف میزد

غذا رو که چیدن پیمان هم تلفنش تموم شد و با مهربونی این روزا زیاد ازش دیده گفت: ببخشین شهریار ول نمی کرد

به غذا اشاره کرد: معطل چی هستی ؟ شروع کن

لبخندی بهش زدم و اونم خیره به چال گونه هام شد

سرمو زیر انداختم و با پاستاهای پروانه ای شکل محبوبم سرگرم شدم ٬ طعم پاستا با پنیر پیتزای اضافیش فوق العاده بود و بوی شمع های عطری سرمیز هم به اشتهای آدم اضافه می کرد

من تا به حال این رستوران نیومده بودم اما مطمئن بودم دوباره با بچه ها به اینجا میام بس که طعم غذاش خوب بود پیمان هم آروم مشغول خوردن بود

کلا سکوت و آرامشش و دوست داشتم٬ همه ی رفتاراش شبیه شاهزاده های قرن ۱۸ بود و دسته کمی از یه لرد انگلیسی نداشت

همیشه به جا و سنجیده حرف میزد و رفتاراش اصلا زننده نبود

خیلی زشت بود که بهش خیره شده بودم بنابراین سریع سرمو زیر انداختم و با غذام سرگرم شدم

عادت نداشتم شبا غذای زیاد بخورم اما این پاستا به قدری مهارت آشپزشو به رخ می کشید که من کاملا تا آخرین تکه ی پاستام و خوردم و با دستمال دور دهنمو تمیز کردم

پیمان هم غذاشو تموم کرده بود ودر کمال احترام منتظر من بود

لبخندی به نشونه ی تشکر زدم: ممنونم غذای لذیذی بود

با نگاه جدی ولی صدای مهربونی گفت: خوشحالم که خوشتون اومد

و با دستش گارسون و صدا کرد و بعد از پرداخت هزینه بلند شد و منم به طبعیت ازش بلند شدم

خیلی جنتلمنانه منتظر شد کنارش قرار بگیرم و بعد راه افتاد

از مردایی که همیشه اعتقاد داشتن باید جلوتر از خانما حرکت کنن بیزار بودم و این کار پیمان چقدر به نظرم قشنگ بود

با هم از در رستوران بیرون زدیم و هوای سرد بهمن ماه با بارونی که چند دقیقه ی قبل تازه بند اومده بود حس خوبی به آدم میداد

پیمان یک دستشو تو جیبش گذاشت و با دست دیگش موهاش و بهم ریخت و از نظر من این مدل موی بهم ریخته بامزش کرده بود ٬ به سمتم چرخید و گفت: یک پارک این نزدیکیاست موافقید تا اونجا قدم بزنیم و بعد برگردیم؟

خب پیشنهادش علاوه بر این که میتونستم بیشتر پیشش باشم یه حسن دیگه هم داشت و اونم این بود که غذای چرب و پرکالری که خورده بودم هضم می شد

با لبخندم موافقتم و اعلام کردم و کنار هم دیگه در طول سنگفرش پیاده رو راه افتادیم

انگار سکوت این مرد به منم سرایت کرده بود و من دوست داشتم برعکس همیشه به جای بل بل زبونی با سکوتم به ذهنم اجازه بدم که تک تک لحظات امشب و به خوبی ثبت کنه

به پارک رسیدیم و بی هیچ حرفی روی یه نیمکت نشستیم ٬ با وجود این که ساعت۱۱ شب بود اما توی پارک شلوغ بود و محوطه بازی پر بچه های کوچولو بود که تحت مراقبت پدرمادراشون بازی می کردن

دنیای بچه ها رو دوست داشتم٬ پر از یه رنگی و صداقت بود

با صدای پیمان به سمتش چرخیدم: علاقتون به بچه ها خیلی زیاده

نگاهش کردم و با کنایه گفتم: لابد به خاطر اینه که خودمم بچم

یه اخم کوچولو کرد: ای بابا شما هنوز اون حرف و فراموش نکردی؟

شونه بالا انداختم و هیچی نگفتم

کامل به سمتم چرخید: ظاهرا حرفای من برات همیشه سوء تفاهم ایجاد میکنه

بدون توجه به جملش به این فکر کردم که چرا بعضی مواقع منو سوم شخص جمع به کار میبره و بعضی مواقع اول شخص مفرد

زیر باران

پیمان: با شما بودم خانم مهندس

خانم مهندسشو دوستانه و برای تلطیف فضا گفت

لبخند محوی زدم: من از دستتون ناراحت نیستم بابت اون حرف ' عاقلانه که فکر کنم حرفتون درست بود

چشمامو رصد کرد: خب بله حرفم درست بود تو شبیه بچه هایی ' یه معصومیت خاصی تو چشمات داری که با شیطنت رفتارت تضاد جالبی داره

لبخندم عمق گرفت' تکیمو به نیمکت دادم: من جلوی شما هیچ وقت واقعا شخصیت شیطونم و رو نکردم

یه ابروش و بالا داد: اینو متوجه شدم ولی دلیلشو نمیدونم

شاید این اولین مکالمه ی دراز مدت امشبمون بود

باران: اوایل ازتون میترسیدم ولی هرچی گذشت و شناختم بیشتر شد یه حس احترامی براتون قائل شدم که اجازه نمیداد جلوتون شیطونی کنم

لبخند مهربونی زد: تو ازم میترسیدی و از قصد روم قهوه ریختی؟

انقدر سریع سرم به سمتش چرخید که گردنم ترق صدا داد ' لبمو گزیدم و پرسیدم: شما...چطور...فهمیدین؟

لبخند محوش رنگ شیطنت گرفت: نگاهت وقتی داشتی میومدی طرف میزم بدجنس بود و بعدشم هیچ اثری از شرمندگی تو چشات نبود

مات این همه تیزیش شدم و با خجالت سر به زیر انداختم: من...واقعامنظوری نداشتم...ببخشید

انقدر مظلوم گفتم که دل خودم برای خودم سوخت ' دست پیمان زیر چونم نشست و سرمو بالا آورد و با جدیت گفت: به نظرت وقتی اینطوری مظلومانه حرف میزنی میشه نبخشیدت؟

آب دهنم و قورت دادم و خیره ی چشاش شدم ' اونم نگاهم کرد

غافل از مکان و زمان و امشب این چندمین باری بود که ما محو هم شده بودیم

زیر باران

دستش که از زیر چونم رها شد چشمای منم چرخید طرف دیگه ای ' خجالت می کشیدم ازش و من تو عمرم هیچ وقت اندازه ی امشب خجالت نکشیده بودم

نگاهم به زن و شوهری افتاد که نیمکت روبروی ما نشسته بودن ' زن با لوندی و عشوه چیزی تعریف می کرد و قهقهه ی مرد هوا بود

من هیچ وقت بلد نبودم عشوه بریزم و لوندی کنم و به نظرم بهره ای از سیاست زنانه نبرده بودم اما به نظر کیمیا من احتیاجی به لوندی نداشتم و نوع حرف زدن و راه رفتنم به خودی خود نرم وظریف بود که جایگزین عشوه ی بقیه ی زنا می شد

پیمان: باران؟؟

آخ خدا این مرد چرا انقدر اسمم و خاص صدا می کرد ؟ برگشتم طرفش ' نگاهش جدی بود: میخوام ازت درخواستی کنم

متعجب نگاهش کردم

از دیدن چشمای گردم فکر کنم خندش گرفت که کنار چشماش خط افتاد

پیمان: میخوام از امشب به بعد جلوی من موذب نباشی و به قول خودت به خاطر احترام جلوی شیطنتتو نگیری

مات گفتم: ولی...

پرید وسط حرفم و با لحن کاملا جدی گفت: ولی نداره از امشبم شروع میشه از همین لحظه به بعد رسمی صحبت کردن ممنوعه و منو به جای مهندس یا آقای آریان منش ' پیمان صدا می کنی

خواستم دوباره اعتراض کنم که جدی تو چشام خیره شد و با گفتن: این یه دستوره

دهنمو بست 'این آدم زورگو بود و توش شکی هم نبود ' با حرص از نوع دستور دادنش دستامو چلیپایی تو سینم جمع کردم و تکیه دادم به نیمکت و خنده ی جناب رییس و دراوردم

.....

زیر باران

روبروی سهیل نشسته بودم رو تخت و داشتیم مار پله بازی می کردیم ' خودم براش خریده بودم تا وقتی میام پیشش باهم بازی کنیم و حوصلش سر نره

با حرص تاس و رو تخت پرت کردم و غر غر کردم: قبول نیست ' تو همش میری رو خونه های پله ولی من همش مار نیشم میزنه

سهیل نخودی خندید: باران جون خیلی بامزه غر میزنی

اداشو دراوردم و با حرص گفتم: بله بایدم بخندی این بار سومه که تو داری میبری

سهیل دوباره خندید ' دلم برای خنده ی قشنگش ضعف رفت و خم شدم و شکمش و قلقلک دادم ' با صدای بلند خندید و لا التماس ازم میخواست بس کنم وقتی حسابی جفتمون خسته شدیم ولش کردم و گفتم: اینم سزای تو که دیگه به من نخندی

صورتش هنوزم به خاطر خنده ی زیاد سرخ بود و چشاش پر برق شادی

نفس عمیقی کشیدم و فکرم به دیشب برگشت و من هنوز سرخوش بودم از قرار دیشبم با پیمان

سهیل: چه برف قشنگی میاد دلم میخواد برم زیرش

بینیشو کشیدم: شما بیجا می کنی ' میخوای سرما بخوری؟

سهیل: ای بابا باران جون شما از پرستارای اینجا هم سخت گیرتری

خواستم جوابشو بدم که تلفنم زنگ خورد نگاهی به شماره ی شهریار کردم و تماس و وصل کردم

باران: بله؟

شهریار: سلام خانم خانما؟ کجایی شما؟

همیشه سلامش قافیه دار بود

باران: سلام من بیمارستانم کاری داشتی؟

صداش نگران بلند شد: بیمارستان چرا؟

زیر باران

به سهیل که خیره نگاهم می کرد لبخندی زدم: عیادت یه دوست اومدم

شهریار نگرانی صداش پر زد و با شیطنت گفت: دوست دختر دیگه؟ میخوای منم بیام عیادت

فحشی تو دلم بهش دادم و باغیض گفتم: نخیر دوستم مذکر تشریف دارن

شهریار: دوست پسرته؟

به سهیل چشمکی زدم و با شیطنت گفتم: بله

شهریار: واقعا؟

تعجب صداش زیاد بود

باران: واقعا

شهریار با همون لحن متعجب گفت: میخواستم با خواهرم آشنات کنم از اصفهان اومده دوروزی اینجا ولی اشکالی نداره میزاریم واسه ی یه وقت دیگه

باران: من تا نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه میتونی بیای دم بیمارستان دنبالم؟

شهریار: آره میام بدم نمیاد دوست پسرتو ببینم

باران: باشه پس منتظرتم

شهریار: فعلا

تماس که قطع شد سهیل با شیطنت خودشو جلو کشید : باران جون کی رو سرکار گذاشتی؟

یه گاز از لپش گرفتم که دادش و دراورد و جواب دادم: یه پسر پررو بود لازم بود سرکارش بزارم

لپشو مالید: میای یه بار دیگه مارپله بازی کنیم

لبخندی بهش زدم و با روی هم گذاشتن چشام موافقت کردم

زیر باران

بعد از حدود ۴۰ دقیقه شهریار زنگ زد و گفت دم در بیمارستانه ' از سهیل خداحافظی کردم و خودمو به ورودی بیمارستان رسوندم و با چشم دنبال مزدای شهریار گشتم و بعد از پیدا کردنش به سمتش رفتم اما با دیدن پیمان با اخمای درهم رو صندلی کمک راننده پاهام از حرکت ایستاد

شهریار نگفته بود پیمان هم قراره بیاد و اون اخم وحشتناک چهرش و کجای دلم بزارم

در عقب باز کردم و نشستم و سلام بلندی دادم ' شهریار برگشت پشت و جوابم و داد اما پیمان هیچ عکس العملی انجام نداد

در حالی که از رفتار پیمان که با دیشب زمین تا آسمون فرق داشت تعجب کرده بودم به سمت دختری که کنار دستم بود چرخیدم

چهرش دقیقا مثل شهریار بود و ناز و بانمک ' شهریار گفته بود ۱۸ سالشه ' لبخندی بهش زدم و دستمو به سمتش دراز کردم: خوش اومدی عزیزم ' از آشنایی باهات خیلی خوشبختم

لبخند خجولی زد و دستمو فشرد: ممنونم من خیلی دوست داشتم ببینمتون ' شهریار تعریفتون و زیاد کرده بود

به چهره ی شیطون شهریار نگاه کردم: شهریار لطف داره

شهریار:میخواستم بیام داخل دوستتو ببینم راهم ندادن

باران: آره خب منم پارتی داشتم

شهریار: خیلی دلم میخواست bf تو ببینم

بدجنس خندیدم و گفتم: الان عکسشو نشونت میدم

تا این حرف از دهنم دراومد پیمان با عصبانیت غریبی از ماشین پیاده شد و در ماشین و محکم به هم کوبید و به سمت سوپر اون سمت خیابون رفت

با چشمای گرد شده از دیدن عصبانیت زیاد و ترسناکش گفتم: چش بود؟

شهریار هیچی نگفت ' منم درحالی که قلبا نگرانش بودم عکس سهیل و از تو گالری گوشیم پیدا کردم و به شهریار دادم

شهریار با دیدنش چندلحظه مات موند و با صدای آرومی گفت: این که..

تلخ خندی زدم: آره بچست' فقطم هشت سالشه و سرطان داره

شهریار نفس عمیقی کشید و برای این که از اوم حال و هوا درمون بیاره گفت: تف تو اون ذاتت دختر' فکر کردم واقعا دوست پسر داری

گوشی رو ازش پس گرفتم و با شیطنت ابروهامو بالا پایین کردم: فکر کردی فقط تو بلدی آدم و سرکار بزاری

شهریار خندید: انصافا گول خوردم

و پشت بندش از ماشین پیاده شد و به سمت سوپری که پیمان رفته بود رفت

برگشتم سمت خواهر شهریار: شمیم جان شما چقدر ساکتی؟

لبخندی زد: من عین شهریار اجتماعی نیستم زیاد به قول مامانم شهریار اعجوبست

خندم گرفت و چشمم به سوپری افتاد که پیمان با عصبانیت درحالی که یه بطری آب معدنی دستش بود بیرون اومد و شهریار هم تند تند پشت سرش داشت چیزی توضیح می داد

نمیدونم شهریار بهش چی گفت که عین آب رو آتیش عمل کرد و عصبانیتش جاشو به تعجب داد و چیزی به شهریار گفت

هرچی شهریار بیشتر حرف می زد چهره ی پیمان آروم تر می شد و تهش یه نفس عمیق کشید و دستشو به دیوار کنار مغازه تکیه داد و آب معدنی رو یه سره سر کشید

زمزمه کردم: یعنی چش شده؟

شمیم که انگار حرفمو شنید گفت: این پسر عمه ی من همیشه عصبی و بداخلاقه ولی امروز انگار دوزش زده بالا

نگاهی به چشمای خاکستری شمیم کردم و تا خواستم چیزی بگم شهریار و پیمان سوار ماشین شدن ' پیمان خیلی آروم شده بود و چهرش در عین جدیت دیگه اخم هم نداشت

شهریار با خنده برگشت به پشت و گفت: خب حالا میتونیم بریم

زیر باران

شمیم: داداش کجا میریم؟

شهریار : میریم کنسرت

شمیم با ذوق گفت: آخ جون کنسرت کی؟

وقتی شهریار اسم خواننده رو گفت منم ذوق کردم ' جزء خواننده های مورد علاقم بود

رومو سمت پیمان که آروم و شیک نشسته بود کردم هنوز نگرانش بودم بنابراین پرسیدم: شما خوبی؟

برگشت سمتم ' عمیق و طولانی نگاهم کرد و گفت: اگه شما بزاری بله

وا به من چه ربطی داشت ' چشم غره ای رفتم سمتش و تو صندلیم نشست

خودش قاطی میکنه به من ربط میده

اما چشم غرم با آهنگی که شهریار گذاشت به خنده تبدیل شد ' پیمان هم با افسوس سری تکون داد

شهریار خیلی بامزه با خواننده همخونی می کرد و اخم پیمان و تو هم برده بود

خب به پیمان حق میدادم' این آدم با این پرستیژ واسش سخت بود ساسی مانکن گوش کنه

ساقیا می' هی ' هی ' هی' هی بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی' بنویس

ساقیا پیک' پیک ' پیک ' پیک ' هی بریز

بنویس هرکه نرقصد گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب ماجرا

پس بدون معطلی' نوش کن باده را

وای منو تو و خال لبات

باد صبا

زیر باران
عیش و نوش تو این هوا

مرا محتاج طبیبست امشبا

تو طبیبم شو عزیزم...

شهریار انقدر بامزه ادا درمیاورد و با خواننده همخونی می کرد که منو شمیم اون پشت از خنده رو به موت بودیم ' پیمان هم حسابی با اخم و چشم غره شهریار و مستفیض کرد

با رسیدن به برج میلاد از ماشین پیاده شدیم و داخل سالن شدیم و بعد از پیدا کردن صندلی هامون که ردیف دوم بود نشستیم

شمیم با ذوق بلند شد و رفت تا از چند تا بازیگری که ردیف وی آی پی نشسته بودن امضا بگیره

اما من سرجام نشستم اصلا همچین کاری رو دوست نداشتم

پیمان هم کنار من نشست بهش نگاه کردم ' سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماشو بست ' همینجوری خیره نگاش می کردم که یه چشمشو باز کرد و خیلی بامزه مچم و گرفت ' سریع سرمو برگردوندم اما دیر شده بود و تک خنده ی آروم و مردونه ی پیمان نشون می داد مچم و گرفته

میخواستم از خجالت بمیرم که با اومدن خواننده رو سن همه ی حس هارو فراموش کردم و همراه شمیم و بقیه حضار جیغ و سوتمون هوا رفت ' اما پیمان همونجور آروم رو صندلیش نشسته بود

خواننده بعد از قربون صدقه رفتن هوادارا شروع به اجرا کرد و نورای سالن و کامل قطع کردن ' بعد از خوندن چندتا آهنگ اعلام کرد که میخواد آخرین آهنگ و بخونه از بس جیغ کشیده بودم و سوت زده بودم صدام گرفته بود

تصمیم گرفتم آخرین آهنگ و عین وپیمان آروم بشینم و به گلوم استراحت بدم

خواننده که شروع کرد با لذت به تک تک کلماتی که از گلوش خارج می شد گوش کردم' من عاشق این آهنگ بودم

من از این که گریه کردی' غصه خوردی' بی قرارم

دل بریدن دست من نیست

زیر باران

من میترسم' دل ندارم

عاشقونه پای حرفات میمونم تا تو بخندی

تو بگو که با من هستی

که هنوزم دل نکندی

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم

خود خدا خواسته بود که انقدر عاشق تو باشم

نمیتونی سر به سر نزاری با دل دیوونم

پای همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم

من میترسم حتی از این حرف رفتن مهربونم

دور از این عشق هردوتامون

کم میاریم ' من میدونم

وقته عشقه مثله هر روز ساعتامون کوکه با هم

عشقم' عشقت دست من نیست

باورم کن بی گناهم

(وقته عشقه' بهنام صفوی)

نگاهم به سمت پیمان کشیده شد اونم به من نگاه می کرد و من غرق محبت عمیقی بودم که تو چشمای مغرورش می دیدم

با روشن شدن نور سالن هردو نگاه از هم گرفتیم و من احساس می کردم هرلحظه قلبم قفسه ی سینم و میشکافه و بیرون میاد ' شهریار به سمتمون برگشت و گفت' بیاید تا بقیه درگیر امضا گرفتن هستن بریم بیرون

زیر باران

پیمان سری تکون داد و دست منو گرفت ٬ شهریار هم دست شمیم و گرفت و در اسکورت کامل بین دوتا مرد از اون سالن شلوغ خارج شدیم

وقتی خارج شدیم به خاطر این که شمیم هوس ساندویچ کرده بود شهریار مارو به نزدیک ترین پارک برد و خودش و شمیم هم رفتن تا ساندویچ بگیرن و برگردن

تنها که شدیم به سمت پیمان برگشتم: شما امروز از چیزی ناراحت بودین؟

کمی اخماش تو هم رفت و گفت: قرار نبود دیگه با من رسمی صحبت نکنی؟

لب گزیدم واقعا روم نمیشد

با حاضرجوابی گفتم: من همچین قراری نزاشتم شما خودتون گفتین و تصویب کردین

با غرور گفت: خانم کوچولو تو هنوز نمیدونی چیزایی که من میخوام باید انجام بشه؟

مات زورگویی بی نظیرش شدم و گفتم:منم تا خودم نخوام کسی نمیتونه به کاری مجبورم کنه

پا روی پا انداخت: پس بخواه که این رسمی حرف زدن و تموم کنی قبل از این که من مجبورت کنم

تو عمرم آدمی به زورگویی این بشر ندیده بودم

باران: الان با این حرفا میخوای ذهنمو منحرف کنی تا جواب سوال اولم و ندی؟

لبخندی رو لباش نشست و منو متوجه سوتی عظیمم کرد٬ ناخواسته باهاش خودمونی حرف زده بودم

حرص زده از طرز حرف زدنم که مطابق با خواسته ی اون بود نگاهش کردم و اونم با لبخند محو ولی کاملا واقعی به صورت حرص زده ی من نگاه می کرد

با صدای زنگ گوشیم نگاه حرصیم و ازش گرفتم و تماس و جواب دادم

باران: بله؟

ماهان: سلام عزیزم

صدای ماهان آرامش به دلم سرازیر کرد: سلام داداشی

زیر باران

ماهان: باران جان کجایی؟

به پیمان که به روبرو نگاه نی کرد نیم نگاهی انداختم: با شهریار و پیمان و خواهر شهریار اومدم بیرون

و متوجه بودم وقتی به جای آقای آریان منش گفتم پیمان چشمای مرد کنار دستم ستاره بارون شد

ماهان: باشه عزیزم بهت خوش بگذره مواظب خودتم باش

باران: به روی دو دیده داداش گلم

ماهان: من فدای اون دو دیده' خداحافظ عزیزم

باران: خدانکنه داداشی فعلا بای

تماسم که قطع شد شهریار و شمیم هم با ساندویچا برگشتن

بوی خوش همبرگر اشتهامو تحریک کرد ' ساندویچ و که از شهریار گرفتم و گاز کوچیکی ازش زدم متوجه شدم علاوه بر بو مزه ی خوبی هم داره ' شمیم کنارم رو چمنا نشسته بود و داشت از رشته ی تحصیلیش که کارگردانی تئاتر بود حرف میزد و شهریار هم مخ پیمان و به کار گرفته بود

کلا این خواهر و برادر خوش صحبت بودن و برعکس چیزی که شمیم ادعا می کرد اصلا خجالتی نبود

با تموم شدن ساندویچم برای این که از شر پرحرفی های شمیم راحت بشم بلند شدم و گفتم : من میرم تا اون شیر آب تا دستامو بشورم

پیمان هم بلند شد: منم باهاتون میام درست نیست تنها برید

مخالفتی نکردم و کنار هم ازشون دور شدیم ' کمی که ازشون فاصله گرفتیم پیمان گفت: حسابی با پر حرفی هاش سرتو درد آورد نه؟

خندم گرفت' معلوم بود حسابی صابون این خواهر و برادر به تنش خورده

باران: نه به اندازه ای که شهریار مخ شما رو خورد

کلافه دستی تو موهای خوش حالتش کشید: فکر کنم رسیدم خونه باید مسکن بخورم

زیر باران

خندم شدت گرفت با رسیدن به شیر آب دستامو شستم و دوباره راه برگشت و در پیش گرفتیم

پیمان: باران

لعنتی ' زیادی اسممو قشنگ صدا می کرد

برنگشتم سمتش چون میترسیدم دیگه نتونم نگاه ازش بگیرم پس همونطور که نگاهم به روبرو بود یه بله آروم گفتم

ایستاد' منم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم ' اومد روبروم و من برای نگاه کردن به چهرش مجبور شدم سرمو بالا بگیرم

تو چشماش یه چیزی بود که من تعریفی براش نداشتم ' چونم اسیر دستش شد و خیلی جدی اما آروم گفت: دیگه هیچ وقت اینطوری شوخی نکن

چشام گرد شد ' منظورش چی بود؟

فهمید گیج میزنم که با تک خنده ی آرومی مهربون گفت: منظورم به شوخی ای بود که با شهریار کردی راجع به...

انگار سخت بود ادامه بده که چهرش لحظه ای خشن شد و چونمو سفت گرفت و محکم گفت: دوست پسر داشتن

نفسم یه لحظه رفت و برگشت ' این حرف...این نگاه..سخت و خشن..

من چه طوری باید تعبیرشون می کردم ' یعنی میزاشتم پای غیرت...علاقه ...یا شایدم عشق

قلبم ایستاد با تکرار کلمه ی عشق ' یعنی می شد؟ سرمو تکون دادم نمیخواستم الکی خودمو امیدوار کنم

من یه دختر بچه ی دبیرستانی نبودم که بخوام با یه حرکت فکر و خیال دخترونه کنم ' من پای علاقم به این مرد منطقم و فراموش نکرده بودم

لبخندی به چهره ی منتظر مردونش زدم و دست و کنار گوشم قرار دادم و احترام نظامی گذاشتم : چشم قربان

خندید' مردونه و محکم ' از اون خنده هایی که دلتو قرص می کرد کنارت یه مرد ایستاده ' نوک ببنیمو کشید و گفت: بدو بریم شیطون خانم دیر وقته

منم خندیدم و دوش به دوش هم کنار شهریار و شمیم برگشتیم

زیر باران

از شهریار خواستم منو دم بیمارستان پیاده کنه تا ماشینمو بردارم ٬ اونم قبول کرد و منو دم بیمارستان رسوند ٬ با خنده ازشون تشکر و خداحافظی کردم و گونه ی شمیم و بوسیدم و پیاده شدم

پیمان هم پیاده شد و تا کنار ماشین همراهم اومد ٬ سوار ماشین شدم و گفتم: شب خوبی بود خداحافظ

پیمان: کاش میزاشتی باهات بیام دیر وقته

لبخندی به نگرانیش زدم: نگران نباش شیشه هارو میدم بالا یه سره تا خونه میرم

اما نگرانی نگاهش کم نشد تنها کمی اخم چهرش باز شد: پس مواظب خودت باش٬برو به سلامت

چشمامو رو هم گذاشتم: مواظبم٬ خداحافظ

دوتا انگشت دست راستشو کنار پبشونیش حرکت داد به معنی خداحافظ و عقب ایستاد

منم راه افتادم و از آینه دیدم که پیمان هنوز ایستاده و مسیر رفتنمو نگاه می کنه

.....

از پشت پنجره ی اتاقم داشتم برفی که میبارید و تماشا می کردم ٬ زمین یه دست سفید پوش شده بود و منظره ی جالبی درست شده بود٬ عاشق این بودم رو برفای دست نخورده راه برم و صدای خرچ خرچشون زیر پام و بشنوم

چندتقه به در اتاقم خورد و بهار اومد تو

لبخندی بهش زدم که جوابشو با یه لبخند خوشگل داد و گفت: عزیزم آرش زنگ زده و میگه امروز که جمعست و بیکاریم و حسابی برف اومده برای برف بازی بریم ویلای فشم

با ذوق دستامو بهم کوبیدم: آخ جون

بهار: تا یک ساعت دیگه راه میفتیم از دم خونه ی مادربزرگتینا میریم آماده باش

باران: باشه عزیزم

دوباره لبخندی تحویلم داد و رفت ٬ ماهان چقدر خوشبخت بود برای داشتن این عروسک زیبا و صبور و آروم

زیر باران

سریع به سمت کمد لباسام رفتم و مشغول گشتن شدم اما با یادآوری چیزی سریع به سمت موبایلم رفتم و شماره ی مهرداد و گرفتم

مهرداد: جانم؟

باران: جانت بی بلا عموی خوشگلم

مهرداد: بله بله چی شده که باران خانم تحویل میگیرن

اخم کردم: مهرداد من همیشه تورو تحویل میگیرم

مهرداد: بله شما درست میفرمایید چی شده عشق عمو؟

من منی کردم: مهرداد به شهریارم زنگ زدی که بیاد؟

مهرداد: آره عزیزم زنگ زدم گفتم به پسر عمش هم بگه

لب گزیدم: خب اونا هم میان؟

مهرداد: آره میان البته گفت پسرعمش شاید نیاد

دپرس شدم و گفتم: باشه فعلا

مهرداد: میبینمت عزیزم

گوشی روکه قطع کردم نا امید رو تخت نشستم ’اگه نیاد چی؟

گوشیم و دستم گرفتم و رفتم تو لیست مخاطبا و رو شماره ی رند پیمان مکث کردم و بعد کلی کلنجار رفتن دکمه ی کال و فشار دادم

یه بوق...استرس داشتم که چی میخوام بهش بگم

دو بوق....بردار دیگه

سه بوق...صدای بم و مردونه ی عزیزترینم

پیمان: بله؟

نفس عمیقی کشیدم: سلام

کمی مکث کرد و این بار متعجب گفت: باران تویی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم: بله خوب هستید؟

دلخور گفت: باز که تو رسمی حرف زدی دختر خوب

نفسمو بیرون فرستادم: ببخشید لازمه اصلاحش کنم جملمو' خوبی؟

پیمان: ممنونم خانم کوچولو' بامن کاری داشتی؟

اوف سخت ترین قسمت ماجرا این بود' چی میخواستم بگم بهش؟ کمی تو ذهنم جمله هارو بالا پایین کردم و گفتم: بله خواستم بدونم شهریار بهتون خبر داد که قراره بریم فشم؟

مکثی کرد: بله خبر داد و من متأسفانه نتونستم قبول کنم

مأیوس گفتم: یعنی نمیاید؟

دوباره کمی مکث: تو میخوای بیام؟

چشمامو بستم چه اشکالی داشت برای مرد دلخواهم کمی غرورمو بزارم زیر پام؟

این بار مطمئن گفتم: بله دوست داشتم بیای راستش زنگ زدم خودم دعوتت کنم

و نفهمید این خودمونی حرف زدن جونمو گرفت

پیمان با مهربونی گفت: خب وقتی یه خانم کوچولوی مهربون ازم دعوت میکنه نمیتونم بگم نه' باشه عزیزم با شهریار هماهنگ می کنم و با هم میایم

لبخند رو لبم شیرین ترین لبخندی بود که می شد بزنم : ممنونم پس منتظرتونیم

پیمان: حتما' پس فعلا

زیر باران

باران: خداحافظ

گوشی رو که قطع کردم پریدم هوا و یه جیغ کنترل شده کشیدم و زمزمه کردم : خدایا شکرت

و مثل جت به سمت کمدم رفتم ٬ دلم یه تیپ خاص میخواست و از اونجایی که فشم زیادی سرد بود یه تونیک بافت یقه اسکی تنگ کاراملی برداشتم با ساپورت تنگی که داخلش پشمی بود و حسابی گرمم می کرد و رنگش شکلاتی بود پوشیدم

حسابی این لباسا کشیدگی اندامم و به رخ می کشید ٬ روی تونیکم پالتوی چرم شکلاتیمو که یقه ی ایستاده داشت پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم و نیم پوتای کاراملیم که شکل کفشای کوه نوردی بود فقط کمی ظریف تر پوشیدم

موهامو که چون تازه حمام بودم فر شده بود دورم ریختم و یه کلاه خوشگل کاراملی سرم گذاشتم ٬ چون قرار بود با ماشین تا ویلا بریم همین کلاه کافی بود و شال سرم نزاشتم

یه رژ و گونه مسی هم زدم که رنگش به لباسام بیاد و بعد از عطر زدن از اتاقم بیروم اومدم

پله ها وسوسم کرد برای سر خوردن بنابراین روشون نشستم و بعدش سقوط آزاد

ماهان که پایین پله ها ایستاده بود با صدای جیغ ناشی از هیجانم به سمتم برگشت و هل زده منو پایین پله ها گرفت

چشمامو که بسته بودم باز کردم و وقتی دیدم جام خوبه با شیطنت گفتم: حال کردی حرکتو؟

ماهان نفس آسوده ای کشید و با اخم گفت : تو تا منو سکته ندی بی خیال نمیشی

خودمو مظلوم کردم : خدا نکنه من به این مظلومی

همیشه مهرداد می گفت وقتی خودتو اینطوری مظلوم می کنی عین دختر بچه های خوردنی میشی

راستم می گفت ٬ ماهان هم با دیدن این مظلومیتم محکم گونمو بوسید و گفت: نکن اینطوری دختر

از بغلش پریدم پایین و گفتم: بهار کجاست؟

صدای بهار از پشت سرم اومد : من اینجام

ماهان با تحسین نگاهش کرد و سوییچ و تو دستش چرخوند : خب خانمای خوشگل راه بیفتید بریم

زیر باران

اول رفتیم خونه ی مادرجون ٬ آرش و کیارش زودتر اومده بودن ٬ از این که قرار بود کیارش هم بیاد متعجب شدم اما اهمیتی ندادم نه به حضورش نه به نگاه خیرش

نگین و نازگل و نریمان نمیومدن و آرش فرید و فربد و هم دعوت کرده بود

باهاشون دوست بود به خصوص با فربد به خاطر اخلاق شیطونش که شبیه خودش بود

من خودم به کیمیا و غزلم گفتم بیان اما کیمیا چون سرما خورده بود قبول نکرد و فقط غزل و شروین قرار بود خودشون بیان

مهرداد که دید همه هستیم گفت : خیلی خب راه بیفتین

آرش: مگه نگفتی دوستت شهریار هم میاد

مهرداد: چرا اون آدرس گرفت گفت خودش میاد راه بیفتین

رفتم عقب ماشین ماهان نشستم و بهار و ماهان هم سوار شدن ٬ برای این که راحت باشن هندزفری هامو گذاشتم گوشم و روی آهنگ پلی کردم و چشمامو بستم تا برسیم

با تکون های دستی چشمامو باز کردم و صورت ماهان و جلوی صورتم دیدم که لباش تکون میخورد اما صدایی نمیشنیدم

ماهان چندبار تکونم داد تا بالاخره هندزفری از گوشم دراومد و صداش برام واضح شد: باران صدامو میشنوی؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

خودمو با یه حرکت از حصار دستاش آزاد کردم٬ ظاهرا خواب افتاده بودم

رو به چهره ی مردونه ی برادرم گفتم: هندزفری تو گوشم و ندیدی؟

ماهان: توجه نکردم ٬ پاشو عزیزم رسیدیم

کش و قوسی به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم٬ باغ ویلا یک دست سفید شده بود و سطح آب استخر و یه یخ نازک پوشونده بود

هوا سوز سردی داشت اما انقدر محیط قشنگ و سفید بود که آدم دوست نداشت داخل بره

زیر باران

با خوردن گوله ی برفی به کمرم برگشتم و با دیدن نیش باز آرش حرص زده نگاهش کردم

شونه بالا انداخت و با خنده گفت: به خدا میخواستم به فربد بزنم اشتباه خورد به تو

خیلی ریلکس نشستم و یه گوله ی برفی بزرگ درست کردم و خیلی شیک نشونه رفتم سمت آرش

آخ آرش که دراومد با یه لبخند ملیح گفتم: میخواستم بزنم به فرید به تو خورد

جمع همه زدن زیر خنده و نرسیده برف بازیمون شروع شد

انقدر دویده بودم و جیغ زده بودم که از هیجان سرخ شده بودم

فربد نفس بریده نشست رو برفا و گفت: بابا بسه به خدا شکل آدم برفی شدم

آرش از پشت یواش یواش نزدیکش شد و یه گوله ی برفی بزرگ و انداخت تو لباسش

فربد با داد بلند شد و بعد رفتن یه فحش آبدار به آرش دنبالش افتاد

انقدر خندیده بودم احساس می کردم ماهیچه ها ی صورتم کش اومده / با نیش باز مشغول دیدن اونا بودم که با وارد شدن بی ام و پیمان داخل ویلا لبخندم خشک شد رو لبم و ریتم قلبم تند شد

بالاخره اومد

مرد من

عشق من

اومد..

ماشینش که ایستاد سرتاپای من چشم شد برای دیدنش

اول شهریار پیاده شد با یه دختر بچه ی ناز تو بغلش که با کمی فکر فهمیدم آرمینا خواهرزاده ی پیمان

بعدشم پیمان با اون پالتوی شیک مشکی پیاده شد و من دلم رفت برای اون قد و بالای بلند مردونش

زیر باران

شهریار با همون دختر بچه اومد جلو و تک به تک با بچه ها که دست از برف بازی کشیده بودن پرانرژی سلام و احوالپرسی کرد

به من که رسید من بدون توجه به اون به آرمینا که حدودا ۳ سالش میخورد باشه و سرشو تو گردن شهریار قایم کرده بود از خجالت خیره شدم

شهریار: سلام عرض شد بانو

دستمو تو هوا انگار دارم مگس میپرونم تکون دادم و گفتم: هیس بزار ببینم این عروسکه یا بچه؟

شهریار چشماشو گرد کرد: غیر مستقیم داری میگی خفه شم؟

خندم گرفت: اتفاقا خیلی مستقیم گفتم

شهریار: پرروی بی ادب ' آرمینا عمو برو بغل این خاله سوسکه من میخوام برم برف بازی

چشم غره ای برای شهریار رفتم: اگه من خاله سوسکم لابد تو هم آقا موشه هستی

شهریار بامزه قری به سرو گردنش داد: خودتو الکی ننداز. به من ' من تورو نمیگیرم

با جیغ خفه شده ای گفتم: دلتم بخواد

شهریار آرمینا کوچولو رو داد بغل من و گفت: دلم نمیخواد

و قبل از این که من جوابش و بدم رفت

زیر لب یه فحش غلیظ بهش دادم و به صورت مظلوم آرمینا نگاه کردم: ای جونم ' چقدر تو نازی فداتشم

آرمینا با خجالت نگام کرد' آدم دلش میخواد درسته قورتش بده

یه ماچ آبدار از گونش گرفتم: عروسک خوشگل من

با صدای پیمان دست از ناز دادن آرمینا برداشتم

پیمان: سلام بانو؟

زیر باران

هم پیمان هم شهریار کلمه ی بانو رو زیاد به کار میبردن تو صحبت با من

لبخندی بهش زدم: سلام خیلی خوش اومدین

مهربون به من و آرمینا نگاه کرد: آرمینا دایی جون بیا بغل من باران جون خسته میشه

آرمینای مظلوم و ساکت و که تو اون پالتوی سفید عین فرشته ها شده بود به خودم فشردم: نه خسته نمیشم

پیمان نگاهم کرد ' عمیق و پرحرف: ولی برات سنگینه اذیت میشی

و بدون این که اجازه ی مخالفت به من بده آرمینا رو ازم گرفت و رو زمین گذاشت: اصلا آرمینا خودش بزرگ شده میتونه راه بره ' مگه نه دایی؟

آرمینا خجالت زده فقط سرشو تکون داد' دلم میخواست اون لپ های کوچولوشو گاز بگیرم

پیمان لبخند قشنگی بهش زد ' این مرد وقتی انقدر دایی مهربونی بود در عین جدیت و مغرور بودنش پس پدر می شد چی می شد؟

آهی کشیدم که پیمان سر بلند کرد: چیزی شده؟

سری به چپ و راست تکون دادم

پیمان: پس چرا آه کشیدی بانو؟

(بعضی مواقع فقط دلم میخواهد گوش کنم نوای بانو گفتنت را)

باران: هیچی همینجوری میاید برف بازی؟

چشای مغرورش برق زد: نه خانم کوچولو شما برو من مواظب آرمینا هستم

اصراری نکردم حقیقتا به پیمان و پرستیژش نمیخورد که بیاد برف بازی و من میدونستم آرمینا بهونه بود

با شیطنت خم شدم و یه گوله برفی بزرگ آماده کردم و گفتم: میریم که شهریار و آدم برفی کنیم

خندید از همون تک خنده هایی که دل منو میلرزوند

زیر باران

منم درجوابش قشنگ ترین لبخندمو هدیه دادم

و با همون گوله برفی آروم آروم رفتم سمت شهریار که پشتش به من بود و گوله برفی رو پرت کردم به گردنش

تکون بدی خورد و با داد برگشت سمتم ' ابروهامو بالا انداختم و گفتم : میگ میگ آقا موشه

با چشمای گرد شده دوید سمتم و با صدای بلندی گفت: میکشمت دختره ی خیره سر

منم دویدم و گفتم: شهریار در خواب بیند پنبه دانه

شهریار: یه خوابی نشونت بدم حض کنی

با تمام سرعتم میدویدم و شهریار هم دنبالم' سرعتش خیلی بالا بود ' نمیدونم چندمین دوری بود که داشتیم دور حیاط ویلارو میدویدیم حسابی گرم شده بودم و نفس برام نمونده بود و شهریار هم بی خیال نمی شد

دیگه داشتم به غلط کردن میفتادم ' بچه ها هم مارو نگاه میکردن و میخندیدن

سر برگردوندم تا به ماهان بگم به جای خنده بیاد کمکم که داد شهریار بلند شد: باران وایستا استخر

سریع سرمو برگردوندم دقیقا دوقدم مونده بود به استخر و با اون سرعتی که من میدویدم نمیتونستم خودمو کنترل کنم چشمامو بستم که یه دستی محکم دور کمرم پیچید و منو لب استخر متوقف کرد

صدای داد بچه ها که به سمتم میدویدن خوابید و من نفس حبس شدمو آزاد کردم

این گرمای آغوش و خوب میشناختم ' اصلا مگه می شد پیمان و با کسی اشتباه بگیرم؟ با چشمای پر از ترسم به صورت اخمو و نگرانش زل زدم و گفتم: اگه میفتادم میمردم

اخمش انقدر غلیظ شد که ترسیدم ازش و غرید: حرف دهنتو بفهم بعد بزن

از حرفش ناراحت نشدم این اوج نگرانیشو میرسوند خودمو از حلقه ی دستاش جدا کردم و به جمعیتی که با فاصله شکه ایستاده بودن خیره شدم

ماهان با قدمای لرزون اومد جلو: وای خدای من باران اگه میفتادی...

حرفش و ادامه نداد و نفس بغض آلودی کشید

زیر باران

میفهمیدمش ’ صد درصد اگه میفتادم تو آب سرد استخر سنگ کوب میکردم به خاطر این که قبلش دویده بودم و بدنم گرم بود و ضربان قلبم تند

محکم بغلم کرد و بقیه هم که تازه از شک دراومده بودن اومدن جلو

همه ترسیده بودن و شور و شوقشون از بین رفته بود

شهریار که اومد جلو چنان چهرش رنگ پریده و ترسیده بود که دلم براش سوخت اما قبل از این که حرفی بزنه پیمان کشیدش سمت ته حیاط ویلا و باهاش با اخم و جدیت شروع کرد به حرف زدن

حرف زدنی که تهش چهره ی کلافه ی شهریار بود و چهره ی خشن پیمان

مهرداد گیجگاهم و بوسید و گفت: دیگه برف بازی بسه بریم تو ویلا برای ناهار آماده بشیم

همه موافقت کردن و داخل رفتن ’ منم دست آرمینا که مظلوم ایستاده بود و با دستای کوچیکش برفارو بر میداشت و پرت می کرد به درخت گرفتم و داخل رفتیم

موج هوای گرم داخل ویلا تن سرمازدمو گرم کرد آرمینا رو بغلم کردم و گفتم: بیا عزیزم پالتوتو در بیارم

چشم آرومی گفت که صدای قشنگشو بالاخره شنیدم

روی اپن گذاشتمش و پالتوی سفیدش و دراوردم

یه سارافون بافت سفید تنش بود که زیرشم بلیز سرمه ای رنگش آستیناش مشخص بود پاهاشم که ساپورت سرمه ای پوشونده بود و موهای خرمایی خرگوشیش با برداشتن کلاهش مشخص شد

بوسیدمش و گذاشتمش رو زمین

پیمان و شهریار هم همون لحظه با چهره های اخمو وارد شدن و نگاه پیمان نگران منو برانداز کرد

لبخندی بهش زدم تا خیالش راحت بشه ولی اخم صورتش باز نشد ’ شهریاربا شرمندگی به سمتم اومد و گفت: متأسفم

باران: تقصیر خودم بود

زیر باران

گرفته نگاهم کرد: اگه میفتادی خودمو نمیبخشیدم

دستمو رو شونش گذاشتم: هی پسر بی خیال

لبخند تلخی زد و به سمت مهرداد رفت

پیمان آرمینارو بغل کرده بودم و رو کاناپه نشسته بود مطمئنا حال خراب شهریار به حرفای پیمان هم ربط داشت

بهار با یه سینی قهوه از آشوزخونه ی مجهز ویلا اومد بیرون و اول به سمت من اومد : بیا عزیزم بخور ترسیدی یکم گرمت میکنه

با لبخند ازش تشکر کردم و برداشتم اونم به سمت بقیه رفت

آرش برای این که بقیه رو از اون حال و هوا دربیاره گفت: خب بریم بساط باربی کیو رو آماده کنیم باران سس باربی کیو با تو

اومدم جوابش و بدم که نگاه خیره و نگران کیارش مانعم شد' عصبی پوفی کشیدم امروز زیادی نگاهش خیره بود

آرش: باران با تو بودما

برگشتم سمتش : باشه با من

فربد: نکشیمون یه وقت

بهش چپ چپ نگاه کردم: سری آخری که درست کرده بودم کم مونده بود بشقابتم بخوری

فربد ریلکس پا رو پا انداخت: گشنم بود مجبور بودم

با شکلک اداشو دراوردم که بقیه خندیدن جز پیمان که همچنان اخمو و متفکر بود

خوشحال از این که جمع دوباره داره شاد میشه گفتم: خب آقایون برید سراغ کبابا بزارید ما خانما هم به کارمون برسیم

البته که فقط سه تا خانم بودیم ' رو به سمت آرمینا کردم: خوشگلم تو هم بیا پیش من یه شیر کاکائو واست درست کنم بخوری گرم بشی

زیر باران

آرمینا به پیمان نگاه کرد وقتی که لبخند محوش رو دید آروم اومد پیشم ' بغلش کردم و رفتم تو آشپزخونه در حالی فکرم حول پیمان و اخمش میچرخید

از بهار خواستم واسه آرمینا شیر کاکائو درست کنه

غزل برگشت سمتم : باران خدا بهت خیلی رحم کرد ندیدی که پیمان چطور و با چه سرعتی خودشو بهت رسوند ما که همه از شدت ترس خشک شده بودیم

بهار شیرکاکائو رو جلوی آرمینا گذاشت و گفت: این دومین باری بود که جونتو نجات داد

لبخندی زدم پیمان همیشه سربزنگاه می رسید و اون سری هم که جلوی تصادفم و گرفت

روغن زیتونو برداشتم و کمی کف ظرف پیرکسم ریختم و گوجه هارو ورقه ورقه داخلش چیدم و روش هم چندتا سیر با پوست انداختم و داخل فر گذاشتمش تا بعد آماده شدن با بقیه مواد میکسش کنم

و نشستم جلوی آرمینا و سعی کردم با بچگونه حرف زدن کمی خجالتشو از بین ببرم

.....

بعد صرف ناهار با سس خوشمزه ای که من درست کرده بودم همه دور شومینه نشستیم ' مهرداد رفت و با گیتارش برگشتو گیتار و به سمتم گرفت: خیلی وقته صداتو نشنیدیم عزیزم

بقیه هم حرفشو تأیید کردن فقط آرش و فربد بی ادب گفتن: آخه صدای این شنیدن داره

باران: نه صدای خروسی شما شنیدن داره

فربد: لیاقت نداری

با حاضر جوابی گفتم: همون دوست دخترات لیاقت دارن بسه

اخمی کرد و با نگاهش برام خط و نشون کشید و نمیدونم آرش چی تو گوشش گفت که نیشش باز شد و نگاهش شیطون شد

مشکوک نگاشون کردم

زیر باران

ماهان: عزیزم ما منتظریم

نگاه از اون دوتا کله پوک گرفتم و به ماهان نگاه کردم و با نفس عمیقی شروع کردم

دستام با مهارت رو سیم های گیتار حرکت کرد و من نگاه مغرور پیمان و شکار کردم و خدارو شکر کردم که غلظت اخمش کمتر شده

چشمامو بستم و شروع کردم با تموم احساسم خوندن تا شاید مرد موردعلاقم بفهمه عمق این عشق و از بین تک تک کلمات شعر

زیر بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوبه تورو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرمتو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

دوست دارم فقط چشاتو وا کنی

تا ببینی که چقدر دوست دارم

همه خوبیاتو باور میکنم

نمیتونم بی تو طاقت بیارم

زیر بارون نفساتو دوست دارم

زیر باران
بوی خوبه تورو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره...

(مازیار فلاحی'زیر بارون)

دستام روی گیتار متوقف شد و چشمامو آروم باز کردم و حل شدم تو سیاهی دوتا چشم که روبروم بود

برام دیگه هیچی مهم نبود نه نگاه های خیره ی کیارش و نه دست زدن بقیه

مگه چند درصد آدما میتونن با نگاهشون ضربا قلبتو بالا ببرن و در سکوتش هم تورو با نرمی نگاهشون نوازش کنن؟

مطمئنا برای من فقط پیمان این خاصیت و داشت

من عاشق نگاه مغرور مرد روبروم بودم

خدایا صدارو میشنوی؟ صدای قلبمه که بی رحمانه به قفسه ی سینم میکوبه و تو میدونی آرامش دهندش روبروم نشسته

خدایا کمی خدایی میخواهم برای لمس آغوشش و کمی ..فقط کمی...مهر که از آن من باشد

آمینش را تو بگو

.....

دم بیمارستان بودم و میخواستم برم عیادت سهیل که با دیدن مادر وپدر سهیل سرجام متوقف شدم

متوجه من نشده بودن ' مادرش با گریه از همسرش میخواست بزاره بره داخل و سهیل و ببینه و بابای سهیل هم یه سرهمی گفت: عزیز دلم تو ماه های آخر بارداریته نمیتونی

و بازم تکرار التماس مادرش که بغض و به گلوم مینشوند بدون این که دیده بشم رفتم داخل و وارد اتاق سهیل شدم که نشسته بود رو تخش و کتاب میخوند

با دیدنم خندید و گفت: اومدی باران جون؟

زیر باران

لبخند تلخی زدم به روی مثله ماهش: سلام عزیز دلم خوبی؟

سهیل: بله امروز خیلی بهترم

خداروشکری گفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم: شازده کوچولو میخونی؟

به کتاب نگاهی انداخت: آره دوسش دارم

باران: تو اگه مدرسه میرفتی باید کلاس دوم میرفتی چطوری کتاب میخونی؟

خندید: من از ۶ سالگی خوندن بلدم مامانم خوندن نوشتن یادم داده بود

این بچه باهوش بود بدون شک' دستی به سرش کشیدم و گفتم:شازده کوچولو از گل پرسید: آدم ها کجان؟

گل گفت: باد به اینور و اونورشون میبره ' این بی ریشگی حسابی اسباب دردسرشون شده

سهیل ذوق کرد: باران جون شما هم شازده کوچولو خوندی؟

لپشو کشیدم: آره پس چی فکر کردی فقط خودت خوندی؟

سهیل تو فکر رفت و گفت: من این قسمت از کتابو که شازده کوچولو از روباه میپرسه:غم انگیز تر از این که بیای و کسی خوشحال نشه چیه؟ رو خیلی دوست دارم

با این که میدونستم جواب روباه چی بود ولی پرسیدم: روباه چی گفت؟

سهیل غمگین نگاهم کرد: روباه گفت: غم انگیز تر اینه که بری و کسی متوجه نشه

بغضم گرفت و سهیل و به آغوش کشیدم: سهیل؟

سهیل: بله؟

باران: مامانت پایینه' داره گریه میکنه تا بابات راضی شه بیاد بالا

سهیل سریع سرشو بالا آورد

سهیل: نه باران جون واسه مامانم خوب نیست بگو نیاد

زیر باران

این بچه درک و فهمش از خیلی از آدم بزرگا بیشتر بود لبخندی زدم: موافقی یه کاری کنیم؟

مظلومانه گفت: چی کار؟

گوشیمو درآوردم و رفتم تو قسمت فیلم برداری: سهیل میخوام ازت یه فیلم بگیرم ببرم برای مامانت تا دلتنگیش کم بشه' برای مامانت حرف بزن

چشمای قشنگشو بهم دوخت و لبخندی زد' این بار نگاهش با یه لبخند به لنز دوربین بود

سهیل: سلام مامانی..خوبی؟

منم خوبم ' یه وقت نگران من نباشیا ...اینجا همه چی خوبه منم حالم هرروز بهتر میشه

خندید و با دستاش فیگور گرفت: ببین چه بازوهایی درآوردم

منم لبخند زدم اما آمیخته با بغض و قربون صدقه ی بازوهای کوچیکش رفتم

سهیل: مامان نمیخواد بیای دیدنم من اینجا حالم خوبه مگه خودت نمیگفتی من بزرگ شدم ؟ مامان مواظب آبجی کوچولوم باش ' خیلی دوست دارم هرشب قبل خواب قصه هایی که واسم میخوندی رو دوره میکنم راستی اینجا غذاهاش هم خوبه ..نگران غذام نباش هرچند به پای دستپخت تو نمیرسه به خصوص که خیلی هوس ماکارانی های تو رو کردم

خیلی دوست دارم مامان خداحافظ

فیلم برداری رو قطع کردم و قطره اشک مزاحم گوشه ی پلک چپم و پاک کردم و بعد بوسیدن سر بدون موی مرد کوچولوم رفتم بیرون تا فیلم و به مامانش برسونم' مادری که سخت دلتنگ پسر شیرینش بود

مادر سهیل با گریه فیلمو میدید و قربون صدقه ی پسر کوچولوش میرفت اما نسبتا آروم تر شده بود ' بعد از این که فیلم و ۴ بار دید ازم خواست براش بلوتوث کنم و منم این کارو کردم و به کمک پدر سهیل راضیش کردیم بره خونه ' هردو یه عالمه ازم تشکر کردن و منم راضی از کارم بدرقشون کردم

من مادر نبودم اما میتونستم درک کنم چقدر سخته که دردونت رو تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کنه

مادر بودن قشنگ بود و ذهن من مدام خاطره ی ۵ روز پیش تو فشم و مرور می کرد

زیر باران

که لحظه ی آخر انقدر با آرمینا بازی کردم که تو بغلم خوابش برد و پیمان وقتی خواست از بغلم بگیرتش زیر گوشم زمزمه کرد: تو مادر نمونه ای میشی خانم کوچولو

و من مادرنشده پر شدم از مهر مادری

تو این ۵ روز بیشتر از هزاربار این خاطره رو مرور کرده بودم سری تکون دادم و برگشتم پیش سهیل که میدونستم دلتنگ مادرشه

سهیل ۸ ساله ی من یه مرد بود از خیلی مردهای دنیا مرد تر ’ سهیل مریض بود و هربچه ای دوست داره وقتی مریض میشه مادرش کنارش باشه تا آرومش کنه و سهیل بزرگوارانه به خاطر خواهر به دنیا نیومدش داشت از حقش میگذشت و این مرد کوچولو عجیب تو قلب من جا باز کرده بود

.....

نشستم روبروی ماهان: نمیخواد زیاد شلوغش کنی یه جشن کوچیک کافیه

ماهان: تو اینطور میخوای؟

مهرداد: نخیر اصلا شما چیکار داری باران خانم تو برو دنبال خرید لباس بقیش و بسپار به ما

پوفی کردم : من دوست ندارم جشن بزرگی باشه ناسلامتی تولد منه و باید به دلبخواه من باشه

مهرداد: من همه ی دوستای نزدیک و بچه های دوستای پدر مادرتو میگم

چشمام گرد شد: بفرمایید دویست سیصد نفر مهمون میخوای دعوت کنی دیگه

مهرداد: شاید

خسته از جرو بحث باهاشون پاشدم و قاطعانه گفتم: بیشتر از ۱۰۰ نفر بشن مهمونا من تو مهمونی حضور پیدا نمیکنم

و نموندم تا اعتراضشون و بشنوم

سه روز دیگه یعنی ۲۴ بهمن تولدم بود و طبق رسم هرساله ماهان و مهرداد در حال برنامه ریزی واسه یه مهمونی خوب بودن

زیر باران

دوست داشتم تو مهمونی تک باشم بنابراین باید از فردا برای خرید لباس میرفتم هرسال فقط همین کار به عهده ی من بود و بچه ها خودشون همه کارا رو می کردن

گوشیم و ساعت گذاشتم تا صبح بلند شم و برای خرید لباس و کفش برم و انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد

عینک دودیم و برداشتم و وارد پاساژی شدم که اکثرا ازش خرید می کردم و میدونستم لباسای شیکی داره از طبقه ی اول شروع کردم به گشتن به هیچ کدوم از بچه ها هم نگفته بودم همراهم بیان

طبق یه قرار نانوشته سالها بود لباس شب تولدم و خودم تنها میخریدم و همه همون شب تو تنم میدیدن

خیلی از مغازه ها لباسای شیکی داشتن اما چیزی که خیلی تک باشه چشمم و نگرفته بود

به طبقه ی سوم پاساژ رسیده بودم و بی حوصله ویترینا رو از نظر میگذروندم که یه لباس پشت ویترین بزرگ یه مغازه شیک نظرم و جلب کرد و داخل رفتم

دو تا دختر جوون نشسته بودن و با صدای بلند میخندیدن که با وارد شدن من یکیشون بلند شد: بفرمایید

نگاهمو از چهره ی برنز عملیش گرفتم: پیراهن نقره ای پشت ویترین و میخوام

کمی نگاهم کرد: اون همون یه دونست اگه میخواید براتون از پشت ویترین دربیارم

باران: پس لطف کنید دربیارید

کمی بین لباسای مغازه چرخ زدم تا دختر لباس و به سمتم گرفت

ازش تشکر کوتاهی کردم و داخل پرو بزرگشون رفتم

خداروشکر که زیپ لباس از بغل بود و احتیاج به کمک کسی نداشتم

لباسو که تنم کردم از انتخابم راضی بودم و لبخند سرخوشی رو لبام نقش بست

یه لباس نقره ای جذب تا کمر که یقش دور گردن و کامل میپوشوند و تا وسطای سینه با سنگ های براق نقره ای کار شده بود و از کمر به پایین آروم گشاد شده بود و یه دنباله ی ریز داشت یه جورایی عین لباس شاهزاده ها بود و تن خور قشنگی داشت و جنس پارچش نرم و لطیف بود

سریع لباسمو عوض کردم و از پرو بیرون اومدم ' خداروشکر که لباس تنم شده بود و اندازم بود ' قیمت لباس و که مبلغ کمی هم نبود پرداخت کردم و بعد از خرید یه کفش نقره ای براق اکلیلی و کمی خرت و پرت آرایشی و در آخر یه تل با سنگ های نقره ای و مشکی کارمو خاتمه دادم و راضی و خوشحال به سمت خونه رفتم

.....

صدای موزیک از پایین شنیده می شد مهرداد و ماهان از الان شروع کرده بودن نگاهی به ساعت انداختم و میدونستم یک ساعتی تا اومدن مهمونا وقت دارم

خودمو تو آینه برانداز کردم ' موهای فرمو کامل بالای سرم جمع کرده بودم و فقط چندتا حلقه اطراف صورتم رها شده بود و قسمت جلوشو با همون تلی که خریده بودم پوشونده بودم

بوی عطرم کل اتاق و برداشته بود و من تو اون لباس خودمو زیباتر از هر وقتی ارزیابی میکردم به خصوص با اون آرایش مات نقره ای رنگ و رژ گوشتی خوشرنگم

کفشامو که برای راحتی پاشنه۷ سانت برداشته بودم پا زدم و از اتاقم خارج شدم

مهرداد با یکی از باندایی که برای موزیک دورتا دور خونه نصب کرده بود سروکله میزد و منم تو دلم قربون صدقه ی جذابیت و تیپ مردونش رفتم

با صدای ماهان از پشت سرم برگشتم

ماهان: عروسک منو نگاه کن عین فرشته ها شده

کت و شلوار شکلاتیش برازنده ی قد و قامتش بود

باران: شما هم خیلی خوشتیپ شدی

اومد جلو و گونم و بوسید : تولدت مبارک خواهر کوچولو

یه لبخند به قشنگی رابطه ی خواهر برادریمون زدم: ممنونم

توجه مهرداد حالا به سمت ما جلب شد اومد جلو: پرنسس ما رو ببین ' تولدت مبارک عزیزترین

با لبخند تشکر کردم بهار هم که آماده شده بود بهمون ملحق شد و با لبخند نازش ضمن تعریف ازم بهم تبریک گفت

زیر باران

دورتادور خونه رو از نظرگذروندم و گفتم: همه چی مثل همیشه عالیه

مهرداد دست انداخت دور شونم و گفت: برای خانم کوچولومون باید سنگ تموم میزاشتیم

به چهره ی دوست داشتنیش نگاهی انداختم و هیچی نگفتم

زنگ در نوید اومدن اولین سری مهمونا رو میداد و من از الان مشتاق بودم ببینم پیمان کی میاد

سالن تقریبا پر شده بود و منم با دیدن جمعیت تو دلم به مهرداد بد و بیراه میگفتم ' شیرین ۱۵۰ نفری بودن و خیلیاشون و من حتی نمیشناختم

همینطور که مشغول خوش آمدگویی به مهمونا بودم و بین میز ها چرخ میزدم به کنار میز گیسو رسیدم و با خنده ای که از اول جشن رو لبم نشونده بودم گفتم:تا اونجایی که یادمه شما زوج عاشق همیشه وسط بودین چی شده الان نشستین؟

تیرداد خوشحال خندید: واسه قند عسل بابا خوب نیست که زیاد مامانش ورجه ورجه کنه

گیسو ریز ریز خندید و گفت: جوابتو گرفتی؟

لبهام کش اومد: ای جونم چقدر دوست دارم زودتر بچتونو ببینم

تیرداد : والا این آرزوی منم هست

به شوق پدرانش خندیدم ' نگاهم به سمت در ورودی چرخید و ...

مرد من نفس گیر تر از هروقتی وارد شد و اشکالی داشت که لبخند من از هر وقتی واقعی تر باشه؟؟؟؟

معذرت خواهی ای از گیسو و تیرداد کردم و استوار به سمت در ورودی قدم برداشتم تو اون کت وشلوار اسپرت تنگ مشکی و پیراهن سفیدش جذاب تر از وقتی شده بود و اون کروات باریک ساده ی مشکی رنگش و من یکی که خیلی دوست داشتم

رسیده بهشون و سلام آرومی گفتم' چرخید طرفم و با جدیت عمیق نگاهم کرد و برای من راحت بود ترجمه ی تحسین برانگیز نگاهش

شهریار که دید پیمان خیره ی من قصد جواب دادن نداره پیش دستی کرد تو سلام دادن

زیر باران

شهریار: سلام و عیلکم دخی ' تولدت مبارک

ریلکس نگاهش کردم: ممنونم خیلی خوش اومدید

شهریار: خوش که آمدیم ولی ظاهرا داداشمون تو کما تشریف بردن

و به پیمان اشاره کرد

پیمان به خودش اومد و اخمی به شهریار کرد که شهریار گفت: خب بابا اخم نکن بگو سرخر نمیخوام و گمشو ' بیا اصلا رفتم

و سریع ازمون دور شد

پیمان دوباره برگشت سمتم و با صدای بم و مردونش گفت: تولدت مبارک بانو

سرمو کج کردم: مرسی

مهر و محبت قاطی نگاهش منو شراب نخورده مست کرد و صدای بلند آهنگ جدید که تو گوشم پیچید لبخند و مهمون لبای من و نگاه پرحرف پیمان کرد

به سمت میزی که شهریار رفته بود اشاره کردم: بفرما بنشینید پیش شهریار

اخم ریزی کرد و همونطور که از کنارم رد می شد زمزمه کرد: من بتونم به تو بفهمونم رسمی حرف زدن و تموم کنی کار شاقی کردم

ریز ریز خندیدم و سرخوش به سمت بقیه مهمونا که جدید اومده بودن برای خوش آمد گویی رفتم

بعد از این که مطمئن شدم به همه ی مهمونا سر زدم اطراف و گشتم تا ماهان و پیدا کنم

کنار میزی که پیمان و شهریار نشسته بودن ایستاده بود با قدم های بلند به همون سمت رفتم و اهمیتی به نگاه های زوم شده روم که سنگینیشو کاملا احساس می کردم ندادم

پیمان که متوجه من شد با نگاه مهربونش نگاهم کرد و منم بی هیچ خجالتی زل زدم تو سیاهی بی دروپیکر چشماش که امشب انگار یه فانوس توش روشن کرده بودن

زیر باران

شهریار با دیدنم گفت: ببینم مثلا تولدته نمیخوای برقصی

شونه بالا انداختم: با کی مثلا با خرزو خان؟

کیمیا نمیدونم از کجا رسید و دستشو رو شونم گذاشت: با من

نگاهش کردم مثل همیشه شیک و آراسته بود: آخه با این آهنگ نمیشه رقصید من نمیدونم بقیه چطور میرقصن

کیمیا دستمو کشید:به راحتی همونطور که من و تو میرقصیم

جایی واسه ی مخالفت نمونده بود همونجور که آروم و با ناز میرقصیدم و البته از حرکات رقص هیپ هاپ کمک میگرفتم به پیمان که یه گیلاس ویسکی دستش بود خیره شدم

روبرومی زل زدی تو چِشَم

نورا در حد نور شمع

تو واسه من میرقصی

منم محو توأم بس بی نقصی

خیلی لوند و عشقی تو

دوست دارم چشای مشکیتو

واسم این چیزا ملاک نمیشه

که چقدر خوشگلی یا زشتی تو

باتو زندگیم پر از آرامشه

نمیخوام کسی قاطی ماها بشه

من شدم شیفته ی اون تیپ سادت

زیر باران

با صورت کم آرایشت

نه تابستون نه پاییز

هیچی جلودار ما نیست

زیر بارون باتو قدم میزنم

تا بشه موهای ما خیس

من اینو میدونم ' پیشت میمونم

بگو دیوونم' بدون تو نمیتونم

من همیشه هستم پیشت

بگو ببینم مگه اصلا میشه

تو رو ول کرد و رفت؟

از تو دل کند و رفت؟

خوشم میاد اَوَل نیستی

با تو میچسبه فقط ویسکی

من دوست دارم فقط باتو باشم

چون توش نمیبینم اصلا ریسکی

من دیگه زومم روت

دست میکشم رو ابروت

امشب همه چی در حد عالیه

فقط کاش که بوی عودم بود

زیر باران
اه با یه نوشیدنی

با لباسای شیک پوشیدنی

میریم با هم پارتی دوتایی

با توی خوشگل بوسیدنی

من اینو میدونم ’ پیشت میمونم

بگو دیوونم’ بدون تو نمیتونم

راستی تو یه آدم خاصی

که هیچ کسی عین تو آس نی

منو با همه بدی هام خواستی

دوست دارم پشتم وایستی

آخه با تو آدم آرومیم

بازی نکن با روحیم

من عاشق قدم زدن با تو

تو هوای بارونیم

با تو دارم یه حس راحت

نیازی نیست به استراحت

میریم با هم سفر دوتایی

آخر هفتمون طبق عادت

من حتی یه تار مو تو

زیر باران
اون عطر و بو تو

با دنیا خب عوض نمیکنم

چون تعصب دارم رو تو

با تو همه چی میشه عالی

تو یه آدم ایده آلی

که وقتی خب پیشم هستی

حس نمیشه جای دیگه خالی

(نه تابستون نه پاییز' آرمین زارعی یا همون afm)

هنوز نگاهش جدی روم بود و من لعنتی هم توان دل نکندن از نگاهش و نداشتم ' سخت بود که نخوام رفتاراش و با منظور تلقی کنم خسته بودم از احساس یه طرفم و قلبی خودشو به در و دیوار سینم می کوبید

بغضم گرفت از این همه شیفتگی که هرروز زیاد تر می شد و کلافگیم از ندونستن احساسش

لبخند زوری به کیمیا زدم و از پیست رقص خارج شدم و به سمت بالکن رفتم تا هوایی بخورم قبل از این که بغضم بشکنه

هوا سرد بود اما نه اونقدر که آتیش درون منو خاموش کنه با دستام خودمو بغل گرفتم و به درختایی که زمستون بی کرک و پرشون کرده بود خیره شدم

بغضم عین یه سیب گنده راه گلوم و بسته بود سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم به همونجایی که از بچگی هممون فکر می کردیم خدا اونجاست غافل از این که خدا همینجاست تو قلبمون

دل شکسته تو دلم نالیدم: خدا خستم ' کلافم' عاشقم .....منو ببین ...من فقط میخوام تکلیفم روشن شه که اگه...اگه

سخت بودن حتی فکر کردن بهش اما با بی رحمی که قلبم و به درد آورد ادامه داد

اگه دوستم نداره یه فکری به حال قلبم بکنم

زیر باران

یه قطره اشک از پلک چپم ریخت و سرمو پایین انداختم

کیارش: باران؟

سریع اشکمو که نزدیک چونم رسیده بود پاک کردم و به پشت برگشتم

کیارش: خوبی؟

فقط سر تکون دادم

کیارش: سرده عزیزم چرا اینجا ایستادی

با عصبانیت گفتم: میشه دیگه بهم نگی عزیزم؟

مات موند و نگاهش به قدری غمگین شد که بغض من بیشتر شد

لبخند تلخی زد ' تلخ تر از همه ی تلخی ها: باشه نمیگم فقط بیا تو سرما میخوری

نفس عمیقی کشیدم و اومدم از کنارش رد بشم که با حرفش ایست کردم: سخته به عزیزترینت نگی عزیزم/ خانم گل آرزو میکنم هیچ وقت درگیر یه عشق یه طرفه نشی و نفهمی من چی میگم

حالا من مات نگاهش کردم ' من...من خودم این حس و تجربه کرده بودم و چقدر شرمنده ی رفتارم با کیارش شدم

اومد بره تو که بازوش و گرفتم و با بغض گفتم: کیا؟

برگشت تو چشاش برق اشک و میدیدم : جانم؟

لبمو گاز گرفتم تا گریه نکنم: فراموشم کن

به من برگردون اون روز و

شب و از بین ما بردار

یه کاری کن که برگرده

گذشته های بی تکرار

زیر باران

غم نگاهش آتیش کشید به جونم وصدای بغض آلودش خون کرد دلمو: کاش می شد عروسک کاش

نالیدم: به جان خودم قسمت بدم فراموشم میکنی؟

عصبی جفت دستامو گرفت: فکر کردی برام راحته که جون خودت و که جونم به جونت وصله رو میزاری وسط

با بغض نگاهش کردم این پسر اگرچه یه ساله برام غریبه شده بود اما تو تک تک خاطران شیرین ۲۰ ساله زندگیم بود

دلش سوخت برای نگاه بغض آلودم که زمزمه کرد: قول نمیدم اما همه ی سعیمو می کنم که فراموشت کنم هرچند اون روز ' روز مرگ منه

لب گزیدم و با اعتراض گفتم: کیا

با بغض خندید: جان کیا؟

خواستم جوابشو بدم که با دیدن پیمان تو ورودی بالکن خشکم زد

انقدر جدی و عصبی نگاهم کرد که مات موندم و تا خواستم عکس و العملی نشون بدم با نگاه سرد و توخالیش از کنارم رد شد و داخل رفت

با بهت به مسیر رفتنش خیره شدم و خواستم دنبالش برم که با یادآوری حضور کیارش ایست کردم و به سمتش برگشتم

اونم خیره ی مسیر رفتن پیمان بود ' سنگینی نگاه بی تابمو حس کرد که برگشت سمتم و لبخند بغض آلودی زد: برو دنبالش عزیزم

فقط نگاهش کردم با تعجب و بغض ' فهمید سوال چشمامو که گفت: وقتی میگم عاشقتم دروغ نمیگم ' پیش خودم قد کشیدی و بزرگ شدی و عشق و تو دلم بارور کردی' اگه نتونم نگاه عاشقتو نسبت بهش نخونم باید برم بمیرم

و پشت بند حرفش پشتشو بهم کرد و دست لای موهاش کشید

پر از درد صداش زدم: کیا؟

برنگشت ولی با صدای گرفته ای گفت: برو عزیزم نگران منم نباش

زیر باران

به شونه های افتادش خیره شدم انقدر شناخت از حامی ۲۰ ساله زندگیم داشتم که بدونم نمیخواد اشکشو ببینم

پس به غرورش احترام گذاشتم و وارد سالن شدم و با چشمام دور تا دور سالن و دنبال پیمان گشتم

سر جای قبلیش نشسته بود ’جدی و پر از غرور به گیلاس مشروبش خیره شده بود و اخم هم حتی نداشت

به سمتش قدم برداشتم که ماهان جلوم ظاهر شد : عزیزم کجایی تو همه جارو دنبالت گشتم

و بدون دادن فرصتی به من برای حرف زدن دستمو کشید و به سمت جایگاهی که بالای سالن درست کرده بودن برد و من با دیدن کیک سه طبقه ی شکلاتی آه از نهادم بلند شد

الان بدترین موقع برای بریدن کیک بود ولی حالا که توجه همه به ما جلب شده بود نمی شد ازش فرار کرد

لبخند مصنوعی رو لبام نشوندم و کنار ماهان ایستادم

ماهان با صدای رساش شروع کرد به تشکر ار همه ی مهمونا و منم حواسم پرت پیمانی بود که حتی نیم نگاهی هم خرجم نمی کرد

بدون شک امشب شب افتضاحی بود ’این از اوضاع پیمان ’اون از حال و روز کیارش و اینم از حال داغون خودم

هنوز نگاهم میخ پیمان بود که بدون توجه به من با نگاهی که آدم یخ می کرد از سردیش چیزی به شهریار گفت و به طرف در خروجی رفت

و من با رفتنش تو شب تولدم به حال مرگ افتادم

یک کلام ...امشب بدترین میلاد زندگی ۲۲ ساله ی من بود

.....

با بی حوصلگی با جزوه هام سروکله میزدم درحالی که انقدر ذهنم مشغول بود که چیزی متوجه نمی شدم

کلافه جزوه رو بستم و سرمو رو میزم گذاشتم و بغض گلومو گرفت

امروز اول اسفند بود و دقیقا یک هفته از شب تولدم میگذشت

زیر باران

تو این یه هفته اصلا پیمان و ندیدم ’ حتی تو شرکت هم انگار نمیخواست منو ببینه و من سرخورده از بی اعتنایی مرد دوست داشتنیم به مرز جنون رسیده بودم

با صدای ماه بانو سر بلند کردم و قطره اشک سمج گوشه ی پلکمو پاک کردم

ماه بانو در اتاق و باز کرد و همونجور که به خاطر بالا اومدن از پله ها به نفس نفس افتاده بود تلفن بی سیم و سمتم گرفت: خانم پدرتونن

گوشی رو از دستش گرفتم و تشکر کردم ’ اونم بعد زدن لبخندی رفت بیرون از اتاق

گوشی رو کنار گوشم قرار دادم: بله

بابا: سلام دختر گلم

لبخند بی جونی زدم: سلام بابایی خوبی؟

بابا: صدای دختر گلم و بشنوم و بد باشم؟محاله

خندم پررنگ شد: لطف داری بابایی مامان خوبه؟

بابا: مامانتم خوبه منتها پیشم نیست که گوشی رو بدم بهش ’ راستش برای موضوع خاصی زنگ زدم

کنجکاو شدم:چیزی شده؟

خندید پرابهت و پدرانه: آره ولی خیره

زنگای خطر به صدا دراومدن فقط امیدوار بودم این خیر به اون چیزی که من فکر میکنم ربط نداشته باشه

باران: خب چی هست این خیری که میگین؟

بابا: دکتر احتشام و میشناسی؟

کمی فکر کردم: اگه اشتباه نکنم از همکارانتون تو ایران هستن

بابا: درسته پسرش امیر سام و هم یادته؟

زیر باران

چیز زیادی یادم نبود تا تا اونجایی که حافظم یاری می کرد فقط یه پسر داشت که خارج بود: همون که خارج بود؟

بابا: آفرین دخترم اسپانیا بود ولی چند ماهی هست برگشته

بی تفاوت گفتم : به سلامتی خب چه ربطی به من داره؟

بابا : هفته ی پیش ظاهرا مهرداد تو تولد تو دعوتش کرده بوده و ...

پشت این و حرفای زیادی خوابیده بود: و چی؟

بابا: و همونجا دلباخته ی باران خانم من میشه' پدرش امروز زنگ زد و ازم خواستگاری کرد

نفسم رفت ' تو این شرایط این بدترین خبر ممکن بود به خصوص که میدونستم بابا علاقه ی عجیبی به این همکارش داشت

بابا که سکوتم و دید پرسید: خب من باید بهشون چه جوابی بدم

قاطع و محکم گفتم: نه جوابشون یه نه بزرگه

تعجب تو صداش مشخص بود: اما چرا تو که اونو نمیشناسی

چنگی لای موهای پریشونم زدم: نه بابا من واقعا آمادگی ازدواج ندارم

بابا: باران خودتم میدونی این حرفا همه بهونست و منم نمیتونم بدون دلیل بهشون نه بگم

تند شدم: دلیل از این مهمتر که من به این آقا علاقه ای ندارم

سکوت بابا یعنی لحنم زیادی تند و بی ادبانه بود' نفسمو فوت کردم: ببخشید بابا تند رفتم

بابا: مسأله ای نیست اما راجع به علاقه ' این طبیعیه که تو بهش علاقه ای نداشته باشی وقتی نمیشناسیش ' من به پدرش میگم چند باری با هم بیرون برین و تو هم اگه تو این مدت مشکلی تو این پسر دیدی من دیگه اصراری نمیکنم

کلافه گفتم: ولی بابا...

وسط حرفم پرید و جدی گفت: ولی نداره باران من برای رد کردنش یه دلیل منطقی ازت میخوام

زیر باران

چشمامو بستم : پس قول بدید اگه ازش خوشم نیومد اصراری نکنید

بابا: حتما همین طور خواهد بود

باران: فقط یه هفته بابا' فقط یه هفته حاضرم باهاش رفت و آمد کنم

بابا: یه هفته خیلی کمه

باران: بابا خواهش میکنم

تسلیم لحنم شد: باشه یه هفته

باران: ممنونم

بابا آهی کشید: خب دخترم با من کاری نداری؟

باران: نه بابا به مامان سلام برسونین

بابا: حتما تو هم مواظب خودت باش من راجع به این مسأله خودم با ماهام حرف میزنم

باران: باشه

بابا: خدانگهدار عزیزم

باران: خداحافظ

تلفن و که قطع کردم سرمو میون دستام گرفتم' تو این روزای سخت که ناجور دلتنگ پیمان بودم این اتفاق فقط آشفتگیم و بیشتر میکرد ' زیر لب زمزمه کردم: تو رو کجای دلم بزارم امیر سام احتشام؟

.....

بهار در اتاق و باز کرد و با دیدن من که عین ماست رو تخت نشسته بودم عصبی گفت: تو که هنوز نشستی ' باران این بدبخت پایین منتظر تو نشسته

با بغض نگاهش کردم' امروز هم نتونسته بودم پیمان و ببینم و دلم براش پر پر میزد و حالا که از شرکت رسیدم میبینم آقای امیر سام احتشام اومدن دنبالم تا بریم بیرون

زیر باران

بهار با دیدن نگاهم لحنش نرم شد: پاشو قربونت برم

بلند شدم و بی حوصله مانتوی طلاییم با جین و شال مشکیم که خط های محو طلایی داشت برداشتم و پوشیدم و بدون کوچکترین آرایشی کالج های مشکیم و پا زدم و بعد برداشتن کیف دستیم خواستم از اتاق برم بیرون

بهار خواست چیزی بگه و احتمالا اعتراض کنه به بی آرایش بودنم که حرفشو خورد و فقط یه مقدار عطر خودش به زیر گردنم زد

با هم از پله ها سرازیر شدیم و پا به سالن پذیرایی گذاشتیم

ماهان و امیر سام مشغول حرف زدن با هم بودن که با دیدن ما حرفشون و تموم کردن

تو نگاه امیر سام تعجب بود لابد فکر میکرد سه ساعت معطلش کردم داشتم آرایش می کردم ' پوزخندی زدم و گفتم: میتونیم بریم

لبخند کوچیکی زد وگفت: خیلی خب ' ماهان جان فعلا خداحافظ' من تا قبل ۱۲ باران خانم و برمیگردونم

تا قبل ۱۲؟ من فکر میکردم فقط یه شام سادست' اخم رو صورتم نشست

ماهان: بسیار خب برید به سلامت

خداحافظی زیر لبی ازشون کردم و همراه امیر سام از خونه خارج شدیم

نگاهی به آ او دی سفید رنگش انداختم ' در جلو رو برام باز کرد و من بدون نگاه کردن بهش سوار شدم و حتی تشکر هم نکردم

میدونستم کارم بی ادبی بود اما به قدری عصبی و کلافه بودم که برام مهم نبود

خودش هم سوار شد و همونطور که کمربندش و میبست با لبخند گفت: خب برای شام کجا بریم؟

هر کسی بود با این همه اخم من میفهمید که من ازش بدم میاد و بی خیال می شد اما این تازه لبخند تحویل من میده' بی تفاوت شونه بالا انداختم: فرقی نداره

لبخندش پاک نشد: من یه رستوران خوب میشناسم که غذاهای دریاییش حرف نداره ' بریم اونجا؟

زیر باران

فقط سری به معنی تأیید تکون دادم و اونم بدون حرفی راه افتاد' از گوشه ی چشم نگاهش کردم چهرش مردونه و دلنشین بود و قد و هیکل خوبی داشت ' نفسمو کلافه فوت کردم ' رو ظاهرش نمیتونستم ایرادی بزارم

تا رسیدن به رستوران نه من حرف زدم نه اون ' جلوی رستوران که پارک کرد سریع پیاده شدم

و منتظرش شدم ' با لبخند کنارم قرار گرفت و وارد رستوران شدیم و با راهنمایی اون یه میز انتهای رستوران و پیدا کردیم و نشستیم

با نمک پاش رو میز بازی می کردم و منتظر بودم امیرسام حرفی بزنه ولی وقتی سکوت طولانیش و دیدم سربلند کردم و متوجه نگاه خیرش به خودم شدم

اخمی کردم که کمی به خودش اومد و گارسون و صدا کرد

امیرسام: چی میخوری خانمی؟

اخمم غلظت پیدا کرد و بدون نگاه به منو گفتم: میگو با سس قارچ

سری تکون داد و خودشم همون و با مخلفات سفارش داد و بعد رفتن گارسون برگشت سمتم

امیرسام: خب از کجا شروع کنیم

بدون جواب نگاهش کردم اما اون لبخند لعنتی رو لبش پاک نشد که هیچ بدتر هم پررنگ شد

امیرسام: خب فکر کنم خودم باید شروع کنم' خانوادمو که روش شناخت داری خودمم که میدونی چندسالی بود بارسلون زندگی می کردم و اومدم ایران تا به پدر و مادرم سر بزنم که به جشن تولدت دعوت شدم و ازت خوشم اومد

نور امیدی تو دلم روشن شد که اگه بخواد برای زندگی برگرده اونجا میتونم همینو بهونه کنم برای جواب منفی

باران: میخواید دوباره برگردید؟

خندید:این بستگی به تصمیم تو داره عزیزم اگه قبولم کنی' اگه بخوای ایران میمونیم و منم تجارتمو تو ایران انجام میدم

امیدم ناامید شد و منتظر بقیه حرفاش شدم تا شاید از بینشون بتونم یه دلیلی برای مخالفت پیدا کنم

زیر باران

امیرسام: خب داشتم میگفتم که از لحاظ مالی هیچ مشکلی ندارم و اصلا به پدرم وابسته نیستم در ضمن

چشمکی زد و ادامه داد: تک بچم و خواهر ندارم که بخواد خواهر شوهر بازی دربیاره برات

ظاهرا جناب شوخ هم تشریف داشتن مجبوری به شوخی ریز و لوسش لبخندی زدم

باران: خب راجع به شرایطتون توضیح دادین اما نگفتین چطور شد از من خوشتون اومد ' انتظار ندارین که عشق در یک نگاه و باور کنم؟

دوباره خندید متین و مردونه: صادقانه بگم تو ۳۰ سال عمری که داشتم شیطنت زیاد کردم و اونور هم دوست دختر زیاد داشتم ولی زیبایی شرقی تو منو بدجور تحت تأثیر قرار داد و باید بگم دلم لرزید با دیدنت که چطور مثل یه شاهزاده ی زیبا خرامان خرامان وسط سالن راه میرفتی و چشمای من عین یه آهنربا هرجایی که میرفتی تو رو تعقیب می کردن

هر زنی ' هر بانویی دوست داره همچین حرفایی با این درجه از لطافت و شنیدن اما این حرفا برای منی که خودم دلم برای ربیس مغرورم لرزیده بود تلخ بود مثل یه فنجون قهوه ی بدون شکر

دوست داشتم تو نگاهش ذره ای دروغ و فریب ببینم تا همونجا بگم نه اما صداقت تو چشماش زیادی نوربالا میزد و من اهل دل شکستن نبودم

بنابراین باید میگشتم دنبال یه دلیل منطقی برای جواب رد دادن به پسر روبروم و فقط هم یک هفته وقت داشتم

و چیزی از این افتضاح تر هم بود؟

با آوردن غذا در سکوت مشغول شدیم و من فکرم شدیدا درگیر امیرسامی بود که بی خبر از دل نداشته ی من به من دل بسته بود

بعد از شام به پیشنهاد امیر سام به درکه رفتیم تا خودمون و یه لیوان آب انار ترش مهمون کنیم

انیر سام تو تمام مسیر حرف زد ا احساسش به من نقشه هایی که برای آیندش داشت و کار منو سخت کرده بود که چطور میتونستم به این مرد ۳۰ ساله ی جذاب خوش مشرب بفهمونم من تو آیندش جایی ندارم

حدود ساعت ۱۱:۳۰ منو جلوی خونه پیاده کرد و با همون لبخند از سر شب پاک نشدش گفت: شب خوبی بود

زیر باران

و من موندم چیه این شب که فقط از طرف من سکوت و اخم بود میتونست براش جالب باشه اما به رسم ادب دستشو که به سمتم دراز شده بود فشردم و تشکر کوتاهی کرد

تا زمانی که داخل خونه نشدم حرکت نکرد و من هم برام مهم نبود که تا کی میخواد اونجا وایسته

فقط دلم میخواست برم تو اتاقم و تنها باشم

با ورودم به خونه بهار و ماهان از جاشون بلند شدن اما من انقدر حالم افتضاح بود که برای این که جلوی حرفی رو بگیرم گفتم: فعلا خیلی خستم بعدا صحبت میکنیم ’شب بخیر

و خودمو سریع به اتاقم رسوندم مانتو و شالمو سریع از تنم کندم و وارد حمام شدم و با هموم تاب زیر مانتوم و شلوار جینم رفتم زیر دوش آب سرد

مهم نبود که نفسم رفت از سرماش ’ مهم فقط این بود تن ملتهب و گیج و منگ من کمی آروم بگیره

حالا تو خلوت خودم راحت میتونستم گریه کنم بدون ترس از شکستن غرورم

خدایا دلم براش تنگ شده اگه این گناهه...بزار من گناه کار ترین بندت باشم

.....

از تو تراس خونه به بارون نم نمی که میبارید نگاه میکردم هوای سرد باعث میشد با هر بازدمم از دهنم بخار بیرون بیاد

امروز پونزدهمین روزی بود که پیمان و ندیده بودم و سخت دلگیر بودم از مرد مغرورم که به چه جرمی منو از دیدن خودش محروم کرده

حتی چندبار هم خواستم برم تو اتاقش ببینمش که به نغمه گفته بود که سرش شلوغه و نمیتونه کسی رو ملاقات کنه

خسته و دلشکسته بارونی مشکی رنگمو پوشیدم و هندزفری هامو برداشتم و بعد از انداختن یه شال رو سرم وگذاشتن کلاه بارونی به هوای قدم زدن زیر بارون و بغض آسمون از خونه خارج شدم تا نزدیک پارک نزدیک خونه پیاده روی کنم

آهنگ و پلی کردم و دستامو داخل جیبم گذاشتم و پر لز بغض نشکسته راه افتادم

زیر باران

تو هر شهر دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم میشه تو بغض و درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد

تو بارون مگه میشه گریه نکرد

مگه میشه بارون بباره ولی

دل هیشکی واسه کسی تنگ نشه؟؟؟

چه زخم عمیقی توی کوچه هاست

که بارون یه شهر و به خون میکشه

تو هرجای دنیا یه عاشق داره

با گریه تو بارون قدم میزنه

خیابونا این قصه رو میدونن

رسیدن سرآغاز دل کندنه

هنوز تنهایی سهم هر عاشقه

چه قانون تلخی داره زندگی

با یه باغی که عاشق غنچه هاست

چه جوری میخوای از زمستون بگی

با قرار گرفتن کسی کنارم سرمو بلند کردم و متعجب به فرد کنار دستم خیره شدم.

اینجا چیکار میکنه؟

آهنگ و قطع کردم و همین سوال و ازش پرسیدم: شما اینجا چیکار میکنی؟

زیر باران

مهربون خندید و من اون برق نگاهش و چی تعبیر می کردم

امیرسام: اومدم خونه دنبالت بریم بیرون دیدم پیاده راه افتادی داری قدم میزنی ماشین و پارک کردم و دنبالت اومدم

سری به معنای تفهیم تکون دادم و سکوت کردم

امیرسام: قصد ندارم امروز با حرف زدنم مزاحم آرامشت بشم فقط میخوام کنارت باشم و درسکوت راه بیام البته اگه اجازه بدی

چقدر خوب بود که میخواست سکوت کنه لبخندی بهش زدم و راه افتادم اونم کنارم قدم برداشت

به درختای سر راهم که برف روی شاخه های بی برگشون نشسته بود نگاه کردم و بوی خاک بارون خورده رو با لذت به ریه هام فرستادم

سرمو بلند کردم و گذاشتم قطره های بارون صورتمو نوازش کنه و گم شدم تو حس و حال خوب بغض آسمون

امیرسام سکوت کرده بود و این سکوتش به من اجازه ی فکر کردن میداد

فردا یک هفته مهلت من تموم می شد و باید به بابا جواب میدادم که میخوام با امیرسام بیشتر آشنا بشم یا نه و من هنوز نتونسته بودم ایرادی رو امیر بزارم

خسته از پیاده روی راه خونه رو در پیش گرفتم و امیر هم مثله یه همراه صبور در سکوت همراهیم کرد

روبروی خونه که رسیدیم برگشتم و با چهره ی متفکرش روبرو شدم' ظاهرا امیر هم به این سکوت احتیاج داشت

با حس نگاهم از فکر دراومد و لبخند محوی رولبش کاشت: فردا شب یه مهمونی از طرف دوستم دعوت شدم و دلم میخواد باهام بیای

خب این بهترین فرصت بود تا فردا تصمیمو بهش اعلام کنم

باران: باشه ساعت چند آماده باشم

پر از شیفتگی نگاهم کرد: ۶ میام دنبالت عزیزم الانم برو تو تا سرما نخوردی

زیر باران

به رسم ادب گفتم: نمیای تو؟

احساس می کردم حالش گرفتست اما لبخندش پاک نشد: نه عزیزترین برو فردا میبینمت

باران: باشه خداحافظ

داخل خونه که شدم و درو بستم به در تکیه دادم و زمزمه کردم: چطور بهش بگم نمیخوامش؟

.....

نگاهی به آینه کردم و دستی به پیراهن کوتاه یقه گرد کرم رنگم کشیدم و موهای لختمو رو شونم مرتب کردم و ساپورت قهوه ایم و از نظر گذروندم

آرایشم خیلی محو و کمرنگ بود دوست نداشتم امشب زیاد جلب توجه کنم و به نظرم در همین حد هم خوب بودم

مانتوی مدل عبایی مو رو شونه هام انداختم و شال قهوه ایمو سرم کردم

با اون کفشای پاشنه ۱۰ سانتی قهوه ای مطمئنا تا سرشونه ی امیر سام هم نمیرسیدم

با تک زنگ امیر کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم و امیرو تکیه داده به ماشین دیدم

آهی کشیدم این پسر آرزوی هر دختری بود و من دوست نداشتم دلشو بشکنم اما...

با ناراحتی به سمتش رفتم و رو به چهره ی مشتاق و مهربونش سلام دادم

امیرسام: سلام خانم خوشگل خوبی شما؟

باران : مرسی

نپرسیدم تو خوبی و اونم به روم نیاورد

درو باز کرد و گفت: بشین عزیزم

نشستم و خودشم ماشین و دور زد و نشست و بعد از روشن کردن پخش راه افتاد

ادکلنش ملایم و خوش بو بود اما من دلتنگ عطر تلخ و سرد پیمان بودم که با بوی کاپتان بلک قاطی شده بود

زیر باران

خواننده میخوند و امیر هم باهاش همخونی می کرد و انگار میخواست حرف قلبشو با زبون آهنگ بهم بگه

اگه میشه یه کم تب کن بگو قلب تو آتیشه

خیال کن بی من میمیری

خیال کن بی من چی میشه

مگه چی میشه...

یه لحظه بی قراری کن

برام لحظه شماری کن

یه چیزی مثل بیتابی

نمیدونم یه کاری کن

یه چیزی مثل دلشوره

مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی

حالا که راهمون دوره

میخوام وقتی که من نیستم

بگی خیلی پریشونی

خیال کن عاشقم هستی

خیال کن تو که میتونی

یه لحظه بی قراری کن

برام لحظه شماری کن

زیر باران

یه چیزی مثل بی تابی

نمیدونم یه کاری کن

یه چیزی مثله دلشوره

مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی

حالا که راهمون دوره

ناراحت نگاهش کردم و اون بی توجه و غرق خیال خودش آهنگ و زمزمه می کرد

سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و سرماش و به جون خریدم

فقط دوست داشتم امشب تموم شه و نمیدونم این دلشوره ی لعنتی از جونم چی میخواست

با رسیدن به یه باغ بزرگ اطراف شمیران امیرسام چندتا بوق زد و بعد در توسط دربون باز شد و با ماشین راه سنگفرشو تا جلوی ویلا طی کردیم

وجود ماشینای مدل بالای زیادی که پارک شده بود نشون میداد جمعیت زیادی داخلن و من ترس عجیبی با دیدن عمارت بهم دست داد

امیرسام به سمتم اومد و گفت: بریم عزیزم

بدون حرفی کنارش راه افتادم و وارد شدیم

سالن بزرگ عمارت به حدی شلوغ بود که مطمئن بودم اگه امیر سام و گم کنم پیدا کردنش زیادی سخت میشه برای همین ناخوداگاه بهش نزدیک شدم و همگام هم خودمون و به یه میز خالی رسوندیم

جمعیت زیادی مشغول رقص بودن و من هوش و حواسم پیش امیر بود که انگار زیادی گرفته بود

با نزدیک شدن زن و مرد جوونی به سمتمون امیر از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از اون همین کارو کردم

مرد چهره ی زیبایی نداشت اما شدیدا خوش تیپ بود

زیر باران
بهمون رسیدن

امیرسام: سلام

هردو لبخندی زدن و به ما سلام دادن و مرد گفت: خوش اومدی امیر

امیرسام: ممنونم سعید جان

زن همراه سعید که چهرش مهربون بود روبه من لبخندی زد: معرفی نمیکنی امیرسام؟

امیر بهم نگاهی کرد: ایشون باران هستن و دختر یکی از دوستان پدر الناز جان

خوشبختمی به هردو گفتم

الناز: خیلی خوش اومدی عزیزم لطفا مانتوت و دربیار و بده به من تا بدم خدمه برات طبقه ی بالا بزارن تو اتاق

بدون تعارف مانتوم و درآوردم و با گفتن کلمه ی ممنون مانتو و شالمو بهش دادم

با دیدن ظاهر بی حجابم لبخندش عمق گرفت: امیرسام امشب یه عروسک همراهته بیشتر حواست بهش باشه

امیر با عشق نگاهم کرد: حتما

سعید: ما باید بریم به بقیه ی مهمونا خوش آمد بگیم فعلا دوستان

هردو با لبخند بدرقشون کردیم و دوباره نشستیم

امیرسام سرشو زیر انداخت و آروم گفت: امشب قراره جواب بشنوم ؟

نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم

نفس عمیقی کشید: پس بزار قبلش ازت درخواست رقص کنم

بلند شد و جلوم ایستاد: افتخار میدی عزیزم

چشمامو بستم و فکر کردم شاید قبل از جواب رد دادن کمی با دلش راه بیام

بلند شدم و دستامو تو دستاش قرار دادم و به جمع رقصنده ها اضافه شدیم

زیر باران

دستمو رو شونش گذاشتم تا فاصلم باهاش زیاد باشه و از زیر نگاه خیرش رها بشم

آهنگ مخصوص تانگو پخش میشد و من تو ذهنم جمله هارو بالا پایین میکردم تا حرفمو راحت بزنم و امیرسام نگاهش جزء به جزء صورتمو رصد میکرد

امیرسام: جوابت منفیه؟

با غم نگاهش کردم ' میدونست و دلیل گرفتگیش این بود؟

آخ امیرسام تو لایق خوشبخت شدنی ولی نه با من که دلی برای دوست داشتن ندارم' نگاهم گویای جواب بود و من چقدر از شکستن کسی بیزار بودم

غم نگاهش آتیش کشید به دلم: حدس میزدم

لبخند تلخش از هزاربار گریه بدتر بود

امیرسام: پای کسی درمیونه؟

نپرس امیر' نپرس که جوابی ندارم برای دل شکستت ' فکر کنم سکوتم و به معنیه جواب مثبت تعبیر کرد : خوش به حالش

با ناراحتی گفتم: امیر متأسفم

چشماشو بست و ازم فاصله گرفت و تا به خودم بجنبم از کنارم دور شد

رفتنشو با غم نگاه کردم به سمت میز بار رفتو و یه سره یه جام بالا رفت و دستاشو تکیه به میز داد

ناراحت از غمش به سمت میزمون رفتم و آروم نشستم هنوز نگاهم بهش بود که یه جام دیگه رو رفت بالا

بغض کردم حالش اصلا خوب نبود و داشت زیاده روی می کرد

دیگه طاقت موندن نداشتم دلم میخواست سریع برم و امیرسام خنده روی این یه هفته رو تو این حال نبینم

انقدر نگاهش کردم تا شاید آروم بشه و برگرده اما ظاهرا نمیخواست بی خیال بشه

اصلا هم حواسش به من نبود و من باید چیکار میکردم برای آروم شدنش؟

زیر باران

تو این فاصله که امیر بی خبر از همه جا فقط جام بالا میرفت چندنفری سمت میزم اومدن و بهم پیشنهاد رقص دادن که همرو رد کردم

دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم درسته که امیر ناراحت بود اما من همراهش بودم و این همه بی توجهی اصلا درست نبود

دورتادور سالن و گشتم تا بتونم الناز و پیدا کنم و بهش بگم مانتو و شالم و بده

دیگه تحمل دیدن امیرسام و با این وضع نداشتم قرار نبود اینطوری زیاده روی کنه و این کارش زیادی بچه گانه داشت میشد

وقتی که الناز و پیدا نکردم خودم بلند شدم تا بالا برم و مانتوم و بردارم و کمی از این سروصدای اعصاب خوردکن فاصله بگیرم

امشب ازاون چیزی که فکر میکردم هم افتضاح تر بود و شروعش هم بد بود

از بین جمعیت به سمت پله ها رفتم و خودمو به طبقه ی بالا رسوندم

صدای موزیک کمتر میومد و همین به ذهن خسته ی من استراحت میداد

پنج تا در وجود داشت تو سالن طویل طبقه ی دوم

در اول و دوم و که باز کردم چیزی ندیدم تا به در سوم رسیدم

درو که باز کردم با دیدن چندتا مانتو که روی تخت بود به سمتشون رفتم و با دیدن مانتوم خوشحال از پایان جستجوم لبخند زدم

آستین اول و که پوشیدم در با صدای بدی باز شد و یه پسر جوون مست تلو تلو خوران اومد داخل

مبهوت بهش نگاه کردم ' با دیدنم اومد نزدیک با لحن کشیده ای که به دلیل مستی بود گفت: جونم خوشگله' چه شبی بشه امشب

با ترس بهش نگاه کردم و اون همینطور نزدیک تر می شد

زیر باران

با ترس به در نگاه کردم و خواستم قدم بردارم که سریع پرید جلوم و منو بین دیوار و تن خودش محبوس کرد و من شکه شده احساس میکردم از شدت ترس مثل یخ سرد شدم

جونم عزیزم کجا میخوای بری؟

زبونم قفل کرده بود به زور گفتم: ولم کن

خندید مستانه و کشیده گفت: چه صدای نازی داری خوشگله نترس نمیزارم بهت بدبگذره

دیگه ترس جایز نبود سعی کردم کنارش بزنم که باعث شد حواسش در عین مستی جمع تر بشه و با نگاه چندشی نگاهم کنه و تا به خودم بجنبم محکم به دیوار بکوبونتم و وحشیانه به جون لبام بیفته

با ترس شروع به تقلا کردم ' به معنای واقعی کلمه داشت حالم بهم میخورد و کاری از دستم برنمیومد و اشکام راه خودشونو باز کرده بودن

این تقلاهام عصبیش کرد و ولم کرد و منم با گریه شروع به جیغ کشیدن کردم

با پشت دست محکم تو دهنم کوبید و غرید: خفه شو صدات به کسی نمیرسه پس عصبیم نکن

طعم خون و تو دهنم حس کردم با تمام توانم سعی داشتم خودمو از بین دستاش رها کنم اما هیچ فایده ای نداشت

زیادی غول تشن بود و حتی میلیمتری تکون نمیخورد

دوباره افتاد به جون لبهام و من از شدت گریه به هق هق افتاده بودم

هلم داد به سمت تخت و افتاد روم و از گردنم شروع به بوسیدن کرد

جیغ میزدم و سعی میکردم دست و پام و از زیر بدنش بیرون بکشم اما فایده ای نداشت

تو همون حال از بوسیدن گردنم دست کشید و با یه حرکت پیراهنم و پاره کرد و من عین یه مُرده یخ کردم و نفس کشیدن از یادم رفت

نگاه شهوت آلودش رو بدنم چرخید و ...

جیغ میزدم و گریه میکردم و اون وحشیانه به بوسیدنم ادامه میداد

زیر باران

خدا رو به همه ی مقدساتش قسم میدادم و هیچ فایده ای نداشت

با دیدن گلدون رو پاتختی نور امیدی تو دلم روشن شد و تو یه فرصت که دستم آزاد شد گلدون و برداشتم و تو یه حرکت زدم به سرش

یه لحظه موند و عقب کشید و گیج به دستش که به خلطر برخورد با سرش خونی شده بود نگاه کرد

هق هق کنان خودمو عقب کشیدم و با ترس بهش خیره شدم

عصبی شد اما برخلاف تصورم چیزیش نشد و به سمتم یورش آورد و گردنم و گرفت و با خشم فشار داد

تقلا کردم داشتم خفه میشدم و اونم که مستی از سرش پریده بود با خشم داشت خفم می کرد

درست لحظه ای که داشت نفسم قطع میشد در اتاق با شتاب باز شد و امیر سام سراسیمه و نگران تو درگاه در مشخص شد و با دیدن وضعیتمون با خشم عجیبی پسر و از روم بلند کرد و اون که شکه شده بود و زیر رگبار کتکاش گرفت

میلرزیدم و برای ذره ای هوا تقلا میکردم

امیرسام انقدر عصبی پسر و میزد که متوجه من نبود و من با سرفه های متوالی تونستم هوا رو وارد ریه هام بکنم و تازه گریه ی بلندم شروع شد از شدت ترس فقط میلرزیدم و گریه میکردم و امیرسام همینطور میزد

به زور از جام بلند شدم درحالی که از شدت ضعف سرم شدید گیج میرفت خودمو به مانتوم رسوندم و با گریه پوشیدمش و بعد برداشتن کیفم با گریه بدون توجه به امیر از اتاق خارج شدم و با دو خودمو از اون عمارت نفرین شده خارج کردم

گریه میکردم و میدویدم و برام مهم نبود کجا میرم

فقط میخواستم از اون جهنم خارج بشم

حتی فکر به این که اگه امیر نمیرسید چی میشد تنم و میلرزوند

انقدر ضعف داشتم که خوردم زمین و سوزش زیادی کف دستم احساس کردم

زیر باران

از شدت گریه نفس برام نمونده بود دوباره بدون نگاه به پشت سر بلند شدم و دویدم اما هنوز زیاد نرفته بودم که دستی بازوم و گرفت و نگهم داشت

با ترس جیغ کشیدم اما با صدای امیرسام بهت زده نگاش کردم

امیرسام: آروم عزیزم آروم باش منم

به ظاهر بهم ریختش و موهای پریشونو دکمه ی کنده شده ی پیراهنش نگاه کردم و اشکام سرعتش بیشتر شد

اونم نگاهم کرد ' فکر کنم خیلی داغون بودم که بغض کرد و نالید : اون عوضی چه بلایی سرت آورد باران؟

میون گریه پوزخند زدم : بلا؟ مصبب این بلا تو بودی که بدون توجه به من مست میکردی و نفهمیدی که داشتم جون میدادم زیر دست و پای یه حیوون

لبشو گاز گرفت و یه قطره ی اشک از چشماش ریخت و رگه های قرمز توی چشمش داغ به دلم اضافه کرد

گریم شدید تر شد و یاد لحظاتی که گذرونده بودم تنم و لرزوند و با دو زانو افتادم رو زمین

امیر سام سریع جلوم نشست : آروم باش گلم داری میلرزی

خواست دستشو بیاره طرفم که خودمو سریع کشیدم کنار' از تماس هر مردی با خودم میترسیدم

فهمید چی شده که بغضش بیشتر شد و گفت: همین جا وایستا برم ماشین و بیارم

هیچی نگفتم و سعی کردم لرزش بدنم و کنترل کنم و صدای گریمو خفه

حالم افتضاح بود و فقط امید رسیدن به خونه منو سرپا نگه داشته بود

نفهمیدم چطور امیرسام بلندم کرد و منو نشوند تو ماشین و کی به جلوی خونه رسیدیم

فقط یادمه تو کل مسیر گریه کردم و لرزیدم از بلایی که داشت سرم میومد

جلوی خونه به کمک امیرسام از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط شدم

باران: دیگه برو

زیر باران

نگاه متعجب امیر روم بود: با این حال و روز تو کجا برم؟

نگاهش کردم پر از بغض و درد: اون موقع که مست میکردی و از من غافل بودی فکرشو نکردی حالا به دردم نمیخوره ' نمیخوام ماهان ببینتت همین حالا برو و خودت جریان این خواستگاری مسخره رو منتفی کن

امیر: باران؟

بغض تو صداش هم نتونست دلم و نرم کنه

باران: برو امیر دیدن تو وهرکسی که به این شب لعنتی ربط پیدا کنه برام عذابه

نگاهم کرد ' نگران و پ. ازعشق و با غم گفت: منو ببخش عشقم

و جلوی چشمای من ازم دور شد و از خونه خارج شد

چشمامو با درد بستم و تن خستمو به خونه رسوندم ' ماشین ماهان نبود

با وارد شدنم ماه بانو از آشپزخونه سرک کشید و با دیدن من و اون وضع افتضاحم جیغش هوا رفت و با دو به سمتم اومد

بدون توجه بهش راه پله رو در پیش گرفتم و به گریه ها و سوال های ماه بانو جوابی ندادم

درد داره ' خیلی درد داره مردان سرزمینت به قصد هتک حرمت به وجودت تو رو زیر دست و پاهاش له کنه ' مطمئن بودم اگه کاری که میخواست و انجام می داد خودمو میکشتم

خودمو پرت کردم داخل اتاق و بعدم حمام و التماسای ماه بانو رو نادیده گرفتم و با همون لباسا زیر آب داغ رفتم

میخواستم همه ی کثیفی هارو از بدنم پاک کنم

گریه میکردم و خودمو محکم میشستم انقدر که پوستم سرخ سرخ شده بود

به تصویر اشکیم تو آینه نگاه کردم گونم به خاطر سیلی که خورده بودم ورم کرده بود و دور گردنم کبود شده بود

دستمم به خاطر خوردن زمینم زخم شده بود و روش خون جمع شده بود

انقدر ضعف داشتم که دیگه نتونستم تو حموم بمونم و بیرون اومدم

زیر باران

ماه بانو رفته بود پایین و من میدونستم رفته تا به مهرداد و ماهان زنگ بزنه

با بغضی که هنوزم با وجود اون همه گریه تو گلوم بود یه لباس آستین بلند و گرمکنش و پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت

اون صحنه ها مدام جلوی چشم رژه میرفتن و من ضعفم هرلحظه بیشتر میشد

کل صورتم از اشکام خیس شده بود و دلم میخواست بمیرم اما اون صحنه ها دست از سرم بردارم

با صدای بلند ماهان خودمو کمی رو تخت بالا کشیدم و چیزی نگذشت که ماهان و بهار و ماه بانو سراسیمه در اتاق و باز کردن و بهار با دیدن من جیغ خفه ای کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت و ماهان مبهوت خیره شد بهم

و من با سردترین نگاه ممکن و بی حس و پر از بغض که از درون منو میخورد بهشون نگاه کردم

ماهان: باران ...چی شده؟

فقط نگاهش کردم ' چی بهش میگفتم؟

میگفتم داشتن به خواهرت تجاوز میکردن؟

چشمامو بستم و هیچی نگفتم

تخت تکون خورد

ماهان: بارانم چی شده عزیزم؟

چشمامو باز کردم ' بغض داشت بیداد می کرد

ماهان با نگرانی نگاهم می کرد دستشو دراز کرد سمتم تا بغلم بگیره که با ترس خودمو کشیدم کنار

مات موند خودمم موندم ' من ترسیدم از لمس برادرم و به حال بیچارگیم میخواستم زار بزنم

خدایا امشب شکستم من رسما شکستم بابت ترسی که به دلم افتاد از تصور تماس دست های برادرم با بدنی که چند ساعت پیش داشت .....

زیر باران
ماهان: باران؟

بغضم ترکید و زار زدم: ماهان برو ولم کن توروخدا برو

بهار سریع اومد جلو و بغلم کرد: عزیزم توروخدا حرف بزن دارم جون به سر میشیم

هق هق میکردم : توروخدا بهش بگو بره

ماهان بلند شد و پایین تخت نشست: عزیزم حرف بزن این چه سر و وضعیه؟دست و صورتت چی شد؟

تحمل بغض یه مرد خیلی سخته به خصوص اگه برادری باشه به وسعت تمام بودن های ماهان

هیچی نگفتم همون لحظه مهرداد هم با هول اومد تو درگاه در اتاق و با دیدن وضع ما شکه گفت: چه خبره؟.سرم داشت میترکید و عصبی شدم. بلند شدم و ایستادم و همونطور که عقب عقب میرفتم با داد و گریه گفتم: چی میخواید بشنوید هان؟

میخواید بدونید چه بلایی سرم اومده؟

زجه زدم و با حال خراب بدون این که بفهمم عصبی گفتم: اومد جلو ...من خواستم جیغ بکشم....زد تو صورتم....

با یادآوری اون لحظه ها لرزیدم اما ادامه دادم

باران: گفتم بره جیغ کشیدم ...لباسمو پاره کرد...من داشتم جون میدادم ...گلدون ...سرش...داشت خفم میکرد.

نمیدونم چی شد اما یه لحظه حس کردم با یادآوری اوم لحظه نفسم گرفت

زانو زدم رو زمین و دستم رفت سمت گلوم و برای نفس کشیدن تقلا کردم

ماهان و مهرداد که مبهوت نگاه میکردن با دیدن تقلام برای نفس کشیدن با ترس اومدن جلو

ماهان جلوم زانو زد و با بغض و ترس گفت: مهرداد یه غلطی بکن نمیتونه نفس بکشه

بهار گریه میکرد

مهرداد سریع اومد کنارم و پشتمو مالید و با داد گفت: آب بیارید

زیر باران
بهار پرید بیرون

مهرداد با نگرانی زمزمه کرد: آروم باش عزیزم با من نفس بکش منو ببین بارانم

سعی کردم همه ی زورم و زدم تا تو لحظه هایی که داشت از حال میرفتم با مهرداد نفس بکشم

حس کردم یکم حالم داره بهتر میشه و نفسم درمیاد

بهار با دو اومد جلوم و آب و به مهرداد دادو اونم یه ضرب آب و تو دهنم ریخت

به سرفه افتادم اما بعدش راه نفسم باز شد و هوارو حریصانه به ریه هام فرستادم

ماهان خداروشکری گفت و سرمو بغل گرفت و من گریه کردم ' هق زدم ' زار زدم و در آخر تو بغل برادری که پا به پام داشت گریه می کرد بیهوش شدن

.....

با بی تفاوتی نگاهمو از پنجره گرفتم ' ساعت ۶ صبح بود و من طبق روال این دوروز شبا نمیتونستم بخوابم

یاد اون شب افتادم و وقتی که به خاطر شک عصبی تو بغل ماهان بیهوش شدم روز بعدش که بهوش اومدم رو تختم بودم و سرم به دستم وصل بود و بهار با گریه بالا سرم بود

وقتی فهمیدم ماهان و مهرداد همون شب رفتن سراغ امیرسام و باهاش درگیر شدن

دیروز ماهان زنگ زد شرکت و گفت من چندروزی مرخصی میخوام و نذاشته بود برم

نگاهم از دست باندپیچی شدم گذشت و آهی کشیدم

ماهان تو این دوروز پا به پام داغون شده بود و مهرداد دربه در دنبال اون پسر بود که نمیدونم کدوم گوری خودشو قایم کرده بود

امروز میخواستم برم شرکت ' تو خونه موندن فقط داغونم میکرد

لباسای ساده ای تنم کردم و از پله ها اومدم پایین

ماه بانو داشت میز صبحونرو میچید

زیر باران

با دیدنم بغض کرد و گفت: خانم جان بالاخره از اتاقتون اومدید بیرون

تو این دوروز از اتاقم بیرون درنیومده بودم

فقط سری تکون دادم اونم اشک گوشه ی چشمش و آروم پاک کرد

نگاهی به میز کردم و بی میل یه لقمه ی کوچیک فقط برای این که ضعفم و بگیره خوردم

همون لحظه ماهان هم اومد داخل آشپزخونه و با دیدنم تعجب کرد: جایی میخوای بری عزیزم؟

زمزمه کردم: میرم شرکت خونه بمونم بدتره

نگران نگاهم کرد: میرسونمت.

خودمم حوصله ی رانندگی نداشتم پس قبول کردم

ماهان: الان میام

تا اومدن ماهان رفتم تو حیاط و کنار ماشین ایستادم اونم خیلی زود اومد و بدون حرفی دزدگیر ماشین و زد

سوار شدم ' خودشم نشست و راه افتاد

تا رسیدن به شرکت هیچ کدوم حرف نزدیم

دم شرکت که نگه داشت خواستم پباده شم که ماهان صدام زد:بارانم؟

برگشتم سمتش

با غم و بغض نگاهم کرد: اجازه میدی بغلت کنم عزیزم؟

دلم میخواست بمیرم از غم صداش

چشمامو آروم بستم و اونم نرم منو کشید تو بغلش و پیشونیم و بوسید و زیر گوشم گفت: منو ببخش عزیزم اگه اجازه نمیدادم بابا مجبورت کنه برای آشنایی با امیرسام این اتفاق نمیفتاد فقط اینو بدون من اون پسر و پیداش میکنم و کاری میکنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنه.

زیر باران

بعضی حرفا از بعضی آدما زیادی دلتو قرص میکنه که دیگه هیچی نمیتونه اذیتت کنه

صدای بغض دار ماهان به من نشون داد که دیگه قرار نیست همچین اتفاقی بیفته

آروم از بغلش بیرون اومدم و با یه خداحافظ زیر لب از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف شرکت

وارد سالن شرکت که شدم فقط نغمه رو دیدم و سلام آرومی گفتم

نغمه سرشو بلند کرد و با دیدنم حرف تو دهنش ماسید

پوزخند زدم: چیه؟

نغمه: باران ...چه بلایی..

نذاشتم ادامه بده میدونستم منظورش به رنگ پریده و دست باندپیچی و گونه ی کبودم بود

باران: چیزی نیست نغمه؟شرکت چرا انقدر سوت و کوره؟

نغمه که دید میلی به حرف زدن ندارم با نگرانی گفت: همه تو سالن کنفرانس جمعن مهندس راجع به پروژه ی جدید داره صحبت میکنه

بدون این که بزارم حرف دیگه ای بزنه به سمت سالن کنفرانس رفتم و بعد از در زدن داخل شدم

همه برگشتن سمت در و با دیدن من عین نغمه شکه شدن و پیمان حرف تو دهنش موند

بالاخره دیدمش ...عین یه ماهی دور از آب با دیدنش راه نفسم باز شد

مات نگاهم می کرد سلام آرومی به جمع دادم و رو صندلی نشستم

هنوز سکوت بود و پیمان خیره به من نگاه می کرد ' سنگینی یه نگاه دیگه هم روم بود ' سرمو که بلند کردم شهریار با دهن باز نگاهم میکرد

پوزخندی زدم مهندس افشار سکوتو شکست : نمیخواید ادامه بدید مهندس؟

پیمان بدون جواب دادن بهش به من نگاه کرد و کلافه دستی لای موهاش کشید و بعد مکثی جدی بحث و ادامه داد

زیر باران

اما من اصلا متوجه حرفاش نبودم و با لذت به چهره ی مردونش خیره شدم

سخت بود تاب آوردن این دوری ' برای یه لحظه همه ی اتفاقات اون شب لعنتی رو فراموش کردم و سرخوش شدم از دیدن دوباره ی تنها صاحب قلبم

بعد از اتمام جلسه همکارا یکی یکی خسته نباشید گفتن و سالن و ترک کردن

منم بلند شدم تا برم اما صدای جدی پیمان نگهم داشت: مهندس راستین تو اتاقم منتظر باشید

نگاهش کردم و با تکون دادن سر از سالن خارج شدم و بعد از این که به نغمه گفتم مهندس ازم خواسته منتظرش باشم وارد اتاق پیمان شدم

در و که پشت سرم بستم نفس کشیدم' عمیق و پر از دلدادگی ' عطر پیمان تمام اتاق و معطر کرده بود و دل من آروم شد با استشمامش

آروم قدم برداشتم و رو کاناپه نشستم و چشمامو بستم

در اتاق که باز شد چشمای منم باز شد و من غرق پیمانی شدم که با چشمایی پر از حس های مختلف مثل نگرانی و غم و ناراحتی و کلافگی خیره ی من بود

هیچی نگفتم دوست نداشتم من این سکوت و بشکنم

پیمان استوار قدم برداشت و کاناپه ی کنار دستم و اشغال کرد و با جدی ترین لحنی که تاحالا ازش شنیده بودم گفت: چه بلایی سرت اومده؟

قلبم به درد میومد با یادآوری اون لحظه ها و چرا کسی نمیفهمید من دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم

باران: چیزی نشده؟

عصبی صدام کرد: باران؟

اخم ریزی کردم: بله؟

پیمان: از دروغ بیزارم پس عین یه دختر خوب راستشو بگو

زیر باران

به دست باندپیچی شدم نگاه کردم: مگه برای تویی که ۱۶ روزه از من فرار میکنی و نمیخوای منو ببینی مهمه؟

تلخ بودم اما لازم بود بگم که من از عشقم قد تمام آسمون دلخور بودم

غرید: باران سربه سرم نزار یه سوال پرسیدم و جواب میخوام؟

جواب؟ چی بگم بهت پیمان؟ اصلا مگه میشه تو قالب حرف بهت بفهمونم چه بلایی داشت سرم میومد٬ مگه میشد بفهمونم بهت چه زجری کشیدم؟

اشک تو چشام نشست ٬ دل م واسه خودم سوخت٬ برای منی که یه عمر رو سر اعضاء خانوادم جا داشتم سخت بود زیر دست و پای یه حیوون له بشم

پیمان: باران عزیزم؟

لحنش پر از نگرانی بود نگاهش کردم و سکوت کردم

پیمان: حرف بزن دختر

در اتاق باز شد و شهریار عصبی و گرفته وارد شد و بعد از نگاه کردن پر از نگرانی و غم به من گفت: پیمان باهات کار دارم

پیمان اصلا نگاهش نکرد و همچنان خیره ی من بود: بعدا شهریار

شهریار عصبی شد : همین الان پیمان

تاحالا شهریار و انقدر عصبی ندیده بودم ٬ پیمان هم عصبی بلند شد و گفت: زود باش بگو و برو

شهریار: بیا بیرون

و خودشم رفت٬ پیمان کلافه پوفی کرد و دنبالش رفت

منم خاطرات اون شب و دوره کردم و لرز کردم از یادآوریشون

از اون شب یه ترسی باهام بود و این ترس داشت نابودم میکرد

زیر باران

حدود نیم ساعت گذشت که یهو در با صدای وحشتناکی باز شد و پیمان عصبی با چشای سرخ و رگ گردن متورم اومد داخل و با سرعت خودشو به من رسوند و بلندم کرد و با عصبانیت گفت: دروغه مگه نه؟

شک زده نگاهش کردم نمیفهمیدم منظورش چیه

شهریار با هول پشت بند پیمان اومد

شهریار: پیمان ولش کن

پیمان بدون توجه به حرف شهریار دوباره تکونم داد: با توام باران شهریار چی میگه؟ چه بلایی داشت سرت میومد؟

هنگ کردم ' یخ کردم و بعد کم کم از شک دراومدم ' من چی داشتم بگم بهش

سعی کردم خودمو از حصار دستاش آزاد کنم اما فایده ای نداشت ' پیمان این بار داد که نه نعره زد: یه چیزی بگو ' بگو که دروغه

اشکم چکید ' بغض کردم ' کاش دروغ بود اما اون لحظات واقعی تر از هر چیزی بود

پیمان: د لعنتی بگو که دروغه

سرمو به چپ و راست تکون دادم و نالیدم: دروغ نیست

رنگش پرید ' چشاش سرخ شد و رگ گردنش متورم شد و دستامو محکم فشار داد: پس راسته

گریم شدیدتر شد: ولم کن

انگار صدامو نشنید اصلا انگار هیچی نمیشنید

دستام درد گرفت یاد اون شب برام زنده شد و خودم فهمیدم که سرد شد بدنم: پیمان داری اذیتم میکنی

شهریار اومد جلو: پیمان ولش کن

رنگش داشت کبود می شد و متوجه هیچی نبود ' منم حالم خوب نبود ' احساس میکردم کسی که روبرومه پیمان نیست و صورت اون پسر و میدیدم

یاد لحظه ای که گردنم و گرفته بود افتادم و دوباره اون حس مزخرف نفس تنگی

زیر باران

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نشد و هرلحظه هوا برام کمتر میشد ' شهریار با ترس بهم خیره شد و داد زد: پیمان

دیدم که پیمان با همون ظاهر خشنش به خودش اومد و با دیدنم نگاهش ترسید و نگران شد و فریاد زد: لعنتی نفس بکش

نمی شد میخواستم اما نمی شد ' هوا نبود و من داشتم خفه میشدم و تقلا می کردم

پیمان: شهریار برو ماشین و روشن کن

شهریار دوید بیرون پیمان جلوم نشست و داد زد: باران نفس بکش

نشد داشتم بیجون می شدم که پیمان با هول بغلم کرد و با سرعت از شرکت زد بیرون و بدون توجه به آسانسو. از پله ها سرازیر شد

به لباسش چنگ زدم واقعا داشتم از حال میرفتم ' با ترس نگام کرد: جانم عزیزم تحمل کن الان حالت خوب میشه

نفسم بریده بریده شد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم

.....

احساس میکردم چیزی رو دهنمه و سرم عین یه کوه سنگینه

آروم چشمامو باز کردم و سقف سفید اتاق توجهم و جلی کرد ' خواستم دستمو بلند کنم و با سوزشش به خودم اومدم و بهش نگاه کردم ' با دیدن سرم آه از نهادم دراومد و متوجه شدم تو بیمارستانم

دستی که سرم روش نبود و بالا آوردم و ماسک اکسیژن و از رو بینیم برداشتم و تازه همه چیز برام روشن شد و یاد اتفاقاتی که تو اتاق پیمان افتاد برام زنده شد

در آروم باز شد و مهرداد با همون روپوش پزشکیش اومد داخل

چشمای شیطونش سرخ و پر از غم بود ' با دیدن چشمای بازم لبخند تلخی زد و اومد جلو و پیشونیم و بوسید: بهتری عزیز دردونه؟

سری تکون دادم ' با دیدن حال و روزم بغضش گرفت: بیچارش میکنم باران بهت قول میدم

هه بیچارگی اون روح زخمی منو آروم نمیکرد به جای توجه به حرفش گفتم: ماهان؟

لبخندش کمی عمق گرفت: ۱۵ ساعته بیهوشی عزیزم ماهان داشت دق می کرد از این که آبجیش تو سه روز دوبار حمله ی عصبی بهش دست داده

با شنیدن حرفای مهرداد شکه شدم: حالش خوبه؟

موهامو و نوازش کرد: آره عزیزم به زور شهریار رفت بیرون محوطه یه هوایی بخوره

باران: شهریارم اینجاست؟

مهرداد: از وقتی با پیمان تو رو رسوندن از اینجا تکون نخوردن

پیمان ' آخ پیمان تو اون لحظه هایی که من داشتم جون میدادم هم نگرانیت برام شیرین بود و آغوشت برای تن یخ کردم مرهم

مهرداد: برم به ماهان بگم به هوش اومدی

هیچی نگفتم دوباره پیشونیم و بوسید و رفت ' دو دقیقه نگذشت که دوباره در باز شد فکر کردم دوباره مهرداده اما با دیدن چهره ی آشفته و نگران مرد مغرور دوست داشتنیم خشکم زد

چقدر داغون بود..

موهای پریشونش رو پیشونیش ریخته بود و اون رگه های سرخ میون سیاهی چشماش برام جذاب بود

محکم و با قدم های بلند اومد نزدیک تختم و تو چشمام خیره شد

من این خیره شدنارو دوست داشتم اگر عشقم تا این حد داغون نبود...

به گونه ی کبودم نگاه کرد و با خشم عجیبی گفت: نابودش میکنم

و حتی من هم از لحن ترسناکش به قدری ترسیدم که جرأت نکردم بگم چرا دختری که ۱۶ روز نخواستی ببینیش و ازش فرار کردی حالا برات مهم شده

زیر باران

سیبک گلوش بالا پایین رفت و این بار که صدای مردونه و جدیش بلند شد جز مهر و نگرانی چیز دیگه ای توش نبود: بهتری ؟

کاش این بغض میذاشت حرف بزنم اما افسوس...

برای این که متوجه بغضم نشه فقط سر تکون دادم

جدی گفت: منو ترسوندی خانم کوچولو ' داشتم سکته می کردم

قشنگ بود نه؟؟؟؟ نگرانی عزیزترین مالک قلبت میشه گوشت و میچسبه به تک تک سلول های بدنت ...مگه شیرین تر از این نگرانی بود؟؟؟

دست چپمو بلند کرد و روی انگشتم و نرم مثل نوازش باد بهاری بوسید و من گر گرفتم و از ذهنم گذشت که آیا منظور داشت از بوسیدن انگشت حلقم؟؟؟

تو زندگی هممون یه لحظه هایی است که انقدر حس و حالت قشنگه ' انقدر تو خلسه ای که هیچ واکنشی نمیتونی نشون بدی....

پیمان ....پیمان...پ...ی..م..ا..ن

تک تک کلمات اسمش برام قشنگ بود و این یعنی خود خود عشق..

.....

با صدای زنگ گوشیم نگاه از نقشه گرفتم و بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده تماس و وصل کردم

باران: بله؟؟

امیرسام: باران

متعجب شدم از شنیدن صدای امیرسام و جوابی ندادم

امیرسام: نمیخوای چیزی بگی عزیزم؟

اخم کردم: امرتون؟؟

زیر باران

نفس عمیقش و شنیدم: حق داری اینطور حرف بزنی تا قیام قیامت بابت اون شب خودمو نمیبخشم

نمیخواستم دیگه به اون اتفاق فکر کنم..... بنابراین گفتم : اگه برای اون شب جهنمی زنگ زدی باید بگم دارم سعی میکنم فراموشش کنم تو هم همین کار و بکن

واقعا نمیخواستم بهش فکر کنم هنوز دیدن ماهان تو بیمارستان و یادم نرفته ' داداشم داغون شده بود بابت حالم دوست نداشتم یک بار دیگه خانوادم و اذیت کنم با عذاب دادن خودم' شانسمم این بود که مهرداد و ماهان نذاشته بودن کسی بفهمه

امیرسام: دیشب دوباره رفتم سراغ پسره اما انگار قبل من یکی خوب ادبش کرده بود

تعجب کردم ماهان و مهرداد نگفته بودن پیداش کردن: نفهمیدی کی؟

پوفی کرد: این طور که برادرش میگفت یه پسر چشم و ابرو مشکی خوش قیافه' طفلی برادرش هزاربار معذرت خواهی کرد و گفت اون پسر هم که اومده بود برادرمو ادب کرده شما دیگه ببخشید

قلبم یه لحظه نزد' مشخصات واضح بود و من کاملا مطمئن بودم کار کسی نیست جز پیمان

ولی چرا؟؟؟

امیرسام: دلیلم واسه زنگ زدن چیز دیگه ای هم بود

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده

امیرسام: فردا بلیط دارم و دارم برمیگردم بارسلون

آهی کشیدم و گفتم: برات آرزوی خوشبختی میکنم امیدوارم سفرت بی خطر باشه

حقیقتش هم این بود با این که امیرسام و مقصر اون شب میدونستم ولی یادم نرفته بود امیر نجاتم داد و من مدیونش هم بودم

امیرسام: داشتن تو برای تعبیر خوشبختی بود که نشد اما من با تمام قلبم میخوام با کسی ازدواج کنی که قدرتو بدونه

باران: مرسی

امیرسام با صدای گرفته ای گفت: خوشبخت شی عشقم و منو ببخش

خواستم جواب بدم که بوق اشغال تو گوشی پیچید و من چقدر دلم میخواست گرفتگی صدای امیر برای بغض نبوده. باشه

بعضی وقتا بعضی آدما تو تقدیرت نیستن و من اینو خوب میدونستم من تو تقدیر امیر نبودم

خوشبخت بشی امیرسام ..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به نقشه خیره شدم

یاد حرف امیر افتادم (یه پسر چشم و ابرو مشکی خوش قیافه)

چرا پیمان آریان منش؟؟؟ چرا برات مهمم؟؟؟ آیا این عشق نیست؟؟؟؟

پریناز: باران کجا سیر میکنی؟

نگاهش کردم: هیچ جا

سعی کردم این موضوعات و فراموش کنم و حواسم و معطوف نقشه کنم

بعد از اتمام کارم نقشه رو به گروه بازبینی سپردم و بعد از خداحافظی از پریناز از اتاقم خارج شدم و به طرف آسانسور رفتم

همون لحظه پیمان هم از اتاقش خارج شد ٬سری به معنای سلام براش تکون دادم اونم همین کار و کرد

از صبح که اومده بودم اولین بار بود داشتم میدیدمش

با نغمه دست دادم و خداحافظی کردم و به طرف آسانسور رفتم پیمان هم منتظر آسانسور ایستاده بود

با دیدنم آروم گفت: بهتری؟؟

با وجود این که سه روز گذشته بود هرروز این سوال و میپرسید

لبخندی بهش زدم: خوبم

زیر باران

خداروشکری زیر لب گفت و همون لحظه آسانسور تو طبقه ایستاد درو باز کرد و کنار کشید تا من وارد شم

تشکری کردم و سوار شدم و اونم پشت بندم اومد تو و دکمه ی پارکینگ و فشرد

یه ملودی پیانو پخش می شد و من داشتم تو ذهنم جمله هت رو بالا پایین میکردم که چطور ازش بپرسم چطور آدرس اون پسر و پیدا کرده

پیمان: بپرس؟؟؟

با چشمای گرد نگاهش کردم خندید کوتاه و مردونه..

پیمان: نگاهت داد میزنه میخوای چیزی بپرسی

زیادی تیز بود و ظاهرا دست من براش رو بود

لبمو تر کردم: اون پسر که...

تا ته حرفمو خوند که دوباره چهرش عصبی و ترسناک شد: ادب شد که دیگه دور خط قرمزهای من نچرخه فقط یه کم خوش شانس بود که هنوز زندست ' هرچند به نظرم اون حیوون لایق مُردنم نیست

جا خوردم نمیدونم از چی ...شاید از عصبانیت قریبش..شاید از خشم نگاهش و یا شایدم از جدیت و تحکم صداش

سر زیر انداختم: ممنونم به خاطر من به دردسر افتادین

جدی روبروی صورتم زمزمه کرد: به خاطر خودم بود

و من پیش خودم فکر کردم منظورش چی بود

آسانسور که ایستاد پیاده شدیم و اون هم همراهم به طرف ماشین اومد

سوار شدم کنار ماشین ایستاد و دستوری گفت: مراقب خودت باش..

نفس کشیدم حمایت قشنگش و

لبخندی زدم: حتما خداحافظ

زیر باران

سری تکون داد و با نگاهش بدرقم کرد و من میدونستم حتی یک روز بدون پیمان برام مرگه

یه مرگ تدریجی ...

یه مرگ به معنای واقعی مرگ

و خدایا منو با اون روز و نداشتنش امتحان نکن

من با این امتحان مردودترین بندت شناخته میشم

یک هفته ای از بستری شدن‌من تو بیمارستان میگذشت و همه چیز کم کم داشت به روال عادیش بر میگشت و ۶ روزی تا عید نوروز مونده بود

تو این چند روز من و کیمیا و بهار و غزل تمام وقت های آزادمون و مشغول خرید بودیم ' ذوق عجیبی داشتم چون مامان و بابا قرار بود تعطیلات برگردن پیشمون و یک ماهی بمونن

ماه بانو هم این روزا سخت مشغول خونه تکونی بود و از اونجایی که خونه زیادی بزرگ بود ماهان دو نفر و استخدام کرده بود تا بهش کمک کنن

قرار بود بعدازظهر بچه ها همگی بیان خونه ی ما و عصرونه رو با هم بخوریم و من شیدا تر از همیشه از ماهان خواستم پیمان و شهریار و هم دعوت کنه

از لباسایی که جزء خرید عیدم بود یه بلیز مدل مردونه ی کمی گشاد و بلند برداشتم و آستیناش و تا کمی پایین تر از آرنج تا کردم ' رنگ لباس لیمویی بود

یه تیشرت و جین سفید هم پوشیدم و لباسو از رو تیشرت تنم کردم و دکمه هاشو باز گذاشتم و صندلای لیمویی رنگم و پا زدم

عاشق این مدل تیپ های اسپرت بودم

موهام و هم محکم دم اسبی بستم و با یه هد سفید جلوشون و مهار کردم و بعد زدن عطر و فقط کمی برق لب صورتی براق از اتاقم اومدم بیرون

آرش و مهرداد تقریبا از بعد ناهار اومده بودن و داشتن تپ سالن سروکله ی هم میزدن

با افسوس سری براشون تکون دادم و راهی آشپزخونه شدم ' ماه بانو برای عصرونه چند مدل کیک و شیرینی پخته بود تا با قهوه و هات چاکلت بخوریم

خسته نباشیدی بهش گفتم و جواب گرفتم به کیک شکلاتی روی میز که ماه بانو داشت روشو تزیین میکرد نگاه کردم و گفتم: الهی قربونت برم بانو که انقدر با سلیقه ای

لبخند زد: خدا نکنه خانم

این زن جنوبی پر بود از حس های مادرانه برای من ' آخرشم نتونستم خودمو کنترل کنم و گونه ی چروکیده اما نرمشو محکم بوسیدم و از آشپزخونه خارج شدم

آرش و مهرداد همچنان داشتن جروبحث میکردن با حرص رفتم جلوشون و گفتم: بسه دیگه خجالت بکشین عین سگ و گربه افتادین به جون هم

جفتشون ساکت شدن و برگشتن سمتم 'آرش بامزه قری به سر و گردنش داد و با صدای زنونه ای گفت: به این چشم سفید بگو که دور از چشم من رفته دوست دختر گرفته و بهم خیانت کرده

مهرداد هم با حرص گفت: برو بمیر خرس گنده خودتو به من نچسبون

آرش: خیلی دلتم بخواد تازه میخواستم فردا برم ناخونامو مانیکور کنم واست' لیاقت نداری که

هم من هم مهرداد از لوس بازیاش خندمون گرفت و مهرداد کوسن و به طرف آرش پرت کرد: گمشووو اونور

آرش کوسن و تو هوا گرفت:بد دهن بی تربیت اگه به مامانم نگفتم حرف بد زدی

مهرداد دست منو کشید و منو رو پاش نشوند و زیر لب به آرش بد وبیراه گفت

اونم بی خیال یه سیب از رو میز برداشت و همونطور که گاز میزد گفت: هرچی گفتی خودتی

تخس بازیاش بامزه بود مهرداد جوابشو نداد و رو به من گفت:چه خبرا عروسک؟

خودمو گوله کردم تو بغلش : هیچی فقط از الان ذوق اومدن بابا و مامان و دارم

مهرداد بین دوتا ابرومو بوسید و گفت: جغله تو که انقدر زود به زود دلتنگشون میشی چرا خودت نمیری پیششون

ماهان مهم ترین دلیل من برای موندن بود و به جز اون من یه دلیل به قشنگی عشقم نسبت به پیمان داشتم اما به جای گفتن این حرفا سعی کردم حرف و عوض کنم: شاید روش فکر کردم ' راستی آرش راست میگه جدیدا با کسی دوست شدی؟

مهرداد چشم غره ای به آرش رفت: نه بابا دیوونست این اون روز اومده بود بیمارستان با هم بریم بیرون من داشتم با یه پرستار راجع به شرایط یه بیمار صحبت میکردم این زبون نفهم هم از اون موقع همش مسخره بازی میکنه

سری به معنای تفهیم تکون دادم ' صدای زنگ در بلند شد احتمال میدادم کیمیا باشه

از رو پای مهرداد بلند شدم و به سمت ورودی رفتم

حدسم درست بود کیمیا همراه غزل و شروین بودن

کیمیا زودتر از اونا رسید و یه بوس محکم از گونم گرفت : سلام عجقم

چینی به بینیم دادم: این چه طرز حرف زدنه

خیلی بامزه منو کنار زد و داخل شد: لیاقت نداری دیگه حقته همون فحشت بدم

خندیدم: آره این مدلی بهتره عادت ندارم با ادب باشی

یه فحش مثبت ۱۸ داد و رفت طرف پسرا

غزل و شروین هم آروم آروم حیاط و طی کردن و به من رسیدن

لبخندی به عشق بینشون که کاملا مشخص بود زدم: سلام

غزل با همون نجابت و مهربونی ذاتیش سلام داد و گونمو نرم بوسید

شروین هم لبخند برادرانه ای زد: سلام خانم چطوری شما؟

ریز خندیدم : مطمعناً به خوبی شما نمیرسم

و به غزل اشاره کردم. هردو خندیدن و شروین غزل و به خودش نزدیک کرد : اون که بله

با لبخند تعارفشون کردم داخل و خواستم خودمم برم تو که دوباره زنگ زده شد

زیر باران

ناچاراً همونجا ایستادم ' عمو مسلم تو حیاط بود و از همون جا در و باز کرد

و ماشینی که داخل اومد دل منو بی قرار کرد' ماشینه پیمان بود و خودش که شیک پشت فرمون نشسته بود

ماشین و پشت ماشین مهرداد پارک کرد و همراه شهریار پیاده شدن

نمیدونم شهریار چی بهش میگفت که اخم کرده بود ' اما سرشو که بالا آورد با دیدن من تو دگاه در لبخند محوی زد و آرامش چهرشو پر کرد

حالا که نزدیکمون شده بودن

لبخندش واضح تر شده بود و من دلم میخواست این چند قدم فاصله رو پر کنم و بپرم تو بغلش و سرمو توشونه ی پهنش قایم کنم

شهریار با تخسی جلوتر از پیمان اومد تو و منو کنار زد و گفت: برو کنار کوچولو که دلم واسه ماه بانو تنگ شده

بعدم به طرف آشپزخونه رفت و ماه بانو رو صدا کرد

خندیدم ' شهریار از بس شکمو بود اول از همه سراغ ماه بانو میرفت

برگشتم و رومو به طرف پیمان کردم ' بهم رسید و بدون لبخند اما مهربون گفت: سلام' احوال شما بانو؟

وقتی با اون صدای قشنگش میگفت بانو قلبم میومد تو دهنم ' به زور جلوی خودم و گرفتم تا نیشم باز نشه

گردنم و کج کردم: سلام مرسی توخوبی؟

داشتم سعی میکردم دیگه باهاش رسمی حرف نزنم و میدونستم پیمان هم از این قضیه راضیه

یه کوچولو لباش کش اومد و فرم خنده گرفت: ممنونم بانو اجازه ورود میدید

تازه فهمیدم جلوی در و گرفتم با خجالت لبمو گاز گرفتم و کنار رفتم ' پیمان هم داخل شد و با اخم ریزی گفت: نکن بچه لبت خون افتاد

لبمو رها کردم و گفتم: باشه آقای بداخلاق بفرما تو

اخمش کمرنگ شد: داری به خودت صدمه میزنی انتظار داری خوش اخلاق هم باشم؟

زیر باران
هیچی نگفتم در برابر نگرانی های همیشگیش

اونم منتظر جوابی نبود و داخل رفت

شونه ای بالا دادم و منم رفتم تو ' آرشذو شهریار و مهرداد سر شوخی رو باز کرده بودن وکیمیا هم تو خوش مزه بازی هاشون شرکت می کرد

کنار بهار نشستم و خیره شدم به پیمانی که مغرور و جدی با ماهان صحبت می کرد و رنگ سرمه ای پیراهنش چقدر چهرشو دلنشین و جذاب تر از همیشه کرده بود

بهار زیر گوشم گفت: خوردیش گلم

برگشتم سمتش: منظورت چیه؟

خواهرانه نگاهم کرد: نگاه عاشقت زیادی برام خواناست چشمام گرد شد: بهار..

دستمو فشار داد: از راهنمایی با هم دوستیم و قبل از این که زن داداشت بشم خواهرتم' نشناسمت باید برم بمیرم خانم خانما

مضطرب نگاهش کردم که خودش فهمید چمه ' لبخند اطمینان بخشی زد: نترس بین خودمون میمونه

نفسمو نامحسوس بیرون فرستادم و لبخندی به نشونه ی تشکر زدم

زیر گوشم گفت: شب راجع بهش مفصل حرف میزنیم

سری تکون دادم شاید بد نبود اگه راجع به احساس نوپا اما عمیقم با کسی که خودش عشق و تجربه کرده بود صحبت میکردم

نگاهم دوباره کشیده شد سمت پیمان و بهار هم با غزل مشغول صحبت شد

با صدای رگبار بارون نگاه هممون به سمت دیوار شیشه ای مشرف به حیاط کشیده شد

قطره های بارون تند به شیشه برخورد می کرد و از روش سر میخورد و به مقصد نامعلومی تغییر مسیر میداد

زیر باران

انقدر بارش این بارون و صدای برخوردش با شیشه قشنگ بود و منظره ی حیاط و که رنگ و بوی بهار و گرفته بود زیبا کرده بود که هممون چندثانیه سکوت کردیم و خیره ی بارش شدیم

بعضی درختا جوونه زده بودن و بعضی ها کمی شکوفه داده بود و این بارون طراوت درختا رو بیشتر کرده بود

با عشق به منظره خیره شدم عاشق بارون بودم و بیخود نبود اسممو باران گذاشته بودن

ماهان بلند شد و از تو فایل آهنگ ها یه موزیک گذاشت و به ماه بانو گفت میز عصرونه رو بچینه

صدای خواننده که بلند شد آفرین گفتم به انتخاب ماهان و لبخندم عمق پیدا کرد

یه حسی دارم این روزا تمومه شهر خوشحالن

تو فکر یه شروعه خوب برایه اوله سال ان

یه عطر آشنا بازم خیابونا رو پر کرده

خبر دادن همین روزا بهار میخواد که برگرده

زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن

داره بارون میاد اما همه چتراشونو بستن

زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن

داره بارون میاد اما همه چتراشونو بستن

بازم یه اتفاقه خوب تویه این شهر افتاده

همه با هم دعا کردیم خدا بارون فرستاده

واسه عشقی که تو راهه نگاهامونو نو کردیم

یه ساله تویه راهیم که به این احساس برگردیم

زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن

زیر باران

داره بارون میاد اما همه چتراشونو بستن

زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن

داره بارون میاد اما همه چتراشونو بستن

رگبار بارون کم کم داشت قطع می شد و من بالاخره تونستم دل بکنم از منظره ی درختا و گل های خیس خورده

ماه بانو اومد تو سالن و گفت: میز عصرونه آمادست

ماهان بلند شد و همرو به سمت میز راهنمایی کرد

همگی بلند شدیم و من تمام سعیم و کردم نگاهم به پیمان نخوره چون دیگه نگاه گرفتن از اون در توان من نبود

میز عصرونه با کیک ها و شیرینی های خوشگلی تزیین شده بود و به به چه چه شهریار شکمو رو بلند کرده بود

هیچ وقت عادت نداشتم عصرونه زیاد بخورم برای همین فقط یه برش کوچیک از کیک شکلاتی رو بر داشتم و فنجون قهومو پر کردم

کیمیا که کنارم نشسته بود گفت: همین یه ذره؟؟

خندیدم و گفتم: عزیزم عصرونست شام که نیست

نگاهی به بشقابش که تقریبا نصف کیک هویج و توش گذاشته بود انداختم و گفتم: یه وقت کم نباشه

ریلکس پارو پا انداخت: نترس کم بود دوباره میکشم

از پررورییش خندم گرفت و با کیک خودم مشغول شدم

جرعه ی آخر قهومو نوشیدم که ماه بانو با تلفن اومد سمتم و گفت: خانم مادرتونن

تشکر کردم و بلند شدم تا کمی دورتر از جمع حرف بزنم چون صدای شهریار و آرش به قدری بلند بود که شک داشتم چیزی بشنوم

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم: سلام مامان

زیر باران

مامان: سلام عزیزدلم خوبی گلم؟

لبخندی زدم: ممنون شما خوبین بابا خوبن؟

بعد اون قضیه ماهان بابا روقانع کرده بود من و امیرسام به درد هم نمیخوریم اما هیچی از اون شب بهشون نگفت

مامان: فدات بشم مامانم ' ما خوبیم ماهانم چطوره؟

به ماهان که لبخند به لب داشت با بهار حرف میزد نگاه کرد: اونم خوبه پیش بهار نشسته چه خبرا؟

مامان: خبرای تکراری کار و کار و کار عزیزم

باران: مشخص نشده چندم میاین؟

سکوتی پشت خط برقرار شد

باران: چیزی شده نکنه هنوز بلیط نگرفتین؟

مامان کمی مکث کرد: راستش باران جان..

نگران شدم: مامان چیزی شده؟ دارید نگرانم میکنید

حس کردم که مامان نفس عمیقی کشید: مسأله ی خاصی نیست فقط..

بی طاقت گفتم: فقط چی؟؟

مامان: ما واسه تعطیلات نوروز نمیتونیم بیایم

وا رفتم و دستمو بند کردم به دیوار تا نیفتم: شما چی گفتی؟؟

مامان با ناراحتی گفت: مامانم باور کن ما خودمون خیلی مشتاق بودیم بیایم اما برنامه ی کاری پدرت جور نشد

بغض کردم: مامان شما قول داده بودید

مامان: فدای صدای بغض دارت تقصیر من نیست مامان جان' پدرت چندتا سمینار دعوته و چندتا عمل براش قرار دادن تو تاریخ تعطیلات

زیر باران

لبمو گاز گرفتم تا اشکم جاری نشه : کاری ندارین؟؟.

مامان: باران عزیزم..

پریدم وسط حرفش: بعدا حرف میزنیم فعلا حالم خوب نیست خداحافظ

تلفن و قطع کردم و تکیمو به دیوار دادم

من تمام این ماه ذوق اومدنشون و داشتم و اونا...

سرمو بالا گرفتم تا اشک از کاسه ی چشمام نریزه با صدای ماهان برگشتم سمتش:باران عزیزم چیزی شده؟

با دیدن چشمای سرخم نگران شد: با توأم کوچولو..

با بغض زمزمه کردم: مامان و بابا تعطیلات نمیان

ماهان اومد جلو: چرا؟؟

از اونجایی که اگه یک کلمه دیگه حرف میزدم بغضم میترکید فقط شونه بالا انداختم

ماهان ناراحت اومد جلو: عزیز دلم..

میدونست که چقدر خوشحال بودم از اومدنشون هر چی ام باشه من یه دختر بودم که دلم تنگه مادرپدرم بود

احساس کردم دیگه نمیتونم بغضم و کنترل کنم برای همین ماهان و کنار زدم و دویدم طرف اتاقم و به صدا زدنای ماهان توجه نکردم

وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو تخت و به بغضم اجازه ی شکستن دادم و آروم و بی صدا گریه کردم

هنوز ۵ دقیقه نگذشته بود که در اتاق زده شد و در آروم رو پاشنه چرخید بدون این که نگاه کنم گفتم: ماهان میشه تنهام بزاری

اما با صدایی که شنیدم شک زده برگشتم

پیمان: نه

نگاهش کردم من دلیلی برای حضورش تو اتاقم پیدا نمیکردم تو همون حس و حال شکه زیر چشمی اتاقم و نگاه کردم تا ببینم مرتبه یا نه

خب خداروشکر همه جی سرجای خودش بود

پیمان بعداز نگاه طولانی به چشمای اشکیم اخم کرد و اومد روی تختم نشست و جدی گفت: شنیدم یه خانم کوچولویی مشغوله گریه کردنه

انقدر از حضورش مبهوت بودم که گریه کردنم هم از یادم رفته بود

سکوتمو که دید جدی تر از قبل شمرده ادامه داد: خوب گوش کن خانم کوچولو چون یک بار بیشتر تکرار نمیکنم اگه یه بار دیگه این چشمارو اشکی ببینم باعث و بانیش و نابود میکنم پس حواست حسابی جمع باشه

نفس نکشیدم و این مرد بلد بود حتی با نگاهش هم زور بگه و من دیوونه ی این مرد زورگو و قلدر بودم

همچنان سکوت کرده بودم و با چشمای گرد نگاهش می کردم

دستشو آورد جلو و اشک گوشه ی چشممو گرفت و مهربون اما با همون ظاهر جدی گفت: اگه قول بدی دیگه گریه نکنی یه پیشنهاد خوب برات دارم

کنجکاو خودمو کشیدم جلو: چی؟؟

خندید مردونه و قشنگ و من دلم ضعف رفت براش: شما همون نیستی که داشتی گریه میکردی؟؟

خندم گرفت همیشه زیادی فوضول بودم

با دیدن لبخندم گفت: همیشه بخند خانم کوچولو

لبخندم محو شد از مهر داخل صداش و منقلب شد حالم و ضعیف زمزمه کردم: پیشنهادت چی بود؟؟

مهربون نگام کرد: یه روز قبل از عید میریم شمال ویلای من با همه ی افراد این جمع و هرکی که تو بخوای و تا پایان تعطیلات میمونیم ' نظرت چیه خانم خانما؟ افتخار میدی با ما بیای مسافرت؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم ' مسافرت با پیمان؟؟ خدایا اگه خوابه بیدارم نکن

پیمان که دید شکم بلند شد و همونجور که از اتاق خارج میشد گفت: میرم با بقیه هماهنگ کنم و فقط شما جرأت داری یه بار دیگه گریه کن

لحظه ی خروج یهو برگشت: راستی اتاق قشنگی داری

و بعد همونجور که آروم اومده بود آرومم رفت و من پلک هم نزدم که مبادا از این رویا بیدار شم

خداییاا زیادی خوبی ...

.....

روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقات بعدازظهر فکر کردم هنوز چهره ی پیمان جلوی چشمم بود

در اتاق زده شد و بهار اومد تو و گفت: مزاحم نیستم؟؟

از خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم: نه بیا تو...

اومد تو و کنارم نشست ' دوباره خوابیدم و سرمو رو پای بهار گذاشتم

بهار روی موهام و نوازش کرد: چند وقته؟

میدونستم منظورش به دلباختنمه برای همین آهی کشیدم: نمیدونم از کی و چطور فقط اینو میدونم همه ی وجودم به سمتش کشش داره

لبخندی زد: میفهممت

چقدر خوب بود که بهار درکم میکرد: وقتی میبینمش حس میکنم قلبم میاد تو دهنم

بهار: ماهانم همیشه همین حس و تو من ایجاد میکرد

غمگین گفتم: ولی تو ماهان و داری درحالی که پیمان برای من نیست

بهار: پیمان آدم جدی و مغروریه ولی توی نگاهش به تو همیشه مهربونی هست

این چیزی بود که خودمم فهمیده بودم

زیر باران

چشمامو بستم و به رویای با پیمان بودنم اجازه ی بال و پر دادن دادم

و نوازش دست بهار اجازه داد تو اون رویا غرق شم و من این آرامش و با پیمان دوست داشتم

پیمان همه چیز من بود..

همه چیز..

دست سهیل و کشیدم: دهه بشین بچه جون کلافم کردی

سهیل: آخه نگاش کن باران جون چقدر خوشگله

نگاه از ساز دهنی طلایی رنگی که به عنوان عیدی براش خریده بودم گرفتم: اگه خوشگل نبود که واست نمیخریدم فقط خواهشا تا وقتی یاد نگرفتی نزن تا اون صدای ناهنجار و نشنوم

سهیل خندید : یادم میدی؟

ساز و ازش گرفتم: بله که یادت میدم عزیزم

سهیل رو تختش بالا پایین پرید : آخ جون

ساز و ازش گرفتم و جلوی دهنم قرار دادم و اول یه آهنگ کوتاه باهاش زدم و بعد شروع کردم به گفتن یه سری نکات بهش

فردا بعدازظهر قرار بود بریم شمال و من چون نمیتونستم عید به سهیل سر بزنم عیدیشو زودتر گرفتم و اومدم پیشش

قبلا بهم گفته بود که عاشق ساز زدنه و من مناسب ترین ساز و برای محیط بیمارستان ساز دهنی دونستم و براش خریدم

بعد از این که کمی با هم تمرین کردیم وقتی احساس کردم سهیل خسته شده. ساز و کنار گذاشتم

روی سر بدون مو شو دست کشیدم: واسه امروز دیگه بسه عزیزم خسته شدی

بهم نگاه کرد: کی میای دوباره بهم یاد بدی؟؟؟

زیر باران

باران: من ۱۵ فروردین دوباره میام

سری تکون داد ٬ منم نگاهی به هوای گرفته ی آخرین روزای زمستون انداختم: سهیلم من باید برم

سهیل: باشه باران جونم سال خوبی داشته باشی

از بزرگونه حرف زدنش خندم گرفت گونه ی نرمشو بوسیدم: تو هم همینطور عزیزکم امیدوارم امسال سلامتیتو کامل به دست بیاری

تو چشمای خوشگلش غم نشست: مرسی باران جون

دوباره بوسیدمش: خداحافظ نفسم

دستشو انداخت دور گردنم و منو بوسید: خداحافظ باران جونم

لبخند دیگه ای بهش زدم و از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون بیمارستان

هوا از صبح ابری بود اما خبری از بارش بارون نبود

سوار ماشینم شدم و به قصد خرید عیدی برای ماهان و مهرداد و بهار و کیمیا و غزل راه افتادم

این کار هر سالم بود که برای این چند نفر که خیلی برام عزیز بودن هدیه بخرم

روبروی یه پاساژ بزرگ نگه داشتم و وارد مغازه عطر فروشی بزرگی شدم و از ادکلن محبوب ماهان و مهرداد براشون گرفتم

بعدشم به سمت نقره فروشی ای که کاراشو دوست داشتم و داخل همون پاساژ بود رفتم و سه تا ست نقره ی شیک برای بچه ها خریدم

راضی از کارم خواستم از پاساژ خارج شم که یه ساعت شیک مردونه پشت ویترین یه ساعت فروشی نظرمو جلب کرد و جلوتر رفتم

یه ساعت بند فلزی نقره ای خیلی شیک بود که ناخوداگاه از ذهنم گذشت چقدر به دستای محکم و قوی پیمان میاد

بدون هیچ تعللی وارد مغازه شدم و ساعت و از فروشنده خواستم و با دیدنش از نزدیک بیشتر متوجه خوشگلیش شدم و قیمت قابل توجهی رو که داشت پرداخت کردم و بعد از گذاشتنش توی جعبه ی چوبی خوشگل اومدم بیرون و هرکاری کردم نمیتونستم اون برق رضایت تو چشمامو از بین ببرم

به نظرم امسال عید خوبی برای من می شد این چیزی بود که با تمام وجودم بهش ایمان داشتم

.....سیوشرت سرمه ای پوما مو روی مانتوی مشکی کوتاهم پوشیدم و کتونی های سرمه ای رنگمو هم پا زدم و روی شال سرمه ایم یه کلاه لبه دار مشکی گذاشتم و بعد از چک کردن ظاهرم دسته ی چمدونم و گرفتم و اومدم بیرون از اتاقم

ماهان هم که آماده داشت میرفت پایین با دیدنم لبخند دلنشینی زد و به سمتم اومد و بعد از گرفتن چمدون از دستم یه بوس روی گونم کاشت و پایین رفت

دیوونه ای نثار محبتای زیاد از حدش کردم و پشت بندش رفتم پایین ' قرار بود بریم خونه ی مادرجون و از اونجا راه بیفتیم ساعت نزدیک ۵ بود و با احتساب معطلی جلوی خونه ی مادرجون اگه تا ۶ حرکت میکردیم شاید تا ساعت ۱۰ یا ۱۱ میرسیدیم رامسر

رفتم پایین و سوار ماشین خودم شدم ' ماهان چمدونم و گذاشته بود صندوق عقب و قرار بود خونه ی مادرجون ۴ تا ماشین بشیم و من و غزل و بهار و کیمیا با ماشین من دخترونه بریم

استارت زدم و بعد از روشن کردن پخش پشت سر ماهان راه افتادم

جلوی خونه ی مادرجون توی کوچه پارک کردم و زودتر از ماهان و بهار که تازه داشتن از ماشین پیاده می شدن زنگ و زدم

صدای نرم و لطیف مادرجون که مارو دعوت کرد داخل بهم فهموند چقدر دلم واسش تنگ شده بود

درو با ضرب باز کردم و بدون توجه به حیاطی که رنگ و بوی بهار و گرفته بود ورجه ورجه کنان رفتم داخل

همین که مادرجون درو باز کرد خودمو پرت کردم تو بغلش: الهی قربونت برم مادر جون

منو محکم گرفت که پخش زمین نشیم: خدا نکنه مادر ' عزیزم این چه طرز داخل شدنه ؟ سکته کردم

گونشو محکم بوسیدم: کِیفِش به همین یهویی اومدنشه قربونت برم

نگاهی به اطراف کردم: پس پدرجون کوش؟؟

لبخندی بهم زد: تو اتاقش داره قرآن میخونه..

لبخندم پررنگ تر شد: پس با اجازتون برم پیشش

مادرجون: برو عزیزم

به طرف اتاق مادرجون و پدرجون رفتم و آروم در و باز کردم

آقا جون رو صندلی ویلچرش نشسته بود و عینک به چشم داشت با صوت قرآن میخوند

به طرفش رفتم انقدر تو خوندنش محو شده بود که متوجه من نشد

کنار صندلیش رو زمین نشستم و سرمو رو پاهای بی حرکتش که یه روزی با ابهت باهاشون قدم برمیداشت گذاشتم

تازه متوجه من شد و دست از خوندن کشید و دستشو رو سرم گذاشت: اومدی باباجان؟؟؟

همون دستی که رو سرم بود و گرفتم و روش بوسه زدم: اومدم باباجون..

لبخندش پر از مهر و نوازش پدرانه بود: پیرشی دخترکم

سرمو کج کردم: بخون پدرجون برام قرآن بخون

سرمو دوباره رو پاش گذاشت و شروع کرد به خوندن و منم با عشق گوش کردم به صداش و آیات آرامش بخش خدا

این روزا محتاج این آرامش بودم

نفهمیدم چقدر گذشت که مهرداد صدام کرد

به سمت در نگاه کردم: فکر کنم دیگه باید راه بیفتیم پدرجون

پدرجون: تو هم قراره رانندگی کنی؟؟

نیشمو باز کردم: بله

پدرجون: پس با احتیاط برو باباجان ' یه وقت هوس رالی نکنی تو اون جاده های خطرناک

زیر باران

سرمو کج کردم: چشم شما نترس من خودم یه پا شوماخرم

پدرجون خندید و منم صندلی چرخدار پدرجون و هدایت کردم به سمت بیرون

همه بچه ها اومده بودن از کیارش غمگین این روزا گرفته تا فرید و فربد و کیمیا و غزل و شروین

آرش با دیدنم اخم کرد: کجا بودی ذلیل شده نمیگی یه ایل جمعیت منتظر توأن؟

پشت چشم نازک کردم:ذلیل شده خودتی و دوست دخترای رنگ و وارنگت

خندید: تو چه پدرکشتگی با دوست دخترای من داری؟

خواستم جواب بدم که مادرجون به جفتمون تشر رفت:بسه دیگه بچه ها

رومو از آرش گرفتم ’ نریمان و نازگل و نگین قرار نبود بیان همون لحظه شهریار اومد تو : بچه ها وسایلا جا به جا شد بیاید راه بیفتیم

سلامی بهش کردم و سرک کشیدم تا پیمان و ببینم اما چون چیزی عایدم نشد زودتر از همه رفتم بیرون و با دیدنش انگار ریه هام از اکسیژن پر شد

فقط خدا میدونست با اون شلوار مخمل دودی و پیراهن تنگ نوک مدادی و کالج های مشکی چقدر باران کش شده بود

لبخندی زدم و رفتم جلو پشتش به من بود و به یه تکیه داده بود سوناتای سفید مدل ۲۰۱۴ تکیه داده بود

سلام پرانرژی دادم برگشت سمتم و لبخند محوی زد: سلام بانو همیشه به خنده

سرمو کج کردم ’ این کار و همیشه وقتی میخواستم خودمو لوس کنم انجام میدادم و به قول کیمیا چهرمو طناز میکرد

باران: مرسی از پیشنهاد سفرتون

مهربون نگاهم کرد: می ارزید به این خنده ی خوشگلت خانم کوچولو

این مرد بلد بود چطور منو شیفته ی خودش کنه و ضربان قلبم و با یه جمله به اوج برسونه

زیر باران

لبخند شیرینی بهش زدم و به ماشین اشاره کردم: ماشین و عوض کردی؟؟؟

پیمان: نه این ماشین و برای مسافرت استفاده میکنم

سری تکون دادم همه اومدن بیرون و منم سمت ماشین خودم رفتم و پشت رل نشستم

کیمیا جلو نشست و بهار و غزل پشت نشستن

ماهان و مهرداد اومدن کنار شیشه ی سمت من

شیشه رو دادم پایین

ماهان: عزیزم آروم برو و احتیاط کن

مهرداد: جوجو حواست باشه حسابیا..

باران: انگار بار اولمه تو جاده میخوام برونم نترسید بابا

ماهان: نمیترسم عزیزم بهت اعتماد دارم خب دیگه راه بیفتیم

آرش از اونور داد زد: هوی ضعیفه یه وقت با کسی کورس نزاریا

اخمی بهش کردم و زبون درآوردم

پیمان اومد کنار ماشینم: احتیاط کن خانم کوچولو من پشتت میرونم و حواسم بهت هست

ای خدا حالا همه میخوان به من سفارش کنن ' رانندگی منو چطور ارزیابی کردن که انقدر نگرانن؟؟

دلم نمیومد با پیمان تندی کنم بنابراین دستمو کنار گوشم قرار دادم به معنی احترام و گفتم: چشم رییس

با همون ژست جذاب همیشگیش دستاشو تو جیبش گذاشت و جدی نگاهم کرد و هیچی نگفت ' یه جورایی انگار حل شده بود تو نگاهم

تک بوقی براش زدم و راه افتادم

دوس دارم ببرمتـــــــــ یه جـــــای شلـــــوغ

زیر باران

خیلـــــی شلـــــوغ

وایستـــــم اون وســـط نگاتـــــــ کنـــــم!

بگـــــم اینـــــارو میبینـــــی؟

بگـــــی آره!...

بگـــــم تـــو هیاهـــــوی هـــمه ایـــــن آدمـــــا

بـــــازم مـــــن چشمـــــام فقـــــط دنبـــــال تـــو میگـــــرده

دلـــــــم بـــــرای تـــــو تنگـــــــ میشـــــه...

صـــــــداهاشـــــونو مـــــی شنـــــوی؟

بگـــــی آره!

زیر باران
بگـــــم تـــو اوج همیـــــن صداهـــــا

دلـــــــم دنـــــبال صـــدای تـــو میگـــــرده...

بگـــــم حـــــالا چشماتـــــــو ببنـــــد

بگـــــو چـــــه حســـــی داری!

بگـــــی انگـــــار گـــــــم شـــدم بیـــــن یـــه عالمـــــه غریـــــبه

بگـــــم اگـــــه نباشـــــی گـــم میشـــــم بیـــــن یـــه دنیـــــا غریـــــبه))

آهی کشیدم و از آینه به ماشین پیمان که خودش به عنوان راننده و شهریار و فرید و فربد نشسته بودن نگاه کردم پشت سرم میومد

کیمیا صدای ظبط و تا ته زیاد کرد و خودش و بچه ها شروع به ورجه ورجه کردن ' سری با تأسف براش تکون دادم و حواسم و جمع رانندگیم کردم

و هرزگاهی به مسخره بازیاشون میخندیدم

وسطای اتوبان بودیم و هوا تقریبا داشت تاریک می شد

تقریبا که نه کاملا تاریک شده بود و با وجود بارونی که میبارید رانندگی تو جاده های پیچ در پیچ چالوس سخت بود

زیر باران

از ماشین روبروم که خیلی آروم رانندگی میکرد سبقت گرفتم که همون لحظه از شانسم پلیس راهی که نمیدونم کجا قایم شده بود فرمان ایست داد

کیمیا: ای به خشکه شانس این از کجا پیداش شد؟؟

پوفی کشیدم و کنار کشیدم و دیدم که ماشین پیمان هم پشتم پارک کرد و زودتر از من پیاده شد

درو باز کردم تا پیاده شم که پیمان بهم رسید و درو هل داد و دوباره بست و رو به من متعجب گفت: نمیخواد پیاده شی

هنگ کردم شهریارم پیاده شد و همراه پیمان به سمت پلیس رفتن و فرید و فربد هم بهشون پیوستن

بهار خندید: چقدر جان نثار داشتیم نمیدونستیم

کیمیا مشکوک منو نگاه کرد: بهتره بگی این خانم چقدر جان نثار داره

اخمی بهش کردم فرید و فربد و شهریار به سمت ماشین اومدن و شهریار گفت: مدارکت باران؟

مدارک و دراوردم و بهش دادم و اون به پیمان رسوند و فرید گفت: نترس با جریمه حل شد

و خودشون رفتن نشستن پیمان هم اومد طرفم و جدی گفت: بیشتر احتیاط کن کوچولو این جاده جای سبقت گرفتن نیست

از کوچولو گفتنش ناراحت نمیشدم که هیچ لذت هم میبردم لبخندی بهش زدم: چشم قربان بیشتر حواسم و جمع میکنم مرسی که موندی

پیمان اخم کرد : یه درصد فکر کن میرفتم

من عاشقش بودم و حمایتاشو دوست داشتم و خودش نمیدوست که چه زلزله ای تو قلبم به پا میکنه با این پناه بودن همیشگیش

همینجور نگاهش کردم که لبخندی زد: مواظب باشید بیشتر

و از کنارم گذشت و سوار ماشینش شد و اشاره کرد راه بیفتم

نفسمو بیرون فرستادم و دوباره افتادم تو جاده ’کیمیا ابروشو بالا انداخت: خدا شانس بده این آقا پیمان به ما که میرسه یه جوری بهمون نگاه میکنه که آدم آفتابه لازم میشه اونوقت این باران خانم و اینطور تحویل میگیره

توجهی به حرفای بی سروتهش نکردم و به جاش صدای پخش و زیاد کردم و غیر مستقیم بهش فهموندم که ساکت شه همینم باعث شد بهار و غزل بخندن و کیمیا فحش غلیظی نثارم کنه که خنده ی خودمم به هوا برد

با رسیدن به رامسر پیمان جلو افتاد تا مسیر ویلارو نشون بده و من هم پشتش میروندم

نزدیک یه ساحل اختصاصی و جلوی یه ویلای شیک و بزرگ که با وجود تاریکی قشنگیش مشخص بود پارک کرد و بوق زد

چنددقیقه ای ایستادیم تا در بزرگ باز شد و پیمان جلوتر از همه وارد شد و پشت بندش ماشین ماهان و بعد من داخل رفتم و پارک کردم

کیمیا بهار و غزل و که خوابیده بودن بیدار کرد

منم پیاده شدم و کش وقوسی به بدن خواب رفتم دادم و بعد نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز و خنک آخرین نفسای زمستون و به ریه هام فرستادم

چراغ های بلند پایه دار که دورتادور حیاط ویلا بود قشنگی درختا و شکوفه هاشون و به رخ میکشید و من دلم میخواست نقاش بودم و میتونستم هارمونی شکوفه های سفید و صورتی و سبزی جوونه های تازه دراومده رو به تصویر میکشیدم

با صدای پیمان سرم چرخید: به چی اینجور خیره شدی خانم کوچولو؟؟؟

ذوق زده عین بچه ها به اطراف اشاره کردم: اینجا خیلی خوشگله

مهربون نگاهم کرد: قابل شمارو نداره

دستمو رو صورتم گذاشتم و از بین پلک هام نگاهش کردم : خجالتم نده

مهر نگاهش عین آتیش سوزوند منو : من ابدا تعارف کردم این ویلا طرحش کار خودمه برو داخلم ببین

زیر باران

با فوضولی سریع رفتم طرف چمدون تا برش دارم و برم داخل که پیمان زودتر از من برش داشت و گفت: برو من میارم

تعارف نکردم چون واقعا برام سنگین بود و از بچه ها که یه سریشون خواب آلود بودن جلو زدم و رفتم داخل

داخل ویلا از بیرونش قشنگ تر بود و تماما از چوب و شیشه بود و مدلش شبیه بافت های مدرن ایتالیایی بود و پله های چوبی گوشه ی سالن نشون میداد ویلا دوبلکسه

خودمو به شومینه که جلوش یه صندلی راک و چندتا کوسن رنگی قرار داشت رسوندم و با ذوق رو صندلی نشستم و صندلی گهواره ای شروع به حرکت کرد

نیشم باز بود که آرش و فرید اومدن تو و با دیدن من پقی زدن زیر خنده

اخم کردم: مرض مگه واستون جک تعریف کردم؟؟

آرش: تو قیافت از صدتا جک بدتره

و خودش و فرید هر هر خندیدن' با حرص بلند شدم که برم سمتشون و حسابی حالشون و جا بیارم که با یادآوری چیزی نیشم دوباره باز شد و ریلکس بدون توجه به اونا دوباره نشستم سرجام

جفتشون تعجب کردن و با چشمای گرد نگام میکردن لابد پیش خودشون میگفتن چطوری شده نرفتم طرفشون و هیچی نگفتم ولی نمیدونستن که من برنامه دارم براشون

بچه ها یکی یکی وارد شدن و پیمان آخر از همه اومد داخل و درو بست ' چمدون منم دستش بود ' دستمو زیر چونم زدم و با عشق نگاش کردم و تو دلم تند تند قربون صدقش رفتم

برگشت و با همون صدای بم و جدیش گفت: بالا ۷ تا اتاق خواب داره دوبه دو انتخاب کنین و راحت باشین

با نگاهی که بین غزل و شروین و ماهان و بهار رد و بدل شد مشخص میشد دوتا از این اتاقا مال این دوتا زوجه

من و کیمیا هم که با هم بودیم و شهریار و مهرداد هم با هم ' آرش و کیا هم با هم و فرید و فربد هم با هم دیگه ' میموند یه اتاق که با نگاهی به پیمان که مطمئن به سمتش رفت مشخص میشد ماله اونه و به گفته ی شهریار اتاق شخصیش تو این ویلا

زیر باران

همه به سمت اتاقایی که انتخاب کردیم رفتیم و من انقدر از رانندگی خسته بودم که سریع روی تخت پریدم و بدون عوض کردن لباس یه شب بخیر به کیمیا گفتم و خوابیدم

فردا روز پر کاری بود و باید وسایل هفت سین و میچیدم و برای سال تحویل که غروب بود آماده میشدیم

با فکر کردن به همین مسائل خوابم برد

یه خواب عمیق و آرووم

آرومِ آروم...

با تکونای دست کیمیا بلند شدم و تشر زدم: چته؟؟؟

کیمیا حرص زده گفت: بمیری باران مگه خواب زمستونی رفتی پاشو دیگه ساعت ۱۱ شد هزارتا کار داریم

بدون توجه دوباره پتو رو کشیدم سرم و چشمامو بستم که یهو حس کردم خیس شدم و با هول پاشدم ’ کیمیا با یه لیوان خالی بالاسرم وایستاده بود نیشخندی زد: حقته میخواستی پاشی

عصبانی پریدم سمتش: عوضی لیوان آب نیمخورده ی دهنیتو ریختی رو من؟؟

سریع از اتاق رفت بیرون و تشر زد: حقته ....

مستأصل وسط اتاق ایستادم و به موهای خیسم نگاه کردم و با غر غر رفتم طرف حموم اتاق

خداروشکر ویلای مجهزی بود و تو هر اتاق سرویس جدا داشت

سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون ’ حولمو پیچیدم لای موهام و یه بلیز شلوار سبز کاهویی که روش عکس تام و جری داشت و کمی گشاد و بلند بود تیشرتش پوشیدم و دمپایی های ابری مدل موشی مو هم پوشیدم

سشوار و به برق زدم و نم موهامو گرفتم و بعد دم موشی بستم و بعد از زدن عطرم از اتاق خارج شدم

سروصدای بچه ها از پایین میومد و من به نشاطشون لبخندی زدم و خودمو به نشیمن ویلا رسوندم : سلام بر همگی صبح بخیر

همه برگشتن سمتم و آرش با لودگی گفت: بهتره بگی ظهر بخیر خانم موشی

زیر باران

شونه بالا انداختم: دو کلوم از قربونی جلوی پای عروس

آرش دهنش باز موند و بقیه به خنده افتادن نگاهم رفت سمت پیمان

انگار که آهنربایی باشه و منو جذب کنه

تا حالا تو لباس خونگی ندیده بودمش و خب حتی با این لباس ها هم جذاب بود و تیشرت تنگ مشکیش با گرمکن سرمه ایش هم منو از خود بیخود می کرد

اونم داشت نگاهم میکرد و لبخند محوش برام دلنشین بود

بهار: میز صبحانه هنوز جمع نشده برو یه چیزی بخور که باید هفت سین و بچینیم

سری تکون دادم و رفتم طرف آشپزخونه ' خانم حدودا ۴۰ ساله ای مشغول آشپزی بود ' سلامی گفتم که برگشت سمتم و سلاممو جواب گفت

پشت میز نشستم: شما اینجا کار میکنین؟؟

خجالت زده خندید: بله همسرم به گلا و درختا میرسه و منم وقتی مهمون باشه آشپزی میکنم

لبخندی بهش زدم: اسمتون چیه؟

یه لیوان چای گذاشت جلوم: اسمم گلناره

کمی شکر تو چای ریختم: چه اسم قشنگی

سرخ شد: مرسی خانم

لبخندمو حفظ کردم و هیچی نگفتم و کمی عسل و خامه خوردم و چایمو سر کشیدم و بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن میز

گلنار سریع جلومو گرفت: نه خانم من خودم جمع میکنم

باران: فقط کمکت میکنم

ظرفارو از دستم گرفت: نه خانم آقا بفهمه برای من بد میشه

زیر باران

ناچاراً از کمک دست کشیدم: باشه فقط شما سیر و سیب و سمنو و سرکه داری؟؟؟

سری تکون داد: بله خانم براتون میارم

تشکری کردم و رفتم بیرون دخترا جلوی شومینه یه میز گرد گذاشته بودن تا هفت سین و روش بچینن و از پسرا خبری نبود

باران: وسیله هارو آوردین پایین ؟؟

غزل: آره فقط چندتا قلممون کمه

رفتم جلو: نگران نباشین به گلنار خانم گفتم بیاره

کار چیدن هفت سین تا ساعت ۲ طول کشید و انصافا نتیجش شاهکار بود بعدشم برای ناهار میرزا قاسمی دست پخت گلنار وخوردیم و هرکدوم به اتاقامون رفتیم تا کمی استراحت کنیم و بعد آماده شیم

سال تحویل ساعت ۶:۲۳ دقیقه بود

تا نزدیک ساعت ۵ با دخترا گفتیم و خندیدیم و ساعت ۵ بهار و غزل رفتن طرف اتاقشون تا آماده بشن و من و کیمیا هم مشغول آماده شدن شدیم

تونیک سرمه ای بافتمو که زیاد کلفت نبود و یقش اسکی بود پوشیدم با ساپورت سرمه ای و کفشای عروسکی سرمه ای که یه پاپیون مشکی ریز داشت

موهامو هم فر ریز کردم و دورم ریختم و با دوتا گل سر پاپیونی سرمه ای از دوطرف کمی جمعشون کردم

نگاهی به صورت بدون آرایشم انداختم و بدون زدن حتی یه رژلب به سمت کیمیا چرخیدم

آرایشش کامل بود و پیراهن آستین بلند گلبهی رنگش بهش میومد

اونم برگشت سمتم و لبخندی زد: الهی قربونت برم چقدر ناز شدی

با تعجب نگاهش کردم: شوخی میکنی؟ من حتی یه رژ لبم نزدم

کیمیا: اینطوری معصوم تره چهرت' ساده و شیک

زیر باران

شونه بالا دادم: مرسی تو هم خیلی ناز شدی

پشت چشم بامزه ای نازک کرد: من ناز بودم

خندیدم و دستشو کشیدم و رفتیم پایین فقط ۱۰ دقیقه تا شروع سال جدید مونده بود

ماهان با دیدنمون کنار خودش برامون جا باز کرد همه تو حال و هوای خودشون بودن و حتی آرش و شهریار هم دست از خوشمزه بازی برداشته بودن

تلویزیون داشت دقایق آخر سال و اعلام میکرد

هر کس تو فکر خودش بود به پیمان نگاه کردم

این مرد آرزوی من بود و فقط خدا میدونست که تا چه حد دوسش داشتم

اونم سربلند کرد و نگاهم کرد ’ مهربون و پر از...

نمیدونستم چی تو نگاهشه که من نمیتونم تفسیرش کنم

هردو خیره ی هم بودیم ’ صدای دعای سال تحویل بلند شد و چشم های من به روی آرزوی این روزهام بسته شد

یا مقلب القلوب والبصار

(خدایا تو میدونی تو دلم چه خبره)

یا مدبر الیل والنهار

(خدایا شب و روز من پر شده از پیمان)

یا محول الحول والاحوال

(خدایا حالم باهاش تغییر کرد و یه حس جدید و کنارش تجربه کردم)

حول حالنا الی احسن الحال

(خدایا حالم باهاش خوبه حالش و همیشه خوب کن)

زیر باران
چند لحظه سکوت....

(خدایا این مرد و قسمتم کن)

و بعد صدای شلیک توپ سال نو...

چشمام باز شد و نگاه مرد روبروم و شکار خودم دیدم و آروم اشک گوشه ی پلکمو پاک کردم

ماهان اومد طرفم: سال نوت مبارک عزیزترینم

گونمو بوسید منم بوسیدمش و سال نو رو تبریک گفتم بهش

با مهرداد و دخترا هم روبوسی کردم و با بقیه دست دادم آخرین نفر پیمان بود و حالا که ایستاده بود من میتونستم تیپ قشنگش و ببینم

یه شلوار کتان مشکی با جلیقه ی همرنگش و پیراهن سفید که سینه و دستاشو تا بازو به نمایش گذاشته بود همراه با کالج های مشکی

این مرد عادت داشت کفشاش و ست لباساش انتخاب کنه آروم رفتم جلوش و اونم یه قدم به سمتم اومد

یه دستش داخل جیبش بود و مغرور و جدی نگاهم میکرد

لبخندمو رو لبم حفظ کردم : سال نو مبارک

کمی لباش طرح لبخند گرفت و دستمو گرفت: سال نوی شما هم مبارک خانم خانما

نفس عمیقی کشیدم و خدایا برای بار هزارم اعتراف میکنم من دیوونه ی این مَردَم..

اونم زود ازم نگاه گرفت و ازم دور شد و کلافگی توی نگاهش و حتی من هم فهمیدم

بعد از صرف شام خوشمزه که ماهی و سبزی پلو بود و به جای دیشب که شب عید بود امشب نصیبمون شد پیمان از ماهان خواست با هم صحبت کنن

انقدر جدی و محکم این حرف و زد که همه چندلحظه موندیم و متعجب به اون و ماهان که رفتن داخل حیاط ویلا نگاهی کردیم

زیر باران

ذهنم مشغول شده بود که چی میخواد به ماهان بگه

به مسیر رفتنشون خیره شدم

همون لحظه رعد و برق بدی زد و بارون تندی راه افتاد از کنار مهرداد و شهریار که داشتن تخته بازی میکردن رد شدم و خودمو به پنجره رسوندم و سرکی به بیرون کشیدم

داشتن زیر آلاچیغ حرف میزدن پیمان مثل همیشه جدی اما ماهان...

من هیچ وقت برادر خوش خنده و خوش روم و انقدر جدی ندیده بودم

از پنجره جدا شدم و روی کوسنای روبروی شومینه نشستم و زانوهام و بغل کردم کیارش نگاهم میکرد و من انقدر درگیری ذهنی داشتم که نخوام به نگاهش اهمیت بدم

فکر کنم ۴۰ دقیقه ای گذشت که هردو با چهره های متفکر اومدن تو و پیمان بدون نگاه به کسی از پله ها رفت بالا و ماهان سمت من اومد و جلوم زانو زد: عزیزم بیا بالا تو اتاقت کارت دارم

متعجب نگاهش کردم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم

ماهان رو تخت نشست و نگاهم کرد از اون نگاه های مهربون و پر از حس های قشنگ

باران: چیزی شده؟؟

بلند شد و اومد جلوم و مهربون پیشونیم و بوسید و زیر گوشم گفت: بهتره بعدا حرف بزنیم الان آماده شو قراره با پیمان بری بیرون

هنگ کردم .. منو پیمان؟؟

نگران بودم و دلشوره داشتم: چرا؟؟؟

مطمئن نگاهم کرد: نگران نباش آماده شو سریع منتظرته و از اتاق خارج شد

دلم داشت تو حلقم میومد...دلشوره داشتم یعنی چی شده؟؟ سریع یه پالتوی مشکی و شال همرنگش و برداشتمو رو لباسام پوشیدم دکمه های پالتوم و باز گذاشتم و

زیر باران

با این که اولین نفسای بهار بود اما هوا هنوز سرد بود

از پله هایی که از بالکن اتاق به حیاط راه داشت پایین رفتم و خودمو به ماشین پیمان رسوندم

دست راستشو گذاشته بود رو فرمون و آرنج دست چپشو به در تکیه داده بود و کف دستشو جلوی صورتش نگه داشته بود

در کمک راننده رو باز کردم و آروم سوار شدم

به سمتم چرخید آروم و جدی..

نگران نگاهش کردم: چیزی شده پیمان؟؟؟ کجا میخوایم بریم

ماشین و روشن کرد و راه افتاد: جای دوری نیست فقط خواهشا تا اونجا هیچی نپرس

این مرد زیادی کلافه بود و من احساس می کردم کمی مضطربه و همین نگرانیم و بیشتر میکرد اما برای حرفش ارزش قائل شدم و سکوت کردم

سکوتی با یه عالمه فکر..

پخش ماشین و روشن کرد و تو امتداد جاده کنار ساحل حرکت کرد و عمیقا تو فکر بود و اخم ریزی رو پیشونیش نشسته بود

حدود ده دقیقه ای روند و بعد کنار ساحل نگه داشت ٬ هیچ بنی بشری اونجا نبود ماشین و روبروی دریا پارک کرد

موجا خودشونو به سرعت به ساحل میرسوندن و دریا مواج و طوفانی بود بارون میبارید تند و بی وقفه اما قشنگ و عاشقانه

نور چراغای جلوی ماشین اطراف و روشن کرده بود و خلوتی منطقه و صدای موج ها و برخورد قطرات بارون با شیشه برام دلنشین بود

به سمت پیمان چرخیدم اونم نگاهم کرد یه نگاه پر از حرفای نگفته

سکوت بینمون و صدای ملودی آهنگ شکست

زیر باران

آهنگش خیلی قشنگ بود و آدم و به خلسه میبرد پیمان آروم زمزمه کرد: در داشبورد و باز کن

بدون هیچ حرفی کاری که خواست و انجام دادم و با یه جعبه ی کوچیک خوشگل روبرو شدم

متعجب نگاهش کردم که مهربون بهم لبخند زد: بازش کن

دستای لرزونمو پیش بردم و جعبه رو برداشتم و درشو آروم باز کردم و با چیزی که دیدم شکه نگاهم و سمت پیمان کشیدم

جدی نگاهم کرد: من خیلی خوب بلد نیستم از احساسم بگم اصلا حرف احساس و نمیفهمم' تو تمام عمرم این منطقم بوده که منو جلو برده

ولی حالا برای اولین بار میخوام از احساسم حرف بزنم و جدی ترین و پرمسئولیت ترین جمله ی عالم و به تو بگم

نفس عمیقی کشید و رو به منی که مبهوت بودم محکم گفت: دوست دارم

نمیدونم از کی و کجا حتی نمیدونم چطور شد اما یه چیزی رو خوب میدونم

دست یخ زدمو گرفت و روی قلبش گذاشت: که اگه نباشی این نمیزنه

من برای چند لحظه قلبم نزد ' نفسم بیرون نیومد و یخ کردم اما طولی نکشید که قلبم خون و با تمام قوا پمپاژ کرد و تن یخ زدم گرم شد

از عشق گرم شد

از مهر صدای این مرد گرم شد

شکه و پر از حسای مختلف نگاهش کرد این کلام محکم و با قاطعیت جای هیچ حرفی رو نذاشته بود

خواننده شروع به خوندن کرد و من همچنان در حال هضم حرف های پیمان بودم

به عشق تو هرشب هوس میکنم

یکم آسمونو تماشا کنم

یه راهی نشونم بده من میخوام

زیر باران

خودم رو یکم تو دلت جا کنم

به عشق تو خواب از سرم میپره

به عشق تو دارم نفس میکشم

یه روزی میبینی میفهمی چطور؟؟

واست از همه دنیا دست میکشم

(پیمان آروم از ماشین پیاده شد و روبروی ماشین رو به دریا زیر شلاق قطرات بارون ایستاد)

تا بارون میگیره با یه حس خوب

به عشق تو میرم قدم میزنم

کسی که داره زیر بارون تورو

صدا میزنه عاشقونه منم

(من جوابم به این مرد واضح بود اما گفتنش سخت' به سر رو به آسمون و چشمای بستش خیره شدم)

غرورم اجازه نمیده بگم

که این روزا تنها امیدم تویی

کسی که نگاهش برام آشناست

همیشه تو خوابم میدیدم تویی

(به حلقه ی خوشگلی که تو جعبه بهم چشمک میزد و حالا میدونستم ماله منه نگاه کردم و حلقمو تو مشتم فشردم و از ماشین پیاده شدم و زیر بارش بارون به سمتش قدم برداشتم ' با صدای در ماشین چشماش باز شد و نگاهش کشیده شد سمت من و منم در سکوت به طرفش رفتم)

غرورم اجازه نمیده بگم

زیر باران
با چه اشتیاقی به سمتت میام

تمام نیازم صدای توا

داره جون میگیره با تو رویاهام

(حالا دیگه جلوش ایستاده بودم و اون با موهای خیسش که چسبیده بود رو پیشونیش و مژه های نمناکش خیرم بود ' دست چپمو بالا آوردم و آروم حلقه رو سر دادم تو انگشتم و چشمای پیمان ستاره بارون شد از کارم و تو یه لحظه منبع گرمایی رو پیشونیم حس کردم و بعد محکم کشیده شدم تو بغلش و سرک به سینش خورد' دست منم بالا اومد و پیراهنش و چنگ زد و عطرشو که با بوی بارون قاطی شده بود حریصانه به ریه هام کشیدم و صدای آهنگ از توی ماشین به گوش میرسید)

تا بارون میگیره با یه حس خوب

به عشق تو میرم قدم میزنم

کسی که داره زیر بارون تورو

صدا میزنه عاشقونه منم

(احسان پایه' به عشق تو)

سرمو بلند کردم و چونمو رو سینش گذاشتم و با لذت به اختلاف قدمون از این فاصله نگاه کردم

اونم نگاهم کرد و این بار با عشق زمزمه کرد: خوشبختی رو برات به ارمغان میارم خانم کوچولو

جای تردیدی نبود وقتی که یک جمله انقدر محکم گفته میشد

چشماشو بست و زیرگوشم نجوا کرد: دوست دارم انقدر که خودمم از شدتش میترسم

باید عاشق باشی تا بفهمی شنیدن این جمله از عشقت چقدر شیرینه انگار که به جای خون تو رگهام عسل ریخته باشن

پیراهنشو تو مشتم فشردم و سرمو قایم کردم تو سینش

زیر باران

اونم محکم منو به خودش فشرد و من بهترین عیدی رو از خدای خودم گرفته بودم

عیدی من پیمان بود

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم برمیگشتیم ویلا و من دعا دعا میکردم به خاطر زیر بارون ایستادنمون سرما نخوریم

به دست چپم که برق حلقه ی پیمان و داشت و اسیر دستای پیمان بود نگاه کردم و لبخندم عمق گرفت

پیمان: به چی زیرزیرکی میخندی خانم خوشگله

ذوق کردم از لفظ خانم خوشگله و گفتم: به حلقم نگاه میکردم و ذوق میکردم از خوشگلیش

دستمو آروم فشرد و لبخند محوی زد: خوشحالم که دوستش داشتی البته وقتی همه چی رسمی شه به انتخاب خودت یکی میخریم اینو بزار پای عیدی

اخم ریزی کردم: من یکی دیگه نمیخوام فقط همینو دوست دارم

پیمان: حواست باشه که این حلقه از دستت در نیاد که تضمین نمیکنم اون موقع هم خوش اخلاق باشم

فقط سرمو تکون دادم و ذوق مرگ شدم از غیرتش

پیمان: سر تکون نده خوشگلم بزار صدای نازت و بشنوم

محوش شدم محو مردی که روبروی همه ی دنیا خشک و جدی بود و کنار من مهربونترین و نرم ترین آدم کره ی خاکی

آروم صداش زدم: پیمان؟؟

جلوی ویلا ایستاد و ماشین و داخل حیاط برد و گفت: جان دلم؟؟

جان گفتنش با اون صدای بم و جدی برام از آب زمزم گوارا بود

سرمو بردم نزدیک گوششو آروم و با صدای نازک و نرمی گفتم: دوست دارم

و سریع از ماشین پریدم بیرون و وارد ویلا شدم

زیر باران

همه با تعجب به سرو وضع خیس من نگاه کردن و من موذب از نگاهشون سلام هول شده ای دادم

مهرداد اومد سمتم: این چه طرزشه باران؟؟ نمیگی سرما میخوری؟؟؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم ماهان اومد کمکم: مهرداد ولش کن و به جای این حرفا بزار بره لباساش و عوض کنه تا سرما نخورده

بهار پیشم اومد و دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا ' دوست داشتم اول یه دوش آب گرم بگیرم تا سرما از تنم بیرون بره از بهار خواستم لباسامو آماده کنه و خودم مستقیم حوله رو برداشتم و وارد حموم شدم

ده دقیقه ای زیر دوش آب گرم موندم و بعد سرسری خودمو شستم و بیرون اومدم بهار روی تخت نشسته بود و متفکر به نظر میرسید

با خارج شدنم از حموم به سمتم چرخید ' به طرف لباسا رفتم و بلیز گرم آستین بلند یاسیم و با شلوار کتون بنفشم که بهار رو تخت گذاشته بود پوشیدم و سعی کردم با حوله نم موهام و بگیرم

بهار بلند شد و به سمت صندلی میز آرایش کوچیک گوشه ی اتاق رفت: بشین اینجا موهاتو سشوار کنم تا سرما نخوردی

عین بچه های حرف گوش کن نشستم ' بهار هم سشوار و برداشت و مشغول خشک کردن موهام شد

هردو سکوت کرده بودیم و من تو فکر این بودم نکنه همه چیزایی که دیدم و شنیدم خواب بوده

یعنی واقعا پیمان منو دوست داشت؟؟

بهار سشوار و خاموش کرد و گفت: خب؟

از تو آینه نگاهش کرد: چی خب؟

دستاشو گذاشت روی شونه هام و اونم از تو آینه نگاهم کرد: این برق چشما و خوشحالی و شادابی صورت واسه ی چیه؟؟

لبخند زدم: تو چرا انقدر تیزی؟

بهار : تیز نیستم تو رو میشناسم

زیر باران

نفسم و دادم بیرون و نگاهمو به دست های گره کردم دوختم: پیمان بهم ابراز علاقه کرد

چند لحظه سکوت شد سرمو بالا آوردم تا چهره ی بهار و ببینم

رو لبش لبخند نشسته بود و با شادی و مهربونی نگاهم میکرد

سرمو کج کردم: نمیخوای چیزی بگی؟

خندش پر صدا شد خم شد و محکم گونمو بوسید و با شادی گفت: مبارک باشه عزیز دلم میدونستم دلش باهاته وگرنه این آدم با همه جدی بود الا تو

خب این چیزی بود که خودمم میدونستم و دفاعی براش نداشتم

بهار دوباره گونم و بوسید: وای باران خیلی بهم میاین واست خیلی خوشحالم

بلند شدم و روبروش ایستادم: مرسی بهار

بغلم کرد و با ذوق گفت: الهی فدات شم خداروشکر که همه چی با دل تو یکی شد

منم بغلش کردم این حضور از خواهر نزدیک تر و به این فکر کردم خدا چقدر در حقم مهربونی کرد با انداختن مهر من تو دل پیمان

در یهو باز شد و کیمیا و غزل خودشونو پرت کردن تو

با تعجب بهشوو نگاه کردم

بهار به حرف اومد: چه خبرتونه؟؟

کیمیا: باران راسته؟؟؟

متوجه منظورش نشدم: چی راسته؟؟؟

غزل با شوق گفت: همین که پیمان ازت خواستگاری کرده؟؟

شکه شدم پیمان از من خواستگاری تکرد و فقط بهم ابراز علاقه کرد

زیر باران

بهار: کی به شما گفته؟؟

کیمیا اومد جلو: خود پیمان رفت لباسای خیسش و عوض کرد اومد پایین و جلوی ما باران و از ماهان خواستگاری کرد و گفت تا اومدن مامان و بابای باران ماهان اجازه بده شما باهم رفت و آمد داشته باشین

مبهوت گفت: جلوی همه گفت؟؟

غزل: آره بابا ماشاءا...انقدر هم جدی و پر ابهت گفت کسی جرأت نکرد اظهار فضل کنه

بهار: ماهان چی گفت؟

کیمیا: ماشاءا..ماهانم ریلکس انگار از قبل همه چیز و میدونست گفت قبلنم بهت گفتم نظر من بستگی به نظر باران داره و حالا که میگی باران موافقت کرده من حرفی ندارم

همینجور با چشمای گرد به بچه ها نگاه میکردم که غزل و کیمیا ریختن سرم و ماچ و بوسه راه انداختن و منم کم کم از بهت بیرون آوردن

یعنی پیمان انقدر عجولانه منو خواستگاری کرده بود؟؟

با یاد کارش لبخند زدم ’کدوم دختری بدش میاد که پسر مورد علاقش برای بودن باهاش عجول باشه که من دومیش باشم؟؟؟

جواب محبت های بچه هارو دادم که کیمیا ازم جدا شد : ولی باران؟؟

باران: جانم؟؟

کیمیا با ناراحتی گفت: کیارش اون موقع پایین نبود به نظرت بفهمه عکس العملش چیه؟؟

تازه یاد کیارش افتادم و غصه قلبم و گرفت ’کیارش مهربون من اگه میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟؟

کیمیا: ولش کن اشتباه کردم گفتم نمیخواد فکرتو مشغول کنی

باران: کیارش کجاست؟؟؟

غزل ناراحت گفت: بالکن همین طبقه دیدمش

زیر باران

به سمت در رفتم: من میرم سراغش بهتره خودم بهش بگم تا از زبون بقیه بشنوه شما اینجا بمونید تا برگردم و باهم بریم پایین

هرسه ناراحت سری تکون دادن و منم به طرف بالکن راه افتادم و آروم در کشویی بالکن و باز کردم

کیارش یه کتاب دستش بود و روی صندلی میز چهار نفره ی بالکن نشسته بود و یه گرم کن مشکی رو شونه هاش انداخته بود

رو صندلی روبروش نشستم انقدر غرق کتاب بود که متوجهم نشد

باران: کتاب قشنگیه؟؟

تکون بدی خورد و به سمتم چرخید: ترسوندیم منو دختر

لبخندی زدم: ببخشید

کیارش پر از عشق نگاهم کرد: تو ببخشید متوجه حضورت نشدم

آهی کشیدم: برای همین پرسیدم کتاب قشنگیه؟ آخه بدجور غرقش شدی

لبخند تلخی زد: آره کتاب فوق العادیه ای دوست داری بخشیش و برات بخونم

دلم تنگ شده بود برای روزایی که کیارش مینشست و با اون صدای رادیوییش برام کتاب میخوند اون روزا انگار خیلی دور بودن ازم

آروم سری تکون دادم به معنیه تأیید

و کیارش هم با صدای مردونش که اون روزا من همش بهش میگفتم شبیه صدای گوینده های رادیوییه شروع کرد به خوندن و من احساس کردم بغض غریبی تو صداشه ’با شروع کیارش تازه فهمیدم کتابی که دستشه شعره

توی تنهایی و غربت

با یه درد بی نهایت

زیر باران

تو هجوم غصه ای که

بی کسی شده یه عادت

تو تلاطم سکوت و

پر درد و پر دوری

میشه از خدا بپرسم

تا به کی آخه صبوری؟؟

تا به کی به پات نشستن

عاقبت با تو نبودن

همدم گریه ی بارون

زیر بارون با تو بودن

تا به کی تو انتظارِ

لحظه های خوب فردا

که شاید بیاد بمونه

یا منو بزاره تنها

تا به کی باید بشینم

بمونم به انتظارت؟

بغض من بشکنه اما

نباشم بازم کنارت

تا به کی با خاطراتت

زیر باران
میشه زندگی رو چرخوند؟

میشه با نبودن تو

با خیال تو بازم موند؟

تا به کی میشه رها شد

واسه رفتن واسه مُردن

ولی باز بهونه ی تو

بشه تنها راز موندن

تا به کی میشه ببینم

جای خالیتو کنارم؟

این همه جدایی بسه

من هنوزم چشم به راتم

بغضم گرفت از غم صداش و اسمشو صدا زدم: کیا؟؟

چشماشو دوخت بهم: جان کیا؟؟

باران: قول دادی فراموشم کنی؟؟

کیا: نمیشه دردت به جونم مگه میشه از قلبم دست بکشم؟

نالیدم: کیا؟؟

کیا: جان کیا؟؟

زمزمه کردم: تو میدونستی منم یه روز باید برم پی عشقم؟؟؟

رنگش پرید' خیلی بد پرید و تکون خورد و خودشو جلو کشید: چی میخوای بگی؟ این حرفت معنیش چیه؟؟

زیر باران

ترسیدم از حالش و جوابی ندادم ' با بغض و غم کشنده ای تو چشام خیره شد و ناله کرد: پیمان؟؟؟

بغضم ترکید چه انتظاری داشتم ؟؟ که حامی زندگیم نفهمه حرف دلم و ؟؟

بی حس و جون تکیه زد به صندلی و مات نگاهم کرد

گریم شدیدتر شد : کیا خوبی؟؟

خوب نبود اصلا حالش خوب نبود و انگار هذیون میگفت و زیر لب زمزمه کرد: با چه جونی تو لباس عروس کنار کس دیگه ای ببینم؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم و خفه کنم ' داشت خودشو نابود میکرد

به چشمای اشکیم خیره شد : تو چرا گریه میکنی عشقم؟؟از الان من باید تا آخر عمرم خون گریه کنم

هیچی نگفتم ' زیادی رنگش پریده بود یه قطره اشک از گوشه ی پلکش چکیدو من و داغون کرد

بی حس به روبروش زل زد: میشه تنهام بزاری

بغض صداش نابودم کرد: حالت خوب نیست کیا

بدون این که نگاهم کنه نالید: عشقم با کس دیگه ایه ' باید خوب باشم؟؟

صداش زدم: کیارش با خودت این کار و نکن

دوباره زمزمه کرد: تنهام بزار باران

بلند شدم و با گریه خواستم برم درحالی که قلباً براش نگران بودم اما دوست نداشتم نابودیش و ببینم

موقعی که خواستم خارج شم صدام کرد

برگشتم سمتش

پر غم و با بغض نگام کرد: دیگه هیچ وقت جلوی من گریه نکن و امیدوارم خوش باشی باهاش

فقط نگاهش کردم که نگاه ازم گرفت و منم با غم بیرون اومدم و با قدم های آهسته به سمت اتاقم رفتم

زیر باران

بهار و غزل و کیمیا با دیدنم مثل فشنگ از جاشون بلند شدن و یه صدا گفتن: چی شد؟؟

زمزمه کردم: گفتم

کیمیا: بیچاره کیارش

کنارشون زدم و رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم تا قرمزی چشمام و بگیره و بیرون اومدم ٬ زیاد از حد معطل کرده بودیم ناراحت گفتم: بیاید بریم

با هم از پله ها پایین اومدیم و من لبخند مصنوعی رو چهرم نشوندم

با رسیدنمون به نشیمن فربد عین دخترا بلند شد و کل کشید: عروس خانم قدم رنجه فرمودن بالاخره

خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم و دعا کردم صداش به گوش کیا نرسه تا داغون تر نشه

آرش: ولی خداوکیلی شانس آوردیم باران این آق پیمان اومد تورو گرفت وگرنه میترشیدی رو دستمون

آرش چیزی از قضیه من و کیا نمیدونست برای همین شاد بود

بهش اخمی کردم و پیمان به کنارش اشاره کرد

به ماهان نگاه کردم که سری تکون داد و بهم اجازه داد آروم رفتم و کنار پیمان نشستم

مم

مهرداد: الهی قربونت برم عمویی تو کی انقدر بزرگ شدی؟؟

بهش لبخندی زدم پیمان سرشو نزدیکم کرد و جدی پرسید: چشات چرا سرخه؟؟

با ترس نگاهش کرد و خواستم یه بهونه بیارم که سریع تر از من و فوق جدی گفت: فکر دروغ گفتن و از سرت بیرون کن

خدایا من به این مرد باهوش چی میگفتم اونم وقتی از غیرتش به خودم با خبر بودم به چهره ی بدون اخم اما جدیش نگاه کردم

منتظر جواب بود بهتر بود همون اول بهش راجع به کیارش میگفتم پس با کمی تردید لب باز کردم: داشتم با کیارش حرف میزدم

اخم کرد: خب؟؟

لبمو گاز گرفت: کیارش منو دوست داره و قبلا ازم خواستگاری کرده

اخمش شدیدتر شد و رگ پیشونیش برجسته شد اما سکوت کرد تا من ادامه بدم

باران: خواستم خودم بهش بگم که من تورو دوست دارم تا جلوی جمع بتونه خودشو کنترل کنه و عکس العمل غیرمنتظره ای ازش سر نزنه

اخمش همچنان روی صورتش بود اما با شنیدن دوست دارم یه آرامشی تو چشماش نشست

دستمو فشرد: من رو داشته های زندگیم حساسم خیلی هم حساسم ' تو باارزش ترین داشته ی منی و من بی اندازه روت تعصب دارم پس این حرفمو نزار پای بی منطق بودن و تفکر منفی من ' بزار پای حساسیت رو گنج زندگیم و اینو آویزه ی گوشت کن که دوست ندارم زیاد با کسی که دلش با تو اِ هم کلام شی حالا اون شخص میخواد پسرعموت باشه یا غریبه حرف من همونه

ناراحت نشدم از حرفش ' غیرتشو نشونه ی عشق میدونستم و یه میل سرکشی داشتم که بپرم بغلش

اخمش باز شد کمی و آروم گفتم: جواب نشنیدم خانمم

یعنی قرار بود با هربار شنیدن کلمه ی خانمم تو دل من کارخونه ی قند و شیرینی آب کنن؟

سرمو کج کردم: باشه

مهربون گفت:اگه کسی اینجا نبود ....

متعجب گفتم: اگه نبود چی میشد؟؟

به خنگ بازی من خندید: اینو همون موقع بهت میفهموندم

با این که چیزی از حرفش نفهمیدم شونه بالا انداختم: من خوابم میاد

زیر باران

شیطون گفت: میخوای بیای اتاق من؟؟

این شخصیت شیطون و کجا قایم کرده بود که من تا به حال ندیده بودم؟؟ تشر زدم: پیمان؟

با لبخند جواب داد: جونم؟؟

نیشی که داشت باز میشد به خاطر جونم گفتنش و بستم و گفتم: شب بخیر

مهربون چشمک زد: شبت خوش عزیزم

بلند شدم وبه بقیه شب بخیر گفتم و با کیمیا به طرف اتاقمون رفتیم

با قدم های آهسته و خرامان از پله ها بالا رفتم و سنگینی نگاه یه نفر که شک نداشتم پیمانه روی خودم حس کردم

کیمیا اول وارد شد و منم پشت سرش

خودش و پرت کرد رو تخت: ولی خوشم میاد تو چشمات نورافکن وصل کردن

خندیدم بلند و بی وقفه ' از چمدون بلیز شلوار راحتیم و درآوردم و پوشیدم و بعد جلوی آینه مشغول بافتن موهام شدم

کیمیا: باران؟

هومی گفتم و از تو آینه نگاهش کردم

کیمیا: حس و حالت چطوریه؟؟

به طرفش برگشتم و لبخند زدم

کیمیا: کوفت نیشتو جمع کن دخترم دخترای قدیم

پایین موهام و با ربان بستم و کرم شبم و برداشتم: میدونی کیمیا ..تا قبل از این که دلم بلرزه واسه پیمان ..هرکس باهام حرف میزد از عشق مسخرش میکردم ولی چند وقتیه میفهمم که درد شیرینه عشق

اسمش درده اما خودش شیرینه ' من تو تصوراتمم نمیگنجید یکی صدام کنه و انگار تو قلبم چهار تا اسب بتازن و دلم بوم بوم صدا بده انقدر که بترسم نکنه صدای بلندش منو رسوای خاص و عام کنه

زیر باران

من خاطر هیچ کس برام انقدر عزیز نبود ' حال غریبی دارم کیمیا

انگار یکی راه نفس منو به پیمان وصل کرده و اگه پیمان نباشه نبودنم حتمیه..

کیمیا: شاعر شدی باران؟

رو تخت دراز کشیدم: عشق آدم و شاعر میکنه

کیمیا به سقف خیره شد: دوست دارم منم عشق و تجربه کنم

منم به سقف خیره شدم و از خدا خواستم کیمیا هم یه روزی طعم عشق و بچشه

یه عشق واقعی نه یه هوس دروغی

اون شب انقدر مست حرفای پیمان بودم که نفهمیدم کی به عالم خواب رفتم و از فکر پیمان جدا شدم

ولی یه چیزی رو فهمیدم که اون شب آروم ترین خواب عمرم و داشتم یه خواب پر از آرامش و پر از عشق ...

صبح با صدای جیک جیک گنجشکا از خواب بلند شدم

با این که مشخص بود اول صبحه اما اصلا احساس خستگی نمیکردم

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از نگاه به کیمیا که خواب بود بلند شدم

هوا ابری و سایه بود ' پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم چشمامو چرخوندم تو حیاط و با دیدن پیمان که گرمکن مشکی پوشیده بود لبخند زدم

دیروز صبح حتی فکرشم نمیکردم که امروز با همچین حالی بیدار شم و پیمان به من ابراز عشق کرده باشه

موهامو فرستادم پشت گوشم و همینطور دویدنش و نگاه کردم

سیر نمیشدم از دیدنش خودمو آویزون پنجره کردم و از کمر به پایین خم شدم: سلام صبحت بخیر

به دنبال صدای من سرشو بالا آورد و با دیدن من تو اون حال ترسیده اومد جلو: دختر برو عقب الان میفتی پایین

خندیدم و کمی خودمو تو کشیدم ' نفسشو بیرون فرستاد: تو تا منو سکته ندی بی خیال نمیشی

زیر باران

خدا نکنه ای گفتم و ادامه دادم: سلام کردما

دستاشو تو جیبش گذاشت و کمی پاهاشو فاصله داد از هم

آخ که من عاشق این ژستش بودم

پیمان: سلام خانم خانما صبح شما هم بخیر

باران: مرسی آقای ورزشکار

خندید کوتاه و مردونه: خوب خوابیدی دیشب؟؟

سرمو تکون دادم: آره خیلی خوب بود

پیمان: خب خداروشکر حالا سریع بیا پایین تا بگم میز صبحونرو بچینن و تا کسی بیدار نشده با هم صبحونه بخوریم

احترام نظامی گذاشتم: چشم رییس

پیمان : شیطونک منی تو' راستی باران؟؟

باران: جانم؟

پیمان: بی بلا ' میخواستم بگم دیگه آویزون پنجره نشو

با شیطنت دوباره خودمو آویزون کردم: منظورت اینه؟

داد زد: باران؟

غش غش خندیدم و خودمو عقب کشیدم: باشه بابا ببخشید من رفتم

و سریع پنجره رو بستم و به سمت لباسام رفتم

خداروشکر کیمیا خوابش سنگین بود و متوجه ما نشد

زیر باران

من تو اون روزا که پر از آرامش و شادی بود حتی فکرشم نمیکردم که روزگار چه خوابی برام دیده و چه طوفانی تو زندگیم قراره بیاد

انگار خدا منتظر میشد که تو غرق خوشی بشی و بعد ناغافل ضربه ی بعدی رو بزنه و چقدر درد داشت ضربه ی روزگار

از بین لباسام یه جوراب شلواری قهوه ای تیره پوشیدم و پیراهن آستین یه ربع حریرم و هم از روش پوشیدم قد پیراهن تا زانوم بود و تا کمر تنگ و از کمر به پایین آزاد می شد و دور کمرش یه کمربند پاپیونی قهوه ای میخورد

موهامو شونه کردم و دورم ریختم و یه کلاه حصیری هم رو سرم گذاشتم دوست داشتم تو حیاط صبحونه بخورم

صندلامو پوشیدم و از اتاق و بعد از پله ها پایین اومدم

گلنار داشت وسایل صبحونرو آماده میکرد صبح بخیری بهش گفتم و ازش خواستم وسایل و رو میز چوبی حیاط بچینه و بیرون رفتم

پیمان به یه درخت تکیه داده بود و نگاهش رو به آسمون بود

آروم جلو رفتم ' متوجهم شد و نگاهش و بهم دوخت ' دو قدم مونده بهش دستشو دراز کرد سمتم

دستمو تو دستش گذاشتم و اونم با یه حرکت منو کشید تو بغلش و زیر گوشم گفت: مجددا صبحت بخیر عروسکم

کف دستمو رو سینش گذاشتم و سرمو بالا بردم : صبح شما هم بخیر

دستمو بلند کرد و روش و بوسه زد: تو چطور تونستی منو انقدر عاشق کنی یه جوری که حس کنم زدم رو دست پسرای ۱۸ ساله

خندیدم: پس خبر نداری از حال و روز من

خواست چیزی بگه که گلنار صدا زد: میز صبحانه آمادست

پیمان هم حرفشو خورد و دستمو گرفت و با هم به سمت میز چوبی رفتیم و رو صندلی های چوبیش نشستیم درست روبروی هم

باد ملایمی میوزید و موهامو و تکون میداد و همین باعث کلافگیم می شد

زیر باران

دوست نداشتم موهام بیاد جلوی چشمم

پیمان یه لقمه گرفت طرفم: بیا عزیزم

ازش گرفتم و خوردم : مرسی

پیمان: نوش جان

حکایت چی بود که لقمه ای که دست عشقت بهش میخورد میشد گوشت و میچسبید به سلول سلول تنت

پیمانم فهمیده بود که دوست دارم کارشو که یه لقمه پر میون و واسه من درست می کرد

وسطای صبحونه گفت: حقته برای آویزون شدن از پنجره تنبیهت کنم

اوه اوه تازه یادش افتاده بود زدم به در شیطنت و خودمو جلو کشیدم: دلت میاد تنبیهم کنی؟؟

خیره نگاهم کرد ' یه جورایی عشق و مهربونی تو نگاهش قاطی شده بود

به کنارش اشاره کرد: بیا اینجا بشین

تعجب کردم از حرفش: چی؟؟

خندش گرفت: بیا اینجا عزیزم

بلند شدم' این حرفش هیچ ربطی به سوال من نداشت اما با این حال رفتم و صندلی بغل دستش چسبیده بهش نشستم

کلاهمو از سرم برپاشت و با پاش صندلیم و جلو کشید

باران: پیمان چیکار میکنی؟؟ نکنه واقعا میخوای تنبیهم کنی؟؟

از پشت زیر گوشم گفت: نه عزیزم خوبه خودتم میدونی من نمیتونم ببینم خار به پای عروسکم رفته اونوقت خودم تنبیهش کنم؟ مگه کلافه نشدی از این که موهای خوشگلت میاد جلوی چشمت؟ میخوام برات ببافم

زیر باران

مات موندم نه از حرفش بلکه از نرمی کلامش ' باور این که یه عده آدم از این مرد حساب میبرن و من خودم شخصا یه روزی جرأت نمیکردم تو چشماش نگاه کنم برام سخت بود ' سکوت کردم و اونم آروم و با ملایمت موهامو جمع کرد و شروع به بافتن کرد

انقدر آروم این کار و میکرد که هیچی حس نمیکردم وقتی کارش تموم شد با خود موهام پایین بافت و بست و بوسه ای رو سرم نشوند و منو از پشت به خودش تکیه داد

پشتم به سینش خورد چونشو و رو سرم گذاشت و با صدای بمش شروع کرد زمزمه وار خوندن

من فقط عاشق اینم

حرف قلبتو بدونم

الکی بگم جداشیم

تو بگی که نمیتونم

من فقط عاشق اینم

بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه تا

ببینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

اونقدر زنده بمونم

که به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم

روزایی که با تو تنهام

زیر باران
کار و بار زندگیم و

بزارم برای فردام

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه ی دنج

موهای تورو ببافم

عاشق اون لحظه ام که

پشت پنجره بشینم

حواست به من نباشه

دزدکی تورو ببینم

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

اونقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

(سیاوش قمیشی' الکی)

منو برگردوند سمت خودش و تکرار کرد

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه ی دنج موهای تورو ببافم

خیره شدم تو چشمای مهربونش : پیمان؟؟؟

دستی به پلکای مرطوبم کشید : جانم؟

زیر باران

چشمامو بستم: کم میارم بعضی موقع ها که چی بهت بگم

سرمو بغل کرد و نجوا کنان گفت: منم همین و میخوام

و خوشبختی یعنی همین

کاش اون روزا قدر خوشبختی کوتاه چند ماهم و آرامش قبل از طوفان زندگیم و میدونستم غافل از این که عید سال بعدش قراره تو چه جهنمی دست و پا بزنم

خدایا کاش میدونستی منو با بد کسی امتحان کردی...

به پیشنهاد پسرا قرار بود شب و تو یه کلبه ی جنگلی که پیمان جاش و میدونست و وسط جنگل سر کنیم

بهار و غزل اصلا از این پیشنهاد راضی نبودن و میگفتن خطرناکه اما من و کیمیا هیجان زیادی داشتیم

کلا من عاشق ریسک کردن بودم و به نظرم این کار خیلی هیجان داشت طرفای عصر وسیله هامون و برداشتیم و هرکدوم با یه کوله تو حیاط ایستادیم

تا وسطای راه میشد با ماشین رفت و بعداز اون قرار بود پیاده بریم

آرش و شهریار و فرید که حسابی با هم جور شده بودن با شیطنت از هیجان این کار میگفتن و سعی میکردن مارو بترسونن

قرار شد همونطور که موقع اومدن نشسته بودیم سوار شیم و پیمان جلوتر حرکت کنه

همه سوار ماشینا شدیم و پشت سر پیمان حرکت کردیم حدود یک ساعتی رو با ماشین رفتیم و بعد از اون تصمیم بر این شد که یه پیاده روی نیم ساعته داشته باشیم تا رسیدن به کلبه چون دیگه ماشین و جلوتر نمیتونستیم ببریم

ماشینمو پارک کردم و با بچه ها پیاده شدم ' همه جا سبز سبز بود و از بارون شب قبل زمین کاملا مرطوب بود

به اطراف نگاه میکردم که پیمان اومد طرفم دستمو گرفت : بیا عزیزم

و جلوتر از بقیه راه افتاد و صدای بچه هارو دراورد خندم گرفت از حرکتش و کمی خودمو بهش نزدیک کردم: پیمان؟؟

همونطور که استوار و محکم قدم برمیداشت گفت: جان دلم؟

نیشم و جمع کردم: تو چرا با بقیه انقدر جدی رفتار میکنی و با من انقدر مهربونی

به سمتم چرخید: دوست داری با تو ام جدی باشم؟؟

با تصور رفتار جدیش سریع گفتم: نه بابا مگه دیوونم فقط خواستم دلیلش و بدونم

پیمان نگاهی به کیارش مغموم و سربه زیر که پایین و نگاه میکرد و حرکت میکرد انداخت و گفت: من چطور دلم میاد با تو که انقدر ظریف و شکننده ای سخت برخورد کنم

بعضی مواقع سخت میشد خودتو کنترل کنی و نبوسیش : تو از کی از من خوشت اومد؟؟

نگاهم کرد : فکر کنم اولین بار وقتی که از جلوی ماشین کنار کشیدمت و نذاشتم تصادف کنی از نگرانی که برای حالت داشتم فهمیدم تو برام با بقیه فرق داری ولی وقتی مطمئن شدم عاشقتم که تو مهمونیم باهات رقصیدم و تو بغلم بودی

با یادآوری اون شب و حال خراب خودم گفتم: اون شب حال منم خیلی عجیب بود

دستمو فشرد و منو به خودش نزدیک تر کرد و دیگه تا رسیدن به کلبه حرفی نزدیم با دیدن کلبه از خوشحال شدم و دستمو از دست پیمان خارج کردم و به سمتش دویدم

ظاهرش چنگی به دل نمیزد اما بامزه بود و معلوم بود قدیمیه درشو باز کردم و وارد شدم

همه چی ساده بود و خبری از وسایل خاصی نبود اما خب بهتر از تو چادر خوابیدن بود و لااقل از حمله ی حیوونا در امان بودیم

بچه ها هم که رسیدن یکی یکی اومدن تو و هرکس یه چیزی میگفت

شهریار رو به سمت پیمان کرد: ببینم اینجا دبلیو سی هم داره؟

کیمیا چینی به بینیش داد: بی ادب

شهریار با تعجب گفت: چیش بی ادبیه؟ شما مواد زائد بدنتو عین چرخه ی اکو سیستم برمیگردونی تو بدنت یا تخلیش میکنی؟

خندیدم و پیمان جدی گفت: خجالت بکش شهریار برو انتهای کلبه دستشویی هست

منم رو به کیمیا که ماتش برده بود از پررویی شهریار گفتم: نوش جونت رفیق

و یه چشم غره تحویل گرفتم

کم کم هوا تاریک شده بود و پسرا رفته بودن بیرون کلبه تا آتیش روشن کنن

خدا خیر بده پیمان و که شمع آورده بود وگرنه تو این بی برقی کلبه بیچاره میشدیم

غزل انگار که شب شعر باشه شمع هارو دور تا دور خونه رو زمین چیده بود و کیمیا هر چند دقیقه یه تیکه بهش میانداخت

خسته از تو کلبه نشستن گفتم: پاشید بریم بیرون دور آتیش بشینیم باز اون شهریار و آرش و فرید یکم مسخره بازی درمیارن میخندیم

کیمیا جلوتر راه افتاد: آره بابا میشینم اینجا این شمعا رو میبینم میلم به گفتن شعر زیاد میشه

غزل با حرص نگاهش کرد و هیچی نگفت منو بهار هم خندیدیم و بیرون رفتیم

آرش با دیدن ما خندید و خوشحال گفت: چه کار خوبی کردید اومدید اتفاقا میخواستم صداتون کنم

بهار: واسه ی چی؟؟

فرید: حوصلمون سر رفته بود

کیمیا: چیه نکنه انتظار دارید بیایم باهاتون بازی کنیم حوصلتون سر نره؟

یه دفعه آرش بشکنی تو هوا زد: یافتم

ترسیده دستمو رو قلبم گذاشتم: مرض زهرم ترکید ' چی و یافتی؟

آرش : فهمیدم چیکار کنیم؟

کیمیا: چیکار؟؟

زیر باران

آرش : بیاید احضار روح کنیم

همه یک صدا گفتم: چی؟؟

آرش: بیاید روح احضار کنیم حال میده من شنیدم تو جنگل آدمای زیادی مردن بیاید روح یکیشون و احضار کنیم

غزل از که از لحن آرش ترسیده بود به شروین چسبید: آرش توروخدا ول کن سکوت جنگل و تاریکیش به اندازه ی کافی آدم و میترسونه تو نمیخواد بدترش کنی

آرش : ترس چی بابا؟ یه روح که دستش از دنیا کوتاهه چیکار میخواد با ما بکنه؟؟

کیمیا به شوخی خندید: اگه شانس ماست روحه با آبا و اجدادش میاد

همه خندیدیم و ماهان گفت : بابا اینا خرافاته مگه میشه روح احضار کرد؟

آرش: شما میگید خرافاته پس بیاید امتحان کنیم لااقل سرگرم میشیم

پیمان اومد کنارم : نمیترسی عزیزم

شونه بالا انداختم : نه اصلا

انگار همه مردد بودن که آرش صداشو ترسناک کرد و گفت: فکرشو بکنید اگه بشه چی میشه مثلا اون جای خالی کنار شهریار و باید یکی پر کنه یا نه؟؟

همه ناخوداگاه به سمت جای خالی کنار شهریار نگاه کردیم و ساکت شدیم

و فقط صدای سوختن چوب تو آتیش و هوهوی باد این سکوت و میشکست

نگاه هممون به شهریار که ریلکس نشسته بود رو یه کنده چوب کشیده شد

شهریار بامزه گفت: اگه روحش مونث باشه من از این قضیه استقبال هم میکنم

خندیدیم و کمی تنش بینمون کم تر شد

مهرداد: اصلا چطور میخوای روح احضار کنی نابغه؟؟

زیر باران

آرش: من تو فیلما دیدم قبلا کار خاصی نداره یه تیکه چوب یه قلم و کاغذ و یه شمع و یه نعلبکی میخواد

بلند شدم: من قلم و کاغذ دارم شمع هم تو ویلا هست فقط میمونه چوب و نعلبکی

پیمان هم بلند شد : یه مقدار ظرف و ظروف تو ویلا هست باید توشون نعلبکی باشه

آرش: عالیه منم میگردم چوب پیدا کنم

منو پیمان وارد ویلا شدیم پیمان روبروم ایستاد : باران همه ی اینا سیاه کاریه اما با این وجود مطمئنی نمیترسی؟؟

لبخندی بهش زدم: نگران من نباش انقدرا هم ترسو نیستم

نگاهم کرد و بعد آروم پیشونیم و بوسید و به سمت آشپزخونه ی قدیمی و کوچیک کلبه رفت

منم رفتم سراغ کولم و قلم و کاغذ برداشتم و همزمان پیمان هم با یه نعلبکی اومد بیرون

به سمتش رفتم و با هم ازکلبه خارج شدیم

قبل رفتن یکی از شمع هارو هم برداشتم ' آرش با یه چوب نسبتا مسطح کنار آتیش رو یه کنده نشسته بود

رفتم کنارش و کاغذ و قلم و روی چوب گذاشتم

همه سکوت کرده بودیم انگار قضیه زیادی جدی شده بود

آرش سریع حروف فارسی رو نوشت و کنارش یه بله و نه بزرگ هم نوشت و شمع و روی چوب کنار کاغذ قرار داد

بعد از کارش نعلبکی رو هم رو چوب گذاشت و دستاشو بهم مالید : خب بچه ها آمادست یه چیزی پیدا کنید برای نشستن و بیاید کنار من به صورت یه حلقه بشینید

همه همون کار و کردیم و عین یه حلقه دور هم نشستیم

آرش: همه انگشت اشارتون و بزارید رو نعلبکی

انگشتامون و گذاشتیم و آرش با نفس عمیقی شروع کرد: سلام ' مایلیم با دنیای ارواح ارتباط برقرار کنیم آیا کسی از شما هست که بخواد با ما ارتباط برقرار کنه

زیر باران

همه با چشمای باز به نعلبکی خیره شدیم که هیچ تکونی نخورد

آرش دوباره حرفش و تکرار کرد و این بار هم نتیجه ای نداشت

کیمیا: دیدید سرکاریم؟ روح کجا بود آخه؟؟

آرش بدون توجه به حرفش دوباره عین همون جملرو گفت و در عین ناباوری همه نعلبکی آروم حرکت کرد و روی کلمه ی بله ایستاد

هیچ کدوم نفس هم نمیکشیدیم و متعجب خیره بودیم به نعلبکی ' با شک به آرش نگاه کردم و وقتی اون و هم مضطرب دیدم کمی ترس تو دلم نشست

رنگ بهار و غزل که رسما پریده بود

آرش با کمی مکث ادامه داد: ممنون که پذیرفتید با ما ارتباط داشته باشین میتونم اسم شمارو بدونم؟

حالا تو اون گیر و ویری خندم گرفته بود از لفظ قلم حرف زدن آرش

نعلبکی دوباره به حرکت دراومد و روی حروف س - ه-ر-ا-ب ایستاد

آرش با صدای لرزونی گفت: اسمش سهرابه؟

ماهان : این مسخره بازی تا کی ادامه داره؟؟

آرش: یعنی تو باور نمیکنی؟؟

شهریار: از اونجایی که روح مونث نیست منم قبول نمیکنم والا تو احضار روح هم شانس نداریم

آرش: خیلی خب برای این که باور کنین الان ازش میخوام یه نشونه بفرسته

مهرداد: خودتی دادا' اونم لابد بخشی از نقشته اگه راست میگی دستتو از رو نعلبکی بردار

آرش: نمیشه آخه من احضارش کردم

کیمیا با لودگی گفت: جناب روح آقا سهراب و معطل نگه داشتین بین زمین و آسمون که باهم بحث کنین؟؟

مهرداد : به اونم میرسیم آرش اگه میخوای باور کنیم دستتو بردار

آرش: باشه بابا ولی اگه جواب نداد تقصیر من نیست

یه جورایی هممون مطمئن بودیم با برداشته شدن دست آرش نعلبکی دیگه تکون نمیخوره اما ماهان برای کم کردن روی آرش پرسید: روح آقای سهراب شما هنوز اینجایید

با لبخند چشممون به نعلبکی بود که با تکون خوردنش و ایستادن روی کلمه ی بله لبخند رو لب همه خشکید

ماهان متعجب از آرش پرسید: یعنی چی؟

آرش ترسیده شونه بالا انداخت و هیچی نگفت

ماهان : یه سوال دیگه میپرسم شما چجوری مردید؟؟

نعلبکی بازم حرکت کرد و روی حروف ق- ت- ل ایستاد

آرش داد زد: مسخرست آره اعتراف میکنم دفعه های قبلی من نعلبکی رو تکون دادم اما به خدا الان کار من نیست

همه ترسیده و با رنگ پریده بهم خیره شدیم و من دست آزادم و قفل کردم تو دست پیمان

برشت و نگاهم کرد' حس میکردم پوستم دودرجه از شدت ترس روشن شده پیمان لب زد: خوبی؟؟

به چهره ی بدون ترسش خیره شدم و دلم قرص شد از بودنش و این که این مرد تکیه گاهمه و همه ی دنیا اگه جلوم باشن اون کنارم میمونه

سکوت وهم انگیز جنگل که فقط توش صدای نفسای ما و سوختن چوب ها میومد با سوال بعدی ماهان شکست: کی تو رو به قتل رسونده؟؟

نعلبکی با تأخیر حرکت کرد و روی حروف ز-ن-م ایستاد

بهار جیغ کشید و سرشو تو سینه ی ماهان قایم کرد و آرش بریده بریده گفت: ماهان تمومش کن

ماهان مسخ شده گفت: چه جوری تمومش کنم

آرش: بگو بره و خداحافظی کن

زیر باران

ماهان: روح سهراب ما میخوایم بریم از شما خداحافظی میکنیم

با زبون از ترس بند اومده خیره ی نعلبکی بودم که به سرعت حرکت کرد و روی کلمه ی نه ایستاد

همه با جیغ بلند شدیم و از اون تیکه چوب فاصله گرفتیم و یهو رعد برق بلندی زده شد و آسمون به رنگ نارنجی دراومد و همزمان با ریزش رگباری بارون صدای زوزه ی گرگی به گوشمون رسید و داد هممون و درآورد

آرش: یا امام زمان روحه نرفت مونده مارو ببره فکر کنم

تو ترسش هم حرفاش بامزه بود و آدم و میخندوند همه به طرف کلبه دویدیم و درشو باز کردیم اما با دیدن طناب داری که وسط کلبه آویزون شده بود و کمی خون که پایینش ریخته بود خشک شده سرجامون موندیم و حتی جیغ زدنم یادمون رفت

پیمان منو کشید نزدیکش و تقریبا رفتم بغلش و چشمام مات اون طناب دار که تکون میخورد و اون شمع هایی که جاشون تغیر کرده بود و زیر طناب دار به شکل حلقه قرارداده شده بودن تا قرمزی خون و به رخ بکشن بود

انقدر سکوت وهم انگیز بود و انقد. همه شکه به اون صحنه نگاه میکردیم که انگار نفس کشیدن از یادمون رفته بود و به چهره ی تک تکمون انگار آرد پاشیده بودن بس که رنگمون پریده بود

طناب دار همچنان تکون میخورد و هیچ کدوم توانایی چشم برداشتن ازش و نداشتیم

با صدای جیغ غزل نگاهمون به سمتش کشیده شد و اون وخیره به چیزی دیدیم جهت نگاهش و دنبال کردیم و با بهت به چاقوی خونی رو زمین نزدیک درگاه آشپزخونه رسیدیم و این بار منو کیمیا و بهار هم جیغ کشیدیم

ماهان: اینجا چه خبره؟؟

بچه ها با ترس برگشتن سمت آرش که خودش بدتر از همه ترسیده بود

آرش با صدای نالانی گفت: به قرآن کار من نیست

زیادی ترسیده بود و من از این قضیه راضی بودم به پیمان نگاه کردم و اونم حرف نگاهم و خوندو به طرف چاقو رفت

شهریار داد زد: پیمان کجا میری بیا پیش ما الان روحه میخورتت

خندم گرفت از جمله بندیش اما پیمان بدون توجه بهش رفت و چاقو رو برداشت ' همون موقعرعد و برق بعدی با صدای مهیبی زده شد

شهریار: یا جرجیس نبی .دست به اون چاقو نزن لامصب دیدی برش داشتی عصبی شد و رعد و برق زد

آرش با رنگ پریده برگشت طرفش: چرت نگو شهریار رعد و برق چه ربطی به روح داره؟؟

شهریار: تو حرف نزن که بدبختی الانمون تقصیر توا

پیمان کمی از خون روی چاقو رو با انگشتش برداشت و بو کرد پ بعد گذاشت دهنش

شهریار: خاک تو سرت کنن خون میخوری؟؟

پیمان چشم غره ای بهش رفت و با قاطعیت گفت: خون نیست؟؟

کیارش خودشو جلو کشید: پس چیه؟؟

پیمان نگاه جدی ای بهش کرد و گفت: سس گوجه

همزمان بچه ها همه با هم گفتن: چی؟؟؟

پیمان ریلکس گفت: خون نیست سسه گوجست

آرش با تعجب : کار کیه؟؟

خودمو جلو کشیدم و به پیمان رسوندم و بعد از گرفتن دستش گفتم: کار منه..

چهره ی بچه ها و بهت چهرشون دیدن داشت پیمان به طناب دار اشاره کرد: این طناب هم کار منه

دلم میخواست یه دوربین داشتم و ازشون عکس میگرفتم بس که چهره هاشون بامزه شده بود

آرش : کار شما بود؟؟

شونه بالا دادم: آره مگه هیجان نمیخواستی؟؟ اینم هیجان

یهو با عصبانیت اومد طرفم: د خب تو غلط کردی داشت زهرم میترکید

پیمان منو فرستاد پشتش و با صدای جدی و کمی عصبی گفت: حواست باشه داری با کی صحبت میکنی

آرش خشک شده ایستاد

شهریار اومد جلو: شما دوتا بیمارین؟؟ این چه کاری بود؟؟

ماهان: واقعا که ....ازتون انتظار نداشتم

کیمیا مثله همه ی مواقعی که زود به خودش میومد گفت: دمتون گرم تجربه ی باحالی بود

کلا هیچ وقت هیچی براش مهم نبود

مهرداد: یکم دیگه ادامه میدادی این دوتا دختر غش میکردن

به چهره ی بهار و غزل نگاه کردم که هردو عصبی نگاهمون میکردن کلا چهره ی همه عصبی بود جز کیمیا و کیارش

آرش: اصلا شما کی وقت کردید این کارارو بکنید

به پیمان نگاه کردم و اجازه دادم اون توضیح بده و منم یاد اون لحظات افتادم که منو پیمان برای آوردن قلم و کاغذ و نعلبکی اومدیم تو کلبه

پیمان و کشیدم کنار: پیمان؟؟

پیمان: جانم؟؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم: من مطمئنم آرش میخواد سربه سرمون بزاره و اذیت کنه بیا ما جلوتر از اون حرکت کنیم

پیمان متفکر نگاهم کرد: بقیه چی؟؟

باران: بقیه هم یکم هیجان براشون بد نیست

پیمان: باشه نقشت چیه؟؟

باران: من میدونم بچه ها برای این که مطمئن شن آرش داره دستشون میندازه میخوان ازش که دستشو از رو نعلبکی برداره و بعد قاعدتا نباید دیگه نعلبکی تکون بخوره اما...

زیر باران

بعد از حرفم به پیشنهاد پیمان با تیکه طناب پوسیده ای که پیمان تو آشپزخونه پیدا کرده بود و کمی سس گوجه که برای ساندویچ های شاممون بود نقشمون و پیاده کردیم و قرار شد پیمان نعلبکی رو بعد آرش تکون بده

وقتی به کارمون نگاه کردم یه لحظه خودم ترسیدم که پیمان

روبروم ایستاد: باران همه ی اینا سیاه بازیه اما با این حال مطمئنی نمیترسی؟؟

.....

برگشتم به زمان حال البته جای اعتراف داشت یه لحظاتی واقعا ترسیدم و خب صدای رعد و برق و زوزه ی گرگ به کمک نقشه ی ما اومد و خود منم ترسوند اما بیشتر جاها ادای ترسیدن دراوردم تا بچه ها شک نکن

آرش خودشو ولو کرد رو زمین: هنوز دست و پام داره میلرزه

با لبخند کنترل شده ای نگاهش کردم تا عصبی تر نشه اون شب شب خوبی بود و برای هممون یه خاطره ی پر هیجان به جا گذاشت و چقدر اون روزا شاد بودن و خندیدن راحت بود

چهار روزی از سفر به شمال میگذشت و تو این مدت با برنامه های تفریحی که چیده بودیم به همه خوش گذشته بود

برای من که روزای معرکه ای بود به خاطر حضور پیمان و عاشقانه های نابش و شیرین ترین لحظات عمرم و میگذروندم

قرار بود امروز و کنار ساحل بگذرونیم و کمی شنا کنیم چون ساحل خصوصی بود مشکلی نداشتیم یه تیشرت و شلوارک تا زیر زانوم پوشیدم و موهامو هم دم اسبی بستم و بعد پوشیدن کتونی هام رفتم بیرون همه بچه ها آماده بودن جز شروین و غزل

از رو پله های متصل به حیاط پریدم و کلاه لبه دارمو رو سرم گذاشتم و ورجه ورجه کنان رفتم طرف پیمان که به تنهایی ایستاده بود و سرش تو گوشیش بود با شنیدن صدای پام سرشو بالا آورد و لبخندی مهمونم کرد

بهش رسیدم: من اومدم

لبخندش عمق پیدا کرد: خوش اومدی عزیزم چقدر خوشگل شده خانم کوچولوی من

زیر باران

سریع از خجالت سرخ شدم که باعث شد با همون خنده و مهربونی لحنش بگه: اون گونه های سرخت آدم و وسوسه میکنه حسابی

پیمان بلد بود که با حرف زدن هم حرارت بدن منو بالا ببره

رو گرفتم ازش و با دیدن شروین و غزل برای فرار گفتم: بچه ها اومدن دیگه بریم

نگهم داشت و زیر گوشم گفت: فرار نکن آهوی گریز پای من که این شیر گرسنه رو بیشتر وسوسه میکنی

در ادامه حرفش زیرگلوم و بوسید و ازم دور شد

هل به اطراف نگاه کردم خداروشکر کسی حواسش نبود

نفس و بیرون فرستادم و کمی صبر کردم تا حالم جا بیاد احساس میکردم زیر گلوم میسوزه با صدای کیمیا ناچارا به طرفشون رفتم و همه با هم به سمت ساحل رفتیم

دریا آروم بود و آبی تر از هروقتی

همیشه با دیدن دریا فقط دلم میخواست بزنم به آب و تا جایی که میشه جلو برم پسرا کمی دورتر از ما زدن به آب و فقط شهریار و ماهان و پیمان نشسته رو یه تخته سنگ نگاهشون میکردن

منم نگاهم سمت پیمان بود و به این فکر میکردم که روز به روز علاقم بهش داره بیشتر میشه ' به طرفم چرخید انگار که حس کرده باشه نگاهمو و با لبخند چشمکی بهم زد

لبخندی بهش زدم و رو به غزل و بهار و کیمیا که لم داده بودن رو ماسه ها گفتم: میرم تو آب

پسرا از ما دورتر بودن تا ما راحت باشیم منم با خیال راحت زدم به دل آب ' یه وسوسه ای منو میکشوند جلوتر و من تو دل آب پیش میرفتم ' تقریبا کف پام با ماسه ها فاصله ی زیادی داشت ' نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر آب و آروم چشمامو باز کردم

عاشق این کار بودم ' وقتی حس کردم دیگه نمیتونم نفسم و نگه دارم سرم و از آب بیرون آوردم و نمیدونم چی شد که همون لحظه مچ پام گرفت و قدرت تکون خوردن و از من صلب شد سعی کردم پامو تکون بدم اما انگار رگ به رگ شده بود با ترس خواستم خودمو رو آب نگه دارم اما تلاشم بی فایده بود و من کشیده شدم زیر آب

زیر باران

تمام زورم و زدم تا با وجود پام شنا کنم اما واقعا نمیتونستم تکونش بودم دیگه نمیتونستم نفسم و حبس کنم احساس کردم چشمام داره سیاه میشه و بعد سقوط و بی خبری مطلق...

.....

پیمان:

سرمو به سمت جایی که باران شنا میکرد چرخوندم اما جز آبی آب چیزی ندیدم

متعجب از جام بلند شدم و این بار دقیق تر نگاه کردم اما باز هم اثری ازش ندیدم

به سمت دخترا قدم برداشتم اوناهم با دیدن نزدیک شدنم از خوابیده به نشسته تغییر حالت دادن

رسیدم بهشون: شما باران و ندیدین؟؟

کیمیا بلندشد و به دریا نگاه کرد: باران تو آب بود

منم نگاهم دوباره به سمت آب کشیده شد و این اضطراب لعنتی چی بود که تو وجودم وول میخورد

پیمان: تو آب نیست شاید اومده بیرون

بهار: نه اگه میومد ما میدیدیمش

یه ترسی تو جونم نشست و رو بهشون گفتم: پس کجاست؟؟

نگاه هرسه تاشون با ترس به دریا خیره شد و یه چیزی تو دلم ریخت

سرمو با ناباوری تکون دادم و با تمام سرعتم به آب زدم

با صدای گریه ی دخترا که بقیه هم متوجه شدن و من دیدم که یکی یکی همه میان تو آب

بدون توجه بهشون زیر آب دنبال اثری از باران میگشتم و یه بغض بدی که با ترس و نگرانی عمیقی قاطی شده بود گلوم و سفت گرفته بود

از موهام آب میچکید اما بازم جلو میرفتم و مرتب تو دلم خدارو صدا میزدم

زیر باران
اگه بلایی سرش میومد؟؟

با ترس سرمو تکون دادم ٬ هیچیش نمی شد نباید چیزیش می شد دوباره به جستجوم ادامه دادم و اون بغض خفه کننده رو به زور قورت میدادم

تو روزگارم هیچ وقت حالم به این وحشتناکی نبود و هیچ وقت ترس از دادن کسی رو به این شدت نداشتم

احساس میکردم با هریادآوری این که ممکنه تا الانم دیر شده باشه قفسه ی سینم نزدیک قلبم تیر میکشه

با دیدن دختری بیهوش روی دست های مهرداد که داشت از آب بیرون میاوردش با تمام سرعت به سمت ساحل شنا کردم و خدارو به بزرگیش قسم دادم با اون بغض خفه کننده که سالم باشه

بارانم سالم باشه

خدایا این یه بار ولم نکن فقط همین یه بار دعامو اجابت کن که

بارانم سالم باشه

به ساحل رسیدم و خودمو با دو به جسم بیهوش باران که مهرداد بالاسرش بود رسوندم و با صدای گریه ماهان و دخترا و چهره ی ترسیده ی بقیه به خصوص رنگ پریده ی کیارش پاهام سست شد و نگاهم موند رو چهره ی رنگ پریده ی همه ی زندگیم و چشمای بستش و این بار خود قلبم تیر کشید و من بی تفاوت به درد شدید قلبم و قفسه ی سینم فقط نگاهم به باران و سینه ی بدون حرکتش بود

درد قلبم نمیزاشت خوب نفس بکشم و دوزانو روی زمین افتادم و نگاهم پی زندگیم بود که رو زمین با سینه ی بدون حرکت از تنفس و رنگ پریده خوابیده بود و صدای گریه و داد و هوار ماهان شده بود عین یه کابوس وحشتناک برام

و فکرم همش حول این میچرخید که مگه یه کابوس میشد انقدر واقعی باشه؟؟

خدایا چرا از این کابوس بیدار نمیشم؟؟؟

شهریار به سمتم اومد و جلوم زانو زد

میدیدم لباش تکون میخوره اما هیچی نمیشنیدم همه ی حواسم پیش چشمای بسته ی عشقم بود و با دست راستم چنگ میزدم سینم و تا شاید این قلب آروم بگیره

زیر باران

تو از کجا به من رسیدی

که دیر اومدی زود میری

به این راحتی نمیتونی

چشماتو از من پس بگیری

اونقدر غم داره نبودت

که بدتر از پاییز میشم

نه فکرشم نمیکنم من

از فکرشم مریض میشم

احساس میکنم که میخوام

توروبا بند بند وجودم

غمت منو میکشه ای کاش

اصلا تورو ندیده بودم

چی توی اون چشات داری

که انقدر واسم عزیزه

کوهم ولی چیزی نمونده

با اشک تو قلبم بریزه

دستای من میخواد از امشب

دست تورو محکم بگیره

خدا تورو به من ببخشه

زیر باران
هرچی که دارم و بگیره

سخته که نشکنم لبالب

سخته با این حال پریشون

بغضم که امشب گیر کردم

یه جایی بین ابرو بارون

وقتی تو لبخندت و میگیری

وقتی داری از دست من میری

حالم مثله هوای پاییزه

که ناخوداگاه اشک میریزه

با سیلی شهریار به صورتم به خودم اومدم و با چیزی که دیدم چشمام بسته شد و پیشونیم به خاک چسبید

باران:

چشمامو آروم باز کردم و به خاطر شدت نور خورشید دوباره بستمشون

سرم کمی درد می کرد و نمیتونستم موقعیتم و تشخیص بدم این بار به آرومی چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم

همه جا سفید بود ' خواستم دستمو بلند کنم تا سرمو که درد میکرد فشار بدم اما سوزش دستم مانعم شد

نگاهمو سر دادم رو دستم که اسیر سرم بود

گیج از این که این جا کجاست و چرا دستم سرم وصله سعی کردم بشینم که در باز شد و خانمی با روپوش سفید اومد تو و با دیدنم لبخندی زد: چه عجب خانم چشماتونو باز کردین

زیر باران

گیج پرسیدم: ببخشید اینجا کجاست؟

اومد جلو و پروندم و برداشت: بیمارستانه عزیزم ظاهرا نزدیک بوده تو دریا غرق شی که به موقع نجاتت دادن

تازه همه چیز داشت برام روشن می شد ' گرفتگی پام و کشیده شدنم زیر آب یادم اومد

گلوم کمی میسوخت ' دست آزاد از سرمم و روش گذاشتم و گفتم: من چند وقته اینجام؟؟؟

فشارمو چک کرد و جواب داد: دو روز ' خدا واقعا بهت رحم کرد یه ایست قلبی چند ثانیه ای داشتی و احتمال برگشتت خیلی کم بود

مبهوت از حرفی که زد گفتم: خانوادم؟؟

پرستار: بیرون نشستن دکترت بهشون اجازه ی ورود نداده تا وقتی بهوش بیای الان میگم یکی یکی بیان تو

سری تکون دادم و گیج و گنگ نشستم تا ببینم کی میاد داخل

به محض خارج شدنش ماهان با ظاهری کاملا نامرتب و موهای بهم ریخته و چشمای سرخ اومد تو ' شکه شدم از دیدنش تو اون وضع و فقط نگاهش کردم

با چند قدم بلند خودشو به من رسوند و محکم بغلم کرد و با بغض گفت: خواهر کوچولوی من

دستمو پشتش گذاشتم : ماهان؟؟

صورتم و بین دستاش گرفت: جان دلم؟؟ فکر کردم دیگه صداتو نمیشنوم ' داشتی از دستم میرفتی گلم

بغضم گرفت از حال خرابش و زمزمه کردم: ولی الان خوبم

خندید' یه خنده ی با بغض و گفت: خدا به هممون رحم کرد

دست کشیدم رو صورتش: تو که وضعت از منم بدتره

چشماشو بست: وقتی از آب بیرون آوردیمت نفس نمیکشیدی یه لحظه حس کردم برای همیشه تنهام گذاشتی انتظار داری تو این شرایط خوب باشم

صدای پر بغضش عذابم میداد: اما الان خوبم نگران نباش

زیر باران

بوسید صورتم و : خداروشکر عزیزم

بعد ماهان یکی یکی همه بچه ها اومدن تو و حال همشون خراب بود ' دخترا که انقدر گریه کردن چشماشون باز نمی شد و دماغاشون سرخ شده بود اما من منتظر یکی دیگه بودم که نبود

انتظار داشتم پیمان اولین نفر بیاد سراغم اما خبری ازش نبود و این منو نگران میکرد ' وقتی بهار اومد پیشم دستشو گرفتم : بهار ؟؟

اشکش و پاک کرد: جانم؟؟

لبم خشک شدمو تر کردم: پیمان کجاست؟؟

رنگ بهار پرید و گریش شدید تر شد با ترس بهش خیره شدم: با توام بهار

سرشو زیر انداخت: پیمان همینجاست؟؟

باران: پس چرا نیومده دیدنم؟؟

بهار با دستمال صورتش و پاک کرد: آخه نمیتونه

خسته و کلافه از بریده حرف زدنش گفتم: کشتی منو بهار چرا نمیتونه؟؟

دوباره گریش گرفت: آخه بستریه؟؟

یخ کردم: چیییی؟؟

بهار با دیدن حالم ترسید: نگران نباش حالش خوبه غروب مرخص میشه وقتی تورو آوردن از آب بیرون و نفس نمیکشیدی ما حواسمون همش به تو بود که با داد شهریار که سیلی به صورت پیمان زد به طرف پیمان برگشتیم که خیره به تو کبود شده بود و قلبش و فشار میداد

یه لحظه ترسیدم حالش خیلی بد بود اما به محض این که تو با کمک کارای مهرداد نفس کشیدی چشماشو بست و سجده رفت رو زمین و مرتب میگفت: خداروشکر

بعدم سریع بلند شد و تورو زد زیر بغلش و جلوتر از همه سوار ماشینت کرد آورد بیمارستان به اصرار شهریار هم خودشو به دکتر نشون داد که دستور بستری شدنش و دادن

زیر باران

ظاهرا یکم قلبش ضربانش عادی نبوده و دور از جونش نزدیک بوده سکته کنه با اون سنش و جوونیش

شهریار و مهرداد مجبورش کردن بستری شه تا وضعیتش نرمال شه

خداروشکر امروز عصر مرخص میشه و میاد پیشت از ترسمون نگفتیم بهوش اومدی که یه وقت بیخیال همه چی نیاد اینجا

مبهوت نگاهش کردم و در حال هضم حرفاش بودم: پیمان من' عشق من' با بیست و نه سال سن داشته سکته میکرده به خاطر من احمق که همش اذیتش میکنم و جز نگرانی چیزی واسش ندارم

بهار: باران خوبی؟؟

نگاهش کردم و یهو بغضم ترکید ' سریع منو تو بغلش کشید

هق زدم: بهار اگه چیزیش میشد ؟؟

بهار: هیس عزیزم آروم خداروشکر که هردو خوبین؟

از ترس بلایی که نزدیک بود سرمون بیاد محکم زبونم و گاز گرفتم و گریم شدیدتر شد

بهار: باران آروم باش....

نگاهش کردم و با گریه گفتم: بهار پیمان بیست و نه سالشه و سکته تو این سن خطرش فوق العاده زیاده ' اگه بلایی سرش میومد ؟؟

بهار اشکامو پاک کرد: قربونت برم خودتو اذیت نکن تو هنوز کامل حالت خوب نشده

لب گزیدم : وای بهار

یهو در اتاق باز شد و پیمان تو درگاه در مشخص شد' شکه شدم از حضورش و هیکل آب رفتش و ته ریش صورتش و گودی زیر چشمای سرخش

بهار هم ساکت شد

زیر باران

تکیه داد به دیوار پشت سرش و خیره ی من شد و منم با تمام وجودم نگاهش کردم و از بالا تا پایین شکه شده اسکن کردمش بهار که اوضاع رو اینطور دید با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون

در که پشت سرش بسته شد من بدون توجه به حال خرابم از رو تخت بلند شدم و دویدم سمتش

اونم به سمتم اومد و محکم بغلم کرد انگار که بخواد منو تو خودش حل کنه

سرمو قایم کردم تو سینش و با حرکت منظم قفسه سینش آرامش به دلم سرازیر شد

اونم سرشو لای موهام فرو کرد و نفسای عمیق کشید و بعد دستاشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد و رو تخت قرارم داد

دلتنگ و نگران خیره ی سیاهی قیر گونه ی چشماش شدم ' اونم جزء به جزء چهرمو رصد میکرد تا مطمئن شه خوبم و هردو همزمان لب باز کردیم: خوبی؟؟

هردو خندیدیم از این باهم حرف زدنمون ' دستشو جلو آورد و تار مویی که کنار صورتم بود و پشت گوشم فرستاد: این سوال و من باید بپرسم عزیزترینم

کمی مکث کرد و با صدای گرفته زمزمه کرد: خوبی عشقم؟؟

سرمو تکون دادم: خوبم

چشماشو بست: خداروشکر

به قلبش اشاره کردم: تو خوبی؟؟

روی جفت چشمامو بوسید: وقتی چشمای بازتو دیدم خوب شدم' بد بودن کنارت معنی نداره

بغض کردم: دلم پوکید وقتی فهمیدم چی شده؟؟

سرمو کشید تو بغلش و با صدای گرفته نالید: جلوی چشمام داشتم از دست میدادمت' باز نمیکردی چشماتو باهات میومدم تا اون دنیا

اشکم چکید و به اعتراض به بازوش زدم: دیگه اینطوری حرف نزن

زیر باران
نگاه به چشمای اشکیم کرد و هیچی نگفت

با بغض صداش زدم: پیمان؟؟

با صدای مردونش که گرفته بود جواب داد: جونم خانم قشنگم

هیچی نگفتم نمیخواستم چیزی بگم فقط میخواستم صداش و بشنوم تا باور کنم هست وقتی دید سکوت کردم صدام زد: بارانم؟؟

لبمو گاز گرفتم: جونم؟؟

این بار نوبت اون بود سکوت کنه پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشمای جفتمون بسته شد

انگار که بخوایم خودمون و غرق آرامش کنار هم بودنمون کنیم و خدارو برای عمر دوباره ای که بهمون بخشیده بود شکر کنیم

دوروزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم و امروز مهرداد بهم اجازه داده بود از تخت بلند شم

تمام این دوروز اجازه ی فعالیت نداشتم و حتی تا پایین هم نمیزاشتن برم ' از شوق این که میتونم برم بیرون و دوران محرومیتم تموم شده سریع یه دوش گرفتم و مانتوی نخی مشکیمو با شال همرنگش و شلوار جین یخیم برداشتم و پوشیدم ' کفشای پاشنه ۱۰ سانتی مخمل مشکیمو هم پا زدم و بعد از دوش گرفتن با عطرم از پله ها پایین اومدم

همه تو سالن نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ' من نمیدونم اینا اومدن شمال که یه سره بشینن خونه؟؟ ماهان با دیدنم متعجب گفت: کجا شال و کلاه کردی عزیزم؟؟

به پله ها نگاه کردم که پیمان آروم و با قدم های محکم داشت میومد پایین ' لبخندی بهش زدم و رو به ماهان گفتم: قراره بریم بیرون با پیمان پوسیدم این دوروز به خدا

مهرداد: باشه فقط مواظب باش

سری تکون دادم و بعد از این که پیمان کنارم قرار گرفت از بقیه خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم

زیر باران

یه شلوار کتون مشکی پوشیده بود با یه پیراهن جذب سرمه ای و موهاشم شلوغ درست کرده بود که بی اندازه بهش میومد

در ماشین و برام باز کرد و نگاهم کرد تا سوار شم ' یه جنتلمن زیر لب بهش گفتم و نشستم

خودشم ماشین و دور زد و نشست و رو به من چرخید: خب عزیزم کجا بریم؟؟

من عاشق این جدی حرف زدنش در عین مهربونی نگاهش بودم ' حتی کلمات عاشقانه رو هم جدی بیان میکرد و من دوست داشتم طرز بیانشو

سرمو کج کردم: بریم بازار؟؟

شالمو با لبخند کشید رو صورتم و گفت: اینجوری نکن یه وقت دیدی یه لقمه ی چپت کردما

چپکی بهش نگاه کردم و شالمو درست کردم

پخش و روشن کرد و گفت: پیش به سوی بازار

خندیدم بهش و به روبروم نگاه کردم' کنار پیمان برام آرامش محض بود و من این مرد مغرور و با لطافت نگاهش که مخصوص من بود بعد از خدا میپرستیدم

خیلی زود روبروی یه پاساژ معروف ایستادیم و پیمان ماشین و پارک کرد' زودتر از اون پیاده شدم و منتظرش موندم

کنارم اومد و دستمو میون دستاش گرفت و با هم راه افتادیم ' میدیدم که دخترا چطور با حسرت به من نگاه میکنن و غرور قشنگی از بودن در کنار پیمان داشتم

از طبقه ی اول شروع کردیم ' من هیچ وقت تجربه ی خرید کنار پیمان و از یاد نمیبردم وقتی فقط کافی بود چیزی رو نام ببرم تا اون وسیله تو دستم باشه ' به طبقه ی سوم و آخرین طبقه رسیده بودیم و دستای من و پیمان پر از وسیله بود اما اون بدون هیچ اعتراضی کنارم میومد روبروی ویترین یه نقره فروشی ایستادم و به گردنبنداش نگاهی انداختم ' پیمان بسته های خرید و از دستم کشید و با مهربونی گفت: عزیزم من میرم خریدا رو بزارم تو ماشین تا دستمون سبک شه زود برمیگردم تو همین جا وایستا

سری براش تکون دادم و اونم رفت

زیر باران

با دیدن یه ساعت تازه یادم افتاد من ساعتی که به عنوان عیدی برای پیمان گرفتم بهش ندادم ' به پیشونیم ضربه ای زدم: خیلی فراموشکاری باران

به اطراف نگاهی کردم و با دیدن یه مغازه با لباس های محلی به سمتش قدم برداشتم اما به خاطر این که پیمان گفت همونجا بایستم دنده عقب دوباره به سمت مغازه رفتم که از پشت با کسی برخورد کردم و دستایی دور کمرم حلقه شد تا نیفتم ' با ترس به عقب برگشتم و با دیدن پسر جوونی سعی کردم از حصار دستاش خودمو آزاد کنم

پسر : تقلا نکن خوشگله

تکون خوردم: دستتو از کمرم بردار آقا تا جیغ نکشیدم

اما انگار اصلا نمیشنید با یه نگاه کثیف از بالا تا پایین نگاهم کرد ' موقعیتمون اصلا خوب نبود و هرکی میدید فکر میکرد من تو بغلشم

با ترس دوباره تکون خوردم که یهو دستاش از دور کمرم باز شد و تا به خودم بجنبم عقب کشیده شدم ' با ترس به پیمان که عصبی تر از هروقتی با چهره ی کبود نگاهش خیره ی پسر بود نگاه کردم

پیمان از لای دندوناش غرید: تو الان داشتی چه غلطی میکردی؟؟

نگاهی به اطراف انداختم' توجه چند نفری به سمتمون جلب شده بود ' نگران به پیمان عصبی خیره شدم ' پسر از خشم پیمان هل کرده بود

پیمان دوباره تکرار کرد: با توام داشتی چه غلطی میکردی؟؟

پسر با پته پته گفت: آقا زنمه به شما چه ربطی داره

با اون پوزخند عصبی که پیمان زد شخصا دلم به حال پسر سوخت ' پیمان به سمتم برگشت و عصبی سوییچ و پرت کرد طرفم: برو تو ماشین تا بیام

با نگرانی گفتم: پیمان

اما جوری عصبی نگاهم کرد که از ترس سریع از پله برقی پایین رفتم و خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم

با ترس دست یخ کردمو جلوی دهنم گرفتم و کم مونده بود اشکم دربیاد ' نگران بودم براش که با دیدنش که عصبی و برافروخته از پاساژ زد بیرون و سالم بود نفسم آزاد شد

خیلی جدی تو ماشین نشست و در ماشین و به قدری محکم بست که چشمام از شدت صداش بسته شد

دستشو مشت کرده بود و جلوی دهنش نگه داشته بود و اخمش به قدری ترسناک بود من از ترس جمع شدم گوشه ی صندلی و سکوتش اصلا خوب نبود

با همون اخمای درهم و عصبانیت عجیب و سکوت وهم آور راه افتاد و من تو ذهنم جمله هارو برای شکستن این سکوت بالا پایین میکردم.

نفسمو نصفه نیمه بیرون دادم و تمام جرأتم و جمع کرد: پیمان؟؟

بهم نگاه نکرد و با سردی و اخم وحشتناکش گفت: الان نه این یعنی نمیخواست صحبت کنه و سردی لحنش منو یاد روزهای اول آشناییمون انداخت

این آدم شبیه همون مرد مغرور ترسناک روزای اول شده بود تا عشق دوست داشتنی من

کمی در سکوت رانندگی کرد و بعد ماشین و کنار خیابون کم تردد و خلوتی کشید و به سمتم چرخید و با تن عصبی صداش سوالی رو پرسید که من خشک شدم از شنیدنش: تو بغل اون عوضی چیکار میکردی؟؟

مات نگاهش کردم' نمیفهمیدم سوالش و ..این سوال یعنی

سکوتمو که دید این بار داد زد: جواب بده لعنتی

با بغض نگاهش کردم و چونم لرزید' نگاهش قل خورد رو چونه ی لرزونم و این بار من دلخور بودم از این مرد: متوجه هستی چی میپرسی پیمان؟؟

با اخم گفت: نه متوجه نیستم دارم خفه میشم از این که میام سراغت و تو بغل یه حیوون پیدات میکنم

اشکم چکید: تو ..به من..شک داری؟؟

مشتش و عصبی کوبوند رو فرمون و این مرد هیچ شباهتی به کسی که من دوسش داشتم نداشت

پیمان: من الانم به خودمم شک دارم ' باران بغلت کرده بود میفهمی یا نه؟؟؟

یخ کردم: به اختیار من بود؟؟؟

نگاهم کرد عصبی و پراز اخم و من بیزار بودم از این فضای پرتنش بینمون

کلافه نگاه ازم گرفت و راه افتاد با سرعت عجیبی و مقصدش این بار ویلا بود

هنوز عصبی بود و من این و حس میکردم و منم دلخور بودم بابت این که منو مقصر میدونست ٬ دلم میخواست گریه کنم و ببارم اما نیمچه غرورم نمیذاشت جلوی پیمان بشکنم

جلوی ویلا با صدای بدی ترمز کرد و من عین این که از قفس آزاد شده باشم از ماشین پریدم بیرون و وارد ویلا شدم

دلم نمیخواست کسی از دعوامون چیزی بدونه انقدر عقلم میرسید که این مسائل بین خودمون بمونه بنابراین لبخند اجباری رو صورتم نشوندم و به همه سلام کردم

جوابمو هم گرفتم و به طرف اتاق ها رفتم تا لباسمو عوض کنم

از اونجایی که اگه گریه میکردم چشمام سرخ میشد به سختی جلوی اشکامو گرفتم و شالمو از سرم دراوردم و موهامو باز کردم

شاید اگه زودتر میرفتم پایین با بودن تو جمع بچه ها حالم بهتر میشد پس لباسای بیرونمو با شلوار کتان نارنجی جیغ و تیشرت سفید که وسطش عکس قلب داشت عوض کردم و بعد از بافتن موهام و رها کردنشون یه طرف شونم خواستم برم پایین که در اتاق زده شد

تعجب کردم چون دخترا معمولا در نمیزدن ٬ بعد از کمی مکث به طرف در رفتم و بازش کردم و با دیدن پلاستیکای خرید پشت در آهی کشیدم و به راهرو نگاهی انداختم

کار پیمان بود و این که رفته بود معنی خوبی نداشت ٬ با یه عالمه غم وسیله هارو برداشتم و داخل اتاق گذاشتم و رفتم پایین

آرش و شهریار ویلارو گذاشته بودن رو سرشون ٬ لبخندی به شادی تموم نشدنیشون زدم و کنار بهار نشستم و حتی نیم نگاهی خرج پیمان که روی مبل تکی نشسته بود نکردم

جای خالی کیارش حس میشد من نفهمیدم چرا کیارش بعد از بهوش اومدن من برگشت تهران اما به نظرم جاش میونمون خالی بود

زیر باران

مهرداد صدام کرد: باران؟؟

نگاهش کردم: جانم عمویی؟؟

لبخندی بهم زد: میشه برامون پیانو بزنی؟؟

مهرداد عاشق صدای من بود٬ میگفت یه آرامشی تو صداته و تو هرموقعیتی ازم میخواست ساز بزنم و بخونم

خودمم دلتنگ پیانو بودم خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم و بدم نمیومد انگشتام روی کلاویه ها برقصن

به پیانو کنار شومینه نگاهی کردم و وقتی چهره ی منتظر بچه هارو دیدم به سمتش رفتم

پشتش نشستم و با پاهام پدالارو گرفتم و بعد کمی فکر انگشتام روی کلاویه ها حرکت کرد و صدای ملایم پیانو پخش شد

دوست دارم ٬ نرو

دوست دارم٬ بفهم

دوست دارم٬ بمون

من عاشق توام

تو هستی منی

به جون هردومون

وقتی که باتوام

وقتی که پیشمی

آرومه زندگیم٬ ما عاشق همیم

این حس روشن و باید بهم بگیم

دنیا اگه نخواد٬ حتی خدا نخواد

زیر باران
من عاشق توام

از آسمون عشق سنگم اگه بیاد

من عاشق توام

این زندگی اگه دورازتو بگذره

میفته از چشمم

دیوونتم نرو' تا من کنارتو

دیوونه تر بشم

دنیای من تویی

باور کن عشق من

به جون هردومون

من بی تو میشکنم

این حرف آخرو یادت نره

بمون...

(شهره'دوست دارم)

انگشتام از حرکت ایستاد و سرمو زیر انداختم ' حرف دلم بود تک تک کلمات آهنگ' مهم نبود امروز چی شد؟؟ مهم نبود که ازش دلخورم

اینا چه اهمیتی داشت وقتی من هنوز عاشق این مرد بودم؟؟

مسلما هیچی ..

.....

زیر باران

تو رختخوابم غلط میخوردم و خواب از چشمام فراری شده بود ' به نور مهتاب نگاهی کردم و روی تخت نشستم ' بعد از زدن آهنگم و خوردن شام اومدم اتاقم به بهونه ی خواب اما چه خوابی؟؟

کیمیا غرق خواب بود ' حسرت خوردم به بی خیالیش که صدای رینگتون اس ام اس گوشیم بلند شد

برداشتمش و بازش کردم

پیام از پیمان بود: بیا پایین تو حیاط

متعجب از پیامش بودم که اس ام اس دوم رسید: به نفعته زودتر بیای قبل از این که خودم بیام دنبالت

حرصم گرفت ازش اما میدونستم انقدر کله شق هست که بیاد دنبالم بنابراین قبل از این که آبروم جلوی کیمیا بره از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین اتاق و ترک کردم و به طرف حیاط رفتم

حیاط با نور چراغای پایه دار و ماه تو آسمون روشن بود دور تا دور و نگاه کردم و پیمان و نشسته زیر آلاچیغ نزدیک درخت بید مجنون دیدم

با دستام خودمو بغل کردم و جلو رفتم و زیر نگاه خیرش ذوب شدم

روبروش که رسیدم بدون این که نگاه ازم برداره به کنارش اشاره کرد

زیر نگاهش کم میاوردم همیشه و بدون لجبازی نشستم کنارش رو نیمکت آلاچیغ ' دوست نداشتم لجبازی کنم انقدر بزرگ شده بودیم که بشینیم راجع به مشکلمون حرف بزنیم و حلش کنیم

پیمان نفسشو بیرون فرستاد و سیگاری آتیش زد

بوی کاپتان بلک سیگارش و دوست داشتم ' بعد از کمی مکث به حرف اومد : اولین بار که دیدمت فقط این حس بهم دست داد که از اون دخترای لوس پول داری که هرکاری دلشون میخواد میکنن ' وقتی بار دوم تو شرکت دیدمت شکه شدم از این دیدار دوباره اما زود به خودم اومدم و با همون غروری که همیشه باهام بود باهات رفتار کردم ' متوجه بودم که چقدر عصبی شدی از حرفام اما برام مهم نبود

اون روزا جز خودم هیچی برام مهم نبود

اما وقتی آخرش قهوه رو ریختی روم از جسارتت جا خوردم ' هیچ کس جرات این کارو نداشت

گذشت و اون روزی که شهریار ازم خواست برای شام بیام خونتون ’ وقتی دیدمت از ذهنم گذشت دختر زیبا و خوش پوشی هستی اما برام اهمیت خاصی نداشتی با تمام این حرفا کنارت قهوه خوردن تو تراستون بهم چسبید

بقیه اتفاقا به سرعت افتاد و تو هر بار من یه حس خاص و تجربه میکردم چه اون باری که نجاتت دادم از جلوی ماشین و چه اون باری که به خاطر سردردت نگرانت شدم و به زور رسوندمت خونه ’ اون روز من اصلا معنی نگرانی شدیدمو درک نمیکردم و این کلافم کرده بود

حتی بعدش نمیفهمیدم چرا تو مهمونی غیرتم به جوش اومد از این که کسی بهت پیشنهاد رقص داد و به اون شکل تو عمل انجام شده قرارت دادم تا باهام برقصی

اون رقص شیرین ترین تجربه ی رقص من بود

اون شبی که موندی شرکت تا بهم کمک کنی رو هم خوب یادمه و من چقدر دوست داشتم بغلت بگیرم از بس که حرکاتت دوست داشتنی بود شب بعدش تو تله کابین هم معرکه بود برام به خصوص با اون ترست که باعث شد تو بغلم آروم بگیری

اون لحظه واقعا حس کردم دلم و باختم و انقدر حسم بهت قوی بود که شب تولدت با دیدن تو و کیارش اونطوری قاطی کنم و خودمو از دیدنت محروم کردم

اما امان از روزی که با اون حال اومدی شرکت و من هنوز عصبیم که چرا گذاشتم اون حیوون که باهات اون کار و کرده بود زنده بمونه

اینارو دارم بهت میگم که بفهمی حس من کم کم جون گرفت و الان چقدر شدیده و تو حق نداری هیچ وقت به این حس من نسبت به خودت شک کنی

اینو همیشه آویزه ی گوشت کن که من تو هر شرایطی چه نرم و چه سخت عاشق یه نفرم و اون یه نفر تویی

بهت داشتم از شنیدن حرفاش که منو کشید طرف خودش و سرم به سینش خورد و زیر گوشم ادامه داد: ما مردها سخت نیست فهمیدنمون ’ قلقمون راحته ’ اینو بدون که اگه من تورو تو اون حال و وضع دیدم روانی شدم از این که دست کثیف یکی به بدن عشق من خورده و یه چیزی تو گلوم باد کرد

تو اینجور مواقع وقتی یه مرد تا پای جونش حساسیت داره رو دختر مورد علاقش و ورم میکنه رگ گردنش و نبض سرش میزنه دیگه هیچی نمیفهمه

زیر باران

داد میزنه تا خودش و آروم کنه ' حرف میزنه اما بی منطق و یه زن با سکوتش و عشقش میتونه مردشو آروم کنه

ما مردا برعکس زنا عادت نداریم چیزی رو تو خودمون بریزیم و داد میزنیم تا خالی شیم ' حرف میزنیم تا اون نبض سرمون از بین بره و اون رگ ورم کرده بخوابه

مکث کرد و ادامه داد: ولی من حق نداشتم سرت داد بزنم اما باور کن روانی شدم از دیدن اون صحنه وگرنه شک کردن به تو آخرین چیزیه که ممکنه من انجام بدم

سرمو یلند کردم و نگاهش کردم ' جدی نگاهم کرد و گفت: دوست دارم فراموشش کنی

عذزخواهی نکرد اما کلام منطقیش و نرمی لحنش منو وادار کرد به بخشیدن

سرمو تو بغلش قایم کردم: وقتی داد میزنی ازت میترسم

بعد چندلحظه سکوت روی موهام و بوسید و با صدای خش داری گفت: دوست دارم

این جواب من نبود اما با این جمله من تمام ترسم و فراموش کردم و آروم شدم

چون این مرد' همین مردی که عصری صدای دادش تا عرش رفت و الان من تو بغلشم منو دوست داره و درکم میکنه

و هیچی تو هیچ رابطه ای از این مهم تر نیست

.....

صبحدو با انرژی زیادی که از شب قبل گرفته بودم شروع کردم و از بس شاد بودم که نذاشتم گلنار ناهار درست کنه و دخترا رو مجبور کردم که بیان و باهم غذا درست کنیم

بماند که چقدر کیمیا به جونم غر زد اما بالاخره قبول کرد و با مشورت با هم تصمیم بر این شد بهار و غزل فسنجون درست کنن و من سالاد پاستا و کیمیای تنبل هم برنج بزاره

پسرا هم هرزگاهی میومدن تو آشپزخونه و شوخی میکردن و میرفتن

همونجور که آب و میزاشتم جوش بیاد تا پاستاهارو توش بریزم توی ماهیتابه ی بزرگی قطعات سینه ی مرغ و ذرت و قارچ و نخودفرنگی' هویج و هم با سیب زمینی تفت دادم تا به پاستاها اضافه کنم و سس بهشون بزنم

زیر باران

بعد از اتمام کارم سالاد و داخل یخچال گذاشتم تا خنک بشه و به کمک بقیه رفتم و در عرض سه ساعت یه میز رنگی که با ترشی و ماست و سالاد و دوغ و سبزی تازه تزیین شده بود چیده شد

کیمیا رفت پسرا رو صدا بزنه و چیزی طول نکشید که همه با سروصدا اومدن سر میز

آرش: مطمئنید قابل خوردنه؟؟

اخم کردم: میتونی نخوری

نگاهی به میز کرد و نشست: میخوام ولی این غذاها چشمک میزنن بیا منو بخور

شهریار هم نشست: اتفاقا به من هم چشمک میزنن حسابی

خندم گرفت و کنار کیمیا نشستم

مهرداد: خب حالا کی چی درست کرده؟؟؟

بهار: خورشت با منو غزل بود ' سالاد پاستا با باران و برنجم با کیمیا

برنج و با تمسخر گفت

آرش: کیمیا چقدر زحمت کشیده

جواب کیمیا رو نشنیدم چون چشمم به پیمانی بود که وقتی شنید من سالاد پاستارو درست کردم کفگیر برنجی که بلند کرده بود تا بریزه تو بشقابش و برگردوند سرجاش و از سالاد پاستا تو بشقابش ریخت

و بهم چشمکی زد ' نیش چاکوندم از این حرکتش که با ضربه ی کیمیا به پهلوم نیشم بسته شد

کیمیا: از ذوق نمیری؟؟

خندیدم و هیچی نگفتم غذا رو که خوردیم و مورد تعریف پسرا قرار گرفت خواستیم ظرفا رو بشوریم که پیمان مانعمون شد و نذاشتذ

پیمان: همگی برین بیرون به گلنار میگم بیاد بشوره

بچه ها باشه ای گفتن و یکی یکی از آشپزخونه خارج شدن منم خواستم برم که پیمان صدام زد: باران شما بمون

زیر باران

کیمیا: فکر کنم میخواد تنهایی ظرف بشوری ببینه بلدی یا نه؟

پیمان: باران تو خونه ی من قرار نیست دست به سیاه و سفید بزنه که بخوام ببینم ظرف شستن بلده یا نه قراره فقط خانمی کنه

چشم و ابرویی برای کیمیا اومدم و رفتم کنار پیمان: جانم؟؟

لبخند محوی زد: جانت بی بلا خانم قشنگم یه موضوعی پیش اومده که باید بدونی

کلافه بود کمی : چی رو باید بدونم؟؟

دستی میون موهاش کشید که بهم ریخته ترش کرد : راستش...

کلافگیش نگرانم کرد ' حس میکردم کمی هم عصبیه؟؟؟

باران: چی شده پیمان؟؟

لبخند محوی زد: چرا نگران شدی خانم قشنگم ؟؟؟

دستامو تو هم قفل کردم: خب آدم و نگران میکنی

دستامو گرفت تو دستاش: موضوع نگران کننده ای نیست فقط خواستم بگم من امروز باید برگردم تهران و دو سه روز دیگه برمیگردم

وا رفتم: چی؟؟

پیمان : یه کاری تو شرکت پیش اومده که باید برگردم اما قول میدم دهم فروردین اینجا باشم

همه ی حسای بد باهم به سمتم هجوم آوردن ' دو سه روز ندیدنش سخت تر از هر سختی بود برام ' عادت کرده بودم به دیدن هرروزش

ناراحتیم و که دید صورتش و جلوی صورتم آورد و با جدیت گفت: نبینم عزیز دل من غم بشینه تو نگاهش

لب گزیدم: سخته ندیدنت

مهربون نگاهم کرد : مگه واسه من که عادت شده خانم گلم و هر روز ببینم راحته؟؟؟ چاره ای نیست خوشگلم

زیر باران

آهی کشیدم و تمام سعیمو کردم صدام نلرزه: کی راه میفتی؟؟

پیمان : دوساعت دیگه

سر به زیر انداختم: باشه

انقدر مظلوم گفتم که خودم دلم به حال خودم سوخت ' پیمان منو کشید تو بغلش: دلم و خون نکن باران

عطر تنش و نفس کشیدم ' عمیق و بدون وقفه باید تو ریه هام برای سه روز ذخیرش میرکردم

سکوتمو که دید آهی کشید و ازم فاصله گرفت: میرم وسیله هایی که احتیاج دارم جمع کنم

سری تکون دادم و با بغض خونه خراب گلوم رفتنش و نگاه کردم ' من سه روز با ندیدنش چطور سر کنم؟؟

کم طاقت شده بودم ' رفتم بیرون و خودمو روی مبل انداختم و چشمامو بستم

احساس کردم کسی کنارم نشست ' چشمامو باز کردم و با چهره ی ماهان مواجه شدم

لبخندی بهم زد: بهت گفت داره میره؟؟

سری تکون دادم ' حرف زدنم مساوی بود با شکستن بغضم

ماهان: فرصت نشد این چند روز راجع بهش حرف بزنیم اما الان وقت خوبیه' دوسش داری بارانم؟؟

جواب این سوال به قدری واضح بود که انگار ازم بپرسن الان روزه یا شب' با همون بغض به سختی جواب دادم: از دوست داشتن گذشته و به جنون رسیده حالم

مهربون نگاهم کرد ' مثل تمام سالهای زندگیم که کنارم بود و حمایتم می کرد و روی سرم و بوسید: خوشحالم که به این حس رسیدی

و بلند شد و رفت

دو ساعت زود گذشت و وقتی به خودم اومدم که کنار ماشین پیمان بودم برای بدرقش ' بچه ها با پیمان خداحافظی کرده بودن و تو رفته بودن ' اومد جلوم ایستاد و با گرفتن چونم وادارم کرد نگاهش کنم

پیمان : اینطوری میخوای بدرقم کنی؟؟

زیر باران

کم طاقت با بغض گفتم: نرو

مستأصل نگاهم کرد ' دلم سوخت براش که گیر منه زبون نفهم افتاده بود

پیمان: باشه نمیرم

نگاهش کردم و شرمنده شدم از بی منطق بودنم: نه برو اما دهم اینجا باش

دستاشو باز کرد از هم ' از خدا خواسته رفتم تو بغلش و زیر گوشم گفت: خداحافظت عشقم

به سرعت ازم جدا شد و سوار ماشین شد و بدون نگاه بهم ازم دور شد' میدونستم اونم بیتابه که نگاهم نکرد چون میترسید نگاه به چشمای بارونیم کنه و منصرفش شه از رفتن

کاسه ی آب دستم و پشت سرش خالی کردم و زمزمه کردم: سفرت بی خطر عشق من

شب شده بود و من از پنجره ی اتاقم نگاهم پی ماه بود و گوشی به دست منتظر بودم تا پیمان بهم زنگ بزنه و خبر رسیدنشو بده

شام چیز زیادی از گلوم پایین نرفت چون دل نگران پیمانی بودم که هنوز نرسیده بود و تا اون موقع که بهم خبر رسیدنش و نمیداد دلم آروم نمیگرفت

کیمیا آروم در و باز کرد : زنگ نزد؟؟

سری به علامت منفی تکون دادم اومد جلو و کنارم ایستاد دستاشو رو شونه هام گذاشت: نگران نباش حتما ترافیک بوده عیده دیگه

هیچی نگفتم با صدای زنگ گوشیم سریع بدون نگاه به اسم مخاطب تماس و وصل کردم: بله؟؟؟

شنیدن صداش هرچند خسته بهم جون دوباره داد: فدای اون بله گفتنت عزیزم سلام

نفسمو آزاد کردم: سلام توکه منو کشتی' چرا انقدر دیر زنگ زدی؟؟؟

پیمان: ببخشید خانمم ترافیک بود

کیمیا آروم از اتاق رفت بیرون و من سر خوردم رو زمین : خوبی؟؟؟

زیر باران
مکث کرد:

باران بغض نکن که روانی میشم

هیچی نگفتم ’ صدام نلرزید اما فهمیده بود بغضمو ’ از ما عاشق تر بود؟؟

پیمان: خانمم؟؟

هوم آرومی گفتم که کوتاه خندید: خانم گلم هوم درستش نیست

اعتراض کردم: کی برمیگردی؟؟؟

شده بودم عین بچه ها بهونه گیر و بی منطق هیچی نگفت’ سوالم اصلا جواب نداشت

زمزمه کردم: مواظب خودت باش

لب باز کرد: بزار صدای خندتو بشنوم بعد قطع کن

خندیدم میون بغض : خوبه

صداش دیگه خسته نبود: خستگیم رفت

نفس عمیقی کشیدم: شب بخیر

پیمان: شبت خوش گلم

تلفن و که قطع کردم آرامش تو وجودم سرازیر شد و قلبم آروم میزد

گوشی رو درست رو سینم گذاشتم و من عاشقش بودم بدون هیچ حرف اضافه ای

سه روز عذاب آور و پر از تنش و بغض به هر سختی گذشت و قرار بود امروز پیمان برگرده

من هیچ وقت تصور نمیکردم روزی به قدری دل به کسی ببازم که تحمل سه روز دوری ازش تا این حد برام وحشتناک و سخت باشه

بچه ها صبح رفتن کنار دریا و منم سردرد و بهونه کردم تا باهاشون نرم

زیر باران

پیمان گفته بود راه بیفته زنگ میزنه اما تا الان تماسی نگرفته بود

رفتم توی حیاط و با دیدن درخت قطوری به هوای بچگی هوس کردم ازش برم بالا

نمیدونستم میتونم یا نه اما جلورفتم و خودمو با کمک شاخه های پهنش بالا کشیدم

تقریبا تا وسطای درخت بالا رفتم و بعد روی شاخه ی پهنی نشستم و اطراف و نگاهی کردم کاش هندزفریم پیشم بود

تو حال و هوای خودم بودم که در ویلا باز شد و تو بهت و ناباوری من ماشین پیمان داخل شد

یه لحظه فکر کردم خواب دیدم اما وقتی پیمان ازش پیاده شد هیجان زده جیغ کشیدم: پیمان؟؟

با تعجب اطرافش و نگاه کرد و وقتی چشمش به من بالای درخت افتاد کیف از دستش رها شد و داد زد: باران تو اون بالا چیکار میکنی؟؟

با خنده خودمو کشیدم پایین که چشماش و بست و با ترس گفت: یا حسین

پریدم رو زمین و به طرفش پرواز کردم هنوز چشماش بسته بود که خودمو محکم پرت کردم تو بغلش

با کمی تأخیر دستشو دورم حلقه کرد و با ترس گفت: چیزیت نشد خانمم؟؟

با خانممش رفتم تو آسمون هفتم و برگشتم

با شیطنت نوچ کشیده ای گفتم و دلتنگ عطر تنشو بو کردم

محکم تر بغلم کرد: آخرش منو سکته میدی آخه بالای درخت جای توا؟؟

عصبانی شده بود اما من بی خیال سرمو کج کردم : دلم تنگ شده بود برات

چندلحظه با مکث جدی نگاهم کرد و بعد بینیشو به بینیم مالید: نه به اندازه ی من عروسک

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو دور گردنش گذاشتم: نخیر من بیشتر

به بچه بازیم خندید و منو محکم گرفت تا نیفتم: علاقه ی زیادی به رو هوا بودن داری نه؟؟

زیر باران

خندیدم سرخوش و شاد از دیدنش: دوست دارم

من عاشق جمله های بی ربطمون وسط صحبتامون بودم خندش قطع شد و تویه اقدام غیر منتظره لبهام داغ شد و من شک زده نگاهش کردم

ازم جدا شد و با مهر گفت: عاشقتم

و من هنوز تو شک داغی لبهام بودم

همونجور که تو بغلش بودم رفت داخل ویلا و منو نرم گذاشت رو مبل و کنارم زانو زد و زمزمه کرد: چطور طاقت آوردم ندیدنتو؟؟؟

دستمو جلو بردم و ته ریششو لمس کردم ' دستمو گرفت و روش بوسه زد

خدایا عاشقشم بیشتر از هرکسی

صدای بارون که به شیشه میخورد نوید یه بارون بهاری دیگرو میداد پیمان بلند شد و پرده هارو کنار کشید و هردو کنار هم نفس کشیدیم بهار عاشقیمونو

غافل از این که هر بهاری به زمستون سرد و خزون زده تبدیل می شد

و من چقدر دیر فهمیدم اینو

گاهی چقدر زود دیر میشه....

.....

امروز روز آخر بودنمون تو شمال بود و قرار بود عصری برگردیم

کنار دریا ایستادم و به موج های خروشانش نگاه میکردم که دستی دور شونم نشست و من نگاهم قاطی نگاه پیمان شد که مهربون نگاهم میکرد

نگاهمو ازش گرفتم: از همین حالا دلم واسه اینجا تنگ میشه

شقیقمو بوسید: دوست داری ماه عسلمون بیایم اینجا

زیر باران

بند بند وجودم شیرین شد از تصور عروسی با پیمان و ماه عسلمون

نیش بازمو که دید تک خنده ای کرد: آی آی آی نپکی شما

خندم شدت پیدا کرد و سرمو از پشت به شونش چسبوندم

با صدای کیمیا که از دور صدامون میکرد برگشتیم تا بریم و آماده شیم برای برگشت

و من اون روز نمیدونستم اون آخرین سفری بود که با پیمان داشتم

.....نقشه ی تکمیل شدمو برای گروه بازبینی فرستادم و بعد از خداحافظی با پریناز از اتاق زدم بیرون

ده روزی بود برگشته بودیم و طبق روال سابق روزایی که کلاس نداشتم میومدم شرکت

نغمه پشت میزش نبود و من از اونجایی که میخواستم برم عیادت سهیل فرصت صبر کردن نداشتم

به طرف اتاق پیمان رفتم و خواستم در بزنم و برم تو تا ازش خداحافظی کنم ' معمولا دو ساعتی بعد از کارکنا از شرکت خارج میشد

پشت در اتاقش ایستادم و خواستم در بزنم اما با صدای دختری که از توی اتاق میومد و خیلی صمیمی با پیمان حرف میزد دستم وسط راه خشک شد

صدای دختر تو گوشم زنگ زد: پیمان مامانم گفت امشب حتما بیای خونمون میخواد راجع به تاریخ عقدمون حرف بزنه

هیچی دیگه نشنیدم گوشام سوت کشید و از دنیای اطرافم غافل شدم

حس میکردم کل سالن داره دور سرم میچرخه ' دستمو بند کردم به به دیوار تا نیفتم و گرمی اشک گونمو آتیش زد

احساس میکردم دارم خفه میشم و یه چیزی راه گلوم و بسته با پاهای بی جونم دویدم به طرف پله ها

حتی نمیخواستم برای آسانسور صبر کنم ' با همون بغض خفه کننده از پله ها سرازیر شدم و تو پارکینگ رفتم

زیر باران

شهریار تو پارکینگ بود و با دیدنم بهت زده به حال خرابم نگاه کرد و من بی توجه بهش سوار ماشینم شدم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم و پامو رو پدال گاز گذاشتم و با نهایت سرعتم حرکت کردم

صدای پخش که بلند شد بغض منم ترکید و زار زدم

هق هق گریم فضای ماشین و پر کرده بود و با صدای آهنگ قاطی شده بود

از ترس این که شاید تو دیگه

دوسم نداری ' قلبم مریضه

این گریه کردن معنی نداره

اشکام رو شونت باید بریزه

آرامشم شو حالم خرابه

غیر تو دیگه کاری ندارم

تنهاترینم ' تنها بیا که

تنهایی هامو تنها بزارم

با این که عطر پیرهنم میمونه روی پیرهنت

یادت نمیمونه منو وقتی همه میشناسنت

عاشقترینتم ' عاشقترینتم

با من غریبی میکنی کار عجیبی میکنی

میگی شروع رابطست' عشقم این عشقه یا هوس؟؟

عاشقترینتم ' عاشقترینتم

هیچ وقت نمیشه تو این هیاهو

زیر باران
از حال چشمات سردربیارم

فکر منم باش امشب دوباره

چشمام میسوزه سردرد دارم

من خواب دیدم بارون گرفته

تعبیر خوابم باید تو باشی

این جاده شاید با من شروع شه

اما هنوزم تو انتهاشی..

با این که عطر پیرهنم...

(مرحوم پاشایی' عاشقترین)

وقتی به خودم اومدم که تو دماوند و روبروی ویلای خانم بزرگ بودم

اشکام دیگه خشک شده بودن و من مات به در ویلا نگاه میکردم' حس و حالم و نمیفهمیدم و تو یه بی خبری مطلق بودم و این یعنی نابودی محض

نگاه غمگینم کشیده شد سمت گوشیم که برای بار صدم زنگ میخورد و تصویر پیمان پشت صفحه نمایان میشد

لب گزیدم و یه قطره اشک دوباره چکید رو صورت یخ کردم و نالیدم: چرا؟؟

سرمو با بی قراری روی فرمون گذاشتم ' این بار صدم بود که زنگ میزد و پیام های خوندە نشده ی زیادی ازش داشتم

دلم میخواست بهش فرصت بدم توضیح بده اما نه الان که داغون بودم و بی حس

سرمو بلند کردم و زنگ زدم به ویلا

نسرین خانم زود گوشی رو برداشت : بله؟

زیر باران

باران: بارانم نسرین خانم درو باز کنید ماشین و بیارم تو

انقدر صدام گرفته بود که خودمن جا خوردم اما گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم در باز بشه

موسی که درو باز کرد ماشین و داخل بردم و جلوی ساختمون پارک کردم و پیاده شدم پاهام بی جون و حس بود با قدم های آروم و نامطمئن درو باز کردم و داخل شدم

خانم بزرگ اومده بود جلوی در و با تعجب نگاهم میکرد

سعی کردم لبخند بزنم حتی اگه با بغض باشه: سلام

به روی خودش نیاورد حالمو و آغوش به روم باز کرد: سلام عزیزم

خودمو تو بغلش جا دادم و بغضم و با سختی قورت دادم: مهمون نمیخوای؟؟؟

منو جدا کرد از خودش: تو مهمون نیستی گلم قدمت سرچشم

دستشو بوسیدم: اجازه هست برم اتاقم؟؟

فقط سر تکون داد' محال بود با اون چشمای سرخ از گریه و حال داغون نفهمه اوج نابودیم و ' اما سکوت کرد چون میدونست دیر یا زود خودم لب باز میکنم براش

در اتاقم و باز کردم' از بس اینجا میومدم یه اتاق مخصوص داشتم

وارد شدم و در و از پشت قفل کردم و پشت در سر خوردم

اشکام دوباره گونمو خیس کرد'همه ی اینا نشون میداد من بدون پیمان هیچ بودم

به دستم و حلقه ی پیمان که توش خودنمایی میکرد نگاه کردم و گریم شدت پیدا کرد

دستمو بالا آوردم و روی حلقه رو بوسیدم

چندتا تقه به در خورد ' سعی کردم از لرزش صدام جلوگیری کنم: بله؟

صدای خانم بزرگ اومد: باران من به ماهان زنگ زدم و گفتم اینجایی تا نیم ساعت دیگه هم برای شام پایین باش

ماهان؟؟ اصلا یادم نبود بهش خبر بدم خوب شد خانم بزرگ این کارو کرد ' چشم آرومی گفتم و بلند شدم و تن خستمو رو تخت رها کردم

دلم میخواست چشمامو ببندم و همه چیزو فراموش کنم اما خواب هم ازم فراری بود

نشستم رو تخت و سرمو میون دستام گرفتم صدای اون دختر تو ذهنم پیچید و با تصور این که الان پیمان داره راجع به روز عقدش تصمیم میگیره قلبم تیر کشید و اشکام دوباره روون شد

در اتاق دوباره به صدا دراومد و نسرین خانم گفت که شام آمادست

میلی نداشتم به هیچ عنوان اما برای دلخوشی خانم بزرگ رفتم پایین

نشسته بود سرمیز و منتظر من بود با دیدنم نگاهش به چشمام کشیده شد و با افسوس سری تکون داد

عین آدم های بی حس نشستم و کمی سالاد تو بشقابم ریختم

خانم بزرگ: غذا نمیکشی؟؟

نگاهش کردم: نه میل ندارم زیاد

با سالادم ور میرفتم و در سکوت منتظر بودم غذای خانم بزرگ تموم شه تا از سر میز بلند شم

به محض این که خانم بزرگ عقب کشید تشکری کردم و منم بلند شدم ' دیدم که خانم بزرگ به به ظرف سالاد دست نخوردم نگاه کرد و هیچی نگفت

این درک و فهمش و دوست داشتم ' خودمو دوباره به اتاقم رسوندم و با کلافگی رفتم تو گالری گوشیم و به عکس پیمان که تو شمال گرفته بودم ازش نگاه کردم

انقدر غرق عکسش شدم که غافل از مکان و زمان بودم

در اتاق ناغافل باز شد و منم هل شده گوشی از دستم افتاد خانم بزرگ بود' به بی قراریم نگاه کرد و گفت: مهمون داری؟؟

متعجب گفتم: من؟؟

زیر باران
خانم بزرگ: بله بیا پایین

و خودش رفت و درو بست

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ شب بود و کی این موقع اومده بود تا دماوند

دستی به موهام کشیدم اما با چشمای سرخم کاری نمیتونستم بکنم

در و باز کردم و به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن پسری که بی قرار و نگران و عصبی روی مبل نشسته بود خشکم زد

اونم با دیدن من و آشفتگیم و چشمای سرخم جا خورد ' خانم بزرگ که جوّ و اونجور دید بلندشد : من میرم به نسرین بگم وسیله های پذیرایی رو آماده کنه

و خیلی سریع ترکمون کرد ' حس میکردم ضعف دارم و هرلحظه ممکنه نقش زمین شم. خودمو به سختی به مبل رسوندم و نشستم

نگاهش نکردم تا ببینم عکس والعملش چیه' این که چرا الان اینجا بود برام عجیب بود اما از ناراحتیم کم نمیکرد

نگاهم پی باهاش بود که حرکت کرد و اومد و روی مبل کنارم نشست و جدی تر از هروقتی گفت: سرتو بالا کن

نرمشی تو لحنش نبود امانگرانی چرا

سر بلند کردم و دلخور و زخم خورده با چشمایی که توشون اشک نشسته بود خیره ی پیمانی شدم که معلوم نبود الان این جا چیکار میکرد

به نگاه اشکیم نگاه کرد و عصبی گفت: هیچ معلوم هست چت شده؟؟؟ شهریار امروز ناغافل اومد تو اتاقم و میگه با حال خراب از شرکت زدی بیرون ' قلبم اومد تو دهنم با شنیدنش و هرچی زنگ زدم بهت جز بوق هیچ جوابی عایدم نشد بعد کلی زنگ زدن به این و اون و الک کردن خاک این شهر فهمیدم اومدی اینجا و حالا هم با این حال زار جلوم نشستی

عصبی بود خیلی زیاد و من دلخور بودم زیاد تر از اون

زیر باران

سکوتمو که دید کلافه گفت: چت شده عزیزم؟؟

عزیزم؟؟ این کلمه تو ذهنم تکرار شد و قلبم و بی تاب کرد به جای جواب سوالش با سردترین لحنی که میتونستم گفتم: من میخوام چندروزی اینجا بمونم برام مرخصی رد کن

خشم تو نگاهش شعله کشید و چونمو اسیر دستش کرد: من میگم چته تو به من میگی مرخصی رد کن؟؟؟گورباباى مرخصی فقط حرف بزن و بگو به چه جرمی تا این حد با بی خبری نگرانم کردی

تن صداش بالا رفته بود و من نالیدم: تو نگرانم میش؟؟؟

ماتش برد از سوالم و هیچی نگفت ' عصبی و پربغض گفتم: تو اصلا دوسم داری؟؟؟

این جمله دوباره عصبیش کرد: حواست به جمله هات باشه ' یه بار گفتم و یه بار دیگه هم میگم تحت هیچ شرایطی حق نداری به علاقم شک کنی

تو دلم یه چیزی صدا داد و اشکم چکید: اما شک کردم

آروم گفتم اما شنید ' شنید و مثل یه شیر زخمی به سمتم اومد و عصبی گفت: باران روانیم نکن و حرف بزن چته؟؟؟

نگاهش کردم پرازبغض و هنوز پر از عشق ' عشقی که رنگ دلخوری گرفته بود

دیوونه شد از سکوتم میفهمیدم که این بی خبری چندساعته تا چه حد عصبیش کرده و کنترل خشمش سخته براش اومد جلو و بازوهامو تو دستاش گرفت و محکم تکونم داد: د حرف بزن لعنتی

صداش بلند بود و من مطمئن بودم خانم بزرگ میشنوه اما میترسیدم لب باز کنم و بگم چی شنیدم و جواب دلخواهم و نگیرم اون موقع مطمئن بودم میمیرم

پیمان عصبی بود و رگ گردنش ورم کرده بود ' چونم لرزید ' چرا اینجا بود؟؟ مگه نباید طبق گفته ی اون دختر امشب تاریخ عقدش و مشخص میکرد؟؟؟

دوباره تکونم داد: با توام باران نزار بیشتر از این قاطی کنم من نیومدم اینجا سکوت تورو ببینم حرف بزن برام

جمله ی آخرش بوی التماس میداد تا خشم' خیلی خب اگه قرار بود حرفی زده شه الان وقتش بود پر از بغض گفتم: امروز اومدم ازت خداحافظی کنم اما مهمون داشتی

زیر باران

صورتش خشک و خشن شد و تا ته حرفمو گرفت و جدی پرسید چی شنیدی باران؟؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم: قرار بود امشب تاریخ عقدتو مشخص کنی؟؟؟

چشماشو با درد و خشم بست و زمزمه کرد: خدای من...

نگاهش کردم و منتظر بودم تکذیبش کنه تا آروم بشم اما سکوتش منو میترسوند

چشماشو باز کرد هنوز خشم تو نگاهش بود اما کلافگی بیشتر نمود داشت تو گوی سیاه چشماش ' نگاهم کرد خیره و مستقیم و لب باز کرد: به خاطر همین با چشمات این کارو کرد؟؟؟

نالیدم: بگو اشتباه شنیدم و دروغه

خیلی جدی جواب داد: دروغ نبود

وا رفتم و تو یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد اما با جمله ی بعدیش کمی دلم آروم گرفت

پیمان: اما قضیه اون طور نیست که تو فکر میکنی

بی طاقت نگاهش کردم تا ادامه بده

کلافه دست میون موهاش کشید و عصبی گفت: مهسان دخترعموی منه و کسی که ...

مکث کرد و نگران نگاهم کرد و من منتظر ادامه ی حرفش بودم

نشست روی مبل و سرشو میون دستاش گرفت: و کسی که خانواده ی من اصرار دارن باهاش ازدواج کنم

یخ کردم و به خدا که مردن همین شکلی بود ' نگاه ترسونمو که دید بلند شد و اومد کنارم و سرمو بغل کرد و پشتمو آروم نوازش کرد و با لحن نرمی گفت: آروم باش و فقط به این فکر کن فقط تو انتخاب منی مهم نیست بقیه چی میخوان مهم اینه تنها کسی که قلب من براش میزنه تویی

آروم گرفتم با حرفاش و اونم اینو حس کرد و ادامه داد: پدر مهسان بعد از فوت پدربزرگم بزرگ خانواده ی ماست و از چندسال پیش عموم منو برای مهسان در نظر گرفت و خب پدرمم از اونجایی که زیادی به برادرش علاقه داره از این موضوع استقبال کرد

زیر باران

من همون موقع سعی کردم بفهمونم به همشون که علاقه ای به مهسان ندارم و حتی سر این موضوع از خونه پدری بیرون اومدم و زندگی مجردیمو شروع کردم منتهی انگار بقیه و به خصوص مهسان این قضیه رو زیادی جدی گرفتن شما هم اگه جواب من به مهسانو میشنیدی اینجوری بندرو تنبیه نمیکردی و میفهمیدی که من چقدر تند باهاش برخورد کردم

لباسشو چنگ زدم و با ترس گفتم: اگه مامان وبابات راضی نشن چی؟؟؟

موهامو از رو صورتم کنار زد: هیچی' اگه راضی نشدن هم مهم نیست انقدر دارم که تا آخر عمرمون تو رفاه باشیم اگه الانم سعی به راضی کردنشون دارم اینه که خانمم با احترام بیاد تو خونم

ترسم هنوز پابرجا بود چونه ی لرزونمو که دید دیوونه شد: باران نلرزون اون چونرو که به خدا همین الان برمیدارم میبرم عقدت میکنم تا ببینم کی جرأت میکنه ترس بشونه تو دلت

با بغض گفتم: هیچ وقت ترکم نکن من از تصور این که دیگه مال من نیستی تو این چند ساعت مردم و زنده شدم

پر از عشق نگاهم کرد و دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت: حسش میکنی؟؟ که چطور خودشو به در و دیوار سینم میزنه ؟؟ این قلب برای تو میزنه تو نباشی آروم آروم متوقف میشه ' حتی اگه به من شک داری هیچ وقت به این ضربان تند و بی وقفه شک نکن

اشکم گونمو خیس کرد و پیمان دوباره بغلم کرد: فکر نکن بخشیدمت که منو چند ساعت بی خبر از خودت گذاشتیا ' سکته کردم تو این چند ساعت به خدا حیف که دلم نمیاد تنبیهت کنم

دستمو رو قلبم گذاشتم ' پیمان راست میگفت تا وقتی این قلب کنارش این طور خودشو به درو دیوار سینم میکوبید ترس و شک معنی نداشت

.....نگاهم به مبلی بود که پیمان یک ساعت پیش روش نشسته بود و حواسم پی حرفاش و یه ترس ناشناخته تو وجودم بود که نمیذاشت آروم شم

حالم از چندساعت قبل خیلی بهتر بود اما هنوز دلشورم پابرجا بود

خانم بزرگ اومد و کنارم نشست: عجب جذبه ای داشت این پسر

لبخند محوی زدم انقدر محو که نمیدونم دیده شد یا نه

خانم بزرگ: یه لحظه که صدای دادش اومد بیرون نسرین بدبخت رنگش پرید و لیوان از دستش افتاد و شکست

خندم کمی رنگ گرفت و خانم بزرگ خیلی بامزه گفت: اما به دلم نشست خوشم اومد ازش

با سر کج شده نگاهش کردم: خانم بزرگ؟؟

منتظر بود حرفمو بزنم: دل آشوبم' حالم بده نمیدونم سر چی اما یه ترس گنده تو دلمه خودمو نمیفهمم انگار خودمو گم کردم میون اتفاقات چند ساعت پیش

روی سرم و نوازش کرد: میخوای تعریف کنی؟؟

چه کسی بهتر از خانم بزرگ برای شنیدن درد و دلم لب باز کردم و گفتم از همه چی از علاقم به پیمان تا همون چند ساعت پیش

وقتی حرفام تموم شد خانم بزرگ متفکر نگاهم کرد: تو از چی میترسی؟؟؟

آه کشیدم: کاش میدونستم

لبخندی زد: وقتی پدربزرگت اومد خواستگاریم بابام خدا بیامرز راضی نبود' بابام تاجر بود و منم تک دخترش و آقا بزرگت یه نوچه ی ساده تو راسته ی فرش فروشا

دروغ نگم چندباری که با خانجونم رفته بودم بازار دیده بودمش و ازش خوشم میومد اما خب راضی کردن بابام اصلا ساده نبود

بابابزرگت انقدر رفت و اومد تا بابام اجازه وصلت داد اما به شرط این که ازش توقع کمک نداشته باشیم ' بابابزرگت عین مرد وایستاد و شرط و قبول کرد ' نمیگم سخت نبود ' بود خیلی ام سخت بود اما انقدر عشق بینمون بود که سختی هارو تحمل میکردیم کم کم بابابزرگت تونست یه حجره ی کوچیک بخره و مستقل کار کنه و یواش یواش همون حجره رو به چندتا تبدیل کرد و ده سال نشده من تو رفاهی بیشتر از رفاه خونه ی بابام بودم ' پدربزرگت مرد بود و بلد بود چطور نون حلال دربیاره اینارو میگم که بدونی منم عاشق شدم و سختی کشیدم پای یارم و ترس تو دلم داشتم اما موندم و جنگیدم چون بابابزرگت و دوست داشتم الانم چیز زیادی نمیگم جز یه چیز که این پسر از پس نگاهش میشه خوند که بیشتر از خودش دوست داره و پات وایستاده

پس تو هم پاش وایستا و برو به جنگ روزگار

زیر باران

خانم بزرگ این حرف و زد و بلند شد رفت و من موندم و روزگاری که باید باهاش میجنگیدم جنگی که نمیدونستم کدوممون توش برنده میشیم

.....

برای خانم بزرگ دستی تکون دادم و ماشین و به حرکت درآوردم ' میخواستم برگردم تهران تو این دوروز به اندازه ی کافی فکر کرده بودم و حالا وقت برگشت بود

اول تصمیم داشتم برم دیدن سهیل و بعد برم شرکت دیدن پیمان ' بهش نگفته بودم راه افتادم و دارم میام میخواستم غافلگیرش کنم و بعد با هم بریم بیرون و کمی از این تنش ها فاصله بگیریم

جلوی بیمارستان توقف کردم و با بسته ی پازل هزارتیکه ی طرح دریا و غروبش که برای سهیل گرفته بودم پیاده شدم

وارد بخش شدم و بعد از سلام احوالپرسی مفصل با سپیده به طرف اتاق سهیل رفتم

در اتاقش باز بود و خودش رو به پنجره ایستاده بود ' دلم گرفت از مظلومیتش و لبخندی برای شاد کردنش رو لب نشوندم و رفتم تو: سلام عرض شد آقا سهیل گل

سریع به طرفم چرخید و صورتش به لبخندی باز شد: سلام باران جون

رفتم جلو و خم شدم و بوسیدمش ' لاغرتر از قبل شده بود و زیر چشماش گود رفته بود: فداتشم الهی خوبی تو؟؟

سهیل: مرسی باران جون خوب شد اومدی حسابی حوصلم سررفته بود

لبخندمو رولبم حفظ کردم: پس شانس آوردی چون واست یه چیز خوب آوردم

به دستم و به پازل نگاه کرد و چشماش برق زد: واای پازل

باران: بله پازل بدو بیا با هم درستش کنیم

اومد کنارم و با ذوق گفت: راستی باران جون

برگشتم طرفش: جونم؟؟؟

زیر باران

یه عکس از کشوی کنار تختش درآورد: اینو ببین

عکس و گرفتم تصویر یه نوزاد خوشگل بود که سرهمی صورتی تنش بود گنگ بهش نگاه کردم که خندید و گفت: خواهرمه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم: وای سهیل به دنیا اومد؟؟

سر تکون داد: بله یه هفته پیش ستاره خانم به دنیا اومد

بغلش کردم: تبریک میگم داداش کوچولو

سهیل: مرسی

به چهره ی نازش نگاه کردم: واست خوشحالم سهیل خواهرت بهترین داداش دنیارو داره

نخودی خندید و رفت سراغ پازل منم رفتم برای کمک بهش ' شاید سهیل به عشق خواهر کوچولوش هم که شده میتونست با این بیماری بجنگه

.....

بعد از عیادت سهیل راهی شرکت شدم باید راجع به موضوع پیش اومده جدی با پیمان حرف میزدم

ماشین و روبروی شرکت پارک کردم و داخل پارکینگ نبردم و خودمو به سرعت به شرکت رسوندم

نغمه پشت میزش نشسته بود و با دیدنم لبخندی زد: سلام خانم کم پیدا

دستشو فشردم: سلام عزیزم خوبی؟؟

لبخندمهربونی زد: مرسی تو چطوری؟ مگه امروز مرخصی نداشتی

باران: چرا ولی با مهندس کار داشتم مجبور شدم بیام هستن؟؟

نغمه: نه متأسفانه سر پروژه ی کامرانیه رفته

بادم خالی شد: باشه میرم همونجا دیدنش

زیر باران
نغمه: هرجور راحتی

خداحافظی ازش کردم و از شرکت خارج شدم

با محل پروژه آشنا بودم پس بدون فوت وقت به همون سمت رفتم

حتما باید امروز پیمان و میدیدم و باهاش حرف میزدم نمیدونم چرا ولی من برخلاف خانم بزرگ و پیمان اصلا به این قضیه خوشبین نبودم و یه دلنگرانی خاصی داشتم

روبروی ساختمون پروژه ی تجاری پارک کردم و پیاده شدم و به یکی از کارگرا گفتم پیمان و صدا بزنه

به ماشینم تکیه دادم و منتظر اومدنش بودم ' طولی نکشید که از ساختمون خارج شد و با دیدنم متعجب به طرفم اومد و من تازه فهمیدم تو این دوروز زیادی دلتنگش شدم

لبخندی زدم و عینک دودیمو از رو صورتم برداشتم

چیزی که تو این لحظه ازش مطمئن بودم این بود که من با تمام این مشکلات سر راهمون این مرد و که مشتاق و مغرور با قدم های محکم و استوار به سمتم میومد و دوست داشتم

بهم رسید و متعجب تو چشمام زل زد و هیچی نگفت ' دستمو جلوی صورتش تکون دادم: مهندس کجا سیر میکنی؟؟

دستمو گرفت و جدی گفت: سوار ماشین شو

و خودش زودتر از من نشست طرف راننده و منم مبهوت نشستم رو صندلی کمک راننده ' هنوز درو کامل نبسته بودم که محکم کشیده شدم طرف پیمان و سرم به سینش خورد و تو شک من زیر گوشم زمزمه کرد: دلم تنگت بود عروسک

کم کم از شک بیرون اومدم و لبخندی رو لبم نشست ' دستمو مشت کردم رو سینش و گفتم: منم

منو از خودش جدا کرد و با شیطنت پرسید: تو هم چی؟؟؟

میخواست اعتراف بگیره؟؟ پس بزار بگیره ' عشقو غرور که با هم معنی ندارن ' دارن؟؟؟

زیر باران

سرمو کج کردم ' میدونست چقدر این حالتمو دوست داره ' قشنگترین لبخندمو رو لبم نشوندم و با ناز گفتم: دلم تنگ شده بود برات

چشماش پر شد از آرامش ' بعضی مواقع مردا بیشتر از ما زنا احتیاج دارن به یه جمله با طعم عشق ' اما ما خیلی مواقع ازشون دریغ میکنیم و میگیم مرد که احتیاج نداره ' من این تفکر غلط و دوست نداشتم میخواستم پیمان کنارم آروم باشه و یادش بندازم که منم اندازه ی اون عاشقم

این یادآوری برای حفظ عشقمون لازم بود ' با همون چهره ی غرق آرامشش که مظهر غرور بود گفت: چرا نگفتی داری میای؟؟

شونه بالا انداختم: میخواستم غافلگیرت کنم

روی دستم و بوسید: غافلگیریت عجیب چسبید ' خب برنامه چیه خانم خانما؟؟

نفسمو نا محسوس بیرون فرستادم : بریم بیرون بگردیم و حرف بزنیم

بدون مکث گفت: اطاعت بانو فقط صبر کن من سوییچ ماشین و بدم شهریار و برگردم

باشه ای گفتم و اونم پیاده شد و به طرف ساختمون رفت به قد بلند و هیکل مردونش نگاه کردم و ضعف کردم براش

سرجام نشستم بهتر بود پیمان رانندگی میکرد سوییچ و هم گذاشتم رو ماشین و منتظرش شدم

طول نکشید برگشتش ' اومد نشست و گفت: ببخشید معطل شدی؟؟ خب کجا بریم؟؟

نگاهش کردم: جای خاصی مد نظرم نیست

کمی فکر کرد : تا وقت شام چیز زیادی نمونده بریم فرحزاد؟؟

با لبخندم موافقت کردم و اونم به طرف فرحزاد رفت ' خوبی پیمان این بود که عادت نداشت موقع رانندگی زیاد حرف بزنه و منم میتونستم تو این سکوت به حرفایی که میخواستم بزنم فکر کنم و کمی حرفامو سبک سنگین کنم

به خاطر ترافیک کمی طول کشید رسیدنمون و طرفای ساعت ۷ رسیدیم خیلی زود یه تخت که اطرافش خلوت بود تو یه سفره خونه انتخاب کردیم و نشستیم ' از اونجایی که هنوز برای شام زود بود سفارش چایی دادیم

پیمان: خب؟؟

زیر باران

غرق فکر نگاهش کردم: خب چی؟؟

لبخند زد ' از همون لبخندای مردونه و محوش: چی تو اون سر کوچولوت میگذره؟؟

خندیدم ' تلخ و شیرینشو نمیدونم اما کمی بغض چاشنیش بود ' این آدم منو از خودم بهتر میشناخت و من اونو از خودش بهتر میشناختم ' کی دلش میومد نزاره ما با این همه عشق بهم برسیم؟؟

پیمان: باران ؟؟؟

با اعتراض به خاطر بغضم صدام کرد ' نگاهش کردم پر ازعشق و پر از شیفتگی و لب باز کردم: خودم نفهمیدم کی عاشقت شدم اما وقتی مطمئن شدم که دیگه جزیی از وجودم بودی اوایل میترسیدم تو دوسم نداشته باشی اما بعدش ' با اون اعتراف صادقانت تو اون شب بارونی دلم آروم شد و خودمو ماله تو دونستم ' اون روز که اون قضیه پیش اومد و تو شبش اومدی دماوند بعد رفتنت خانم بزرگ باهام حرف زد ' از یه جنگ گفت ' جنگ با سرنوشت ' من تو این دوروز فکر کردم بهش ' اهل جا زدن نیستم ' تا تهش باهاتم اما به یه شرط

خودشو جلو کشید و جدی پرسید: میشنوم؟؟

آب دهنمو قورت دادم: پدر مادرتو راضی کن ' بدون رضایت اونا من بله نمیدم چون پدرمادر منم تورو بدون پدرمادرت قبول نمیکنن ' من صبر میکنم هرچقدر که طول بکشه حتی تا لحظه ی مرگم ' صبر میکنم تا راضیشون کنی

پیمان اخمی کرد: تمام تلاش منم همینه باران

بغض کردم: من بهت قول دادم صبر کنم تا تهش تو هم یه قول بده

چشماشو بست: چه قولی خانمم؟؟

بغضم و قورت دادم: که فقط من خانمت باشم و به کسی جز من نگی خانمم

مات شد بهم ' دست خودم نبود درست از همون روز یه ترسی تو دلم نشسته بود ' ترس از دست دادن پیمان ' با همون بهتش بغلم کرد و گفت: باران از چی میترسی؟؟ به خاطر همین بود که نمیخواستم بهت بگم راجع به این قضیه

با ترس پیراهنشو گرفت: قول بده

زیر باران

انگار تا قول نمیداد آروم نمیشدم سرمو بوسید: قول میدم قشنگم نلرز فقط ' نلرز و دیوونم نکن

نفس راحتی کشیدم ' میدونستم قول این مرد قوله پس حالا میتونستم کمی خیالم و راحت کنم و دلنگرونیم و بفرستم کنج ذهنم ' محکم منو به خودش فشرد: خانمم؟؟

نفس کشیدم بودن قشنگشو : جانم؟؟

پیمان: این زبون و خودم از ریشه در میارم اگه بخواد بچرخه و به کسی جز تو بگه خانمم

ریشه ی اعتماد و تو دلم تنومند کرد و من بال گرفتم با حرفش نگاهم رفت پی ساعتی که براش خریده بودم و تو دستش بود و حلقه ای که خودش خریده بود و دست کرده بود تا به عالم و آدم بگه صاحب داره

به حلقه ی خودم نگاه کردم و آرامش و تو وجودم ذخیره کردم

مثله گریه توی پاییز

مثله پاییز توی کوچه

مثله کوچه زیر بارون

مثله بارون روی شیشه

تو خود عشقی..خود عشق

.....امتحانات خرداد چندروزی بود شروع شده بود و من حسابی سرم گرم درسام بود

امروز چهارمین امتحانم بود ' نگاه آخرمو به برگه انداختم و وقتی مطمئن شدم سوالی رو جا نینداختم برگرو تحویل مراقب دادم و از سالن خارج شدم

دیدم که کیمیا هم پشت سرم از سالن خارج شد و خودشو به من رسوند: چطور دادی؟؟

خندیدم: عاالی

با خودکارش زد تو سرم: بیشوعور ' منم اگه معلمی مثله پیمان داشتم که مدرکش و از سوربن گرفته باشه نیشم باز بود

زیر باران

به حسودیش خندیدم و هیچی نگفتم' حرص زده نگاهم کرد و زیر لب شروع کرد به غر غر کردن ' باهم دیگه از دانشگاه خارج شدیم ' بهار و غزل هنوز سر جلسه بودن

کیمیا با تعجب گفت: باران کیارش اینجا چیکار میکنه؟؟

با تعجب رد نگاهش و گرفتم و به کیارش رسیدم که به ماشینش تکیه داده بود ' شکه از حضورش گفتم: نمیدونم

کیمیا: خب برو ببین چیکارت داره

سری تکون دادم و راه افتادم به سمتش ' تکیه از ماشینش گرفت: سلام

سلام آرومی گفتم: اینجا چیکار میکنی کیا؟؟

تلخ خندید: اومدم باهات حرف بزنم

گیج پرسیدم: راجع به چی؟؟؟

در جلو رو باز کرد: بشین میگم

دو به شک بودم از این که سوار شم یانه؟ پیمان دوست نداشت زیاد با کیارش هم صحبت بشم

تألم و که دید گفت: خواهش میکنم باران بشین

ناچارا نشستم ' اونم درو بست و ماشین و دور زد و سوار شد

چرخیدم طرفش: حرف میزنی یا نه؟

نگاهم کرد و ماشین و راه انداخت: میگم یکم حوصله کن

از مسیرش که به طرف ولنجک بود حدس زدم میره بام ' کنجکاو بودم ببینم کیا چیکارم داره بعد از برگشت از شمال اصلا ندیده بودمش

رسیدیم بام تهران و کیا آروم گفت پیاده شم 'همراهش شدم و باهم بالا رفتیم و در کمال تعجب من به سمت همون نیمکتی رفت که شبی که ازم خواستگاری کرد روش نشسته بودیم ' در واقع آخرین باری که با هم دوتایی اومدیم اینجا

زیر باران

باد بهاری میوزید و اون موقع روز نسبتا خلوت بود اون مکان و جز پسر نوازنده ای که گیتار به دست با دوستش نشسته بودن تو اون نقطه که نشسته بودیم کسی نبود

به چهره ی غرق غم کیا نگاه کردم: نمیخوای شروع کنی ؟؟

پوزخندی زد: میخوام تمومش کنم

نمیفهمیدم حرفشو ' امشب عجیب شده بود و کمی پیچیده

کیا: ۱۵ سالم بود و تو ۷ سالت بیشتر نبود اگه یادت باشه همیشه منو مجبور میکردی بیام پیشت بشینم و با اون زبون بچگونت میگفتی: من عروس میشم تو هم دامادم باش

خندم گرفت با یادآوری اون روزا کیا راست میگفت من همیشه مجبورش میکردم باهام بازی کنه و نقش داماد و بهش میدادم

کیا ادامه داد: اون روزا هردو بچه بودیم اما حالا که فکر میکنیم علاقه ی من به تو به همون روزا برمیگرده ' به همون روزهای بچگی که باعث شد من تورو حتی تو واقعیت عروس خودم بدونم

غمگین نگاهش کردم بغض مردونشو کاملا حس میکردم

کیا: هرچی میگذشت این علاقه بیشتر میشد از یه جایی به بعد دیگه فقط علاقه بود بلکه خود عشق بود ' نمیدونی چه زجری میکشیدم وقتی بهم میگفتی داداش کیا

با صدای گرفته ای گفتم: تو هیچ وقت نگفتی که بهت نگم داداش کیا

کیا: جرأتشو نداشتم اما بالاخره اون شب برفی دل و زدم به دریا و گفتم از حسم اما....

سیبک گلوش بالا پایین رفت: تو پسم زدی و گفتی فراموشت کنم ..

حرفش تموم نشده بود که پسر گیتاریست نشست جلوی دوستش و شروع کرد به زدن و خوندن و نگاه هردومون و کشید سمت خودش

میگن هیچ عشقی تو دنیا

مثله عشق اولین نیست

زیر باران
میگذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثله

اون که پس میزنتت نیست

چه بده تنها شی وقتی

هیچکسی هم قدمت نیست

چقدر سخته بدونی

اون که میخوایش نمیمونه

که دلش یه جای دیگست

و همه وجودش ماله اونه

چه بده برای اون که جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم

بگه میخوام که نباشی

کیا خندید از اون خنده هایی که آدم و به گریه میندازه: نتونستم فراموشت کنم هیچ وقت ' اون شب تو شمال مرگ آرزوهامو به چشم دیدم ' دستت تو دست پیمان ' جهنمی از این سوزان تر نبود اما حالا میخوام دل بکنم ' به بخشی از قلبم تا ابد به نامته اما میخوام برم و با تمام وجود سعی کنم با بخش دیگه ی قلبم روزامو سر کنم

با بهت گفتم: بری؟؟کجا؟؟

بلند شد و دو قدم جلوتر ازم ایستاد و به تهران زیر پاش نگاه کرد: کانادا ' اون روز که تو دریا غرق شدی با دیدن چشمای بستت با تموم وجودم از خدا خواستم زنده باشی در اون صورت برای همیشه خودمو کنار میکشم از عشق بین تو و پیمان' وقتشه به قولم وفا کنم

زیر باران

گیج و منگ از چیزایی که شنیده بودم گفتم: کی میری؟؟

برگشت سمتم سعی کرد لبخند بزنه: امشب ' از مامان و بابا خواستم تا امروز به کسی چیزی نگن

نالیدم پر از بغض از رفتن همیشگیه همبازیه کودکیم: کیارش؟؟

اشکش چکید و تو شاید ندونی چکیدن یه قطره اشک از چشم یه مرد اونم وقتی به لبخند به تلخی یه شکلات ۱۰۰ درصد رو لب داره خود درده ' انقدر که همه ی جونت پر از غم میشه

چشماشو بست: جونم عشقم؟؟

لب گزیدم تا بغضم نشکنه ' خندش پررنگ شد و با صدای گرفته گفت: همیشه میخواستم اینجوری صدات کنم

انگار هذیون میگفت ' رفتم جلوش: نرو..

چشم بست: باید برم میترسم باشم و چشمم به ناپاکی خیره شه رو عشق پیمان

گریم گرفت ' اومد جلو دستامو گرفت: من امشب میرم ولی نیا فرودگاه و رفتنم و سخت نکن

با غم سر تکوم دادم ' رفت جلو و گفت: بریم برسونمت دم دانشگاه ماشینتو برداری

بی حرف و پر از اشک پشت سرش راه افتادم و در سکوت پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم ' چشمای کیا از زور حمله ی اشکایی که جلوشون و میگرفت سرخ بود ' پخش ماشین و روشن کرد و راه افتاد

سپردمت به اون که تو کنارش آسوده تری..

سخته تحملش ولی نمونده راه بهتری...

سپردمت به اون که من میمردم از حسادتش

اون اولین عشق تو بود' میرم تا باشه آخرش

دوسش داری؟؟ میفهممت

خودم دچار دردتم

زیر باران

خودم دلیل تردید دستای سرد سردتم

سپردمت به لحظه ای که شادی میسازه برات

به لحظه ای که بی من اون گوش میکنه به قصه هات

سپردمت به آخرین لحظه ی افسردگیها

به اون که برگشتنش و خواب میدیدی تازگیا

دوسش داری؟؟ میفهممت

خودم دچار دردتم

خودم دلیل تردید دستای سرد سردتم

خودم دچار دردتم ' چون اولین عشق منی

همینه که میفهممت ' سخته ازش دل بکنی

درسته و منم خوشیم همیشه این بوده و هست

اما سپردمت به اون چون واست یه حس دیگست

بی تو خوشم با روزگار

خوشبخت شی عشق اولم

سپردمت به آرزوت

وقتشه از پیشت برم...

اینا همش درده برام ' نگفتم آزرده نشی

نفهمی من دوست دارم به خاطرم درد نکشی

رفتن من گناه نبود' به خاطر تو بود همش

زیر باران

گفتم اگه بی تو خوشم تنها دروغمو ببخش..

آهنگ دوباره از اول تکرار شد و من پر از بغض دست بردم و پخش و خاموش کردم ' کیا آهی کشید و هیچی نگفت' میدونستم از گذاشتن این آهنگ منظور داشت ' روبروی دانشگاه که پارک کرد برگشت طرفم و غمگین و جدی گفت: خداحافظ دختر عمو

دختر عمو گفتنش یعنی میخواست از همین الان شروع کنه به فراموش کردنم ' لبخندی بهش زدم: خداحافظ پسر عمو سفرت بی خطر

لبخندمو جواب داد و منم پیاده شدم و جلوی چشمام دور شدن ماشین همبازی و همراه تمام سالای زندگیمو نگاه کردم و ذهنم پلی بک زد به ده سال قبل

من ده دوازده سال بیشتر نداشتم که تصمیم گرفتیم با بچه ها مسابقه ی دو بدیم تو حیاط خونه ی پدرجون

وسطای راه من با تنه ی آرش خوردم زمین و پام درد گرفت ' کیا که به عنوان تماشاچی ایستاده بود سریع دوید طرفم: چی شد بارانم؟؟

بغض کردم و لب برچیدم: آرش هلم داد الان میبازم

مهربون نگاهم کرد: حساب آرش و بعدا میرسم الان بپر رو کولم قول میدم زودتر از همه برسونمت خط پایان

با تعجب نگاهش کردم که یهو منو کول کرد و با تمام سرعت دوید و طبق قولش زودتر از همه منو رسوند خط پایان و آرش و مفصل دعوا کرد ' وقتی بعد بازی با زبون بچگونم ازش تشکر کردم گونم و بوسید و گفت: من همیشه یار توام پس غمت نباشه

برگشتم به زمان حال از ماشین کیا اثری نمونده بود و من با بغض لب زدم : یار و همراه روزای خوب بچگی به سلامت

همینجور به جای خالی ماشینش نگاه میکردم که صدای گوشیم توجهمو جلب کرد از تو کیفم درآوردمش: بله

کیمیا: بله و درد صد دفعه زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟؟

بی حوصله گفتم: متوجه نشدم

کیمیا: گاوت زایید باران اونم پنج قلو

زیر باران

باران: چرا چرتو پرت میگی

کیمیا: به جان خودم چرت نمیگم بعد رفتنت پیمان اومد دم دانشگاه دنبالت منم از دهنم دررفت با کیارش رفتی

هنگ کردم و هیچی نگفتم

کیمیا: والا جوری چهرش عصبی شد که مثله چی دستشویی لازم شدم

دیگه بقیه ی حرفای کیمیا رو نمیشنیدم گوشی رو قطع کردم و مبهوت به این فکر کردم من با این دردسر جدید چیکار کنم؟؟پیمان؟؟

توضیحی قبول میکرد وقتی پای کیارشی وسط بود که میدونستم چقدر روش حساسه

خدایا به خیر بگذرون...

مطمئنم من الان جون مقابله با آتش فشان خشمشو نداشتم

دستی به پیشونیم کشیدم و سوار ماشینم شدم ' پیمان سر موضوعاتی که قبلا سرشون بهم هشدار داده بود اصلا شوخی نداشت ' با استرس راه افتادم و رفتم طرف خونه درو با ریموت باز کردم و ماشین و داخل بردم

حالم برای رفتن کیارش گرفته بود و استرس برخورد پیمان عصبی ترم میکرد

به ماه بانو سلام دادم و رفتم تو اتاقم

روی تختم نشستم و با اضطراب شماره ی پیمان و گرفتم و دست چپمو مشت کردم

بیشتر از پنج تا بوق خورد تا بالاخره جواب داد : بله؟؟

صداش به قدری خشن و سرد بود که تنم لرزید ' این حقیقت ماجرا بود که پیمان مواقع عصبانیت زیادی ترسناک می شد

باران: سلام

نفسشو فوت کرد تو گوشی: سلام

هیچ کلمه ی دیگه ای نگفت و این نشون دهنده ی دلخوریش بود

زیر باران
باران : خوبی ؟؟

پیمان: نه

این نه زیادی قاطع و شفاف بود ' چشمامو بستم: پیمان باید صحبت کنیم

صداش عصبی بلند شد: بله باید صحبت کنیم و این کارو هم میکنیم اما نه الان که من به قدری عصبیم که سلامتی کسی که جلوم باشه رو تضمین نکنم

پیمان بود دیگه با همون خشم عجیبش ' با ناراحتی گفتم: یعنی کی؟؟

پوفی کرد: قطع کن باران هروقت وقتش شد بهت زنگ میزنم تو هم بشین و فکر کن به کاری که کردی

و صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید

با اشکایی که رو گونم روون بود به گوشی تو دستم نگاه کردم ' برای امروز ظرفیتم پر بود اون از حضور کیارش و حرفاش و بعد خبر رفتنش اونم از پیمان و عصبانیت بی حدو حصرش

سرم درد میکرد و شقیقم نبض میزد ' با بی حالی لباسامو عوض کردم و بعد خوردن دوتا آرامبخش گرفتم خوابیدم به امید این که بتونم فردا با پیمان حرف بزنم و این گندی که زدم و درست کنم

با تابش شدید نور خورشید به چشمام از خواب بلند شدم و خودمو لعنت کردم که چرا شب پردرو نکشیدم تا با این وضع بیدار نشم ' کرخت و بی حوصله از تخت پایین اومدم و برای سرحال اومدنم حولمو برداشتم و راهی حموم شدم

کمی از عطر مخصوصم و توی وان ریختم و توش دراز کشیدم و از گرمای مناسب و آب لذت بردم ' تو ایام امتحانا پیمان بهم گفته بود لازم نیست برم شرکت و وقت داشتم تا کمی از این مرخصی اجباری استفاده کنم

سرمو به بالشتک وان تکیه دادم و یاد دیشب افتادم ' حتما کیارش تا الان رسیده و شاید میتونستم امیدوار باشم پیمان کمی آروم شده باشه

بعد از نیم ساعت دراز کشیدن تو وان بلند شدم خودمو شستم و بیرون اومدم ' حولمو پوشیدم و کلاهشو رو سرم قرار دادم ' اول از همه سراغ گوشیم رفتم تا ببینم پیامی از پیمان دارم یا نه اما نا امید تر از قبل گوشی رو رومیز گذاشتم و با سشوار موهامو خشک کردم

زیر باران

حوصله ی درس خوندن نداشتم بنابراین شروع کردم به لخت کردن موهام تا شاید اینطوری کمی فراموش کنم اتفاقات دیروز و

بعد از انجام کارم یه آرایش کامل اما ملایم هم رو صورتم نشوندم و به چهرم تو آینه نگاه کردم

لبخند تلخی زدم وقتی پیمان ازم دلخور بود این زیبایی به چه کارم میومد؟؟

همونجور خودمو نگاه میکردم که با صدای ویبره ی گوشیم به سمتش هجوم بردم ' پیام از پیمان بود با خوشحالی بازش کردم:تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت

سریع از جام پریدم و به طرف کمدم رفتم و مانتوی بهاره ی سفیدمو با جین و شال سرمه ای و کالج های سرمه ای پوشیدم ' دسته ای از موهای لختمو بیرون ریختم و کیفمو برداشتمو بیرون رفتم

از ماه بانو خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم پنج دقیقه ای تا اومدنش مونده بود اما استرس نمیزاشت تو خونه منتظر بمونم

پنج دقیقه برام قد پنج هزار سال گذشت با دیدن ماشینش انگار دنیا رو بهم داده باشن لبم به خنده باز شد

دقیقا کنارم ترمز کرد و من مضطرب سوار شدم

سلام کرد ' به طرفم حتی نگاهم نکرد اما آروم جواب سلاممو داد

شاید بهتر بود میزاشتم خودش شروع کنه و من عصبی ترش نکنم ' چون این رفتارش و سردی نگاهش اصلا خوب نبود

نگاهمو از پنجره به بیرون دادم و بعد چهل دقیقه روبروی خونش توقف کرد و دستوری و جدی گفت: پیاده شو

دستم کمی میلرزید و احساس می کردم دمای بدنم اومده پایین اما بهش بیشتر از این حرفا اعتماد داشتم پس پیاده شدم و همراهش وارد آسانسور شدم

توی آسانسور تازه نگاهش بهم افتاد و خیره و طولانی نگاهم کرد

برخلاف همیشه از نگاهش چیزی دستگیرم نشد چون سردی نگاهش دقیقا به قلبم نفوذ کرد و تمام تنم لرزید

با توقف آسانسور هردو پیاده شدیم و اون کلیدکارتش درو باز کرد و منتظر شد تا من اول داخل شم

زیر باران

با تردید پامو داخل گذاشتم و اونم پشت سرم اومد و درو بست

کلافه وسط خونش ایستاده بودم ' کتشو درآورد و رو دسته ی مبل انداخت و خودشم نشست و جدی گفت: بشین

نفسمو بیرون دادم و نشستم روبروش ' سرشو بلند کرد و سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد' کام عمیقی گرفت و خیره به من دودشو بیرون فرستاد

از پشت دود چهره ی مغرورشو دید زدم ' همونطور خیره به من لب باز کرد: میشنوم؟

با انگشت شصت و اشارم چشمامو فشار دادم و تمرکز کردم رو حرفام ' همین که قبل از این که آوار شه سرم این اجازه رو داده بود که حرف بزنم خودش خوب بود

لب باز کردم و از همه چی گفتم' از بهویی اومدن کیارش ' حرفای ردوبدل شدمون و رفتنش

بعد از پایان حرفام نگاهمو بهش دوختم و منتظر نتیجه ی حرفام شدم

پوزخندی بهم زد: همین؟؟

جا خوردم: چیز دیگه ای میخواستی بشنوی

عصبی بلند شد سیگارو پرت کرد تو جا سیگاری کریستال روبروش و غرید: آره میخوام بشنوم چرا وقتی کیارش اومد دنبالت بهم زنگ نزدی و نگفتی یا اصلا یه پیام ندادی بهم؟؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم: پیمان این حرفا چیه من درک نمیکنم حرفاتو

پوزخندش عصبیم کرد: بایدم درک نکنی ' باران تو اصلا میفهمی من کجای زندگیتم؟؟

عصبی شدم: من فکر میکردم آروم شدی پیمان ولی ظاهرا اشتباه میکردم بهتره بزاریم. واسه ی یه وقت دیگه حرف زدنو

و خواستم از کنارش رد شم که بازوم و خشمگین تو دستاش گرفت: نه آروم نشدم هنوز دارم آتیش میگیرم ' یه لحظه تصور کن باران و از ذهنت کمک بگیر که اگه یه روز بیای شرکت دنبالم و منشی بهت بگه من با مهسان دختر عموم رفتم بیرون چه حالی میشی؟؟ حتی اگه به دلیلی که تو با کیارش رفته باشی باشه با وجود این که میدونی من به مهسان علاقه ای ندارم و زندگیم تویی باز حالت چطور میشه و چه حسب بهت دست میده؟؟

زیر باران

خون تو بدنم یخ زد و مات نگاهش کردم ' اگه همچین چیزی میشد داغون میشدم و توقع داشتم قبلش پیمان بهم خبر بده راجع بهش ' تازه داشتم معنی حرکاتشو میفهمیدم ' با بغض سر تکون دادم : پیمان؟؟

پوزخندش همچنان پابرجا بود: حالا فهمیدی چی کشیدم ؟؟ منی که دوماهه سرجنگ دارم با خانوادم به خاطرت حقم این بی توجهی نبود ' این حقم نبود که تو به جای دادن آرامش بهم ذغال داغ بریزی تو دلم ' حالا هم کیفتو بردار خودم میرسونمت خونه

و خودش جلوی چشمای مبهوت و پر از اشک من از خونه بیرون زد و من وسط سالن آوار شدم

حق با پیمان بود بدون هیچ شکی و من چطور میتونستم جبران کنم ' از تصور این که پیمان این کارو کرده باشه میخواستم دق کنم پس وای به حال پیمانم با اون غیرتش که دردشو دوبرابر میکرد

دستمو جلوی دهنم گرفتم و صدای گریمو خفه کردم

من با پیمانم چه کردم؟؟

با ضعف بلند شدم و از خونه بیرون زدم و درو بستم

سوار آسانسور شدم و باگریه به کارم فکر کردم باید بهش خبر میدادم راجع به رفتنم و اشتباه بزرگی انجام داده بودم

تو ماشین نشسته بود و عصبی به جلو نگاه میکرد ' سوار شدم و هنوز درو کامل نبسته گازش و گرفت و رفت

من عادت نداشتم کنار این مرد باشم و نگاهش و ازم بگیره ' لبمو گاز گرفتم تا صدای گریم بلند نشه

تا خود خونه نه اون حرف زد و نه گریه گذاشت من حرف بزنم ' جلوی در زد رو ترمز به طرفش چرخیدم اگه حرفی نمیزدم شاید دیر میشد: پیمان من..

سمتم چرخید و سرد و عصبی گفت: الان نه باران

چونم لرزید: خواهش میکنم بزار حرف بزنم

سرد و جدی گفت: گفتم که الان نه ' من فکر میکردم تو متوجه شدی من چرا ناراحتم اما تو منو با یه آدم مریض یکی دونستی و فکر کردی ناراحتیم بابت رفتنت باکیارشه

زیر باران

پوزخندی زد: من و چی تصور کردی ؟؟ یه آدم متحجر؟؟

گریم شدید ترشد: به جای گریه برو به کارت فکر کن

انگشت حلقشو گرفت جلوی صورتم: به این حلقه ای که تو دستمه و تودستته فکر کن و بفهمم که جام تو زندگیت کجاست برعکس همیشه این بار نمیخوام ساده کوتاه بیام میخوام یاد بگیری که نسبتمون هرچند رسمی نیست اما بین دلامون رسمی تر از هروقتیه و تو حق نداری بی تفاوت باشی بهش

نگاه ازم گرفت: اشکات و پاک کن و گریه نکن ممکنه میگرنت عود کنه ' به سلامت

با تمام این حرفا نگرانم بود هرچند لحنش سرد و خشک بود

انگار امروز نمیخواست حرفی بشنوه ' گرفته و پر از بغض پیاده شدم منتظر موند تا داخل شم

همین که در پشت سرم بسته شد صدای حرکت ماشین و شنیدم و با گریه به طرف اتاقم دویدم

چطور میتونستم جبران کنم این بی تفاوتی به عشقمو؟؟

خدایا خودت کمکم کن

رو تختم نشسته بودم و نگاهم به نقطه ی نا معلومی خیره بود ' فکرم زیادی مشغول بود و این که چه کاری از دستم برمیاد تا پیمان منو ببخشه تمام ذهنم و درگیر کرده بود ' ضربه ای به در اتاق خورد و پشت بندش ماهان اومد تو کمی خودمو جمع و جور کردم

ماهان: راحت باش عزیزم

لبخند رو لبش همیشه به من آرامش میداد لبخند محوی بهش زدم ' اومد جلو و رو تخت کنارم نشست دستشو جلو آورد و دستمو گرفت: خوبی خواهرم؟؟

باران: آره خوبم چطور؟؟

لبخند شیطنت آمیزی زد: پیمان بهم زنگ زد گفت داشته باهات حرف میزده صدات گرفته بود ترسیده میگرنت عود کرده باشه و بهش نگفته باشی برای این که مطمئن شه از من خواست بهت سر بزنم و ببینم خوبی یا نه

زیر باران

لبخند رو لبم خشکید ' نگرانم بود ' با تمام دلخوریش حواسش به بود که ممکنه با خاطر گریه سردردم شروع شه ' اونوقت من چیکار کردم باهاش ...

ماهان: حواست هست باران؟؟

خشک شده برگشتم سمتش: آره آره من خوبم به پیمان بگو نگران نباشه من بگم باور نمیکنه

ماهان بلند شد و همونجور که بیرون میرفت گفت: از بس عاشقه ' آدم عاشق همیشه نگرانه

دم در انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی تو به مامان و بابا راجع به پیمان چیزی گفتی؟؟

نیشخندی زدم: نه هنوز

ماهان: بهتر نیست زودتر بگی

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم : چرا میگم ولی الان زوده

ماهان: هرطور خودت صلاح میدونی فقط زیاد دیر نشه

باران: حواسم هست

ماهان لبخند دیگه ای زد و از اتاق خارج شد

با خارج شدنش از اتاق دوباره رو تختم ولو شدم و انقدر به پیمان فکر کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد

.....

از دانشگاه زدم بیرون و با سرعت خودمو به سر خیابون رسوندم تا یه دربست بگیرم و برم شرکت پیمان

از اونجایی که اصلا حوصله ی رانندگی نداشتم ماشین نیاورده بودم

بهار خودشو بهم رسوند: باران بیا من برسونمت

عینکمو به چشم زدم: نه خودم میرم ممنون مسیرت طولانی میشه

زیر باران

و بدون این که اجازه ی اعتراض بهش بدم سوار تاکسی زرد رنگی که نگه داشته بود شدم و دستی به علامت خداحافظی براش تکون دادم این ترم ترم آخرم بود و امروز آخرین امتحانمو دادمو بعد از تحویل پروژم راحت میشدم

یک هفته ای میگذشت از اون روز و من و پیمان همدیگرو ندیده بودیم ' دلم میخواست اول امتحانامو بدم و بعد با خیال راحت برم سراغش

نگاهمو از پنجره ی ماشین به خیابونا دوختم و از ته دلم آرزو کردم امروز همه چی ختم بخیر بشه

تاکسی که جلوی شرکت نگه داشت کرایشو پرداخت کردم و پیاده شدم ' عینکمو درآوردم و به ساختمون نگاهی کردم و بعد زمزمه ی نام خدا و یه دنیا استرس و دلتنگی برای عشق مغرورم داخل شدم

انقدر قلبم تند میزد که میترسیدم خانمی که تو آسانسوره صداش و بشنوه

با توقف آسانسور از اون اتاقک آهنی بیرون اومدم و وارد شرکت شدم ' تو این یه ماه که به خاطر امتحانا نیومده بودم حتی دلم برای اینجا هم تنگ شده بود ' نغمه با دیدنم یه جیغ کنترل شده کشید و بغلم کرد

خندیدم: اگه میدونستم انقدر دلتنگمی زودتر میومدم

منو از خودش جدا کرد: خیلی بی معرفتی دختر میدونی چندوقته ندیدمت

با مهربونی گونشو بوسیدم: عوضش از فردا دوباره میام

دستمو فشرد: خیلی خوبه

نگاهی به اطراف کردم: مهندس هست؟؟

نغمه : آره ولی تو بخش طراحیه

همون لحظه پیمان با یه مهندس دیگه از سالن منتهی به بخش طراحی اومد بیرون و با دیدنم خشک شده ایستاد سرجاش

زیر باران

منم کف پام چسبید زمین ' دلتنگی که شاخ و دم نداشت ' دلتنگش بودم به اندازه ی همه ی دلتنگی های دنیا ' با ولع نگاهش کردم سیر نمیشدم از دیدن چهره ی مغرورش

به خودش اومد و با همون سردی و جدیت همیشه همراهش گفت: خوش اومدید مهندس

سر به زیر انداختم و دستمو مشت کردم: متشکرم مهندس

نغمه: آقای آریان منش خانم راستین ظاهرا با شما کار داشتن

پیمان سری تکون داد و به مهندس کنارش که نمیشناختمش چیزی گفت و به طرف اتاقش رفت: بفرمایید

دنبالش رفتم در اتاق و باز کرد و کنار کشید تا من وارد شم ' تشکری کردم و رفتم تو و پشت سرم اومد و درو بست

حالا تو این نقطه از زمین ' تو این چهاردیواری ' من بودم و مردی که به اندازه ی تمام دنیا ازم دلخور بود ' من بودم و عشقی که برای از بین بردن ناراحتی نگاهش هرکاری میکردم

از کنارم رد شد و به طرف پنجره ی بزرگ و سرتاسریش رفت و ایستاد پشتش ' پاهاشو تا عرض شونه باز کرد و دستاشو پشتش قفل کرد و سرد و جدی گفت: بشین

من برای نشستن نیومده بودم من برای حرف زدن اومده بودم ' کیفمو رو کاناپه انداختم و رفتم پیشش و کنارش ایستادم ' به طرفم برنگشت و همچنان سکوت کرد

دستشو گرفتم ' با تردید برگشت سمتم' لبخند محوی زدم به چهره ی اخموش و دست کشیدم روی حلقش و با تأثیرگزارترین لحن ممکن گفتم: وقتی این حلقرو دستت کردی یعنی حق نداری قهر کنی ' من از قهر و دعوا بیزارم پیمان ' بیا یه قانون بزاریم تو رابطمون ' از این به بعد دلخور شدیم از هم ' هرجا که بریدیم ' هرجا که کم آوردیم بشینیم و حرف بزنیم و حلش کنیم ' که اگه اینطور نباشه و هر دفعه این قهر و دوری طولانی تر میشه و از یه هفته میرسه و به یه ماه و همین جور بیشتر و خب میدونی

سرم و کج کردم و خیره ی نگاهش ادامه دادم: اگه بیشتر شه شاید دیگه قلبم طاقت نیاره و نزنه

سریع دستشو گذاشت رو لبم و خشن گفت: حواست باشه چی داری میگی؟؟

زیر باران

مظلوم نگاهش کردم ’ نرم شد نگاهش و دستشو آروم برداشت و من با بغضی که از عشق زیادم نشأت میگرفت گفتم: پیمان هیچ وقت نخواستم نادیدت بگیرم اگه اون روز زنگ نزدم بزار به حساب غافلگیریم از حضور کیارش هرچند این کارمو توجیه نمیکنه

با اخم نگاهم کرد ’ از اون اخمای پر از مهر که بیشتر جذاب میکرد چهرشو: باران من اگه سخت میگیرم و تند میشم گاهی به خاطر اینه که نمیخوام ازدستت بدم

چشم بستم: میدونم پیمان ’ میدونم

دست کشید رو اشک صورتم : بسه این همه بارش ’ وقتی تو میباری احساس میکنم کم میارم

چشم باز کردم و آروم گفتم: آشتی؟؟

نرم نگاهم کرد انگار که بخواد با نگاهش نوازشم کنه: آشتی

خندیدم میون گریه و کشیده شدم تو حجم آغوش پر مهرش

آغوشی که بوی عشق میداد ’ بوی دلدادگی میداد و خدایا این مرد همه ی چیزیه که من از تو و دنیای بزرگت میخوام

.....

اوایل مرداد بود و چند روزی مونده به تولد پیمان ’ با شهریار برنامه ریخته بودیم که غافلگیرش کنیم و من سرم حسابی شلوغ بود از طرفی باید حواسم و جمع پیمان میکردم تا نفهمه و از طرف دیگه به شهریار کمک میکردم تا کارارو درست کنه

میخواستم اون شب یه آهنگ براش بخونم و کار کردن روی آهنگ هم زمان زیادی ازم میبرد

طبق نقشمون اول قرار بود من و پیمان چندساعتی رو تنها باشیم و بعد بچه ها برای شام میومدن و انصافا شهریار زحمت زیادی کشیده بود برای همه چی

قرار بود من از صبح برم خونه ی پیمان و اونجارو با شهریار تزیین کنم و بعد طرفای ساعت ۶ پیمان و به یه بهونه ای بکشونیم خونه و تا ساعت ۸ دوتایی جشن بگیریم و بعد از اون بچه ها کم کم پیداشون بشه

فقط مونده بود دلیلی که پیمان و اون ساعت بکشونیم خونه

شهریار متفکر نشسته بود جلوم : ببینم پیمان خودش کلید خونه رو به تو داده دیگه ؟؟

عصبی شدم بار دهم بود این سوال و میپرسید: آره بابا خودش داد

شهریار بشکنی تو هوا زد: یافتم

متعجب خودمو جلو کشیدم: چی رو یافتی؟؟

دلیلی که پیمان سریع بیاد خونه و حسابی هم غافلگیر شه

باران: چی تو سرت میگذره؟؟؟

شهریار شروع به گفتن نقشش کرد و ابروهای من هرلحظه بالاتر میپرید : نه شهریار گناه داره سکته میکنه اینطوری

شهریار: نترس اینطوری بیشتر هیجان زده میشه

تکیه دادم به صندلیم و بدون شک نقشه ی شهریار ریسک زیادی داشت

اما بدم نمیومد امتحانش کنم فقط نگران پیمان بودم و عکس العملش بعد فهمیدن دروغمون

نگاهم و از تزیین منحصر به فرد خونه به شهریار و تلفن تو دستش دوختم و مضطرب ناخنم و به دندون گرفتم

شهریار دستشو رو بینیش قرار داد به معنی سکوت و شماره گرفت

ریلکس بهم نگاه کرد : الو پیمان سلام

خودم جا خوردم از ترس نمایشی که به صداش داد : ببین یه چیزی میگم هل نکن

نگاه کرد بهم : راستش..

با تشویش نگاش کردم که با همون ترس و نگرانی نمایشی که به صداش داده بود ادامه داد: باران حالش یکم خوب نیست

بهم چشمک زد: نمیخواد هل کنی نزدیک خونت دیدمش چند نفر مزاحمش شده بودن رفتم جلو کمکش کردم منم چون نزدیک خونه ی تو بودیم آوردمش اینجا یه کوچولو دستش زخمی شده راضی هم نمیشه بریم دکتر هرکاری کردم خونش بند نیومد

زیر باران

با بهت به شهریار نگاه کردم ٬ بامزه چشم و ابرویی بالا انداخت : الو پیمان...الو

تلفن و قطع کرد

با داد گفتم: شهریار؟؟

پرید هوا: مرض چته؟؟ زهرم ترکید

عصبی گفتم: چرا انقدر زیاده روی کردی این قضیه دستش زخمی شده خونش بند نمیاد چی بود گفتی؟؟

ریلکس نشست و تکیه داد به کاناپه: چه میدونم جو گرفت اضافه گفتم ولی بدبخت از بس هل کرد تلفن و سریع قطع کرد و گفت حواسم بهت باشه که داره میاد

چپ چپی بهش بستم: اگه چیزیش بشه من میدونم با تو

بلند شد: نترس بادمجون بم آفت نداره یکم نگرانت میشه قدرتو بیشتر میدونه من میرم ساعت ۸ با بچه ها برمیگردم ٬ خوش باشید

و بدون توجه به عصبانیت من رفت و درم پشت سرش بست با حرص به مسیر رفتنش خیره شدم و زیر لب چندتا کلفت بارش کردم میتونستم حدس بزنم پیمان تا چه حد نگران شده و امیدوارم بودم به سلامت برسه خونه

از روی کاناپه بلند شدم و تمام پرده هارو کشیدم تا خونه تاریک بشه و کوچکترین روزنه نوری داخل نیاد و شمع های روی زمین و روشن کردم

دستی به پیراهن بلند نباتی رنگم که تا وسطای زانو تنگ و چسبون و از زانو به پایین گشاد می شد انداختم و دنبالشو کمی جمع کردم

لباسم شبیه لباسای عقد بود و به قول کیمیا با پوشیدنش دوزار میومد روم

موهامو هم فر کرده و باز و بسته جمع کرده بودم و آرایش محو و کامل بود

با استرس نشستم روی مبل و منتظر اومدنش شدم ٬ ساختمون شرکت با اینجا فاصله ی آنچنانی نداشت و زود میرسید

زیر باران

نگاهم به قالی لاکی رنگ کف سالن خیره بود که در با شتاب باز شد و پیمان سراسیمه آشفته و نگران پرید تو و بدون توجه به اطراف و تزیینات انگار که هیچی نبینه هجوم آورد سمت من و با صدای لرزونی گفت: باران چت شده؟؟

خشک شده نگاهش کردم ' حالا تزیینات و نمیبینه یعنی لباس مجلسی تنم و اون آرایش و مدل مو رو هم نمیبینه ؟؟؟

وقتی دید جواب نمیدم با دستای یخ کردش دستمو گرفت و مشغول بازرسی دستام شدم: شهریار میگفت خون..

پریدم وسط حرفش و تو دلم شهریار و از خجالتش دراومدم: پیمان من حالم خوبه شهریار برای این که بکشونتت اینجا اینطوری گفت

مات نگاهم کرد و انگار داشت حرفمو حلاجی میکرد' یهوانگار فهمیده باشه چی شده عصبی سرخ شد و داد زد: خب اون شهریار احمق غلط کرد که بخواد منو اینجوری بکشونه اینجا ' مردم و زنده شدم تا رسیدم

از دادش جا خوردم و عقب کشیدم ' همینطور عصبی ادامه داد: اصلا واسه چی منو باید بکشونه اینجا وقتی..

حرفش تو دهنش موند ' انگار تازه داشت متوجه اطراف و تزیینات و شمع ها می شد ' بشت طرفم و به لباس منو چهرم نگاهی کرد و گیج گفت: اینجا چه خبره؟؟

هنوز تن و بدنم از دادش بلندش میلرزید' لامصب عجیب فازش ترسناک میشد ' لب باز کردم: تولدته..

نگاهم کرد و دوباره چشماش عصبی شد: به خاطر این منو اینطوری تا اینجا کشوندین؟؟

سر تکون دادم و زیر چشمی حرکاتشو پاییدم ' بمیری شهریار با این نقشه که خودت رفتی و منو به جون خشمش انداختی

پیمان خشن پرسید: ایده ی تو بود یا شهریار این سکته دادن من؟؟

لبمو بین دندونم گرفتم: شهریار

عصبی غرید: میکشمش پسره ی نفهم و که حالیش نمیشه با چه موضوعاتی نمیشه شوخی کرد

زیر باران

همینطور نگاهش کردم که رو به من کرد: تو چرا باهاش همدست شدی گلم؟؟ نمیدونی من چه حالی میشم بفهمم خار به پات رفته؟؟

حق داشت؟؟ مسلما داشت رفتارمون بچه گانه بود و یه ببخشید سهمش بود ' انگار که آروم شده باشه دوباره نگاهی به اطراف کرد : یعنی این کارا به خاطر منه؟؟

لحنش جدی بود اما احساس میکردم یکم خشمش کم شده ' ناز قاطی صدام کردم: بله

بهم نگاه کرد و با همون صدای بم و جدی گفت: این خانم خوشگلم برای منه

حالا که فهمیدم آروم شده اعتماد به نفسم برگشته بود ' دست به کمرم زدم و با تخسی گفتم: چه عجب شما منو دیدی و از داد زدن دست برداشتی

مهر قاطی نگاهش کرد: دست به کمر نزن خانم خوشگله که همین که به خاطر این مدلی کشوندنم اینجا تنبیهت نمیکنم باید خدارو شکر کنی هرچند واسه شهریار نافرم دارم

خندیدم: ای بابا بیچاره خواست یه جوری سریع بکشونتت اینجا

اخم کرد: هزار تا راه داشت باید اینطوری هل تو جون من میانداخت؟؟

پیمان بود دیگه ' سر یه سری مسائل شوخی نداشت و منم نمیتونستم جلوشو بگیرم اما خدا میدونست چقدر از این که تا این حد نگرانم شده بود ذوق کردم ' به لباسای شرکتش نگاهی کردم ' اوف زیادی جذاب بود توشون زدم در شوخی و گفتم: خب حالا برو لباساتو عوض کن یه آبی به دست و صورتت بزن تا نگن یه وقت زن از مرد سرتره

خندید و همونطور که به طرف اتاقش رفت گفت: من هر چی بپوشم باز تو ازم سرتری گلم

حرفش همه ی جونم و شیرین کرد و هوسم انداخت بغلش کنم برای جلوگیری از حرکت اضافه ای نشستم پشت پیانوی سفیدش و دامن لیاسمو و دنبالشو رو زمین مرتب کردم

همه ی لامپ ها خاموش بود و روشنایی رو شمع ها تولید میکردن و خوشگلی تزیینات خونه رو به رخ میکشیدن

دستام رو کلاویه ها آماده بود تا به محض برگشت پیمان شروع کنم به زدن و خوندن آهنگم

زیر باران

با اومدن پیمان با اون تیپ نفس گیرش که هیکلشو به نمایش گذاشته بود ' پامو رو پدال گذاشتم و با حرکت انگشتام شروع به نواختن آهنگ انتخابیم کردم و چشم تو چشم تنها عشق زندگیم که حاضر بودم برای داشتنش با همه ی دنیا بجنگم شروع به خوندن کردم

پیمان با مهر عمیقی خیره ی چشمام شد و بهت و تعجب تو چشمای مغرورشو دوست داشتم

تو چشمات سواله 'یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشق تره

میمونم کنارت درست مثله سایت

از امروز تا هر روز' تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچ کس جای خاک پا تو

نمیمیره این عشق قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

به بارون نم نم ..به دریا به کوه

زیر باران
به این آفرینش به کشتیِ نوح

به ماه و ستاره به هفت آسمون

به عشقم ' به عشقی تا مرز جنون

به لحظه ی دیدار قسم میخورم

دوباره با تکرار قسم میخورم

به عهدی که بستیم قسم میخورم

به هستم به هستی قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم..

آهنگ تموم شد و من با عشق تو چشمای مغرورش خیره شدم: تولدت مبارک عزیزم

آروم آروم اومد جلو و زانو زد مقابلم ' دست چپمو بلند کرد و قفل کرد میون انگشتاش و با تمام احساسی که من تو این مرد با تمامدخودخواهی هاش و جدی بودنش سراغ داشتم زمزمه کرد: هی خانم..این آقا خیلی میخوادت...خیلیی

گر گرفتم از حرفش و فقط نگاهش کردم ' بعضی مواقع لازم نیست حرف بزنی همون نگاهت همه ی حس های درونت و میتونه دو دستی تقدیم طرف مقابلت کنه ' الان تو

این نقطه من حرفی برای گفتن نداشتم جز همون نگاهی که رنگ عشق داشت

پیمان: منم دوست دارم دنیا دنیا خانمی

خندیدم و سرمو متمایل کردم به بالا ' چقدر قشنگ فهمید حرف نگاهمو و چقدر قشنگ تر جوابم و داد

زیر باران

کج شد سرم: ایشالا صد و بیست ساله شی آقایی

خندید و نوک بینیمو کشید: کنار تو اگه باشه حرفی نیست

نرم نگاهش کردم: افتخار میدید امشب و با یه عکس ثبت کنیم رییس؟؟

بلندم کرد : امشب تو قلب من که ثبت شده بزار تو عکسم ثبت شه خانم رییس

نوازش کرد نگاهش قلبم و ' رفتم سمت دوربین و روی سه پایه تنظیمش کردم و چراغارو روشن کردم و رو کاناپه نشستم ' با قدم های محکم اومد طرفم و کنارم نشست' دستای داغش دور کمرم حلقه شد و سر من به شونش جایی بین گردن و قلبش تکیه خورد و بعد ثبت یه خاطره...

بعد گرفتن چند تا عکس با ژست های قشنگی که خود به خود به وجود میومد رفتم طرف پخش و روشنش کردم: پیمان بدو الان بچه ها میرسن از پشت بغلم کرد: بیا اینجا ببینم خانم قشنگم

چرخیدم تو بغلش و دستمو رو شونش گذاشتم ' دستاش داغ و پر حرارت بود و آتیش میکشید به تنم

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

(لبخند زدم: اولین بار که سوار ماشینت شدم این آهنگ پخش میشد)

باز امشب در اوج آسمانم

باشد رازی با ستارگانم

(محکم بغلم کرد : عطرت تا دوروز ماشین و پر کرده بود)

صدای اصفهانی کل خونرو پر کرده بود و ما خیره ی هم فاصله ی صورتامون داشت کم میشد ' مات نگاه میکردم به چهره ی پر ابهتش و این مرد بدون شک همه چیز من بود ' فاصله داشت به صفر میرسید و چشمای هردومون داشت بسته میشد که صدای زنگ در نگاه هردومون و معطوف در کرد و پیمان با حرص غرید: شهریار...

خندیدم و رفتم تا در و باز کنم ' با باز شدن در چهره ی همه ی بچه ها با هم دیگه نمایان شد ' با تعجب گفتم: هماهنگ کرده بودین؟؟؟

زیر باران

شهریار آروم زمزمه کرد: ولش کن این حرفارو خیلی عصبی شد؟؟

دستمو جلوی گردنم تکون دادم به معنی سر بریدن: اوفف خراب

شهریار با ترس آب دهنشو قورت داد' مهرداد کنارش زد: برو کنار بابا یه ایل آدمو کاشتی اینجا میترسیدی بیخود کردی تز دادی

و رو به من ادامه داد: احوال خوشگله من

نیش باز کردم براش و از جلوی در کنار رفتم تا بیان تو ' پیمان هم اومد استقبالشون و یکی یکی با همه احوالپرسی کرد نفر آخر شهریار بود که با ترس عقب ایستاده بود ' پیمان خشن نگاهش کرد ' شهریار پشت من ایستاد: جون باران ببخشید

پیمان عصبی غرید: یه بار دیگه سر چیزهای الکی جون باران و قسم بخور ببینم چیکارت میکنم

با التماس نگاهش کردم تا بیخیالش شه ' پوفی کرد: بیا تو بچه پررو

شهریار: نوکرم به خدا

با لبخند به هردو که در آغوش هم بودن نگاه کردم' شهریار با وجود همه ی شیطنتاش برای پیمان مثله برادر عزیز بود و خب ظاهرا این برادر بخشیده شده بود

بعد از خوردن شام و کیک و شیطنتای بچه ها نوبت به باز کردم کادوها رسید ' کادوی من آخرین کادویی بود که باز شد ' شهریار که مسئول باز کردن کادوها بود با باز کردنش لبخندی زد: سنگ تموم گذاشتی خانم خانما

بچه ها با تعجب سرک کشیدن تا ببینن داخل جعبه ی کوچیک چیه ' با لبخند محوی رفتم جلو و گردنبند و از جعبه درآوردم که باعث شد پلاک اللّه پاندول وار جلوی چشم همه شروع به حرکت کرد ' به چهره ی غرق آرامش و آروم پیمان نگاه کردم و با گردنبند جلو رفتم پشتش ایستادم و گردنبند سفید و که جنسش تیتانیوم بودبه گردنش بستم و زیر گوشش زمزمه کردم: اینو خریدم که صاحب نام پلاک همیشه کنارت باشه پ ازت حمایت کنه

عشق از نگاهش سرریز شد دستمو گرفت و جلو چشم همه بوسید: صاحب نام این پلاک با بخشیدن تو به من همه ی دنیا رو بهم داده ...خانمم

دیگه تو اون لحظه مهم نبود پیمان هنوز نتونسته پدر و مادرشو راضی کنه و یه عالمه مشکل سر راهمونه ' مهم این بود خدا مارو به هم داده بود با یه دنیا عشق که برای همه ی عمرمون کافی بود

.....

سه روزی از تولد پیمان میگذشت ' امروز میخواستم برم دیدن گیسو که تازه کوچولوش به دنیا اومده بود و دیروز ۴۰ روزگیشو تموم کرده بود

سر راه برای نی نی خوشگلش که یه پسر مامانی با چشمای سبز به اسم ساتین بود یه لباس سرهمی سرمه ای خریدم و راهی خونش شدم ' دم درشون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ' پلاستیک لباس و تو دستم جا به جا کردم و زنگشون و زدم ' صدای گیسو تو آیفن پیچید: بیا تو عزیزم

و بعد صدای باز شدن در

شالمو مرتب کردم و داخل شدم و از پنج تا پله ی منتهی به خونه بالا رفتم ' در ساختمون باز شد و گیسو ساتین به بغل اومد جلوی در

رفتم جلو: ای جونم چطوری عشق خاله؟؟

گیسو: مارو هم تحویل بگیری بد نیستا

ساتین و از بغلش کشیدم : تا وقتی این تربچه هست من کس دیگه ای رو نمیبینم

گیسو خندید: بیا تو خاله خانم

نرم گونه ی سفید ساتین و بوسیدم و رفتم تو و خودمو روی اولین مبل رها کردم

گیسو به طرف آشپزخونه رفت و من به ساتین که انگشتشو می مکید و از خودش صدا در میاورد نگاه کردم: خاله فدات شه که انقدر نازی

گیسو با سینی شربت اومد بیرون و نشست روبروم: خب چه خبرا؟؟؟

به ساتین لبخند زدم: سلامتی ' دلم واسه فسقلت تنگ شده بود گفتم بیام اینجا

شربت و جلوم گذاشت: مگر این که به خاطر ساتین یه سری به ما بزنی

زیر باران

باران: باور کن این روزا سرم خیلی شلوغه

خندید: بله خبر دارم که سرتون گرمه پیمان خانِ

خواستم جوابشو بدم که ساتین زد زیر گریه با تعجب از بلندی صداش گفتم: جغله بلندگو قورت دادی؟؟

گیسو : بدش به من گشنشه

بچه رو به بغلش دادم تا شیرش بده

گیسو: عکسی از پیمان داری؟؟؟

با یادآوری پیمان لبخندی زدم و گوشیمو از کیفم درآوردم و رفتم تو گالریم و فایل عکسای شب تولدش و شمال

باران: بیا ببین

گیسو همونطور که به کوچولوش شیر میداد نگاهی به عکس پیمان کرد: اوه اوه مردم چه خرشانش تشریف دارن خیلی جذابه

نیش چاکوندم: میدونم

گیسو: چشم سفید نیشتو جمع کن

خندیدم که با حرف بعدگیسو لبخند رو لبم خشکید: پس کی میخواد بیاد خواستگاری؟؟

باران: معلوم نیست

با تعجب نگاهم کرد: چرا؟؟

سر به زیر انداختم: مامان و باباش راضی نیستن ' کس دیگه ای رو براش در نظر دارن

گیسو با بهت نگاهم کرد: باران؟؟

نگاهش کردم ' عصبی گفت: تو دیوونه ای؟؟

زیر باران

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد: حال و روز من و نمیبینی؟ عبرت نشد برات سرنوشت من که هنوز دارم حرف میشنوم بابتش

بغض کردم: عاشقشم گیسو

گیسو: مگه من عاشق تیرداد نیستم؟؟ ولی هنوز نتونستم کنار بیام با کم محلی های مادرشوهر و پدرشوهرم تو جمع ' بچم ۴۰ روزه به دنیا اومده مامان بزرگش هنوز بغل نکردتش ' فکر کردی اینا کم چیزیه؟

حالا گیسو هم بغض داشت: تیرداد عاشقمه خیلی زیاد اما جلوی پدرمادرش نمیتونه حرمت بزرگتریشون و بشکنه و طرفم باشه ' داغون میشه اون موقع و نتیجش میشه یه شب سرد که هم من دلخورم هم اون داغون ' همه ی اینا به جهنم ' من از آینده ی ساتین میترسم که فردا بچم هم حسرت نوازش و توجه پدربزرگ و مادربزرگش و داشته باشه 'اگه میدونستم آیندم این میشه همون روزا میزدم تو دهن خودم تا از عشق حرف نزنه

مبهوت حرفای گیسو و آینده ای که شاید برای منم رقم میخورد به ساتینی که خوابیده بود حین شیر خوردن خیره شدم

و من امروز دلم پر بود بابت همه ی این حرفا و خدایا فقط خودت کمک کن

.....

رو تختم نشسته بودم و رمان برباد رفته رو میخوندم برای بار صدم

عاشق شخصیت اسکارلت با همه ی خاکستری بودنش بودم و غرق شده بودم تو قلم مارگارت میچل که تلفنم زنگ خورد

تصویر پیمان لبخند رو لبم نشوند : جانم؟؟

صدای خستش خون کرد دلمو: جانت بی بلا عزیزترینم ' خوبی خانمم؟؟؟

میدونستم این خستگی صدا برای کار نیست ' بلکه برای بحث مجدد با خانوادشه ' شاید اگه اون شرط و نذاشته بودم تا الان صد دفعه ای عقدم کرده بود

باران: خوبم تو خوبی؟؟

زیر باران

آهی کشید: بد نیستم چیکار میکنی؟؟

بد بود ' من این مرد و بلد بودم ' میشناختمش و با این صدا بد بود بدون هیچ شکی: داشتم کتاب میخوندم

پیمان: حوصله داری بیام دنبالت بریم بیرون؟؟

بغض نشست تو گلوم' مرد من پی آرامش بود و میخواست کنارم آروم شه: میام

پیمان: نیم ساعت دیگه اونجام

باشه ای گفتم و قطع کردم و به بغضم اجازه دادم بباره : خدایا کمکمون کن

بلند شدم و یه دست لباس ساده و اسپرت پوشیدم و بدون آرایش زدم بیرون

به ماهان خبر دادم و از خونه بیرون زدم ' هوا گرم بود اما نه اونقدر که اذیت کنه ' خورشید درحال غروب کردن بود ' تکیه دادم به دیوار که ماشین پیمان از سر کوچه مشخص شد و لبخند به چهرم نشوند

کنار پام زد رو ترمز و من سوار شدم: سلام آقا

با همه ی خستگیش به لبخندی مهمونم کرد' بعضی موقع ها فکر میکردم کنار من خودشو یادش میره: سلام خانم قشنگم

سر کج کردم: کجا قراره بریم سرورم؟؟

طاقت نیاورد و اومد جلو و منو کشید تو حجم آغوشش: هرجا عشقم دستور بده

سر به چونش چسبوندم: خوبی پیمان؟؟

موهامو بو کرد و چشم بست: الان دیگه خوبم

نفس عمیقی کشیدم: بریم بگردیم جاش مهم نیست کنار تو بودنش مهمه

بوسه زد روی موهام و حرکت کرد در حالی که دستم تو حصار دستاش بود

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم ' نمیدونستم کجا میخواد بره ' اما مگه مهم بود کنارش ؟؟

زیر باران

با توقف ماشین جلوی برج میلاد با تعجب نگاهش کردم: اینجا چرا؟؟

هم شام میخوریم هم ساعت ۱۰ برای رصد برنامه دارن ' فکر کنم دوست داشته باشی اجرام آسمونی رو با تلسکوپ های پیشرفته ببینی

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم: دوست دارم' عاشقشم

با خنده بینیمو کشید: هی خانم حواست باشه فقط حق داری عاشق من باشی

با عشق نگاهش کردم: مرسی

پیمان: پیاده شو فداتشم

با ذوق پیاده شدم 'رصد ستاره ها به نظرم هیجان انگیز میومد

پیمان دستمو گرفت و با هم دیگه وارد برج شدیم

اول به طرف رستوران گردون رفتیم و شام و خوردیم و بعد چرخی تو طبقات زدیم تا ساعت ده بشه و رأس ساعت ده به طرف محل رصد رفتیم

از ذوق تو پوست خودم نمیگنجیدم و یه سره ورجه ورجه میکردم و پیمان با خنده نگاهم میکرد و آرامش چشماش کنارم آرومم میکرد

آدمای زیادی تو محل رصد بودن و خیلی هاشون تلسکوپ به همراه داشتن ' با هیجان بهشون نگاه میکردم که پیمان دستمو گرفت و از میون جمعیت رد شدیم و کنار یه پسر حدودا سی ساله که سرش گرم تلسکوپ بزرگش بود ایستاد: سلام فرهاد

پسر برگشت سمتمون و با دیدن پیمان لبخندی زد: سلام رفیق چه به موقع اومدی

پیمان: ممنونم از این که گذاشتی امشب تو این رصد همراهت باشیم

پسر دستی به شونه ی پیمان زد: باعث افتخاره منه

و بعد نگاهی به من کرد: سلام عرض شد بانو' خوش آمدیدن به جمع انجمن نجوم

زیر باران

لبخندی زدم: سلام ’متشکرم خوشحالم که اینجام

پسر برگشت سمت پیمان: این تلسکوپ در اختیار شما من میرم سری به بقیه بزنم راحت باشین

پیمان سری تکون داد و پسر رفت ’ با کنجکاوی به تلسکوپ که تنظیم شده بود نگاه کردم

پیمان: امتحان کن

با ذوق جلو رفتم و پشت تلسکوپ ایستادم و چشمم و به لنزش نزدیک کردم

درست تو همون موقع انگار جهان تازه ای رو کشف کردم و اگه هرکسی میدونست چقدر این اجرام آسمانی و ستاره های ریز پرنور با شکوه و چشم نواز به نظر میرسن بدون شک هرشب از بام هر خونه ای میتونستی چند نفر و خیره به یه تلسکوپ در حال کشف سپهر (آسمون) ببینی

این با شکوه ترین صحنه ای بود که من در تمام عمرم دیده بودم انقدر که دلم نمیخواست دل بکنم از اون ستاره ها و آسمون

با صدای فرهاد سرم با بی میلی از تلسکوپ جدا شد: ظاهرا شما بیش از اندازه علاقه دارید به نجوم

نگاهی به چهره ی مغرور و دوست داشتنی پیمان انداختم و جواب فرهاد و دادم: یه زمانی دوست داشتم نجوم بخونم

فرهاد: نیم ساعتی هست که دل نکندید از تلسکوپ

به آسمون نگاه کردم: آسمون همیشه برای من پر از رمز و راز و شگفت انگیز بوده

اون همه با شیفتگی نگاهی به آسمون کرد : آسمون امشب صافه و این فرصت خوبی برای رصده

به ستاره های پر نور و چشمک زن خیره شدم: اون منظومه ی آلفا قنطورس نیست؟؟

نگاهشو امتداد داد به سمتی که من اشاره کردم: چرا خودشه؟؟

با هیجان گفتم: میشه تلسکوپ و تنظیم کنین روش میخوام با این ببینمش

به طرف تلسکوپ رفت: فکر نمیکردم اطلاعاتتون در زمینه ی نجوم در این حد باشه که اسم این منظومه رو بدونین

پیمان منو به خودش فشرد: خانم من و دست کم نگیر

زیر باران

فرهاد خندید: تورو تا این حد عاشق دیدن هم به اندازه ی آسمون شگفت انگیزه

من خندیدم و پیمان محو لبخند زد و نگاه عاشقمون تو هم گره خورد

پیمان: این ستاره ای که گفتی چیه؟؟

دلم رفت برای مردم که راز ستاره ها رو به اندازه آجر و سیمان بلد نبود ' لبخندی بهش زدم: خیلی دقیق نمیتونم بگم اما در همین حد میدونم که به صورت چهارمین ستاره ی درخشان توی آسمون قابل دیدنه و به همزاد زمین معروفه

فرهاد در ادامه ی حرفام گفت: یه ستاره ی دوتاییه و از همه ی ستاره ها به منظومه ی شمسی نزدیک تره ' میتونید ببینید تلسکوپ و روش تنظیم کردم

رفتم جلو و از دریچه ی تلسکوپ نگاهی بهش کردم' زیبا و خیره کننده بود و من از همون لحظه عاشقش شدم

کنار کشیدم و به پیمان گفتم: میخوای ببینی؟؟

بی حرف جلو اومد و نگاهی تو تلسکوپ کرد و بعد چند دقیقه کنار کشید و جدی گفت: قشنگه

فرهاد خندید: خب از توی جدی همین حرفم شنیدن خوبه

منم با لبخندی خیره شدم بهش ' از پیمان مغرور نمیشد توقع داشت هیجان بیشتری نشون بده

فرهاد: ما اواخر اردیبهشت یه برنامه ی رصد تو کاروانسرای زین الدین یزد داریم اگه بخواید میتونید اونجا هم شرکت کنین چون مطمئنا آسمون کویر تماشایی تره.

پیمان: از دعوتت ممنونم

فرهاد: من تنهاتون میزارم و میرم پیش بچه ها

براش سری تکون دادیم و من خیره ی آسمون شدم' دست پیمان از پشت دور کمرم حلقه شد و سر من خورد به سینش ' حالا هردو به آسمون نگاه میکردیم

باران: ستاره ها قشنگن مگه نه؟

زیر باران

پیمان: تو از همه ی اون ستاره ها قشنگتری

خندیدم: لوسم نکن پیمان

پیمان: خانم خودمو لوس نکنم کی رو لوس کنم؟؟

باران: پیمان؟؟

جانمش شیرین کرد وجودمو

باران: بعضی وقتا از این همه عشق میترسم

سرمو بوسید: کنار من از هیچی نترس

چشم بستم ' کنارش یعنی آرامش مطلق و من این آرامش و با دنیا عوض نمیکردم ' یاد یه متن که قبلا خونده بودم افتادم

(دلم می خواست کسی باشد

که مرا بلد باشد ...

بلد بودن ، مهم تر از عاشق بودن یا حتی

دوست داشتن است ...

کسی که تو را بلد باشد ،

با تمام پستی بلندی هایت کنار می آید

می داند کِی سکوت کند

کِی دزدکی نگاهت کند

و کِی در اوج عصبانیت، محکم در آغوشت بگیرد .

کاش کسی باشد که مرا بلد باشد ...)

زیر باران

بدون شک پیمان منو بلد بود و منم پیمان و بلد بودم و این عشق خالص و ناب تر از هر عشقی بود

.....

ماشین و جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم سمتش: ممنونم پیمان شب بی نظیری بود

لبخند زد ' مردونه و دلنشین: کنارت آروم شدم خانم کوچولو پس من باید ازت تشکر کنم

نخودی خندیدم: شب بخیر

خواستم پیاده شم که صدام کرد: جانم؟؟

کوتاه نگام کرد: یه موضوعی پیش اومده که باید با هم حرف بزنیم

نگران شدم : چیزی شده؟؟

پیمان: نه عزیزم فقط فردا میام دنبالت بریم با هم یکم حرف بزنیم

سر تکون دادم: باشه

پیمان: حالا دیگه برو خانم خوشگلم شبت خوش

لبخند زدم بهش: شبت بخیر

پیاده شدم و طبق رسم همیشه تا وقتی داخل نشدم نرفت

رفتم تو اتاقم ' آروم بودم از دقیقه هایی که گذرونده بودم ' لباس خوابمو پوشیدم و خزیدم زیر پتو و با فکر به این که پیمان چیکارم داره خوابم برد

اون شب بعد مدت ها آروم خوابیدم ....چون خوابم شیرین بود از حضور پیمان.

.....

مبهوت ایستادم جلوش : یعنی چی پیمان؟؟

کلافه نگاهم کرد : عزیز دلم این رونده کاره مجبورم

زیر باران

بغض کردم و پا رو زمین کوبیدم: یک ماه میدونی یعنی چی؟؟ پیمان دووم نمیارم به خدا..

خشن نگاهم کرد: باز تو اینجوری حرف زدی ؟؟

تخس و با بغض نگاهش کردم و هیچی نگفتم

جدی و پر اخم نگاهم کرد و هیچی نگفت و من تو شیش و بش هضم حرفاش بودم ' یک ماه؟؟ به خدا که نمی شد تحمل کرد..

خواست دستمو بگیره که پس کشیدم ' با بهت و خشم نگاهم کرد و من ناراحت و پر بغض نگاه ازش گرفتم و لب گزیدم' حتی فکر کردن بهش هم آزارم میداد..

چشمام پر از اشک شده بود و نگاهم دلخوری کل عالم و به دوش میکشید

پیمان: منو نگاه کن باران

هیچ حسی تو صداش نبود جز خشم و من هیچ حسی تو نگاهم نبود به جز رنج

نگاهش نکردم ' مگه با نگاه کردن من چیزی تغییر میکرد؟؟ دلخور بودم از این یک ماهی که آخرین نفر باید ازش مطلع میشدم

این بار خشم صداش بیشتر شد: با توأم باران

نگاهش کردم ' سرد و پر بغض دست کشید به میون موهای آشفته و نا مرتبش و کلافگی سرریز شد از نگاهش

پیمان: من چاره ای جز رفتن ندارم

جلو رفتم و ایستادم مقابلش و پوزخند زدم' من آدم پوزخند زدن نبودم اما اینبار مجبور بودم: چرا من همیشه باید آخرین نفر بفهمم که تو قراره کاری انجام بدی؟ خون منو تو شیشه کردی پیمان سر این که موقع بیرون رفتنم با کیارش بهت خبر ندادم و حالا اومدی زل زدی تو چشمام میگی فردا شب پرواز داری به ترکیه به مدت یک ماه برای پروژه ی تازه دست گرفته و انتظار داری هیچی نگم؟؟

اومد جلوم و من عقب رفتم' فوران کرد خشمش و بازوهام و اسیر کرد تو دستش: اینو خوب تو گوشت فرو کن خانم کوچولو که دیگه تحت هیچ شرایطی از من عقب نکش ' این یک ماه دوری برای من وحشتناک تر از تو میتونه باشه

زیر باران

و من مجبورم برم برای آینده ی کاریم و شک نداشته باش که اگه راهی داشت برای نرفتنم حتما میموندم و کس دیگه ای رو میفرستادم تا تو این شرایطی که دارم با خانوادم میجنگم تو با من اینطور رفتار نکنی

هنوز ناراحتیم باقی بود ' حرف من رفتنش و عذاب این یک ماه دوری نبود' حرف من نگفتنش بود تا به امروز : چرا زودتر نگفتی؟؟

دست کشید لای موهاش: از همین الان عزای رفتنم وگرفتی زودتر میگفتم که خواب و خوراک و بهت حروم کنم ؟؟

توجیه بود و ذهن آشفته ی من این دلیل و هرچند منطقی نمیپذیرفت و من همچنان دلخور بودم ازش: منو ببر خونه؟؟

مات نگاهم کرد' انتظار نداشت یک روز مونده به پروازش و اینطوری بخوام تموم کنم اما مغرورتر از اونی بود که بخواد ادامه بده ' سردتر از من گفت: برو بشین تو ماشین

رفتم به سمت ماشین و نشستم و پشت سرم عصبی سوار شد و با سرعت زیادی به سمت خونه حرکت کرد

کامل ترمز نکرده بود که درو باز کردم و با توقف ماشین پیاده شدم و بدون نگاه کردن بهش وارد خونه شدم و خودمو به اتاق رسوندم

پشت در سر خوردم و زانوهامو بغل کردم و پر ازبغض سر روشون گذاشتم ' یک ماه ندیدنش با این بحثی که داشتیم جونمو میگرفت ' باران منطقی وجودمو گم کرده بودم تو هیاهوی این روزا که اینطور برخورد کردم

بعضی مواقع انقدر خسته ای که نمیتونی درست فکر کنی و خب من بی منطق جلو رفته بودم و با تمام این اوصاف حاضر به اعتراف نبودم

فردا شب میرفت و با این بحثی که راه انداخته بودم نباید توقع داشته باشم قبل رفتن بیاد دیدنم اونم پیمانی که غرورش زبونزد عالم و آدم بود

سرم شروع کرد به تیر کشیدن ' بلند شدم و بعد خوردن یه آرامبخش بدون آب خودمو رها کردم رو تخت و با همون بغض نشکسته خوابم برد

.....

زیر باران

با یه دنیا دلگیری و اشکی که کاسه ی چشممو پر کرده بود به گلای حیاط خونه پدرجون نگاه میکردم ' پنج روزی از رفتن پیمان میگذشت و همونطور که انتظار داشتم نیومد برای خداحافظی و منم نرفتم ' هرچند شهریار میگفت تا آخرین لحظه چشمش به در فرودگاه بود اما خب..امان از این بی منطقی که بد گریبانم و گرفته بود و نمیذاشت درست تصمیم بگیرم ' بی منطقی که از زجر این یک ماه دوری نشأت میگرفت ' تو این پنج روز نه من زنگ زده بودم و نه اون و من خودمو در مرز افسردگی میدیدم ' سخت بود ندیدنش و نشنیدن صداش و بدون شک این بحث بین همه ی بحثای ریز و درشت ما بدترینش بود

مهرداد: به چی اینطوری خیره شدی سنجاقک؟؟

سعی کردم لبخند بزنم به این عموی همیشه تکیه گاه : به این گل های قشنگ ' عطر محبوبه ی شب و دوست دارم

مهرداد: عزیزم رو سر من چیزی میبینی؟؟

متعجب نگاهش کردم ' با خنده بغلم کرد: گیج میزنی خوشگلم..

گیج؟؟ فکر کنم حق داشت تو این چند روز تو حال و هوای خودم نبودم اصلا

صدای پدرجون از پشت سرمون بلند شد: عمو و برادرزاده خوب خلوت کردین

هردو برگشتیم لبخندم این بار واقعی بود ' به این پدربزرگ مهربون نشسته رو ویلچر نمیشد لبخند نزد

پدربزرگ ویلچرشو هدایت کرد سمتمون ' مهرداد به کمکش رفت : مزاحمتون که نشدم

نشستم جلوی پاش ' بلند بودن ازشو دوست نداشتم: نزن این حرف و قربونت برم

مهرداد: باز تو خودتو واسه بابای من لوس کردی؟؟

زبون درآوردم برای ته تغاری خانواده

چشم گرد کرد برام: واسه من زبون درآوردی میکشمت دختره ی پررو

خیز گرفت طرفم که با تشری که پدرجون سرش زد موند تو راه: دستت به عزیز دل من بخوره خودتو مرده فرض کن پسر

زیر باران

مهرداد با بهت نگاهش کرد و من چشم و ابرو اومدم واسش و خندم گرفت از چهره ی پر حرصش و چقدر خوب بود که میشد خندید ...

تو راه بیمارستان بودم ' تو این یه هفته ای که از رفتن پیمان میگذشت تقریبا هرروز برای دیدن سهیل میومدم' کنارش یادم میرفت غم نبود پیمانی که دلم لک زده بود برای دیدنش و با بی معرفتی دریغ میکرد ازم حتی صداشو

تلفنم زنگ خورد ' شهریار بود هرروز زنگ میزد و حالمو میپرسید و من انقدر احمق نبودم که نفهمم به خاطر پیمان این کارو میکنه ' تماس و جواب دادم: بله

شهریار : سلام خانم خانما

باران: سلام خوبی؟؟

شهریار: نه بابا این پیمان احمق همه کارا رو ریخته سر من رفته ترکیه عشق و حال

اخم کردم : مواظب حرف زدنت باش شهریار

شهریار: خوبه حالا باهاش در قهر به سر میبری هوای آقارو داری انقدر ' به خدا شما دوتا دیوونه اید ' اون از اون که روزی صدبار زنگ میزنه حال باران خوبه ؟ اونم از تو

آهی کشیدم و ماشین جلوی بیمارستان پارک کردم: خاصیت عشق همین دیوونه بازیشه

شهریار: پس یادم باشه عاشق نشم

پوزخند زدم: دست خودت نیست که یهو میبینی عاشق شدی رفت

شهریار: همین شما دوتا برای من باید بشین درس عبرت ' کجایی حالا؟

به سر در بیمارستان نگاه کردم: دارم میرم دیدن سهیل

شهریار: بازم؟؟

باران: اشکالش چیه؟؟

شهریار: حواست هست داری زیاد وابستش میشی؟

اخم کردم ’این تذکر و مهرداد هم تو این چند روز بهم داده بود و همه ترسشون بابت بیماری سهیل بود

از ماشین پیاده شدم و دزدگیر و زدم: ولم کن شهریار این حرف و این روزا زیاد شنیدم

شهریار: بهش فکر کن

بی حوصله گفتم: باشه فعلا خداحافظ

خداحافظی شو که شنیدم قطع کردم و وارد بخش شدم

نزدیک اتاق سهیل بودم که با صدای سپیده ایستادم: صبر کن باران..

چرخیدم طرفش: سلام ’ خوبی؟؟

بهم رسید و لبخند کم جونی زد: سلام عزیزم تو خوبی؟؟

شونه بالا انداختم: بد نیستم چرا گفتی صبر کنم؟

سپیده: حال سهیل امروز بد شده بود

ترس تو دلم رخنه کرد : الان چطوره؟؟

سپیده: بد نیست خوابیده فعلا نمیشه ملاقاتش کرد

خودمو به صندلی رسوندم و نشستم و بغض نشست تو گلوم ’ تو این شرایط روحی این خبر وحشتناک بود

سپیده دست گذاشت رو شونم: سهیل پسر قوی ایه و تا الان خوب با بیماریش جنگیده به امید خدا حالش خوب میشه

چشم بستم جز این نمیخواستم به چیزی فکر کنم

بلند شدم و بعد یه خداحافظی آروم با سپیده از بخش بیرون زدم

بچه ها راست میگفتن من زیادی به سهیل وابسته شده بودم

زیر باران

سوار ماشینم شدم و با حال خراب راه افتادم ' کاش پیمان بود تا میرفتم پیشش ' اون تنها کسی بود که میتونست آرومم کنه اما حالا کجا بود؟؟

دلم نمیخواست برم خونه پس راهو به طرف خونه ی کیمیا کج کردم ' شاید سروکله زدن با اون میتونست کمی سرمو گرم کنه تا به این همه غصه ی تلنبار شده تو دلم دهن کجی کنم

دلتنگ بودم برای پیمانی که یه هفته بود چشم ندوخته بودم تو سیاهی چشماش و دلگیر بودم برای سهیلی که تو این سن باید اینطور زجر میکشید

جلوی خونه ی کیمیا زدم رو ترمز و پیاده شدم و زنگ و زدم

صدای کیان بلند شد: تویی باران؟؟

نفسمو بیرون دادم: باز کن کیان

در با صدای تیکی باز شد ' داخل شدم و از حیاط باصفاشون گذشتم ' کیان جلوی در ایستاده بود ' به سر کچلش که به خاطر سرباز بودنش بی مو شده بود نگاهی کردم: سلام

خندید ' نمونه ی دوم کیمیا بود این پسر ۱۸ ساله : سلام بارون جون

زدم پس کلش: یه بار دیگه بگی بارون من میدونم و تو بچه

دستی به پشت کلش کشید: بچه چیه بابا دیگه سرباز این مملکتیم

صدای کیمیا از پشتش اومد: بیچاره مملکتی که تو سربازشی

خندیدم به بحث خواهر برادریشون ' کیمیا دستمو کشید : بیا بریم تو اتاقم تا این بشر مخت و نخورده

کیان : اون که مخ میخوره تویی خاله سوسکه

کیمیا دستمو کشید: انقدر شعور نداری که جوابتو بدم

وارد اتاقش شدیم و در و بست: مامان بابات نیستن؟؟

کیمیا دقیق نگاهم کرد: نه رفتن بیرون ' تو خوبی؟؟

زیر باران

نشستم رو صندلی میز کامپیوترش: اوهوم

بالشت رو تخت و پرت کرد طرفم: اوهوم و مرگ ' نشناسمت باید برم بمیرم چته؟

تلخ خندیدم : دلم یکم گرفته

کیمیا: حرف بزن من برات گشادش میکنم

نمیدونستم از کجا بگم ' چی بگم ' صدای زنگ موبایلم بلند شد' نگاهی بهش کردم و با دیدن شماره چشمام چهارتا شد

کیمیا: کیه؟ جواب بده خب خودشو کشت

مبهوت صفحه ی گوشی زمزمه کردم: امیر علی..

چشمای کیمیا گشاد شد و با بهت گفت: کی؟؟

هردو به هم نگاه کردیم ' گذشته برگشته بود ...

کیمیا با همون بهت گفت: امیرعلی خودمون؟

دوباره نامطمئن به گوشی که داشت خودشو میکشت نگاه کردم و سرمو به معنی تأیید تکون دادم ' گوشی انقدر زنگ خورد که قطع شد

کیمیا: بعد ۴ سال؟؟

نگاهم پی صفحه ی گوشی قطع شده بود ' یعنی ممکنه برگشته باشه؟ صفحه ی گوشی دوباره روشن شد و من از ترس این که دوباره قطع نشه سریع تماس و وصل کردم و با صدای لرزونی گفتم: بله؟؟

کمی مکث و بعد صدای مردونه و دلنشینش: باران خودتی؟؟

چشم بستم و اشکم چکید ' خاطرات ۱۷ ساله ی زندگیم انقدر پررنگ بود که صداشو فراموش نکرده باشم' برگشته بود.....

رفیق سالای خوب برگشته بود..

روبروش نشسته بودم و با دلتنگی چهار سالم چهره ی مردونش و نگاه میکردم ' اونم نگاهم میکرد ' با همون چشمای عسلی که تینا عاشقشون بود ' هردو دلتنگ بودیم و من هنوز باور نداشتم که الان روبروش رو کاناپه ی خونه ای که زمانی تینا عروسش بود نشسته باشم

صداش بلند شد ' پخته تر از قبل اما دلنشین: دلتنگت بودم

بغض کردم : چهار سال رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟؟

خندید هرچند تلخ اما خندید: اون زمانی که عالم و آدم نشستن پام که نرم فقط تو درکم کردی' پس الانم گله نکن

اشک ریختم ' خاطرات اون روزا فراموش نمیشدن : رفتن تینا واسه هممون درد داشت ' بیشترم تو ' درکت کردم چون اون روزا دلم هوای امیرعلی سابق و کرده بود

غم نشست تو نگاهش: اون امیرعلی با تینا خاک شد

هردو سکوت کردیم ' پر از غم نبود دختری که بدون شک فرشته ی زمینی خدا بود

باران : کی برگشتی؟؟

لبخند زد به روم: دیروز ' طبق عهدمونم اول از همه به تو زنگ زدم

آه کشیدم : فکر میکردم دیگه برنمیگردی

امیرعلی: چهار سال زمان خوبی بود برای ساختن دوباره ی خودم ' عین ققنوسی میمونم که دوباره از تو دل آتیش زنده شده

نگاهم خیره ی جذابیت روبروم بود: تو این چهار سال اتفاقات زیادی افتاده؟

امیرعلی: میخوام بشنوم ' برام بگو

زیر باران

شروع کردم به گفتن ' از عقد ماهان و بهار ' از رفتن مامان و بابا ' از ازدواج غزل' رفتن کیارش ' از همه براش گفتم حتی از عاشق شدنم ' من از این مرد ۳۲ ساله ی جذاب چیزی پنهون نداشتم هیچ وقت ' اونم مثل همیشه گوش کرد ' بی حرف گاهی از حرفام میخندید ' گاهی نگاهش به غم مینشست ' گاهی اخم میکرد و گاهی مهربون نگاهم میکرد

حرفام که تموم شد نگاهش کردم ' مهربون خندید: مثله این که تو دورانی که من نبودم همه سروسامون گرفتن

خندیدم : آره

امیرعلی: ماهان و بهار با اون همه لجبازی که باهم داشتن چطور عاشق هم شدن؟

باران: همه ی لجبازی ها از عشق بود ' خودتو یادت رفته

لبخند محوی زد : از اومدن من نمیخوام فعلا کسی خبر دار بشه دو سه روز دیگه میام خودم بهشون سر میزنم

سرمو خاروندم: ولی کیمیا میدونه ' دیروز که زنگ زدی پیشش بودم

خندید: وقتی اون فسقل بدونه یعنی همه میدونن

منم خندیدم: این فسقلی که میگی الان یه دختر ۲۱ ساله ی جذاب و لونده که کلی خاطر خواه داره.

برادرانه خندید: هنوزم مثله قبل تخس و شیطونه؟

باران: بدتر از قبل شده

اومد کنارم نشست ' بغلم کرد و گفت: از خودت بگو و کسی که عاشقش شدی؟؟

تو بغلش جا به جا شدم ' این آغوش برام عزیز بود : پیمان ؟؟ فقط میتونم بگم بدون اون هیچم' دلتنگش بدجور

امیرعلی : میخوای اذیتش کنیم؟

نگاهش کردم: چطوری؟؟

خندید: زنگ بزن بهش بعد من با صدای بلند وسط حرف زدنتون قربون صدقت میرم ' چطوره؟؟

چشمام گرد شد: شوخی میکنی؟؟ با غیرتی که من ازش سراغ دارم همون لحظه یه بلیط میگیره برمیگرده ایران منو تورو با هم میکشه و وسط همین خونه چال میکنه..

زیر باران

بلند خندید: تا این حد غیرتیه؟؟

دست به کمر زدم: این خوش بینانشه ' خودت سر تینا یادت نیست ؟؟

محو خندید: تینا از این کارا با من زیاد میکرد همشم اون کیمیا بهش یاد میداد مثلا سه سال از تینا کوچیک تر بود ولی شده بود استاد تینا برای حرص دادن من

خندیدم منم' اون روزامون خیلی خوب بود : به مامان طوبی سر زدی؟؟؟

امیرعلی: آره سر زدم ' اصرار داره برم پیش خودشون زندگی کنم

نگاهی به خونه کردم: راست میگه ' این خونه هر نقطش یاد تینارو برات زنده میکنه؟؟

پوزخند زد: خودش و که ندارم بزار یادشو داشته باشم

دست گذاشتم رو شونش: داداشی؟

دستمو گرفت و بوسید: جون داداشی؟؟

باران: نگرانتم ' تینا هم راضی به این همه عذابت نیست

با غم نگاهم کرد: تینای من داشت مامان میشد باران ' نمیتونم مظلومیتش و از یاد ببرم

گریم گرفت: الهی قربونت برم ' انقدر خودتو اذیت نکن ' اون فقط یه حادثه بود

سرشو بین دستاش گرفت: تقصیر من بود ' اگه خودم میومدم دنبالش شاید اونطوری نمیشد اما از کجا میدونستم که قراره خودش پشت رل بشینه و اون بلا سرم بیاد ' یک ماه فقط مونده بود بچمون به دنیا بیاد

با یاد ذوقی که داشتن سر بچشون گریم شدید شد و بدون شک این مرد مجنون بود واسه لیلیش..

.....

از بغلش بیرون اومدم : من دیگه میرم امیر به طوبی جون سلام برسون

سرمو بوسید این عزیزتر از برادر چهار سال نبوده: فردا شب بیا خونه ی طوبی جون منم میام عسل دلش واست تنگ شده

زیر باران

پیشنهاد خوبی بود ' اینطوری کمتر به پیمان و نبودش که غم ریخته بود تو دلم فکر میکردم : باشه پس تا فردا

سر تکون داد برام و از آپارتمانشون خارج شدم

شاد بودم از دیدنش اما نه اونقدر که غم نبود پیمان و کمرنگ کنه ' یاد گذشته ها افتادم ' امیر یه کوچه بالاتر از ما زندگی میکرد و با ماهان فوتبال بازی میکردن ' از همین دوستیش با ماهان پاش باز شد تو جمعمون ' از همه بزرگتر بود و هممون دوسش داشتیم و برام فرقی با ماهان نداشت ' اونم منو اندازه عسل خواهرش دوست داشت ' ما حدودا ۱۵ سالمون بود که امیرعلی با تینا آشنا شد ' امیر علی ۲۶ ساله تو بیمارستان رزیدنت بود و تینا یکی از مریضاش ' این آشنایی کم کم رنگ و بوی عشق گرفت و امیر تینا رو به ما معرفی کرد ' خیلی زود هم ازدواج کردن ' اون روز نحس و خوب یادم بود

تینایی که هشت ماهه باردار بود به خاطر این که امیر بیمارستام عمل داشت خودش نشست پشت رل برای رفتن و دیدن مادربزرگش که تو راه تصادف کرد...

امیر داغون شد ' تینا فقط عشقش نبود کسی بود که بعد خدا میپرستیدش...حال امیر گفتن نداشت ' بستری شدنش تو بیمارستان و روزای تلخ بعدشم از یاد رفتنی نبود ....و اون روزا من کنارش بودم با تمام پس زدناش و همین باعث شد منو امیر نزدیک تر از قبل بشیم باهم ....پنج ماه بعد مرگ تینا امیر ناغافل تصمیم به رفتن گرفت... میخواست بره تویه روستای دور افتاده تو جنوب برای پزشکی تا شاید بتونه با خودش تو تنهایی کنار بیاد و من تو این تصمیم ازش حمایت کردم ' روزی که داشا میرفت گفت نمیخواد با هیچ کدوممون در تماس باشه و به گذشته وصل شه ...گفت اگه زمانی تونست کمی با خودش کنار بیاد برمیگرده و با همون خط سابق بهم زنگ میزنه...امیر رفت و این رفتن اونقدر طولانی شد که من حس میکردم دیگه نمیبینمش ...اما حالا برگشته بود این برادر بزرگ و من دلم گرم شده بود به بودنش و منطق همیشه داشتش...دلم گرم شده بود به حمایتش و وجود پر مهرش....و کاش پیمان بود و من دلم گرم تر میشد با حضور عشقی که بیتاب دیدنش و عطر تنش بودم

.....

با داد اسمشو صدا میزدم: پیمان...پیمان..

اما اصلا نمیشنید یا اگه میشنید توجهی نمیکرد و همین طور ازم دور میشد .با گریه دنبالش میدویدم و اون ازم دورتر میشد ...داشتم بهش میرسیدم که برگشت سمتم و من با دیدن چهره ی خونیش جیغ کشیدم و از خواب پریدم...

زیر باران

نفس نفس میزدم و صورتم از اشک خیس بود ' به هق هق افتادم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره ' تمام تنم خیس بود و از پشت کمرم عرق سرد راه افتاده بود ...با استرس نگاهی به ساعت کردم ' ۴ صبح بود ...با یادآوری صحنه های خواب دلم میومد تو حلقم ...با گریه بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم و دو به شک رو شماره پیمان مکث کردم ' میدونستم همین خطش و اونور فعال میکنه...دل نگرانش بودم با خوابی که دیده بودم و اشکام رو صورتم روون بود ...دل و زدم به دریا و شمارش و گرفتم ' با این نگرانی تا فردا دووم نمیاوردم..

هشتمین بوق و خورد و من ناامید شده بودم از جواب دادنش که صدای خواب آلودش پیچید تو گوشی : بله؟؟

با شنیدن صداش تازه فهمیدم تا چه حد دلتنگشم و گریم شدیدتر شد: پیمان..

با شنیدن صدام هوشیار شد: باران تویی عزیزم؟؟

با شنیدن عزیزمش تب کردم از خواستنش ' چطور دووم آوردم این مدتو؟؟

صدای گریم پیچید تو گوشی و داد شو درآورد: باران گریه میکنی؟؟

دست جلوی دهنم گذاشتم: پیمان؟؟

بی طاقت و نگران داد زد: جانم عزیزم چت شده تو؟؟

هق هق کردم: خوابتو دیدم ' خیلی وحشتناک بود ...پیمان خوبی؟؟

انگار آروم شد از این که اتفاقی برام نیفتاده : من خوبم عزیزم فقط یه خواب بوده گریه نکن خانومم

گفت خانومم و من دلم لرزید براش: خیلی بدی پیمان..هشت روزه رفتی و یه زنگ نزدی بهم نگفتی دق میکنم بدون تو

مکث کرد : میدونم ..خیلی بدم...باران گریه نکن..راه دوره و دستم به هیچ جا بند نیست و دیوونه میشم از صدای هق هقت

با بغض صدام گفتم: فکر کردم دیگه دوسم نداری..

جدی گفت: من دوست نداشته باشم؟؟ منی که هشت شبه از زور دلتنگی به عکست خیره میشم و دلم شور عروسکم و میزنه که نکنه خار بره تو پاش؟؟

زیر باران

(یه دنیا غریبم کجایی عزیزم بیا تا چشامو تو چشمات بریزم)

هق زدم و من دلم تنگش بود: وقتی نیومدی برای خداحافظی دلم شکست ازت همش میگفتم دیگه منو نمیخواد

(نگو دل بریدی خدایی نکرده

ببین خواب چشمات با چشمام چی کرده)

پیمان: خانم من تویی جز تو من هیچ کس و نمیخوام پس دیگه این حرف و نزن ' روزی که پیمان تورو نخواد روزیه که تو خاک خوابیده باشه و قلبش نزنه

با اعتراض و بغض صداش کردم: پیمان؟؟

بی طاقت از گریم زمزمه کرد: جانم ؟؟ اونطوری هق نزن فداتشم

سر خوردم رو زمین : نیستی پیمان و نبودت داغونم کرده

(همه جا رو گشتم کجایی عزیزم

بیا تا رگامو تو خونت بریزم)

پیمان: باران بی تاب ترم نکن عزیزم ' همه ی سعیم اینه که زودتر از موعد برگردم ' من از تو دلتنگ ترم ' تو غربت دلم فقط با خاطرات تو خوشه و امید برای دیدن روی ماهت

اشک پاک کردم از گونه ی خیسم: دوست دارم

(بیا روتو رو کن ' منو زیر و رو کن

بیا زخم هامو یه جوری رفوع کن)

خش دار شد صداش و من حتی نمیخواستم فکر کنم مرد مغرور من بغض نشسته باشه تو صداش: نه به اندازه ی من عروسک

لب گزیدم از بغض : ناراحتی هنوز ازم؟؟

زیر باران

طرح لبخندشو ندیده میتونستم حس کنم: بودم ' دلگیر بودم ازت بابت سردیت و پس کشیدنت ' میخواستم تنبیهت کنم با زنگ نزدن اما خودم داغون شدم 'ولی حالا با شنیدن صدات تازه فهمیدم چقدر بی تابتم

چشمامو بستم: مراقب خودت باش..

پیمان: من حواسم ب خودم هست تو هوای خانم من و داشته باش ....

خندیدم میون گریه: چشم..

با مکث جدی و پر احساس گفت: بی بلا عزیزم ' حالا آروم شدی؟؟

آروم؟؟ شنیدن صداش آب بود رو آتیش دلم : آره

خندید ' دلنشین و مردونه و من دلتنگ تر شدم: خوبه دیگه به خوابت فکر نکن و برو بخواب عزیزم

خودمو رو تخت کشیدم: قطع نکن برام حرف بزن تا خوابم ببره

صدای چیزی اومد : باشه گوشی رو بزار کنار گوشت و چشماتو ببند

باران: صدای چی بود؟؟؟

پیمان: در بالکن و باز کردم اومدم بیرون ' میخوام برات شعر بخونم ' قبوله؟؟

خندیدم: شعر بلدی؟؟

پیمان: من به خاطر تو همه چی یادمیگیرم ' فکر کن ندونم خانمم عاشق شعره

من چطور تونستم دووم بیارم خدا؟؟ گاهی مثله الان حس میکنم خیلی صبورم که هشت روز نشنیدن صداشو : بخون..

صدای قشنگش ' بم و جدی پیچید تو گوشم :

آه ای روشن طلوع بی غروب

آفتاب سرزمین های جنوب

زیر باران
آه آه ای از سحر شاداب تر

از بهاران تازه تر سیراب تر

عشق دیگر نیست این خیرگیست

چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق چون در سینه ام بیدار شد

از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم من نیستم

حیف از آن عمری که با من زیستم

صداش به قدری قشنگ و آرامبخش بود که من با همون لبخند رو لبم و اشکای خشک شده رو صورتم خوابم برد ...خواب...آروم و پر از آرامش..

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاهی کردم ' زیر چشمام کمی گود رفته بود و چهره ی بی آرایشم اینو خوب نشون میداد اما دلم به آرایش نبود ....پیمان چهره ی بی آرایشم و دوست داشت و میگفت چهرت معصوم تره ...قرار بود برم خونه ی طوبی جون و از اونجایی که امیرعلی نمیخواست فعلا کسی از اومدنش با خبر شه به ماهان گفتم میرم خونه ی کیمیا

مانتوی فیروزه ایم و شال و شلوار سفیدم رنگ پوستم و روشن تر کرده بود و کفشای فیروزه ای پاشنه ده سانتیم به تیپم میومد ' اگه آرایش نکرده بودم عوضش تو تیپم کم نذاشته بودم ' با همه ی این سختی دوری از پیمان حرف زدن باهاش دیشب بدجور آرومم کرده بود و حال و هوام خاص بود ' سوییچ ماشین و از کنسول آرایشیم برداشتم و زدم بیرون

خونه ی طوبی جون چهار سالی بود نرفته بودم ' بعد رفتن امیر دل و دماغ رفتن نداشتم و هرزگاهی تلفنی حالشون و میپرسیدم ' مسافت نزدیک بود و زود رسیدم ' زنگ زدم به امیر تا در و با ریموت باز کنه و ماشین و داخل برم

در که باز شد ماشین و داخل حیاطی که کم ازش خاطره نداشتم بردم و پارک کردم ' این خونه و این حیاط شاهد روزای خوبمون بود ' پیاده شدم و هنوز درو نبسته بودم که یه چیزی به سرعت به سمتم اومد و تا به خودم بجنبم تو

زیر باران

بغلم بود ' تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سفت بگیرمش تا با هم پخش زمین نشیم ' با بهت نگاهی به دختر تو بغلم کردم و زمزمه کردم: عسل

ناز نگاهم کرد: خیلی بی معرفتی باران جون داداشم که رفت مارو فراموش کردی

بغل گرفتم اون عروسک خوشگل ۱۷ ساله رو و به زیباییش خیره شدم: الهی قربونت برم حق داری گله کنی ' چقدر بزرگ شدی تو

خندید : خوشگل شدم؟؟

مثله همه ی دخترای رده ی سنی خودش زیبایی ملاک اصلیش بود و خب همه ی ما این دوران و گذرونده بودیم و بهش حق میدادم: خیلی ' هرچند از اولم خوشگل بودی

موهاشو عقب فرستاد: وای که چقدر دلم واست تنگ شده بود

دستی به موهای خوشرنگ و لخت خرماییش کشیدم: منم همینطور

امیر از رو ایوون داد زد: بیاید تو بعدا قربون صدقه ی هم برید

خندیدیم و داخل شدیم ' طوبی جون دم در برای استقبال ازم اومد ' بغض نشست تو گلوم با دیدنش ' مادرانه خرجم کرده بود این پیرزن مهربون یزدی ' بی حرف خودمو به بغلش رسوندم و اونم با روی باز بغلم کرد: بالاخره اومدی دخترم

بو کردم عطر تن این مهربون تر از مادر و : قربونت برم طوبی جون که دلم دنیا دنیا واست تنگ بود

طوبی جون: برای همین بعد رفتن امیر سر بهم نزدی؟

ازش جدا شدم: دل اومدن اینجا و دیدن جای خالی امیر و نداشتم

آهی کشید : خوش اومدی عزیزکم ' میفهممت بیا تو

لبهند بهش زدم و باهاش رفتم طرف پذیرایی

امیر اومد پیشمون و بغلم کرد و بعد بوسیدن سرم منو پیش خودش نشوند و طوبی جون به طرف آشپزخونه رفت' هیچ وقت از خدمتکار خوشش نمیومد و همیشه کاراشو خودش میکرد

زیر باران
امیر: خوبی؟؟

نگاهش کردم: اوهوم..

نوک دماغم و کشید: از دیروز تا حالا سرحال تری

خندم گرفت: دیشب باهاش حرف زدم

ابروشو انداخت بالا: همووون

زدم به شونش: مسخره نکن

دستشو دور شونم گذاشت: مسخرت نکردم عزیزم ' حض میکنم انقدر عاشق میبینمت

نگاهش کردم ' کم تر از ماهان برام عزیز نبود ' امیر ...آخ امیر من عاشقی رو از تو یاد گرفتم که مجنونی میکردی برای تینات

نگاه خیرمو که دید گفت: چیه فسقل؟؟

سرمو تو بغلش قایم کردم: کاش نمیرفتی امیر چقدر بودنت خوبه 'دلم قرصه به بودنت

محکم تر بغلم کرد : از الان دیگه هستم ' جبران میکنم چهار سال نبودنمو خواهر کوچولو

عسل که رفته بود کمک طوبی جون اومد از آشپزخونه و به شوخی گفت: پس من چی؟؟

امیر اونطرفش جا باز کرد براش : تو که جون داداشی بیا اینجا ببینم

خندید و دوید طرفمون و خودش و گوله کرد تو بغل امیر و خندمون و هوا برد ' روزای خوب داشت تکرار میشد و تو این میون تینای عزیز برای هممون غایب بود و امیر با تمام شوخی هاش غم نبود تیناش تو چشماش نشسته بود ...امیر تو از هممون عاشق تری

سر میز شام نشسته بودیم و از دستپخت محشر طوبی جون میخوردیم

کمی فسنجون روی برنجم ریختم و مشغول شدم

تینا: مامان؟؟

زیر باران

طوبی جون : جونم؟

نگاه شیطونی به امیر انداخت: میگم فردا برم پیش آرایشگرتون و موهامو رنگ کنم

خندم گرفت ' امیر غیرتی و این حرفا ' امیر اخم کرد: لازم نکرده دختر ۱۷ ساله رو چه به رنگ کردن مو ' همین که اون ابروهاتو مثله نخ کردی بسه

تینا ملتمس نگاهم کرد ' چشمکی بهش زدم: چیکارش داری امیر' خب یه رنگ تیره میزاره

امیر با اخم نگاهم کرد: پر به پرش نده باران ' دوروز دیگه میاد میگه میخوام با دوست پسرم برم مسافرت ' جنبه نداره که

تینا با اعتراض صداش زد و امیر با اخم نگاهش کرد' امیر حساسیت های خاص خودشو داشت ' یادمه سر تینا هم همینطور بود

طوبی جون : بسه بچه ها غذا بخورید به جای بحث ' تینا شما هم تا زمانی که وارد دانشگاه نشدی اجازه رنگ کردن موهاتو نداری

تینا بغ کرده نشست و امیر راضی نگاهش کرد ' موبایلم زنگ خورد ' با ببخشیدی بلند شدم و خودمو بهش رسوندم ' پیمان بود ' با خوشحالی خودمو به بالکن رسوندم: جانم؟؟

پیمان: جونت بی بلا خانمم ' حال شما ؟؟

خندیدم ' دلم میخواست داد بزنم از خواستنش: سلام خوبی؟؟

پیمان: صدای تو مسکن همه ی درداست ' تو خوبی؟؟

خودمو رو صندلی های فلزی رها کردم: خوبم ' الان خوبم

خندید و دلم لرزید: کجایی؟؟

خواستم جوابشو بدم که امیر اومد تو بالکن و بلند گفت: بیا دیگه باران شام سرد شد

چشمام گرد شد و صدای پیمان سرد و جدی بلند شد: کی پیشته باران؟؟

زیر باران

با پته پته گفتم: امیر علی بود

صداش بلند نشد اما به قدری خشک و سرد شد که اشک نشوند تو چشمام: امیر علی کیه؟؟

شده بود همون آدم دیدار اول با همون لحن غریبه ' چی میگفتم بهش ' ترجیح میدادم وقتی اومد ایران براش بگم اما حالا..

پیمان: با شمام باران..

اخم کردم به چهره ی شیطون امیر: راستش ' یه دوست قدیمی مثله برادر..که بعد چهار سال برگشته و من امشب مهمون مادرشم

پیمان: کاری نداری؟؟

گریم داشت میگرفت ' باور نکرده بود حرفمو: پیمان باور کن مثله برادرمه.

پیمان: منم چیزی نگفتم ' وقتی برگشتم راجع به این برادر تازه پیدا شده حرف میزنیم یکم عصبیم باران بهتره بعدا حرف بزنیم

لبمو گاز گرفتی: باورم نکردی پیمان؟؟

جدی بود صداش : چرا باور کردم

انقدر جدی و محکم گفت که مطمئن شدم راست میگه

ادامه داد: اما این باورم دلیل نمیشه که حس خوبی نسبت به کسی که نمیشناسم داشته باشم ' بحث راجع به صاحب صدایی که شنیدم باشه برای برگشتم و آشنایی من با این آدم ' الانم ازت میخوام بعد خوردن شام زود برگردی خونه ' فعلا

تلفن و قطع کرد و من کلافه دست کشیدم لای موهام ' عصبی شده بود و معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه تا زود قضاوت نکنه و خب حق میدادم نگران باشه

امیر : چی شد؟؟

عصبی نگاهش کردم که خندید: قاطی کرد؟

زیر باران

فقط نگاهش کردم: خب بابا باید بدونه که واسه خواهر من طاقچه بالا نزاره بزار یکم احساس خطر کنه و قدرتو بیشتر بدونه

نگاه ازش گرفتم و فکرم رفت طرف پیمان و اعصابی که مطمئنا خورد بود ' این خصوصیت پیمان و دوست داشتم که در اوج عصبانیت حرف نمیزد و صبر میکرد تا آروم شه و منطقی رفتار میکرد

امیر اومد طرفم و بغلم کرد: غصه نخور گلم ' باید هفت خان و رد کنه تا خواهر دست گلمو بهش بدم ' ناسلامتی برادر بزرگه عروسم

خندیدم و اون گفت: آفرین بخند عزیزم

نگاهش کردم ' پیمان اگه امیر و میدید میفهمید چقدر اشتباه کرده از عصبانی شدنش ' این مرد هنوز عاشق زنش بود و نگاهش به من مثله نگاهش به عسل بود ...چطور میشد به برادرانه هاش شک کرد

.....

سهیل و بوسیدم ' امروز تازه بعد بد شدن حالش بهم اجازه ی ملاقات داده بودن : بهتری الان عزیزم؟؟

چشمای بی فروغش خندید: آره باران جون نگرانم نباش

دست کشیدم به سرش ' بچم آب شده بود : فداتشم خیلی ترسوندیم

خندید و هیچی نگفت ' به پازل نیمه کارش نگاه کرم : خوب پیش رفتی

نگاهی به پازل کرد: آره اگه حالم بد نمیشد تا الان تموم کرده بودم

باران: وقت واسه تموم کردن پازل زیاده بیشتر به فکر سلامتیت باش

غم نشست تو نگاهش: باران جون؟

باران: جونم؟؟

خیره شد تو چشمام: انقدر دوسم نداشته باش..

جا خوردم از حرفش: چی؟؟

زیر باران

سهیل: نمیخوام اگه طوریم شد اذیت شی

مات شدم بهش و با بغض گفتم : سهیل

بزرگ شده بود پسر کوچولوی ۸ ساله ی دوست داشتنیم و حرفای بزرگ میزد: من دوست دارم باران جون اما تو منو کمتر دوست داشته باش

سریع بغلش کردم: سهیل تمومش کن یه کلمه دیگه بگی من میدونم و تو

هیچی نگفت و بغلم کرد' این بچه داشت به جای رویاهای رنگی کابوس مرگ میدید و من هیچ کاری براش نمیتونستم بکنم ' نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با گریه از اتاق خارج شدم

بچه های زیادی اینجا بودن که شرایط سهیل و داشتن و به نظر من سرطان زشت ترین کلمه ی تاریخ بود ' سوار ماشینم شدم و راه افتادم نمیدونستم کجا اما راه افتادم

۱۵ روز از نبود پیمان میگذشت و بعد اون شب بهم زنگ میزد اما سرد شده بود صداش و من میدونستم به خاطر امیر علیه و صبوری میکردم تا پیمان برگرده و با آشنا شدن با امیر خیالش راحت بشه ' دلتنگی پیمان و حال بد سهیل داشت منو از پا درمیاورد و دو سه کیلویی وزن کرده بودم

به خودم که اومدم دیدم روبروی بهشت زهرام ' تلخ خندیدم ' دوست قدیمی منو کشونده بود اینجا ' از ماشین پیاده شدم و به سمت قطعش رفتم ' سنگ قبر مشکیش خیس بود و گلای نرگس کورد علاقش روش بود ' فهمیدن این که کی قبل من اینجا بود سخت نبود

به نوشته ی روی سنگ نگاه کردم : تینا صبوری

نشستم بالای قبرش و بغض چنگ زد به گلوم: سلام تینا...

اشکم چکید : امیر علی اینجا بود نه؟؟ اومده بود دیدن عشقش با همون گلهای نرگس که عاشقشون بودی؟؟

به هق هق افتادم: تینا بعد رفتن امیر دیگه نیومدم اینجا ' سخت بود اومدن اینجا و یاد این که امیر رفته از پیشمون ....تینایی دلم برات تنگ شده ' اگه بودی اگه اون روز نمیرفتی بیرون الان نی نی تو و امیر چهار سالش بود..یادته تینا میخواستی اسمش و بزاری ماکان؟؟

چقپر سر پیدا کردن اسم با هم مسخره بازی در میاوردیم و تو میخندیدی..تینا کمکم کن که کم دارم میارم ...تو بد برزخی دست و پا میزنم..فکر کنم منم مثله شماها بدجور عاشق شدم...میترسم تینا..از همه چی..از رفتن سهیل کوچولو تا راضی نشدن خاونواده ی پیمان که نفسم به نفسش وصله و دارم دق میکنم از دلتنگیش

آینده واسم مبهمه تینا ...کمکم کن..هم به من هم به امیر تا بتونه فراموشت کنه..امیرت داره پیر میشه از غمت تینا ...به هممون یه فرصت برای زندگی بده تینا...کمکمون کن رفیق

اشکای صورتم و پاک کردم و بعد از بوسه ای به سنگ سرد از جام بلند شدم..احساس میکردم آروم تر شدم ' تینای مظلوم حتما پیش خدا جای خوبی داشت و کمکم میکرد

سوار ماشینم شدم و راه افتادم طرف خونه

ماشین و داخل حیاط پارک کردم و رفتم تو ..ماهان و بهار مشغول تماشای تی وی بودن و با ورودم به طرفم چرخیدن

سلامی به هردو دادم

ماهان: سلام عزیزم..خوبی؟؟

بل لبخند سر تکون دادم و کنارش نشستم' بهار لیوان آب پرتغالش و جلوم گذاشت: بخور تو این چند روز خیلی ضعیف شدی

لبخندی بهش زدم و لا جرعه سر کشیدم محتوای لیوان و

ماهان: مهرداد و آرش شی میان اینجا

سری تکون دادم و بلند شدم: میرم تو اتاقم و تا اومدنشون کمی استراحت میکنم

ماهان: باشه عزیزم

بلند شدم و رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت ' تو نبود پیمان ترجیح میدادم بیشتر بخوابم تا کمتر به نبودنش فکر کنم

هنوز چشمام گرم نشده بود که تلفنم زنگ خورد ' بی حوصله برداشتم و تماس و وصل کردم :بله

صدای گریه ی کیمیا باعث شد هل بشینم روتخت: کیمیا چت شده؟؟

زیر باران

هق زد و دلم ریش شد: باران بدبخت شدم

.....

جلوی کیمیا نشسته بودم و با بهت نگاهش میکردم و اون برام تعریف میکرد و زار میزد

سرمو تکون دادم و با ناباوری گفتم: چه غلطی کردی کیمیا؟؟؟

هق زد و من تنم لرزید' زار زد و من وجودم پر خشم شد ' تعریف کرد و من ناباور خیرش شدم و در آخر سردم شد از بلایی که داشت سر بهترین دوستم میومد ' عصبی بلند شدم و جلوش ایستادم : الان باید بهم بگی؟؟

خودشو پرت کرد تو بغلم و من هیچ وقت کیمیا رو تا این حد آشفته ندیده بودم: چی میگفتم بهت ؟؟ الانم از سر ناچاری دارم میگم ' آبروی خودم به جهنم.. پای آبروی مامان و بابام وسطه

نگاهم کشیده شد سمت عکسا و کیمیارو از خودم جدا کردم و به سرعت به طرف کمدش رفتم' الان وقت خودمو باختن نبود باید عاقلانه عمل میکردم ' سرسری اولین مانتوی جلوی دیدم و برداشتم و پرت کردم طرف کیمیا: بپوشش بیا بیرون

خودم زودتر از اون زدم بیرون از خونشون و تو ماشین منتظرش نشستم ' تمام تن و بدنم از شدت استرس میلرزید ' یاد اون مهمونی کذایی آخرین دیدار با امیرسام افتادم و دلم پوکید از بلایی که سر کیمیا اومده بود

خیلی زود با همون مانتو و یه تیپ ساده و بی آرایش با همون چشمای سرخ اومد و سوار ماشین شد

هنوز درو کامل نبسته بود که راه افتادم به طرف مطبی که همین نزدیکی ها دیده بودم ' نمیخواستم پیش همکارای مامان و بابا برم چون میترسیدم به گوششون برسه

صدای فین فین و گریه ی کیمیا هم رو مخم بود ' جلوی مطب نگه داشتم و به کیمیا گفتم : پیاده شو

نگاهی به مطب انداخت و لرزید: چرا اینجا؟؟

عصبی گفتم: مگه نمیگی مطمئن نیستی ' بزار خیالمون راحت شه

با ترس نگاهم کرد و پیاده شد ' منم کلافه پشت سرش پیاده شدم و وارد شدیم و به تابلویی که کنار در مطب وصل بود نگاهی انداختم: خانم دکتر پرتو..فوق تخصص زنان ..

دست یخ کرده ی کیمیا رو گرفتم و وارد شدیم ' با دیدن فقط سه تا مراجع دلم آروم گرفت که کارمون سریع راه میفته کیمیا رو دعوت به نشستن کردم و خودم به سمت میز منشی رفتم : ببخشید یه نوبت میخواستم

منشی که خانم نسبتا مسنی بود سربلند کرد: برای خودتون؟

به کیمیا ی مضطرب نگاهی کردم : خیر برای دوستم

منشی: اسمشون؟

باران: کیمیا آزاد

منشی : مبلغ ویزیت و لطف بکنید

نگاهی به فرم بالاسرش که مبلغ ویزیت و نوشته بود کردم و پول و بهش دادم

منشی: بنشینید صداتون میکنم

کنار کیمیا نشستم ودلم گرفت پای مظلومیت بی سابقش و اشکای خشک شد رو چهرش

یک ساعتی نشستیم تا نوبتمون شد و منشی اسم کیمیا رو صدا کرد ' کیمیا ترسون بود نگاهش و من حس میکردم خودمم فشارم افتاده ' دستشو گرفتم و بلندش کردم و بی حرف داخل اتاق دکتر شدیم و من لرزش زانوهامو به خوبی حس میکردم

خانم دکتر با دیدنمون لبخندی زد و من حس کردم کمی تعجب قاطی لبخندش بود بابت حال و روز کیمیا : خوش اومدید

تشکر آرومی کردم' نگاهش پی جفتمون در گردش بود: چه کمکمی میتونم بهتون بکنم؟؟

با استرس جلو رفتم ' سخت بود صحبت راجع به چیزی که بزرگترین سرمایه ی هر دختری حساب میشه : راستش..میخواستم ببینم دوستم...هنوز..هنوز...دخ...

نذاشت حرفم تموم شه ' چهرش جدی شد و بلند شد: متوجه شدم

نفسمو بیرون فرستادم و به اون که دست کیمیا ی ترسونم و گرفته بود و پشت پرده میبرد نگاه کرد ' نفهمیدم چقدر گذشت ' انقدر اضطراب داشتم که متوجه هیچی نبودم ' پرده که کنار زده شد به سمت دکتر پریدم : چی ..شد؟؟

دست خودم نبود' صدام میلرزید ' دکتر لبخندی زد و چشم رو هم گذاشت: نگران نباش ' سالمه

ولو شدم رو صندلی و نفسمو بیرون فرستادم ' انگار بار چند کیلویی رو از شونه هام برداشته بودن و من احساس راحتی میکردم ' اما هنوز واسه ی این احساس خیلی زود بود وقتی اون عکسا دست اون حیوون بود

تشکر گرمی از دکتر کردم و به طرف کیمیا که رنگش زرد و پریده بود رفتم و کمکش کردم بلند شه ' اشکای روی گونشو پاک کردم و از مطب خارج شدیم و نشستیم تو ماشین

کیمیا بهت زده بود و مشوش: باید به کسی بگیم .... از اینجا به بعد دیگه کار منو تو نیست

سریع چرخید طرفم و دوباره اشکاش ریخت: چی بگیم ؟؟ باران آبروم

عصبی شدم: آبروی تو دیر یا زود با رسیدن اون عکسا به خانوادت میره پس بهتره لااقل یکی کمکمون کنه

چونه لرزوند: میترسم

صدام بلند شد: اون موقعی که با یه پسری که هیچ اعتمادی بهش نداری میری خونش و صبح خودتو بیهوش تو بغلش پیدا کردی باید میترسیدی' خیلی شانس آوردی کیمیا که یارو باهات کاری نکرده و فقط خواسته با عکسا تهدیدت کنه

هق هق کرد و من عصبی راه افتادم طرف خونمون ' بهتر بود این چند روز پیش من میموند تا مبادا کار دست خودش بده

جلوی خونه ماشین و تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم ' کیمیا هم مظلوم پشت سرم پیاده شد ' درو با کلید باز کردم و کنار کشیدم تا وارد بشه و خودمم رفتم تو ' کیمیا مستقیم بی هیچ حرفی به طرف اتاق من رفت و من از پشت به شونه های افتادش نگاه کردم و دلم گرفت از حالش ' رفتم پیش ماه بانو و ازش خواستم حواسش به کیمیا باشه و دوباره از خونه خارج شدم ' این بار مسیرم مشخص بود.....

راه حل این مشکل فقط یه نفر بود ...

جلوی امیر علی نشسته بودم و سرم پایین بود و انگشتام و تو هم قفل کرده بودم ' چهرش به قدری خشن و عصبی بود که جرأت نگاه کردن بهش و نداشتم ' غیرت امیر زیادی بود و من با این وجود به تنها کسی که میتونستم اعتماد کنم امیر بود ' صداش خشن بلند شد: الان کجاست؟؟

نگاهش کردم ' چشماش به خون نشسته بود و دستاش مشت شده بود: خونه ی ما

دستی لای موهاش کشید: دختره ی احمق..

بلند شدم: امیر الان وقته این حرفا نیست ' باید چیکار کنیم..

نگاهم کرد و عصبی گفت: زنگ بزن بهش و بگو هر آدرسی ' شماره تلفنی و پاتوقی ازش میشناسه بگه و عکسشم برات بفرسته

باران: به نظرت میشه کاری کرد؟؟

پشت میزش نشست: تو کاری با این کارا نداشته باش و به اون دختره ی احمق هم بگو شانس آورده الان جلوم نیست و هنوز نفس میکشه

ترسیدم از خشمش: یه اتفاق بوده امیر' کیمیا رو با داروی خواب آوری که تو شربتش ریخته بیهوش کرده بود و عکس گرفته

دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید: غلط کرده رفته خونه ی یه بی ناموس که همچین بلایی سرش بیاد

عقب کشیدم از ترس: آروم باش امیر سکته میکنی

نفسشو کلافه بیرون فرستاد: برو پیشش و چیزایی که خواستم و برام بفرست

سری تکون دادم و از مطبش زدم بیرون و بغض نشست تو گلوم... به حال کیمیایی که بد بازی خورده بود ' سوار ماشین شدم و رفتم طرف خونه

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و رفتم تو ' ماه بانو اومد سمتم: اومدید خانم؟؟؟

خسته نگاهش کردم: سلام ماه بانو ' کیمیا کجاست؟؟

ماه بانو : اتاق شما خانم

دستی به شونش زدم و رفتم طرف اتاقم و درو آروم باز کردم ' با همون لباسای تنش خوابیده بود رو تخت' اخمی رو پیشونیش نشسته بود توی خواب و اشک رو صورتش خشکیده بود' معلوم بود بازم گریه کرده ' رفتم و آروم کنارش نشستم تا از خواب بیدار نشه / دست کشیدم به چهره ی اشکیش و دلم خون شد براش ' کیمیا از اون پسر خوشش

زیر باران

میومد و خوش باورانه فکر میکرد اونم همون حس و بهش داره و یه سر زدن بهش همچین مصیبتی رو درست کرده بود که یه عالمه عکس وحشتناک دست اون حیوون برای گرو کشی و گرفتن ۲۰۰ میلیون پول باشه'

موهاشو نوازش کردم و کنارش دراز کشیدم

(تو به این معصومی' تشنه لب آرومی

غرق عطر گلبرگ' تو چقدر خانمی

کودکانه غمگین' بی بهانه شادی

از سکوتت پیداست که پر از فریادی)

احساس میکردم غافل شده بودم از کیمیا و وقت نذاشته بودم براش ' شاید اگه انقدر خودمو درگیر پیمان نمیکردم کیمیا زودتر راجع به حس تازش به اون پسر حرف میزد و من میتونستم زودتر جلوش و بگیرم

(همه هر روز اینجا ' از گلهات رد میشن

آدمای خوبم این روزا بد میشن

توی این دنیایی که برات زندونه

جای تو اینجا نیست' جات توی گلدونه)

کاش اعتماد نمیکردی کیمیا' کاش قبلش ازمون مشورت میخواستی' این بی اعتمادی که الان نشسته تو قلب شکستت تا آخر عمر باهات میمونه و این بهای سنگینیه کیمیا برای دل تازه عاشق شدت

(غرورمو ببخش' حضورمو ببخش

منم یه عابرم ' عبورمو ببخش)

نگاه کردم به اشکای خشک شده ی رو صورتش و اشکم چکید' یاد اون شب لعنتی برای منم زنده شد و شرمم شد از زن بودنم

(تویی که اشک تو شبیه شبنمه

زیر باران
همیشه تو نگات یه حس مبهمه)

دلم گرفته بود از مردای این سرزمین که چه راحت با آبروی یه دختر بازی میکردن ' این وحشتناک بود که مردای سرزمینم غیرت و از یاد برده بودن و مثله حیوون درندگی میکردن و سوال من از تو اینه خدا: چرا باید تقاصشو فقط دختر پس بده...جایی خونده بودم رحم نکردن یک ایرانیی به ناموسش ننگه و خدایا تو شاهد باش ما ننگ های دنیامون خیلی زیاده

(همین لحظه همین امشب همین ساعت..

که تاریکی همه شهر و به خواب برده

یه سایه رو تن دیوار این کوچست

تویی و یک سبد گلهای پژمرده

همه دنیا به چشم تو همین کوچست

هوای هر شبت یلدایی و سرده

کجاست اون ناجی افسانه ی دیروز

جوون مرده محله ها چه نامرده..چه نامرده)

نگاه از چهره ی شکست خورده ی کیمیا گرفتم و به سقف دوختم و آهی کشیدم ' دخترای این سرزمین مرد نمیدیدن که به شونش تکیه کنن ' دلم گرفته بود از دختر بودنم و از سادگی های دخترای سرزمینم و باز طبق معمول...هیس ..دخترا فریاد نمیزنن

.....کیمیا پاهاشو بغل کرده بود و به زمین نگاه میکرد ' یک ساعت پیش وقتی از خواب بیدار شد ازش چیزایی که امیر میخواست و پرسیدم و بهش دادم و بعد فرستادن عکسای پسر برای امیر همرو از تو گوشیش پاک کردم ' نمیخواستم با دیدنشون داغون شه ' رفتم کنارش نشستم و دست رو شونش گذاشتم: کیمیا

بی حس نگاهم کرد ' تلخ خندیدم: بهش فکر نکن ' میدونم کار سختیه اما تلاشتو بکن

زیر باران

اشک از چشمش چکید و آروم زمزمه کرد: داشتم عاشقش میشدم ' دوسش داشتم ' فکر میکردم منم مثله تو و غزل و بهار طعم عشق و میچشم اما..

بغلش گرفتم: متأسفم..

زد زیر گریه و من چیز دیگه ای نمیتونستم بهش بگم ' هرچی میگفتم تو این موقعیت توجیه نبود ' اصلا تو شرایطی نبود که بخواد حرف بشنوه' کیمیا اعتمادش مرده بود و احساسش کشته شده بود و من این دوست خنجر خورده رو نمیتونستم آروم کنم....جز با سکوت و آرامش...

سه روزی از اون قضیه میگذشت و امیر جواب تلفنام و نمیداد تنها دلخوشیم صحبت هر روزم با پیمان بود ' هرچند سرد حرف میزد اما دلتنگی صداش نشون میداد اونم دلتنگه و فقط کمی دلخور ....

نگاه از غروب اواسط شهریور گرفتم ' گرمی هوا کم شده بود و بوی پاییز به مشام میرسید ' کیمیا تو این چند روز پیش من بود و من تمام سعیم و کردم تا کسی متوجه دلیلش نشه حتی بهار و غزل که به سکوت ناگهانی کیمیا شک کرده بودن

تلفنم زنگ خورد ' از پای پنجره کنار اومدم و سریع جواب دادم نمیخواستم کیمیا از خواب پا شه / شبا به خاطر کابوس نمیتونست بخوابه و فقط کمی غروب ها به زور آرام بخش میخوابید

باران: بله؟

صدای امیر علی ذوق زدم کرد: منم باران؟؟

باران: امیر تو که منو کشتی چرا جواب تلفنتو نمیدی

نفسشو خسته داد بیرون : ببخشید عزیزم میخوام ببینمت

باران : باشه کجا؟؟

امیر: بیا بیمارستان محل کارم

باران: تا یک ساعت دیگه میام

امیر: منتظرتم

زیر باران

تلفن و قطع کردم ' امیدوار بودم خبرای خوشی داشته باشه ' سریع آماده شدم و بعد نگاه به کیمیای غرق خواب زدم بیرون ' ماهان این چند روز سرش حسابی شلوغ بود و تا دیروقت شرکت میموند پس سفارش کیمیا رو به ماه بانو کردم و رفتم طرف ماشینم و با آخرین سرعت به طرف بیمارستان محل کار امیر روندم

.....

شکه امیر و نگاه کردم: تو مطمئنی؟؟

پوزخندی زد: آره طرف هومو بوده

دستمو جلوی دهنم گرفتم پس به خاطر همین با کیمیا کاری نکرده بود و فقط قصدش اخاذی بود ' واژه ی هومو تو سرم چرخید و کیمیای ساده ی من به چه آدمی دلباخته بود

باران: از کجا فهمیدی؟؟

امیر : منو دست کم نگیر ' اول حساب کاری که کرده بود و باهلش صاف کردم و بعد نابودی عکسا تحویل پلیس دادمش ' تو جیبش مواد پیدا کردم ...

سرمو تکون دادم و ناباور نگاهش کردم

امیر عصبی غرید: کیمیای احمق با یه آدم معتاد و هومو دوست شده بوده

فقط نگاهش کردم' هضم حرفاش سخت بود اما شاد بودم از تموم شدن این قضیه هرچند امیر نگفت چطوری و این سه روز کجا بوده

امیر: برو بهش بگو دفعه ی دیگه همچین غلطی ازش سر بزنه قبل باباش خودم میکشمش و این که الان کاری باهاش ندارم نزاره به حساب سیب زمینی بودنم

بعدم زیر لب زمزمه کرد: پسره ی زامبی معلوم نیست چی داشته که این احمق عاشقش شده

خندم گرفت: خوشگل بود انصافا

همچین تیز و عصبی نگاهم کرد که به غلط کردن افتادم : ببخشید خب

سر تکون داد ' بلند شدم : من میرم پس

زیر باران
امیر: برو راستی..

باران: جانم؟؟

امیر: من امروز میرم سراغ ماهان میخوام برگشتنمو علنی کنم

خوشحال شدم از حرفش : عالیه..

چهرش دوباره خشن شد: به این دختره هم بگو خودم از الان حواسم بهش هست پس بهتره غلط دیگه ای نکنه

سر تکون دادم و بعد خداحافظی از بیمارستان زدم بیرون

بالاخره تموم شد ...هرچند کیمیا خوش شانس بود وگرنه همه چی به این راحتی نبود..امیر نگفت چطور اما یه بار دیگه نشون داد میشه آدم دلش گرم باشه به بودنش ' سریع خودمو به خونه رسوندم و به اتاقم رفتم ' کیمیا هنوز خواب بود ' بالا سرش نشستم و دست بردم لای موهای لختش ' چشماشو آروم باز کرد

لبخندی بهش زدم و دستشو گرفتم' متعجب نگاهم کرد: چی شده؟؟

بلندش کردم و بغلش گرفتم: دیگه تموم شد

با بهت نگاهم کرد و بعد کاسه ی چشماش پر اشک شد: راست میگی؟؟

چشم بستم: زندانه الان از پیش امیر میام

کیمیا: چطوری؟؟

هیچی نگفتم ' من با گفتن کلمه ی هومو و معتاد کاخ اعتماد این آدم بیشتر خراب نمیکردم ' آرامش نشست تو چهرش و زد زیر گریه و بغلم کرد

محکم بغلش کردم و تلاشی برای جلوگیری از گریش نکردم ' چون این گریه ماله خوشحالی بود و کیمیا خوش شانس بود برای ختم بخیر شدن این قضیه ' نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: خدایا شکرت

کیمیا هم مرتب خدارو صدا میکرد و من ذهنم پی اون دخترایی بود که به اندازه ی کیمیا خوش شانس نبودن و زن بودن چقدر سخت بود...

زیر باران
یک شهر..

در زن

هیاهو می کند...

کجاست این جا...؟

که دستفروشان

هم

مرا طلب می کنند...

اما با همه ی اینا من پیمان و داشتم که چیزی به به برگشتش نمونه بود و مردونگی خرجم میکرد و من عاشقش بودم با تمام وجودم ' من زن بودم اما پیمان برام مرد بود و من دلم به مرد بودنش خوش بود....به این که مردونگی بلد بود و منو میفهمید و کاش مردهای واقعی تو این دنیا زیادتر بودن تا اون موقع ببینن زن ها چطور عاشقی میکنن و چطور روح نوازی بلدن.....

ولی باهمه ی این دردای جامعمون شکرت خدا...نه برای نجات کیمیا و نه برای بودن پیمان...بلکه برای این که اون بالا نشستی و میبینیمون و همین برای آروم کردن دلمون کافیه ....پس شکرت خدا..

نگاهمو از مانتوی بلند مشکیم که کناره هاش چاک میخورد و قالب تنم بود گرفتم و به شال طلایی و شلوار تنگ مشکیم و کفشای پاشنه هفت سانتی مشکیم دوختم و بعد از اطمینان از آرایش محو اما کاملم عطر زدم و بعد برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم

آژانس پایین منتظرم بود و من بی قرار و دلتنگ خودمو بهش رسوندم و سوارش شدم

میدونی چرا؟؟ چون امروز پیمانم میومد و دل من هلاک بود برای نگاه مغرورش و این یک ماه جون دادم پای خواستنش

ماشین نمیبردم چون میخواستم برگشتنی با ماشین پیمان که تو پارکینگ فرودگاه بود برگردم

زیر باران

شهریار بهم خبر داده بود ساعت اومدنشو و من میخواستم پر دربیارم و زودتر برسم فرودگاه ' لبخند از رو لبای شادم پاک نمیشد و چشمام برق توشون نشسته بود و دلتنگی رو فریاد میزد

با توقف ماشین روبروی فرودگاه سریع حساب کردم و پیاده شدم و با دو خودمو به سالن فرودگاه که مملو از جمعیت بود رسوندم و چشم گردوندم تا شهریار و ببینم

زیاد سخت نبود پیدا کردنش با اون پیراهن چهارخونه ی نارنجی و سبز جیغی که پوشیده بود ' به سمتش رفتم و بدون سلام پرسیدم: پروازش هنوز ننشسته؟؟

لبخندی زد : سلام خانم من خوبم شما چطوری؟؟

زدم به شونش: لوس نشو من الان تو حال خودم نیستم

دستشو رو سینش جمع کرد: هواپیما تازه نشسته تا بیاد یکم طول میکشه

دلتنگ خیره شدم به مسافرا تا شاید عزیزم و ببینم ' چشمام دودو میزد و در جستجوی مرد جذابم میچرخید و بالاخره تو یه نقطه ثابت شد...

اومد....

پیمان اومد....

بعد یک ماه دوری اومد...

با همون جذابیت نفس گیر و خیره کننده اومد..

اومد و دل من بال بال زد و نفسم قطع شد و بدون شک قلبم لحظه ای نزد....

اشک تو چشمام حلقه زد وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و مات و جدی نگاهم کرد و بعد با چندتا قدم بلند و استوار خودشو بهم رسوند و ثانیه ای بعد من تو آغوش مرد دوست داشتنیم بودم و نفس میکشیدم عطر تنشو و اونم بی قرار منو بین بازوهای قوی و محکمش میفشرد و سرم و بوسه بارون میکرد

زیر باران

بغضم ترکید تو بغلش...دلتنگی این یه ماه و هق زدم تو بغلش و اونم مردونه شونه شده بود برای قلب دلتنگم ' زیر گوشم با صدای بم و مردونش زمزمه کرد: عروسکم دیگه تموم شد ' دیگه نمیزارم انقدر ازم دور باشی ' بی قرارت بودم خانمم

لباسشو تو مشتش فشردم: پیمان..

منو محکم تو بغلش گرفت: جونم...جون دل پیمان...

هق زدم: دلم برات تنگ شده بود

سرمو بوسید: میدونم خانمم ...میدونم چون خودم ده برابر دلتنگ بودم

سرمو بلند کرد و روی اشکام بوسه زد بدون توجه به آدمای اطراف و بی قرار جزء به جزء چهرمو نگاه کرد و دوباره سرمو تو بغلش کشید: چطور طاقت آوردم نبودتو عزیزم؟؟

شهریار: بابا مارو هم تحویل بگیر پیمان

پیمان دست انداخت دور کمر من و همونطور که منو نزدیکش نگه داشته بود با دست آزادش شهریار و بغل کرد و برادرانه چندتا ضربه پشتش زد

شهریار : بیا اینم خانمت صحیح و سالم تحویل خودت

پیمان نگاهم کرد: این بارانی بود که من به تو سپردم؟؟ چرا انقدر لاغر شده؟؟

شهریار چشماشو گرد کرد: به من چه ' من که مسئول غذا خوردنش نبودم

پیمان اخم کرد و عمیق خیرم شد' سر به زیر انداختم ' این یک ماه بدجور برام پر از تنش بود و سه کیلو لاغر کرده بودم و خب پیمان آدمی نبود که این مسأله رو متوجه نشه

پیمان: خیلی خب شهریار لطف کردی اومدی ' میتونی بری

شهریار : یعنی رسما داری میگی زیادیم نه

پیمان جدی نگاهش کرد و هیچی نگفت و شهریار بامزه سری تکون داد: خیلی خب بابا منو نخور رفتم

زیر باران

و دستی برامون تکون داد و رفت ' پیمان با یه دست منو نزدیکش گرفت و با دست دیگش چمدونشو بلند کرد و با هم از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

درو بستم و به سمتش چرخیدم و نگاهش و شکار خودم دیدم و دوباره کشیده شدن تو آغوشش و حل شدن بین دستاش

صداش بلند شد: چی شده که خانم من انقدر لاغر شده ؟؟

یادش نمیرفت' محال بود این مرد موضوعی رو فراموش کنه ' سر کج کردم: سخت بود نبودت

جوری نگاهم کرد که داغ کردم از خواستنش' دستشو رو گونم کشید: میدونستی دنیامی؟؟

نگاهش کردم و چشم رو هم گذاشتم ' دستش به گونم چسبید و انگشت شصتش نوازش کرد صورتمو : میدونستی خیلی میخوامت؟؟

بازم هیچی نگفتم و نگاهش کردم ' در پس این نگاه اشکیم عشق دو دو میزد ' پیمان پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشم بست: دوست دارم...

منم چشم بستم: عاشقتم...

برق قشنگی تو چشماش نشست و من دلم بی تاب شد براش...

و عشق همین دونفره های سادست وقتی غرورت و بزنی کنار و پرده از دل برداری و بدون شک...ما عاشق بودیم و عاشقی بلد بودیم..

.....

ماشین و جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم سمتش' سیر نشدم از این دور زدن چندساعته کنارش اما دیگه ساعت ۱ شب بود و پیمان خسته ی راه ...

باران: به حرفام فکر کن نمیخوام وقتی امیرعلی رو دیدی ذهنیت بدی داشته باشی نسبت بهش

تو این چندساعت راجع به رابطم با امیر مفصل باهاش حرف زده بودم

جدی نگاهم کرد: من وقتی این داداش شمارو دیدم میتونم نظر بدم و ذهنیتمو برات شرح بدم پس فعلا بهش فکر نکن و برو بخواب عزیزم

اخم کردم ' حساسیت هاش زیاد بود اما خوشبختانه منطقی عمل میکرد این خودخواه دوست داشتنی

درو باز کردم تا پیاده شم که دستم کشیده شد و برگشتم سمتش و تا به خودم بجنبم پیشونیم داغ شد : حالا برو

خندیدم و شب بخیر گفتم و پیاده شدم و نگاهش و پشت سرم تا وقتی کامل وارد خونه نشدم حس کردم

مطمئنا امشب خوب و راحت میخوابیدم چون حالا عشقم تو همین شهر و نزدیکم بود و این برام عین آرامبخش بود..

صبح و با انرژی زیادی شروع کردم ' امروز پیمان برمیگشت شرکت و من خوشحال از حضورش سریع آماده شدم و بعد خوردن صبحانه ی مفصل راهی شرکت شدم

رنگ و بوی تازه ای داشت شهر برام بعد از بارون شبانگاهی دیشب و برگشت پیمان و من عمیق نفس میکشیدم این حس قشنگ و

ماشین و داخل پارکینگ پارک کردم و با لبخند وارد شرکت شدم و از نبود نغمه پشت میزش و خلوتی سالن استفاده کردم و بدون در زدن پریدم تو اتاق پیمان...

با این که دیشب رسیده بود اما باز سرحال و خوش لباس پشت میزش بود و با دیدنم لبخند قشنگی زد و دستاشو برام باز کرد: صبح خانم خوشگلم بخیر

رفتم بغلش : صبح تو هم بخیر ' من اومدم

خندید: خوش اومدی خوشگلم ' خانم کریمی نبود که اینجوری پریدی تو اتاق نه؟؟

ابرو بالا انداختم و اونم سرمست گونمو بوسید ' همون لحظه در بی هوا باز شد و هردو نگاهمون به طرفش کشیده شد و من خشک شدم از این اتفاق و حالتی که تو بغل پیمان بودم

صدای داد پیمان منو به خودم آورد و از ترس چسبیدم بهش و سرمو تو سینش پنهان کردم: این چه طرز وارد شدنه خانم زندی؟؟؟؟

من از دادش سکته کردم و دلم سوخت به حال خانم زندی بیچاره که چندباری بیشتر ندیده بودمش

زیر باران

از سر خجالت سرمو بلند نکردم و فقط صدای بهت زده ی خانم زندی رو شنیدم : ببخشید مهندس فکر نمیکردم کسی پیشتون باشه

پیمان عصبی و ترسناک گفت: چه کسی پیشم باشه و چه کسی پیشم نباشه شما موظف بودید در بزنید

خانم زندی: عذر میخوام مهندس

پیمان: تشریفتون ببرید فعلا تا بعد به این مسئله رسیدگی کنم

خانم زندی: بازم عذر میخوام

تو تمام این مدت سرم زیر بود و حتی بلند نکردم تا چهره ی خانم زندی رو ببینم ' با رفتنش و شنیدن صدای بسته شدن در ' آروم سرمو بلند کردم و رو به چهره ی خشن پیمان گفتم: مردم از خجالت..

نگاهم کرد و کمی اخم چهرش کم شد: تو چرا قربونت برم ' اون باید خجالت بکشه که هنوز بلد نیست در بزنه

چهرم جمع شد: آبروم رفت ' الان پشت سرم کلی حرف درمیاد

پیمان اخم کرد: دهن کسی که بخواد پشت سرت حرف بزنه رو گل میگیرم ' تو هم انقدر نترس ' نامزدم تو بغلم بود ' این کجاش خجالت داره؟؟

سرخ شدم از کلمه ی نامزد و از رو پاش بلند شدم: خیلی خب من برم سر کارم

مهربون نگاه کرد: برو قربونت برم

لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم ' نغمه هنوز نیومده بود ' سری رفتم طرف اتاقم و امیدوار بودم خانم زندی این قضیه رو به کسی نگه چون مطمئنا حرفای خوبی پشتم زده نمیشد

.....

نگاهمو به چهره ی مادر سهیل دوختم: راست میگید؟؟

لبخندی زد ' با این که فقط سی سالش بود اما چهرش شکسته تر نشون میداد و من مبدونستم به خاطر غم بیماری سهیل انقدر شکسته شده

به فکر رفتم: یعنی پس فردا؟؟

مادر سهیل: بله ' شما نظری داری؟؟

وقت کمی بود اما اگه بچه ها کمکم میکردن میشد انجامش داد ' لبخندی بهش زدم: بله شما با هیچ چی کار نداشته باش و بسپرش به من

مردد نگاهم کرد ' چشم روی هم گذاشتم تا مطمئنش کنم و بعد بوسیدن روی ستاره ی هفت ماهه خواهر سهیل ازش خداحافظی کردم

امروز ۱۸ مهر بود و فقط دو روز تا بیست مهر فرصت بود و من به کمک تک تک بچه ها احتیاج داشتم و صد البته یه تلفن باید به خانم بزرگ میزدم

سوار ماشینم شدم و یه اس ام اس با یه متن یکسان برای مهرداد و شهریار و امیر علی و بهار و غزل و کیمیا فرستادم و بعد حرف زدن با پیمان و توضیح کارم راهمو به سمت خونه کج کردم

.....

همه جلوم نشسته بودن و با دقت به حرفام گوش میکردن ' صحبتام که تموم شد مهرداد بلند شد و اومد کنارم نشست: بیمارستان اجازه ی همچین کاری نمیده

نیش براش چاک دادم: خانم بزرگ قبلا این مورد و حل کرده

شهریار: خب الان وظیفه ی هرکدوم ما چیه؟؟

نگاه از پیمان که جدی و متفکر رو مبل نشسته بود و دستاشو رو سینش جمع کرده بود گرفتم: هرکدوم باید یه قسمت از کار و انجام بدین ' این موضوع برام خیلی مهمه

امیرعلی: خب بهتر نیست خودت تقسیم وظایف کنی؟؟ ما همه دوست داریم تو این کار کمکت کنیم

نگاه به چهره ی مصمم تک تکشون انداختم و شروع به گفتن کاراشون کردم و سعی کردم نگرانی نگاه ماهان و مهرداد و پیمان و ندید بگیرم...من نمیتونستم از سهیل دل بکنم صرفا به دلیل بیماریش پس بهتر بود از این لحظه ها برای شاد کردنش استفاده کنم

زیر باران
دو روز وقت خیلی کمی بود....

سر دردناکم و فشار دادم و به آرایش بی نظیرم نگاه کردم و از لباسای سفید و سبز خوشگلم نگاه گرفتم ' آرایشم کمی غلیظ تر از هر وقتی بود و این به خاطر این بود که سرخی چشمام و گودی زیرشون و بپوشونه...

تو این دوروز سرجمع چهار ساعتم نخوابیده بودم و همه ی وقت آزادم و مشغول تمرین روی آهنگم بودم ' اما خب ارزش داشت وقتی قرار بود دل سهیل و باهاش شاد کنم...

دل کندم از آینه ' بچه ها همه بیمارستان بودن و رفته بودن دنبال کارا ' با تک زنگی که پیمان زد از آینه دل کندم و از خونه خارج شدم

توی ماشینش با همون جذابیت همیشه منو محو خودش کرده نشسته بود ' با دیدن خارج شدنم پیاده شد و اومد جلو و من و مست کرد رایحه ی خنک ادکلنش ..

نگاهم کرد و اخم نشست بین ابروهاش: سلام خانم خسته ی من..

اخمش برای خستگیم و فشاری که این دوروز به خودم آورده بودم بود ' لبخند زدم: سلام آقای غرغروی خودم

اخمش از بین نرفت اما چشماش خندید: غرغرو خودتی بچه ' من که میدونم این آرایش غلیظ برای از بین بردن سرخی چشمته ' انتظار داری وقتی انقدر نسبت به خودت بی توجهی به روت بخندم

سر کج کردم و جلو رفتم: انتظار دارم وقتی میدونی انقدر خستم منو وسط کوچه نگه نداری...

سری به افسوس تکون داد و درو باز کرد برام و من سوار ماشین شدم و لم دادم رو صندلی

خودشم نشست و بعد نگاه عمیقی به من راه افتاد ' سرمو تکیه دادم به صندلی و نگاهمو دادم به پیمان و غرور چهرش ' متوجه نگاهم شد و بدون برگشتن طرفم گفت: نگاه نکن خانم خوشگله ' حواسم میره پی چشمای قشنگت صاف میریم تو دیوارا

خندیدم و سرمو چرخوندم و این پاییز با حضور پیمان برام رنگی تر از هر پاییزی بود ' دقیقا رأس ساعت هفت جلوی بیمارستان رسیدیم و من متوجه بچه ها تو محوطه شدم ' پیمان ماشین و پارک کرد و بعد گرفتن دستم با هم به سمتشون رفتیم ' نگاه از همشون گرفتم و نگاهم به سر بدون موی شهریار افتاد و چشمام چهارتا شد 'پیمانم تعجب کرد: این چه سرو وضعیه؟؟

خندید و هیچی نگفت و من چشمام از این همه خوبیش که به خاطر سر بدون موی بچه ها کچل کرده بود پر اشک شد

کیمیا: مامان و بابای سهیل داخلن و هنوز نرفتن پیشش

سر تکون دادم و گیتارم و از تو کاورش درآوردم ' من میرم اول بعد طبق برنامه شما داخل شین

همه باشه ای گفتن و پیمان بعد فشار کوتاهی به دستم رهاش کرد

جلوتر وارد سالن شدم و خودمو به پدر و مادر سهیل رسوندم : سلام ' آماده اید؟؟

مادر سهیل: بله واقعا نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم

شونشو فشردم و هیچی نگفتم ' لبخندی رو لبم کاشتم و با شادی گیتار به دست در اتاق سهیل و باز کردم و وارد شدم

اتاق تاریک بود و سهیل روی تختش نشسته بود و غرق فکر بود و حتی متوجه اومدنم نشد ' لبخندی به چهره ی معصومش زدم و شروع به نواختن کردن ' با بلند شدن صدای آهنگ تکون خورد و تازه متوجه من شد و چشمای خوشگل سیاهشو گرد کرد و من با همون لبخند شروع به خوندن کردم:

پاییزه آی پاییزه ...

برگ درخت میریزه..

میگه که ماهه مهره

تقویم که روی میزه..

سهیل چشاشو بسته ..

کنج اتاق نشسته...

پر میکشن رو ابرا..

کلاغا دسته دسته...

زیر باران
سهیل حواسش کجاست؟؟

برای چی بی صداست؟؟

دست زده زیر چونه

فکر میکنه که تنهاست...

دونه ی ریزه بارون ...

میریزه از آسمون...

بیستم مهره امروز...

روز تولد اون...

(چشمای سهیل گرد و متعجب منو نگاه میکرد و من دلم پر میکشید برای نگاه بهت زدش)

مامان پیشه ستارست

بابا فکر کارشه..

شاید تولدش رو کسی یادش نباشه...

با این که گرم کارن..

باید به یاد بیارن...

نکنه مامان و بابا دیگه دوسش ندارن...

(چشماش غم نشست توشون و ماه من غصه نخور ' هرچی شد تو یکی غصه نخور)

یادش اومد که پارسال...

چه شاد بود و چه خوشحال..

مامان یه کیک تازه گذاشته بود تو یخچال...

زیر باران

سهیل لباشو برچید...

غمگین شد و نخندید...

به روی بیست رو تقویم..

یه خط قرمز کشید...

ماه اومد و ستاره...

پولک ابر پاره...

گفت سهیلی که دیگه ...

کسی دوسم نداره...

ساعت روی دیوار...

خوابش میومد انگار...

عقربه هاش میخواستن..

دیگه بیفتن از کار ..

(رفتم طرف سهیل و بلندش کردم از روتخت و همونطور کع دستاشو میگرفتم به طرف در هدایتش کردم)

سهیل به ماه نگاه کرد ...

چشماشو بست و وا کرد...

همون موقع مامانش...

یهو اونو صدا کرد...

گفت کجایی سهیل جون..

بیا یه لحظه بیرون...

زیر باران
مگه نمیخوای امشب ...

شعر بخونی برامون...

(در و باز کردم و سهیل با دیدن جمعیت پشت در و بچه های تو سالن و پدرو مادرش و ستاره جلوتر از همشون چشمش برق زد و یه لبخند گنده رو لبش نشست ’ نگاه تشکر آمیز مو به دوستام که با لبخند ایستاده بودن هدیه کردم و ادامه دادم)

سهیل صدارو شنید...

در روی پاشنه چرخید...

ولی باور نمیکرد...

چیزی که پشت در دید..

بابا و مامان و ستاره..

دایی و خاله و بهاره..

گفتن با هم یک صدا...

تولدت مبارک...

(بچه ها با لبخند و شادی تولدت مبارک و تکرار کردن و به طرف سهیل هجوم آوردن و شهریار با همون سر بدون موش میز چرخداری که روش کیک بود و هدایت کرد جلوی سهیل)

کیکی روی میز بود ...

خوشمزه و لذیذ بود...

گفتن بیا سهیل جون..

شمعارو فوت بکن زود..

مامان و بابا دوتایی...

زیر باران
عمو خاله و دایی..

دست میزدن میخوندن..

سهیل خوب مایی...

سهیل گل بهاری...

بوی شکوفه داری..

بیا بشین بگیریم..

یه عکس یادگاری..

سهیل چقدر تو ماهی..

چشم و ابرو سیاهی...

خندون باشی همیشه..

صدساله شی الهی...

دست از خوندن برداشتم و نگاه تشکر آمیز سهیل عزیزم و با یه لبخند جواب دادم و با شادی به طرف بچه های بیمارستان که همشون مثله سهیل سرشون بدون مو بود رفتم و دوستام هم بهم ملحق شدن..

امشب باید یه شب به یاد موندنی برای سهیلی که دیگه نه سالش شده بود میشد و من چشمم پی پیمانی بود که با همه ی اون غرور قشنگش زانو زده بود جلوی یه بچه ی کوچیک و سر بدون موش و نوازش میکرد ...

اینجا ...تو این نقطه ...وضعت هرچقدر هم بد باشه امید داری به زندگی و این امید و از همین کوچولو ها یاد میگیری...سهیل از گردنم آویزون شد و یه بوسه گنده روی گونم کاشت و من با خنده به دوربین تو دست بهار که از این لحظات فیلم میگرفت لبخند زدم

.....

زیر باران

پتورو تا سینه ی سهیل بالا کشیدم ' ساعت دوازده بود و تازه همه رفته بودن ' امشب به همه ی بچه ها خوش گذشته بود و سهیل هنوز چشماش برق داشت: تولدتو دوست داشتی؟؟

خندید: خیلی ' کار تو بود باران جون؟؟

بینیشو کشیدم: مامانت گفت بهم و من برنامه ریزی کردم براش ' تازه امشب همه ی دوستای منم دیدی

شیطون شد نگاهش: اون آقای جذاب خیلی دوست داره

قفل کردم: کی رو میگی؟؟

لباشو جمع کرد: پیمان دیگه

آروم زدم تو سرش: بچه پررو

خندید: باران جون؟؟

باران : جونم؟؟

سهیل: امشب بهم خیلی مزه داد ' مرسی

لبخندی زدم ' سهیل دوباره ادامه داد: میدونی باران جون من خیلی دوست دارم؟

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم: منم دوست دارم

چشمای خوشگلشو دوخت تو چشمام : اون قصه ی نیمه کارتو امشب برام میگی؟؟

نوازش کردم سرشو: امشب دیره سهیل فردا شب میام و میگم

خواست چیزی بگه اما نگفت و چشماشو بست: شب بخیر باران جون

باران: شب بخیر عزیزم

کمی پیشش موندم و وقتی مطمئن شدم خوابیده از بیمارستان خارج شدم ' بچه ها همه رفته بودن و فقط پیمان تو ماشین منتظر من بود

با خستگی سوار شدم: ببخشید معطل شدی..

پیمان : فدای سرت عزیزم ' خوابید؟؟

تکیه دادم به صندلی:آره خوابید ' امشب بهش خوش گذشته بود حسابی

دستمو بلند کرد و بوسید: همش زحمات تو بود

قدردان نگاهش کردم : تو و بچه ها هم خیلی کمک کردین ' ممنونم

نگاهم کرد: هلاکی از خستگی نه؟؟

چشم روی هم گذاشتم: خیلی ...

سرعتشو کمی زیاد کرد: باران؟؟

چشمامو باز کرد: جانم؟؟

اخم ریزی کرده بود: گفتی صبر میکنی مگه نه؟؟

نفهمیدم منظورش و: چی؟؟

ماشین و کنار کشید: گفتی هرچقدر لازم باشه صبر میکنی تا پدرم راضی بشه ' درسته؟؟

گنگ نگاهش کردم و تأیید کردم حرفشو ' کلافه و جدی نگاهم کرد: اگه راضی نشه چی؟؟

لرز بدی نشست تو تنم و متوجه شد ' منو به بغلش کشید: چرا میلرزی خانمم و دل منو خون میکنی؟؟ فقط یه سوال بود

چونمو روی سینش فیکس کردم: منظورت چی بود؟؟

پیشونیم و بوسید و خیره تو چشمام گفت: حاضری بدون رضایت پدرو مادرم همسر من شی؟

چونه لرزوندم: تو گفتی راضیشون میکنی؟؟

جدی گفت: دارم سعیمو میکنم ' الانم یه سوال بود که اگه نشد حاضری باهام ازدواج کنی با این شرایط

زیر باران
پر بغض گفتم: بابام..

پیمان: بابات و من راضی کنم چی؟؟

جای فکر نداشت وقتی دوری ازش برام مثل مرگ میموند ' مطمئن سر تکون دادم ' محکم تر بغلم کرد: من بازم تلاش میکنم برای راضی کردنشون اما اگه نشد دلم به همین بله ی الانه تو خوش میمونه ' چون بیشتر از این نمیتونم صبر کنم

ترسیدم از سرنوشت شبیه گیسو اما عشق پیمان برام مثله نفس میموند ' من بدون پیمان هیچی نبودم ...هیچی..

بقیه ی مسیر و تا خونه هردو سکوت کردیم و من عاجزانه از خدا خواستم پدر و مادر پیمان راضی بشن به این وصلت و روزامون رنگ یه خوشی واقعی بگیره

جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم طرف چهره ی مردونش: مرسی بابت امشب

دستمو گرفت: من وظیفمو انجام دادم عزیزم ' برو تا از خستگی بیهوش نشدی' شبت بخیر

لبخند خسته ای زدم و شب بخیر گفتم و پیاده شدم ' حس بدی داشتم که کل وجودم و گرفته بود و نمیدونستم چیه ' درو باز کردم و داخل شدم و صدای دور شدن ماشین پیمان و گوش کردم

تو دلم غوغایی بود که دلیلشو نمیدونستم ' چراغ اتاق ماهان روشن بود و معلوم بود بیداره 'رفتم طرف اتاقم و تاپ و شلوارک صورتیم و پوشیدم و بعد پاک کردن آرایشم رفتم سراغ اتاق ماهان و چندتا ضربه به در زدم

صداش بلند شد: بفرمایید

سرک کشیدم تو اتاق: داداشی؟؟

لبخند زد: جونم عزیزم

خودمو تو کشیدم و به چهره ی عینک زده و پشت میز مطالعه نشستش خندیدم: امشب خیلی زحمت کشیدی ' مرسی

دستمو کشید و منو رو پاش نشوند: عزیز دلمی.. همه کارارو خودت کردی که

سرمو رو سینش گذاشتم و سعی کردم دلشورم و ندید بگیرم : امشب پیشت بخوابم ' یکم دلشوره دارم

زیر باران

سرمو بوسید: دلشوره واسه چی؟؟

شونه بالا دادم ' خودمم نمیدونستم فقط تو دلم رخت میشستن ' ماهان به تخت اشاره کرد: برو بخواب ' منم این چندتا صفحرو بررسی کنم میام

از رو پاش بلند شدم و گوشه ی تخت دونفرش خوابیدم ' خوابی که تا صبح جز عذاب و کابوس چیزی نبود و من بعضی مواقع دلگیر میشدم از دلی که حوادث بد و از قبل باخبر میشد.....

روز بعد به خاطر خوابای آشفته بی حوصله و داغون بودم و از اونجایی که با اون حالم کاری نمیتونستم انجام بدم به پیمان زنگ زدم و گفتم نمیام و کمی سردرد و بهونه کردم و اونم گفت تا ظهر شرکت میمونه و بعد میاد دنبالم تا بریم بیرون و کمی حال و هوام عوض شه ...

از سکوت خونه حالم بد میشد بنابراین تصمیم گرفتم تا ظهر که پیمان کارش تموم میشه برم بیمارستان پیش سهیل و فیلمی و عکسایی که دیشب بهار گرفته بود و بهش نشون بدم ' یه دست لباس پاییزه ی مشکی ساده پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به طرف بیمارستان رفتم

از اونجایی که تو نبود پیمان هرروز به سهیل سر میزدم عادت شده بود برام دیدن هرروزش ' ماشین و سر جای همیشگی پارک کردم و داخل بخش شدم و به طرف اتاق سهیل رفتم

اما نرسیده به پیچ راهرویی که اتاق سهیل توش بود صدای جیغ و گریه ای به گوشم رسید و یه عالمه حس بد و بهم تزریق کرد ' وارد راهروی اتاق سهیل شدم و با دیدن مادر سهیل که دم در اتاقش گریه میکرد و تو سر خودش میزد پاهام سست شد و بی تعادل جلو رفتم....

اصلا متوجه نبودم چی شده و یا چرا گریه میکنه' شایدم نمیخواستم به چیزی که فکرم میرفت طرفش اهمیت بدم ' رسیدم جلوی اتاق و مادر سهیل منو دید و گریش شدید شد و همونطور که میون دستای دوتا پرستار زار میزد گفت: دیر رسیدی ' بچم رفت؟؟

گیج نگاهش کردم ' سهیل کجا رفت ' سرکی داخل اتاق کشیدم و با دیدن پارچه ب سفیدی که رو تخت سهیل کشیده بودن و پرستارا و دکترایی که تو اتاق بودن خشک شده آوار شدم رو زمین

و نگاهم دودو زد پی اون پارچه ی سفید و این نمیتونست واقعیت باشه..

مادر سهیل بیهوش شد میون دست دوتا پرستار و مگه میشد زیر اون پارچه سهیل باشه...

زیر باران

دیشب تولدش بود...

دبشب تازه نه سالش شده بود...

بهش قول داده بودم ادامه ی قصه رو براش بگم...

دیشب بغلش کردم...

مگه میشد ' سپیده با دیدنم دویدطرفم و با گریه گفت: متأسفم باران..

نگاهش کردم ' بدون اشک و شکه ' تأسف برای چی؟؟

سپیده تکونم داد: باران..

دوباره نگاه بی حسم رفت پای اون پارچه ی سفید و خاطره ها تو سرم جون گرفتن(من سهیلم...باران جون دوست دارم....تو یکم کمتر دوسم داشته باش....اسم خواهرمو میزارم ستاره...باران جون ادامه ی قصه رو میگی)

سر تکون دادم: نه....اون سهیل نیست..مگه نه؟؟

سپیده گریش گرفت ' تکونش دادم: بگو سهیل نیست...من قرار بود امشب براش ادمه ی قصه رو بگم ....

سپیده نگاهم کرد ' موبایلم زنگ خورد و من نگاهم پی سهیل بود ' انقدر زنگ زد تا قطع شد و مگه میشه سهیل...

سر تکون دادم: خدایا این اصلا شوخی خوبی نیست...اون بچه تازه دیشب نه سالش شده بود..

دستامو نگاه کردم...من با همین دستا دیشب بغلش کردم

دوباره نگاهم رفت پی اون پارچه ی سفید ....و بعضی مواقع سفید از همه ی رنگ ها زشت تر میشه .....

همونجور که کنار دیوار سر خورده بودم زانوهامو بغل کردم و نگاهم از اون نقطه ی سفید کنده نشد ...موبایلم دوباره زنگ خورد و من شکه تماس و وصل کردم اما هیچی نگفتم

پیمان: باران معلوم هست کجایی که هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

یه چیزی سر سینم درد میکرد و من دلم میخواست اون حجم تو گلوم و خالی کنم ' زمزمه کردم: پیمان؟؟.

زیر باران

چندلحظه مکث و بعد صدای دادش: باران چرا صدات اینطوریه ؟؟ چت شده؟؟

شکه و خیره زمزمه کردم: مُرد..

دادش گوشمو لرزوند: چی؟؟

دوباره زمزمه کردم :مُرد

و حس کردم نم نشست تو چشمام و چقدر زشت بود این کلمه برای سهیل نه سالم ' حس کردم نفسم بالا نمیاد و دوباره همون حس مزخرف تنگی نفس گریبانم و گرفت و گوشی بدون توجه به داد پیمان از دستم رها شد و من با همون بغض خفه کننده و نفسی که بالا نمیومد خیره به اون سفیدی زشت سرم کج شد و چشمام بسته شد....

گاهی بی خبری خیلی خوبه...

.....

چشمامو که باز کردم نور به شدت باعث سوزششون شد و مجبورم کرد دوباره ببندمشون ' وقتی کمی سوزشش قطع شد آروم تر بازشون کردم و جلوی بسته شدنشون و گرفتم تا عادت کنه به نور ....داخل یه اتاق سفید بودم و چیزی روی بینیم بود که داشت اذیتم میکرد ....چشممو باز و بسته کردم و یهو همه ی اطلاعات به سرعت به ذهنم هجوم آوردن و چشمامو پر اشک کردن....

سهیل...سهیل نه ساله ی دوست داشتنیم....میخواستم هق بزنم برای از دست دادن کوچولوی دوست داشتنیم اما نمیشد ....انگار یه چیزی راه گلوم و بسته بود و نمیزاشت این بغض خفه کننده باز بشه

حالم افتضاح بود ' در باز شد و پرستاری داخل شد و با دیدنم خوشحال گفت: بهوش اومدی؟؟

و به سرعت خارج شد و طولی نکشید که پیمان بهم ریخته و داغون اومد تو....

با دیدنش بغضم بیشتر شد...سهیل دیشب بهش گفت آقای جذاب...کاش این بغض میشکست ...بی حرف نگاهم کرد و به طرفم اومد ....اون حجم عذاب آور روی بینیمو برداشتم و با بغض نگاهش کردم....

طاقت نیاورد نگاهمو و منو کشید تو بغلش و بی قرار زمزمه کرد: متأسفم عزیزم...

من حالم از این کلمه بهم میخورد....من حالم از هرچی سفیدی بود بهم میخورد...

زیر باران

سرمو قایم کردم تو بغلش و هیچی نگفتم ’ سرمو بوسید و منو محکم به خودش فشرد و سکوت کرد....چقدر خوب بود که سکوت کرده بود و میزاشت من خلوت کنم با خودم....چه خوب که فقط بود و بودنش برام مرهم بود....سهیلم رفته بود و من باور نداشتم رفتنش و ...بغض داشتم و نمیشکست....حرف داشتم و صدام درنمیومد....یک کلام....عزادار بودم و شکه....و به خدا که سهیل حیف بود برای خاک.....

(زودرفتی گلم...رفتی داغت موند رو دلم

حیف بودی گلم..رفتی دردام و به کی بگم)

.....

روی تختم تو اتاقم نشسته بودم...پنج روزی بود از بیمارستان مرخص شده بودم و عین این پنج روز تو این اتاق بی حرف و بی اشک و پر بغض روزامو سر میکردم ...

پیمان هرروز میومد و در سکوت و نگرانی روی صندلی راکم مینشست و نگاهم میکرد و آخر شب داغون و نگران تر از قبل بوسه ای به پیشونیم میزد و میرفت...ماهان و بچه ها سعی میکردن حال و هوام و عوض کنن اما نمیشد....یه شک بزرگ بود این اتفاق واسم و نمیشد راحت کنار اومد باهاش....هنوز قلبم درد میگرفت با یادآوری این که قصه رو شب آخر براش نگفتم...امیرعلی میومد و با داد ازم میخواست حرف بزنم ....گریه کنم و من تو سکوت مظلومانه نگاهش میکردم.....بعضی مواقع انقدر داد میزد که تهش خسته میشد و به روش پیمان پناه میبرد و فقط نگاهم میکرد .....پر از نگرانی های برادرانه...من بلد نبودم با از دست دادن سهیل کنار بیام....شبا وقتی همه میخوابیدن فیلم شب تولدشو میزاشتم و نگاه میکردم....پلکام خیس میشد و گلوم سنگین ....اما بغضم نمیشکست و من قلبم درد داشت برای سهیلی که دیگه صداشو نمیشنیدم و آرزو داشت برادری کنه برای ستاره ی کوچیکش....

روز هفتم سکوت سنگین من بود و همه خسته از تلاش برای تغییر حال من ....امیر علی میگفت محکم باشم.....بجنگم.....قبول کنم و اگر نشد عادت کنم....اما نمیشد و بعد دوباره اخم امیذ و رفتنش از اتاق ....ساعت نزدیک شیش بود و بارون پاییزی به شدت میزد و من اشارپم و دورم پیچیده بودم و به بارون نگاه میکردم که در بازشد و پیمان عصبی و بی قرار داخل شد و نگاه من کشیده شد سمتش....

بعد نگاه کوتاهی بهم عصبی پر اخم به طرف کمدم رفت و یه مانتوی پاییزه و یه شال از توش برداشت و سمتم اومد...گیج بودم از کارش ’ عصبی بود اما آروم اشارپ و از دورم برداشت و به نرمی مانتو رو تن من که گیج نگاهش

زیر باران

میکردم کرد...هفت روز بود باهاش حرف نزده بودم و هفت روز بود صداشو نشنیده بودم و فقط نگرانی نگاهش و داغون شدن هر روزش و دیده بودم....

دکمه های مانتو رو بست و شال و روی سرم انداخت و با همون دستای قوی و محکمش موهامو داخلش فرستاد و بدون حرفی دست زیر زانوم انداخت و بلندم کرد....شکه شدم از کارش و به پیراهنش چنگ زدم اما چیزی نگفتم....بی قرار پیشونیم و بوسید و منو از اتاق خارج کرد

نمیدونستم کجا داره میره اما خوشحال بودم ماهان و ماه بانو مارو تو اون وضعیت نمیبینن ...منو عین یه شیء قیمتی رو صندلی ماشین گذاشت و خودشم نشست و راه افتاد...بازم با سکوت صبورانه ی اون و بی تفاوتی پر از بغض من....

نگاه خستمو به خیابونا دادم و من چقدر دلم گریه میخواست برای رهایی از این حجم عذاب آور توی گلوم ....بارون میزد و مردم پناه میگرفتن زیر سایبونا....خیلی ها چتر داشتن و خیلی ها هم به جای فرار کردن از خیس شدن زده بودن تو دل بارون...

یاد سهیل دلمو به آتیش کشید...اولین دیدارمون وقتی بود که سهیل محو بارون شده بود....سهیل عاشق بارون بود...آخ خدا گاهی دلگیر میشم از حکمتت ...ماشین که ایستاد منم از فکر بیرون اومدم و نگاهی به اطراف کردم و با دیدن بهشت زهرا لرز نشست تو تنم....

پیمان نگاهم کرد و پیاده شد و در سمت منو باز کرد و کمک کرد پیاده شم..نگاهش کردم تا بفهمم هدفش از اینجا اومدن چیه...غصه داشت چشمای همیشه مغرورش ...دست انداخت زیر بازوم و منو دنبال خودش کشید و روبروی قبری ایستاد...هنوز سنگی روش نبود و یه پارچه ی ترمه روی خاک هارو پوشونده بود و من مات شدم به عکس سهیل بالای قبر و رو دوزانو افتادم روبروش

پیمان کنارم زانو زد و با صدای خش داری زمزمه کرد: اینجا خونه ی سهیله باران....خونه ی همیشگیش....آوردمت اینجا شاید دوست کوچولوت کمکت کنه تا گریه کنی....اینجا و تو این نقطه هرچقدر میخوای گریه کن و حرف بزن ....گله کن از خدا و از همه...اما وقتی پا میشی میخوام صداتو بشنوم...دلم لک زده برای شنیدن صدای قشنگت..برای دیدن شیطنت چشمات...دلم تنگ شده برات باران

زیر باران

اینجا گریه اما وقتی پا میشی همون آدم قبل شو...خانم صبور و محکم من که تونست دل سنگی منو نرم کنه و بی تاب خودش کنه...تنهات میزارم خانمم تا خوب با سهیلی که میدونی راضی نیست خودتو اینطور اذیت کنی دردودل کنی ...تا هرچند ساعتی که بخوای صبر میکنم اما وقتی بلند شدی دیگه نمیخوام انقدر داغون ببینمت...

حرفشو زد و بلند شد و دور ازم ایستاد و من مات سنگ قبر حرفای پیمان تو سرم رژه رفت

نگاهم کشیده شد به عکس سهیل و لبخند قشنگش و دستم روی خاک قرار گرفت

سهیل...من اومدم..میدونم بی معرفتم که الان میام اما خب بالاخره اومدم...باورم نمیشه سهیل..من امید داشتم به خوب شدنت اما نمیدونم یهو چی شد ' تو حالت خوب بود پس چی شد که اینطور ناگهانی...

بغضم بیشتر شد : خیلی درد کشیدی سهیل اما الان مطمنا حالت خوبه ...پیش خدا جات خوبه و ما باید اینجا بسوزیم ...سهیل منو ببخش که اون داستان و واست ادامه ندادم...اما الان میگم

صورتمو به خاک چسبوندم و ادامه داستان و براش تعریف کردم ' هق زدم و تعریف کردم ' اشکم چکید و تعریف کردم' اون بغض خفه کننده از بین رفت و تعریف کردم...

سرمو از رو خاک بلند کردم و همونطور که زار میزدم خودمو بغل کردم و شروع به خوندن لالایی کردم ' صورتم خیس اشک بود و من آروم بودم به خاطر از بین رفتن بغضم...سهیل آرومم کرده بود

لالایی کن بخواب ' خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نزاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثله هرشب لولو پشت دیواره

دیگه بادباکت نخ نداره

نمیرسه به ابر پاره پاره

زیر باران
لالایی کن...لالایی کن

هق هق گریه نذاشت ادامه بدم ' سرمو روی زانوهام گذاشتم و همراه آسمون باریدم...جای تمام سکوت این هفت روزم باریدم....باران بارید...

گرمی دستای آشنایی دورم حلقه زد و سر منو تو بغل گرفت و من زار زدم تو بغلش...سرمو بوسید و خش دار گفت: گریه کن عزیزم ...گریه دلتو آروم میکنه

هق زدم: پیمان

گیجگاهمو بوسید: جانم؟؟

باران: فقط نه سالش بود

محکم بغلم کرد و هیچی نگفت' منم حرفی نمیخواستم بیشتر یه گوش میخواستم تا عذاب این چندروزم و بشنوه...من گفتم و پیمان گوش کرد...انقدر گفتم و گریه کردم که خالی شدم...رها و خالی...حالا میشد با این غم کنار اومد...حالا میشد بلند شد از زمین..حالا میشد به سهیل گفت: سفرت بی خطر و آسون..مسافر کوچولوی من

روزهای پاییزی درحالی میگذشتن که من کم کم داشتم شبیه قبل میشدم و غم رفتن سهیل و فراموش که نه..باهاش کنار میومدم و تو این راه به خیلی ها مدیون بودم..به عاشقانه های پیمان ...برادرانه های ماهان...خواهرانه های دوستام...منطق امیرعلی و شادی آرش و شهریار...

وقتای سختی آدم اطرافیانشو بهتر میشناسه و من چقدر دل گرم بودم به حضور اطرافیانم...

دوماهی از رفتن سهیل عزیزم میگذشت و من دلتنگی هامو با دیدن فیلما و عکساش کم میکردم ...دوروز دیگه شب یلدا بود و بچه ها برنامه ریخته بودن همه خونه ی ما جمع بشن و یه محفل کوچولو برگزار کنیم

شب یلدای سال گذشته بین منو پیمان هیچ حسی نبود و امسال دلهامون بهم وصل شده بود...شور و شوق زیادی برای طولانی ترین شب سال نداشتم و یک جورایی اسیر روزمرگی های بعد مرگ سهیل شده بودم و به خاطر پیمان حرفی نمیزدم...

کارهای پذیرایی رو به ماه بانو سپرده بودم و خیالم از بابتشون راحت بود و برای لباس هم از اونجایی که اصلا حوصله ی خرید نداشتم از لباس های استفاده نکردم یکی رو انتخاب کردم....بهار غر میزد به این بی انگیزه بودنم و من با لبخند غرغراشو رد میکردم

شب یلدا برای من همیشه پر از شور و شوق بود اما نمیدونم چی باعث شده بود امسال من انقدر دلنگران باشم و یه چیزی شبیه دلشوره نزاره شاد باشم....از آخرین دلشورم اصلا خاطره ی خوبی نداشتم و یه چیزی مدام بهم نهیب میزد که رنگ آرامش این روزام و قراره از دست بدم....

اون موقع نمیدونستم دلشورم برای چیه اما الان از اسم دلشوره هم تنم میلرزه چون اون دلشوره خیلی زود نوید روزهای سرد و خاکستری زندگیم شد....

برای شب یه پیراهن شب مشکی بلند انتخاب کردم که پارچش برق میزد و موهام و لخت روی شونه هام ریختم....امشب میخواستم یلدایی بشم...سیاه و خیره کننده و خب به نظر خودم لباسام خیلی به چهرم نما داده بود .

عطر شیرین محبوبم و به زیر گردنم زدم و به چشمایی که تنها آرایششون یه ریمل سیاه بود نگاه انداختم و بعد مسیر نگاهم و به لب های سرخم دوختم

در اتاق زده شد و بعد بفرمایید من بهار داخل شد و با دیدنم لبخند زد: الهی قربونت برم چقدر ماه شدی

تعریف اغراق گونش و با لبخند جواب دادم: مرسی تو هم خوب شدی' کاری داشتی؟؟

اومد جلو و موهای براقم و لمس کرد: مهمونا اومدن و نگاه پیمان به پله هاست

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو تخت: دل آشوبم بهار

دستای یخ کردم و گرفت: انقدر به خودت تلقین نکن' انشاءا..دلشورت بیخوده ' بیا بریم پایین

بلند شدم: امیدوارم همین طور باشه

با هم از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین اومدیم ' صدای آهنگ میومد ' عادت آرش بود که عادت داشت شبای یلدا صدای موسیقی تا صبح تو خونه باشه ' پیچ پله رو که رد کردم و دیدم به سالن پذیرایی باز شد با دیدن پیمان لبخندم جون گرفت و دلشورم پر کشید.

زیر باران

یه پیراهن جذب شکلاتی پوشیده بود با کتان تنگ کرمی و موهای مشکی پر پشتش و طبق سلیقه ی من شلوغ درست کرده بود

از همین جا هم لبخند جذاب مغرورانش دلمو میلرزوند ...آروم به طرفشون قدم برداشتم و نگاهش و کشیدم سمت خودم ...این نگاه با این گرمای سوزانش تمام جونمو به آتیش میکشید...سلام بلندی به جمع گفتم و گرم جواب گرفتم...یه جواب شوخ و شیطون از شهریار و آرش و فرید...یه سلام گرم از مهرداد و ماهان و امیر و سلام پر از مهر و عشق از پیمان...کیمیا کنار خودش و غزل برام جا باز کرد و من خیره ی نگاه عاشق پیمان بینشون نشستم و دیدم اخمای پیمان درهم رفت

کیمیا با شیطنت زیر گوشم گفت: الان آقاتون میخواد سر به تنم نباشه که تو رو اینجا نشوندم

اخم مصنوعی رو صورتم نشست: مگه دیو سه سره که اینطوری راجع بهش فکر میکنی؟؟

کیمیا حق به جانب جواب داد: والا کم از دیو سه سر نداره' با تو خوبه و الا من ندیدم یه بار لبخند بزنه به کسی غیر تو..

تو دلم قربون صدقه ی پیمان رفتم و نیشم باز شد ' کیمیا زد به پهلوم: خب حالا چه ذوقی هم میکنه

نیشم و بستم و برای جلوگیری از ادامه ی داستان رو به غزل کردم:چرا شروین نیومد؟؟

غزل همون لبخند آرامشبخش همیشگی رو زد: امروز کارش کمی طول کشید ' به من گفت زودتر بیام خودشم میره خونه آماده میشه میاد

سری تکون دادم و نگاهم به امیر افتاد که داشت به چیزی اشاره میکرد...رد نگاهشو گرفتم و به پیمان و اخم های درهمش رسیدم و شیرینی لبخندم بیشتر شد....عشق حسود و حریص من ....تا دید دارم نگاهش میکنم با غرور به بالکن اشاره کرد .....منظورش و فهمیدم و سر تکون دادم ....

خودش بلند شد و با گام های بلند از سالن خارج شد و منم بی توجه به نگاه شیطون امیر با چنددقیقه تأخیر از سالن خارج شدم .....

وارد بالکن شدم و تا به خودم بجنبم و پیمان و پیدا کنم از پشت کشیده شدم توی آغوش گرمی که تو تموم دنیا برام مثلش نبود

زیر باران

صداش گرم و پرحرارت زیر گوشم بلند شد: عروسک من

با ناز چرخیدم سمتش و کف دستمو رو سینش گذاشتم و چشمامو دوختم تو چشماش...

مغرور و جدی نگاهم کرد : به نفعته انقدر ناز نگاهم نکنی وگرنه تضمین نمیدم اتفاقی نیفته

خندم گرفت و ازش جدا شدم کمی: وقت کردی یکم اخم کن شما...

کنار چشماش چین خورد و خنده ی با چشمم و من دوست داشتم: به دوستت بگو بار آخرش باشه خانم منو میکشه سمت خودش

ناز قاطی لحنم کردم : هنوز که خانمت نشدم

جدی و سنگین نگاهم کرد: وقتی بهم گفتی بله خانم من شدی' بقیش کشکه

خودخواه و تک کلام بود این مرد و با همینا منو عاشق کرده بود ' هوس کردم کمی اذیتش کنم..جلو رفتم و عشوه قاطی رفتارم شد: پس من خانمتم؟؟؟

ماتم شد و خیره به چشمام گفت: نیستی؟؟؟

سر کج کردم: هستم

دستمو کشید و محکم پرت شدم تو بغلش و خشن اما عاشق زمزمه کرد: هستی...همیشه هستی

عشق بینمون بیداد میکرد و من تو این روزای دلم به همین عاشقانه ها خوش بود ...

با دستم خطوط فرزی رو سینش کشیدم : پیمان؟؟

سرمو بالا آورد: جون پیمان؟؟

سرمو کج کردم: دوست دارم..

چشماش ستاره بارون شد: یه قولی بهم بده باران؟؟

کنجکاو گفتم: چه قولی؟؟

زیر باران

پیمان: یه روز زیر بارون این جمله رو بهم بگی...

خندیدم: همین؟؟

خندید: همین..

صدای آهنگ که از داخل میومد نگاهمون کشید سمت خونه و دستامون گره خورد تو هم ...

امشب طولانی ترین شب زمستون بود و دل ما سردی این ماه و کنار هم گرم میکرد

شب اول زمستون و ...

توی خونه پر مهمون و ...

با تموم سردی این شب..

پر گرمی دلامون و ..

صحبت از گذشته هامون و ...

از همه خاطره هامون و ...

آسمون میزنه نم نم...

روی شیشه برف و بارون و ...

(نگاهم خیره ی چشمای مغرور پیمان شد و اونم نگاهم کرد بی قرار تر از هر وقتی...این نگاه قرار بود مثل یلدا طولانی بشه انگار..)

شب یلدامو...کل آرزوهامو..

زیبایی دنیامو...

تقسیم میکنم با تو..

دلچسبی این حال و ...

زیر باران
آرامش این سال و ...

نیتم تو هر فال و ...

تقسیم میکنم با تو..

(با سفید شدن سرشونه های پیمان با تعجب به آسمون نگاه کردم و لبخند نشست رو لبم...این اولین برف امسال نبود چون تو آذر ماه دوبار برف اومده بود اما بی شک اولین برف زمستونی بود تو یلدایی ترین شب تاریخ

پیمان نگاهم کرد و من نگاهش کردم و چقدر حرف بود پشت نگاه عاشقمون)

قسمت هرکسی بین..

شعرای حافظ امشب..

قسمتت با من رقم خورد..

مثله یه معجزه امشب...

توی این هوای عالی..

تو شب بلند یلدا...

چه تماشایی با تو...

برفی که میاد تا فردا...

(بی طاقت سرمو رو سینش گذاشتم و گوش کردم به صدای قلبش ...منو حل کرد تو بغلش و یه چیزی ته وجودم میگفت این روزای آخره آرامشمه...چقدر بد که دلم زود به استقباله طوفانی میرفت که از من چیزی باقی نمیزاشت...)

شب یلدامو ...کل آرزوهامو...

زیبایی دنیامو...

تقسیم میکنم با تو...

زیر باران

.....

نقشه ی تکمیل شدمو زیر بغلم زدم و به قسمت بازبینی رسوندم و بعد خداحافظی با پریناز به طرف اتاق پیمان رفتم ...نغمه با دیدنم لبخند زد ' لبخندش جواب دادم: مهندس هست؟؟

سر تکون داد : آره بزار بهش بگم بعد برو تو..

سر تکون دادم و منتظر شدم نغمه به پیمان اطلاع بده ' با اشاره ی دست نغمه در اتاق پیمان و زدم و داخل شدم: سلام

سرشو بلند کرد از رو نقشه ی مقابلش: سلام عزیزم

رفتم جلو و به چهره ی خستش نگاه کردم: خسته نباشی

دستی میون موهاش کشید و مهربون لبخند زد: تو رو که دیدم خستگی از تنم رفت عزیزم...کارت تموم شد؟؟

عزیزم گفتناش هم محکم و پر از جدیت بود ' با حلقه ی تو دستم بازی کردم: آره ' میخواستم برم گفتم بیام خداحافظی کنم..

بلند شد و اومد طرفم : ماشین آوردی؟؟

به قد و هیکل مردونش نگاه کردم: آره.

پیشونیم و بوسید: با احتیاط برو عزیزم ' مواظب خودت باش ...کارم تموم شد و رفتم خونه زنگ میزنم بهت..

لبخندی بهش زدم : باشه پس فعلا

با لبخند بدرقم کرد و من از اتاقش خارج شدم و بعد خداحافظی با نغمه سوار آسانسور شدم...ماشین و تو پارکینگ نذاشته بودم ' از شرکت خارج شدم و خواستم به طرف ماشینم برم که با صدای ناز و زنگ دار دختری که به اسم صدام میکرد برگشتم....

نگاهم تو دوتا چشم زمردی که زیباییش خیره کننده بود قفل شد' دختر به آهستگی جلو اومد و با همون صدای نازش گفت: خانم باران راستین؟؟

سر تکون دادم: بله شما؟؟

دقیق نگاهم کرد و با کمی مکث گفت: مهسان هستم...مهسان آریان منش...

این اسم ' چیزی نبود که از یاد من بره ...مبهوت' خیره ی زیبایی روبروم شدم و تو سرم این سوال رژه رفت مهسانی که کابوس این روزهای من بود با من چیکار داره...

ظاهرا این شروع ماجرا بود...

روبروی هم توی کافیشاپ و پشت صندلی های لهستانی نشسته بودیم و در سکوت هم و نگاه میکردیم....من هیچ وقت وقتی اسم مهسان و از پیمان شنیدم ' تصور نمیکردم روبروش توی کافیشاپ بشینم و دوستانه سفارش قهوه بدم...خیره نگاهم میکرد و من احساس میکردم داره فکر میکنه تا صحبتشو از کجا شروع کنه....هیچ درکی از موقعیتمون و دلیل این ملاقات نداشتم به خصوص این که برخلاف تصورم تو چشماش هیچ کینه یا نفرتی نسبت به خودم نمیدیدم و برعکس آرامش غریبی تو چشمای درشت زمردیش که ماهرانه آرایش شده بود موج میزد...

این دختر زیبا و چشم نواز بود و بدون شک رسم دلبری بلد بود ....موهای فر زیتونی رنگش که آزاد و بی قید از زیر شال سبز رنگش ریخته بود بیرون ازش یه عروسک ساخته بود و من نگاه مرد میز مقابل و به لب های اناری رنگش حس میکردم...

فنجون قهوشو با ژست خاصی دست گرفت و لبخندی زد: عکستو اتفاقی تو بک گراند گوشی پیمان دیده بودم اما باید اعتراف کنم زیباتر از عکستی و چهره ی مینیاتوری و شیرینی داری...

خیره شدم تو چشمایی که باهوش بودن صاحبشون و فریاد میزدن: فکر نمیکنم منو دعوت کرده باشین اینجا که از چهرم حرف بزنین....

لبخند شیرینی زد: خب البته که من دلیل مهم تری برای این ملاقات دارم

خودمو جلو کشیدم و عطر شیرینش و استشمام کردم: خب میشنوم...

نامطمئن نگاهم کرد: اول ازت یه قول میخوام..

تکیه دادم به صندلیم و دستامو رو سینم جمع کردم: چه قولی؟؟

کمی از قهوشو مزه کرد: نمیخوام هیچ کس از این ملاقات باخبر بشه..

حس خوبی به این قرار و حرف هایی که قرار بود بشنوم نداشتم اما سر تکون دادم: بسیار خب

اون لبخند جذابشو دوباره زد: خیلی خوبه...

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد: خب فکر میکنم بدونی دقیقا که من کی هستم..

مثل خودش ریلکس نگاهش کردم: بله ...آشنایی مختصری باهاتون دارم..

مهسان: خوبه...این کار منو راحت تر میکنه..

ته چشماش نگرانی بود که خوب حسش میکردم: همونجور که میدونی دختر عموی پیمان هستم...البته دختر عمو و نشون کرده ی پیمان تعریف جامع تریه..

از لفظ نشون کرده خوشم نیومد و اخمام تو هم رفت که متوجه شد و چندثانیه نگاهم کرد...فنجون قهوه رو برداشتم کمی از تلخی دوست داشتنی اسپرسو رو مزه کردم و منتظر ادامه ی حرفاش شدم..

مهسان: پدر من برادر بزرگتر پدر پیمانه و خب یک جورایی ذر خاندان

آریان منش حرف اول و آخر میزنه....قضیه از جایی شروع میشه که پدر من و پدر پیمان تصمیم میگیرن برای بیرون نرفتن ثروت از خاندان من و پیمان باهم ازدواج کنیم ...

دقیق به حرفاش گوش میکردم و دنبال هدف نهاییش از عنوان کردن این حرفا بودم

مهسان: پیمان مرد جذابیه..تو تمام دوران نوجوونیم و جوونیم بهم گفتن که قراره همسرم بشه و این حرفا و جذابیت بیش از حد پیمان باعث شد من کم کم بهش علاقمند بشم

احساس کردم اسپرسو طعمش تلخ تر شد تو دهنم...مزه ی زهر گرفت حلقم و قهوه رو نصفه کاره رو میز گذاشتم و سعی کردم اخمام تو هم نره...مهسان عکس العمل منو زیر نظر داشت و الان جای ضعف نشون دادن نبود..

مهسان: پیمان اوایل سکوت کرده بود و نظر خاصی در مقابل این حرفا نداشت اما وقتی دید قضیه داره جدی میشه کم کم ساز مخالفتشو زد و بعدم خونه ی پدریشو ترک کرد....اون موقع زیاد برام مخالفت پیمان مهم نبود چون میدونستم کسی تو زندگیش نیست و به همین از پدرم خواستم کمی صبر کنه و بهم فرصت بده تا خودمو به پیمان ثابت کنم...

سرمو بلند کردم: چرا اینارو به من میگی؟

دستشو روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد: چون همه چی با اومدن تو خراب شد...رفتار پیمان ده برابر سردتر شد و مخالفتش با پدر و مادرش و پدر من جدی تر و از یه جایی به بعد علنا اعلام کرد که به تو علاقمنده...

پوزخندی زدم: عشق با زور به وجود نمیاید خانم آریان منش...

نگاهش همچنان آروم بود: خوب به این موضوع واقفم اما علاقه میتونه جایگزین یه تنفر عمیق شه..

نفهمیدم حرفشو : منظورتون و نمیفهمم

عقب کشید و با کمی مکث جدی گفت: پیمان و ترک کن..

مات نگاهش کردم و عرق سردی از پشت کمرم راه خودشو باز کرد...با این که توی زمستون بودیم اما حس کردم تمام تنم داره از گرما میسوزه...و بالا اومدن اسید معدمو کاملا احساس میکردم...سخت شد چهرم: چی گفتین؟؟

سرشو کمی با انگشت مالید: با رفتن تو از زندگی پیمان...اون میتونه به من علاقمند بشه

حرف بی شرمانش برام خنده دار بود...عصبی خندیدم و خودمو کشیدم طرفش و از لای دندونام غریدم: اصلا نمیفهمی چی داری میگی..

بر خلاف تصورم عصبی نشد تنها یه لبخند محو زد: دیر یا زود مجبور میشی این کار و بکنی..

عصبی بلند شدم و با تن صدایی که سعی میکردم بالا نره رو بهش گفتم: خوب گوش کم خانم محترم...من و پیمان عاشق همیم و من به هیچ کس اجازه نمیدم مارو از هم جدا کنه و یه پیشنهادی هم برای شما دارم...من اگه کسی رو دوست داشتم و میدیدم دلش با کس دیگه ایه به جای سنگ انداختن جلوی پاش کمکش میکردم...اینو فراموش نکن که منو پیمان در آخر ماله همیم و شما هم به ددی جونت بگو دنبال یه شریک دیگه برای زندگی دخترش و حفظ ثروتش بگرده

حرفمو که زدم بی توجه به چهره ی آرومش کیفم و برداشتم و از کافی شاپ زدم بیروم و نفسمو سنگین رها کردم ...روبروی در کافی شاپ ایستادم و چشمامو بستم و سرمو به سمت آسمون گرفتم...حرفاش عصبیم کرده بود و خنکای هوا وجود ملتهبم و خنک میکرد ...کمی که آروم شدم چشمامو باز کردم و رو به تاریکی شب و هوای ابری و گرفته که نوید یه بارون یا برف و میداد به طرف ماشینم رفتم...

زیر باران

اون موقع فکر میکردم همه چی تموم شد اما نمیدونستم این تازه شروع بود...شروع یه امتحان سخت که خدا برای من و دل عاشقم در نظر گرفته بود....امتحانی که تاوان سنگینی پاش دادم...

برفی که دیشب تا صبح باریده بود کمی زمین و سفید پوش کرده بود و با توجه به پالتوی زخیم قرمز رنگم باز هم سرما رو حس میکردم...چند قدم جلوتر از پیمان و نیمکتی که روش نشسته بود ایستاده بودم و داشتم منظره ی شهر به برف نشسته ی روبروم و نگاه میکردم...به پیشنهاد پیمان اومده بودیم بام تهران و من پر از فکر به چراغای روشن خونه ها که باعث شده بود تو تاریکی نمای قشنگی از تهران بده نگاه میکردم....فکرم مشغول بود و از دوروز پیش که با مهسان ملاقات کرده بودم یه حس بدی تمام رگ و پی تنم و گرفته بود و دهنم طعم تلخش با هیچ شیرینی شیرین نمیشد..خسته از فکر کردن چندقدم عقب گذاشتم و کنار پیمان که اونم غرق فکر بود رو نیمکت نشستم....به طرفم چرخید و من سرمو روی قلبش گذاشتم....دستای محکمش چفت شد دورم: خانمم؟

نفس کشیدم حس خوب کلمه ی خانم و...خانم پیمان بودن نهایت آرزوی من بود...

باران: جانم؟

سرمو بلند کرد و موهای روی پیشونیم و به نرمی عقب فرستاد و با نگرانی گفت: ته چشمات بی قراری میبینم دوروزه...چته دردت به جونم؟؟

چشمامو بستم تا نبینه ترس خونه کرده تو چشمام و نگران تر نشه' این مرد خط به خط منو از بهر بود و مهسان چطور میتونست بگه ترکش کنم؟؟؟ دستمو میون موهاش کشیدم : پیمان؟؟

نگاهش دودو زد توی چشمام: جانم؟؟

لبخند زدم: موهاتو خیلی دوست دارم

نگران تر شد نگاهش از جمله هذیون وارانم و بیقرار صدام کرد: باران؟

سرمو قایم کردم تو سینش و هیچی نگفتم ' دستش از زیر شال حرکت کرد میون موهام: کاش میدونستم از چی میترسی...کم میارم جلوت..منی که عالم و آدم جلوم کم میارن جلوی تو و چشمای ترسونت کم میارم

بغض نشست تو گلوم از کلافگی صداش...بمیرم برات عشقم...کو اون صدای محکم و جدیت که تن دنیارو میلرزوند؟؟

همونجور که سرم قایم بود تو بغلش نجوا کردم : هیچ وقت ترکم نکن..

زیر باران

دستش نشست پشت کمرم: باران سرت درست رو قلبمه...قلبی که سندش به نامت خورده ....چطور میتونم ترکت کنم وقتی جونم به جونت وصله؟؟

دلخور میشم ازت وقتی به عشقم بی اعتمادی...

سرمو بلند کردم و مظلوم نگاهش کردم ' دلم میخواست بگم من به خودم بی اعتمادم نه به عشق پاک تو که تو تمام تنم ریشه کرده ...دلش ریش شد از نگاهم و پیشونیم و عمیق و طولانی بوسید: چته تو آخه عشقم...

لب گزیدم: دوست دارم..

کلافه کشید منو تو بغلش : میدونم...شک ندارم بهش

دستمو مشت کردم رو سینش و خیره ی حلقم شدم....چقدر خوب بود که به علاقم شک نداشت...چقدر بد بود که اون دلشوره هنوزم بود....خوب و بدای دنیام باهم قاطی شده بود و من عجیب از این بهم ریختگی میترسیدم...

پیمان زیر گوشم شروع کرد به خوندن یه ترانه و دلم آروم شد با بودنش...بلد بود...بلد بود چطور ترکش های ترس و نا امنی رو از بدنم خارج کنه و آرامش بریزه تو دلم...چشمامو بستم و گوش کردم به صدای جدی و عاشقش که دیوونه وار دوسش داشتم

با هر کلمه ای که میگفت نا آرومی هام کم میشد و رها میشدم از هرچی غمه...

یه حس تازه نزدیکه..

بوی عطر تو پیچیده..

دلم عاشق شده انگار..

از اون وقت که تورو دیده..

تو نیستی بی تو من ماتم..

مثله سنگ خشک و سرسختم..

تو باشی عاشقی خوبه..

زیر باران
کنارت خوب و خوشبختم..

(منو به خودش نزدیک تر کرد و من سر روی شونش چشم باز کردم و نگاهش کردم...سیاهی چشماش تو دل سفیدی زمین برفی عجیب چشم نواز بود...نگاهش عاشق تر از هروقتی نگاهم میکرد)

تو ...تو خانمی..

تو ..چه جذابی..

تو ...خود ماهی..

که داری میتابی...

واسم یک روزه این دنیا..

بی تو هرلحظه زندونه..

تو باشی زندگی زیبا..

مثل قطره ی بارونه...

تو مثل گل حساسی..

تورو باید نوازش کرد..

کنارت زیر یک سقف موند...

همیشه باتو سازش کرد..

تو ..تو خانمی...

تو چه جذابی..

تو ..خود ماهی..

که داری میتابی..

زیر باران

سر کج کردم...مهربون نگاهم کرد: تو خانم منی...هیچ وقت بهش شک نکن

خندیدم....خندید....چقدر آروم بودم کنارش...چقدر دوسش داشتم...چقدر عاشقی کنارش بلد شدم....خدایا چقدرهای زندگیم کنارش زیاده .....هوامون و داشته باش..

.....

موبایلم و از دست چپ به دست راستم دادم: متوجه شدم کیمیا ...چندبار میگی؟

کیمیا: خب چیکار کنم استرس دارم ...تو هم که قربونت برم اصلا درک نمیکنی

کلافه گفتم: چی رو درک کنم کیمیا..مگه باراولته واست خواستگار میاد؟؟

صداش بغض دار شد: من الان اصلا آمادگیشو ندارم باران ..بعد اون قضیه چشمم از همه ی مردا ترسیده...باباهم گیر داده این بیاد

بلند شدم تا برم کمی چایی از آشپزخونه ی شرکت برای خودم بریزم : قربونت برم کیمیا چرا همرو با یه چوب میزنی...بزار بیان اگه نخواستی میگی نه...بغض کردن نداره که..

کیمیا: من اصلا نمیخوام بیان...باران بابا امیر و قبول داره..امیر هم به حرف تو گوش میده..باهاش حرف بزن بابا رو متقاعد کنه نیان

سری تکون دادم و وارد راهرو شدم: باشه تو خیالت راحت باشه...انقدر غصه نخور..

کیمیا: قربونت برم مرسی..

از جلوی اتاق خانم حیدری داشتم رد

میشدم که با شنیدن اسمم ناخوداگاه ایست کردم: کیمیا فعلا باید برم خداحافظ..

بدون اجازه به این که جواب خداحافظیمو بده قطع کردم....میدونستم کارم زشته اما شنیدن اسمم کنجکاوم کرد

صدای خانم زندی که مطمئنا مخاطبش خانم حیدری بود باعث شد خون تو بدنم یخ بزنه

زیر باران

خانم زندی: کجای کاری مریم میگم خودم دیدم...دختره ی پررو معلوم نبود تو بغل مهندس داشت چه غلطی میکرد...هرز....

بقیه حرفاش به قدری زشت و ناپسند بود که باعث شد گوشم سوت بکشه و سرم گیج بره...با بغض دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم و ناباور سرمو تکون دادن....این که یه عده همچین تصوری ازت داشته باشن وحشتناک بود...با همون بغض وحشتناک گلوم حس کردم درو دیوار شرکت داره بهم فشار میاره و هرچی بیشتر میشنیدم حالت تهوعم بیشتر میشد....با چشمای خیس از اشک دویدم به طرف سالن تا از شرکت خارج شم ...

پیمان و شهریار دم در اتاق پیمان داشتن حرف میزدن که با دیدن من هردو برگشتن سمتم و نگاهشون نگران شد...به پیمان و چهره ی مبهوت و نگرانش نگاه کردم و با گریه دویدم طرف آسانسور و به صدا زدن های پیمان توجهی نکردم...

آسانسور تو طبقه بود سریع سوارش شدم و دکمه ی همکف و فشار دادم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه...فقط میخواستم از شرکت فرار کنم...در آسانسور داشت بسته میشد که پیمان عصبی و نگران پرید تو و رو بمن گفت : چرا صدات میکنم جواب نمیدی...چیشده؟؟

از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش...اشکای روون گونم و که دید صداشو کمی پایین آورد..اما همچنان اخم داشت: با توام باران...چی شده؟؟

هیچی نگفتم...عصبی جلو اومد و دستامو گرفت و داد زد. : لعنتی یه حرفی بزن دارم پس میفتم...

از دادش ترسیدم و جمع شدم گوشه ی آسانسور

ماهان از هیجان من خندش گرفت و گفت: یادته چندوقت پیش گیر سه پیچ داده بودی برات کار پیدا کنم ؟

خوب یادم بود انقد بی حوصله گی بهم فشار آورده بود که به ماهان اصرار میکردم به دوستاش بسپاره حتی شده برای منشی گری برم سرکار با یاد آوری اون روزا که حدودا دو سه ماهی ازش میگذشت سری تکون دادم و گفتم : اوهوم یادمه چطور؟

ماهان: من به مهرداد هم سپرده بودم که به دوستاش بگه امروز زنگ زد بهم و گفت با یکی از دوستان قدیمیش صحبت کرده ظاهرا طرف مهندس عمرانه و تو شرکت پسر عمش کار میکنه شرکت ایران سازه که اونجور که مهرداد

زیر باران

میگفت با این که دو سه سال بیشتر از تاسیسش نگذشته خیلی اسم و رسم داره و همش هم به خاطر مدیریت بی نظیرشه

مهرداد از دوستش خواسته بود راجع به تو با پسرعمش حرف بزنه که اونم قبول میکنه

خودمو با هیجان جلو کشیدم و با خوشحالی گفتم: خب پسرعمش چی گفته؟

ماهان: قبول کرده که فردا بری شرکت تا باهات مصاحبه کنه بقیش دیگه به خودت و نمونه کارات بستگی داره

با بهت دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم و با ناباوری پرسیدم: راست میگی؟

ماهان : آره عزیزم

این بار دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ کنترل شده ای کشیدم و خودمو پرت کردم تو بغل ماهان و ورجه ورجه کنان گفتم: وای ماهان عاشقتم

ماهان با خنده سعی کرد منو کنترل کنه و با عشق گفت: حاضرم هرچی دارم بدم تا این برق شادی رو تو نگاهت همیشه ببینم

ناخوداگاه دست از ورجه ورجه کردن کشیدم و با محبت به برادری که مطمئن بودم جملشو در عین صداقت گفت خیره شدم و تو دلم زمزمه کردم: میدونم ماهان من چه تو دوران کودکی چه نوجوانی و چه الان زیادی بهت مدیونم

و جوابم به این همه محبت بوسه ای بود که روی گونه ی ماهان زدم و بعد با یادآوری اتفاق افتاده با ذوق پاشدم تا برم و به کیمیا و بهار و غزل خبر بدم باید از مهرداد هم تشکر میکردم

احساس میکردم دارم به هدفم نزدیک تر میشم به یه مهندس خوب شدن و رسیدن به جایگاهی که میخوام

دوباره از ذوق کنترلم و از دست دادمو روی پله آخر پریدم هوا و باهیجان گفتم: یوهو

.....

روبروی ساختمان شرکت ایستاده بودم و به نمای شیکش نگاه میکردم ساعت ۵ وقت مصاحبه داشتم و الان ده دقیقه به ۵ بود

زیر باران

نگاه آخر به ساختمون که تو منطقه ی خوبی بود انداختم و وارد لابی شدم نگهبان با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: روزبخیر با کدوم طبقه کار دارین؟

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و گفتم:روز شما هم بخیر با رییس شرکت ایران سازه قرار دارم

نگهبان سری خم کرد و گفت: بله باید برید طبقه هشتم تشکری به خاطر راهنماییش کردم و به طرف آسانسور رفتم که خوشبختانه طبقه همکف ایستاده بود و سوار شدم و دکمه ی طبقه ی هشتم و فشردم

نوای ملایمی با حرکت آسانسور پخش شد و منم

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و به ظاهرم توی آینه ی آسانسور نگاهی کردم روسری مشکی ساده ای سرم بود که رنگ سیاه موهای از زیرش بیرون اومده رو به رخ میکشید یه مانتوی کتی مشکی با جین همرنگش و کفشای پاشنه ده سانتی مشکی رنگم تیپ شیک و سنگینی ازم ساخته بود

آسانسور که ایستاد آروم بیرون اومدم و دوتا در شیک قهوه ای سوخته جلوم نمایان شد که کنار یکی روی مستطیل نقره ای نوشته بود شرکت صادراتی صهبا و دیگری همون شرکتی بود که من باهاش کار داشتم زنگ کنار در و فشار دادم و چند لحظه بعد در باز شدم و پیرمردی با لبخند مهربونی در درگاه در نمایان شد و گفت: بفرمایید دخترم

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام من برای این ساعت با جناب آریان منش قرار داشتم

از کنار در کنار رفت و گفت: بفرمایید داخل

سری تکون دادم و داخل شدم و سالن بزرگی جلوم قرار گرفت که با کاغذ دیواری کرم و کاناپه های شکلاتی فضای شیک و مدرنی داشت جای جای دیوار هم تصاویری از ساختمون های بزرگی و زیبایی وجود داشت یه گوشه هم ماکت بزرگی از نمای یه ساختمون وجود داشت و تا در بزرگ که یکیش از بقیه بزرگتر و شیکتر بود و کنارش روی لوح طلایی رنگی نوشته شده بوددفتر مدیر عامل

یه راهرو هم کنار قسمت انتهایی سالن وجود داشت که داخلش دیده نمی شد

به طرف میز منشی که مشغول تایپ متنی بود رفتم و گفتم : سلام من باران راستینم برای این ساعت وقت مصابحه داشتم

زیر باران

خانم منشی که حدود ۳۰ سالش بود با مهربونی گفت: بله چند لحظه صبر کنید به مهندس اطلاع بدم و بعد ازچند لحظه که با تلفن روی میزش ورودم و خبر داد به همون در بزرگ و شیک اشاره کرد و گفت: بفرمایید مهندس منتظرتونن

تشکری کردم و بعداز زدن چند تقه به در وارد شدم پسری پشت به من رو به پنجره ی سرتاسری ایستاده بود که با ورودم برگشت و این باعث بهت زدگی هردومون شد

حتی تو خوابم نمیدیدم پسری که اون روز تو راه خونه مادرجون نزدیک بود باهاش تصادف کنم رییس این شرکت باشه

هرچی که شنیده بودم و با گریه تعریف کردم و چهره ی پیمام خشن تر و سخت تر میشد..

به قدری وحشتناک که خودمم ازش میترسیدم

هق زدم: پیمان داشت بهم میگفت هرز...

حرکت پیمان برای بستن دهانم به قدری غیر منتظره و شکه کننده بود که تقریبا لال شدم و چشمام گشاد شد...با خشونت لبهامو میبوسید و من تو بهت حرکتش خشک شده بودم

ازم جدا شد و با خشونت غریبی زیر گوشم زمزمه کرد : هیچ وقت دیگه حق نداری همچین چیزی رو راجع به خودت بگی

همونجور خشک شده نگاهش کردم ..دستمو گرفت و سوییچ ماشینش و کف دستم گذاشت: برو تو ماشین بشین تا من به حساب اون دونفر برسم و برگردم

آسانسور که ایستاد منه مبهوت و نرم ازش خارج کرد و با چهره ی فوق تصور عصبی و خشن دوباره داخلش شد و من نگاه خیرم تا بسته شدن در آسانسور روش بود

انقدر شکه بودم از اتفاق افتاده که منگ وسط سالن طبقه ی همکف ایستاده بودم....حتی دیگه گریه هم نمیکردم ...گیج و گنگ به طرف ماشین پیمان رفتم و دزدگیر و زدم و سوار شدم...دستمو روی لبم گذاشتم و به روبرو خیره شدم..میدونستم الان پیمان عین کوه آتشفشان میمونه و صد در صد خانم زندی رو اخراج میکنه اما جونی برای این که برم دنبالش نداشتم...

نمیدونم چقدر تو اون شرایط خیره ی روبروم بودم که در طرف راننده باز شد و پیمان عصبی و خشمگین نشست تو ماشین...کمی ازش خجالت میکشیدم اما نخواستم متوجه بشه...نگاهش کردم: چی شد؟؟

عصبی نگاهم کرد: توقع چی داشتی؟؟ گذشت؟؟

سر دردناکم و فشردم: اخراج کردی؟؟

ماشین و به حرکت درآورد: یه درصد فکرشو بکن نمیکردم...

ناراحت گفتم: کاش بی خیال میشدی؟؟

انگار آتیش خشمش و شعله ور تر کردم که با داد که نه فریاد گفت: بیخیال میشدم؟؟ هرچی از دهنش دراومده بارت کرده و راجع به چیزی که حق نداشته اظهار نظر کرده و جمله ای رو گفته راجع بهت که اگه مرد بود زندش نمیزاشتم ...بعد میگی بیخیالش میشدم؟؟؟

از دادش ترسیدم : خیلی خب پیمان فقط داد نزن

عصبی دستی میون موهاش کشید و سرعتش و زیاد کرد

از ترس چسبیدم به صندلی و هیچی نگفتم ....اونم همینطور ...انقدر عصبی بود که ترجیح میداد چیزی نگه و من از دستی که مرتب موهاش و بهم میریخت و اخمای درهمش میتونستم حدی بزنم تا چه حد عصبیه...

نگاهی به مسیر ناآشنا کردم....فکر میکردم الان منو میبره خونه اما این مسیر به خونه ی ما منتهی نمیشد.....آهی کشیدم و آفتابگیر و پایین زدم و تو آینش به صورت رنگ پریدم نگاهی کردم ...اشکام روی صورتم رد انداخته بودن ' دستمال مرطوبی از توی کیفم برداشتم و روی صورت مهتابی رنگم کشیدم...نگاه پیمان چرخید سمتم و اخماش بیشتر تو هم رفت: عین ابر بهار گریه کرده به خاطر حرف دوتا عوضی بعد انتظار داره ببخشمشون.

خندم گرفت از حرص صداش اما جرأت نکردم بخندم...زیر لب غر زد: اگه مرد بودن...

کنجکاو نگاهش کردم: اگه مرد بودن چی میشد؟؟

عصبی و پراخم نگاهی پرت کرد سمتم..باید اعتراف میکردم تو این حالت خیلی وحشتناک میشد: اگه مرد بودن و به خودشون جرأت میدادن اشکتو دربیارن الان باید به فکر پیدا کردن قبر برای خودشون بودن

از جدیت و عصبانیت صداش ترسیدم...این مرد سر بعضی مسائل اصلا شوخی نداشت..چهره ی ترسیدمو که دید کمی اخمش و کم کرد: تو چرا رنگ عوض کردی عزیزم؟؟

آب دهنمو قورت دادم: وقتی خشن میشی میترسم ازت پیمان..

دستمو گرفت و سعی کردم اخمش و باز کنه اما همچنان چهرش جدی بود: من سر هرکسی صدام بلند باشه جلوی تو نرم میشم...پس حق نداری ازم بترسی

نگاهش کردم...قلبم هنوز شکسته بود از حرفایی که شنیده بودم اما این که این مرد پشتم دراومده بود و ازم حمایت کرده بود برای قلبم تسکین بود ....

نگاهمو به جاده و مسیر دادم و در کمال تعجب دیدم پیمان پیچید تو خیابونی که ساختمون برجش توش بود ...نگاهش کردم و تعجب چشمامو خودمم حس میکردم: چرا اینجا پیمان؟؟

دستمو فشرد: صبر داشته باش میفهمی

ماشین و جلوی برج نگه داشت: پیاده شو عزیزم و همینجا بایست ...ماشین و میزارم تو پارکینگ و میام

سری تکون دادم و پیاده شدم ' پیمان هم ماشین و به طرف پارکینگ هدایت کرد...متعجب بودم اینجا چیکار داره و داشتم فکر میکردم تا دلیل کارش و بفهمم که با خارج شدن چیزی از پارکینگ خشکم زد...

کمی چشمام و ریز کردم تا مطمئن بشم خطای دید نیست ..اما چهره ی خندون پیمان نشون میداد خودشه...یه موتور پالس بزرگ مشکی که پیمان سوارش بود و کلاه کاسکت مشکی رنگی رو تو دستاش داشت...با موتور جلوم ترمز کرد و رو به صورت بهت زده ی من گفت : بپر بالا وروجک..

انگشتمو گرفتم طرفش: تو...مو...تور داری؟؟

خندید از تیکه تیکه حرف زدنم: بله خانم گل...سوارشو که اولین نفری هستی که افتخار داشته سوار موتور بنده شه..

کم کم تعجب جاشو به خوشحالی داد...من عاشق موتور سواری بودم...رفتم عقب و دقیق به موتور خوشگلش نگاه کردم ...پیمان با لبخند محوی گفت: چیو نگاه میکنی خوشگلم...بپر بالا دیگه

زیر باران

سرخوش خندیدم و با احتیاط سوار شدم...سطح موتور خیلی بالا بود ...کامل که نشستم پیمان کلاه کاسکتشو داد دستم: بزار سرت عزیزم..

با هیجان گذاشتم رو سرم و پیمان راه افتاد...جیغی از هیجان کشیدم و سفت چسبیدم به پیمان...صدای خندش تو گوشم پیچید

آخ دختر بارونی...که مثله فرشته ها میمونی..

از چشمای من میخونی که تو قلبت شدم زندونی..

اینجا سرده و پاییزه..

تو گرمی و جنس تابستونی

(پیمان سرعتش و زیاد کرد و منم محکم تر از ترس چسیدم بهش و اونم درکمال بدجنسی بیشتر گاز داد...خندم قطع نمیشد و صورتم مطمئنا از هیجان سرخ شده بود..)

لبهاتو به گوشم نزدیک کن

و از حست بگو پنهونی...

پنهونی..پنهونی...

(لبهای خندون پیمان که به خاطر خنده ها و هیجانات من باز شده بود و میتونستم حس کنم..بوی عطر خنکش زیر بینیم بود و لذت سرعتش منو بهش نزدیک کرده بود)

وای دختر بارونی....

کاش اون مردی شم که میخواستی...

میری میلرزه دلم وقتایی که

نگاتو از چشمام میدزدی..

وای دختر بارونی...آرومم کنارت همیشه..

زیر باران
تو این قصه ی پر مسافر..

تو اونی که تکرار نمیشه..

آخ دختر بارونی...

انقدر خندیده بودم و جیغ زده بودم که صدام گرفته بود...پیمان با سرعت سرسام آوری پیچید تو خیابون خونمون و روبروی در یهو ترمز کرد که هردو به جلو متمایل شدیم و من جیغ دیگه ای کشیدم ...خندید: ایستگاه آخره جیغ جیغو پیاده شو

با خنده مشتی به بازوش زدم و با احتیاط کمر پیمان و گرفتم و پریدم پایین..

مطمئن بودم گونه هام گل انداخته از هیجان و ترسی که از سرعتش داشتم و صورتم سرخه سرخه....لبخندم و هیچ مدله نمیتونیتم جمع کنم...چرخیدم طرف پیمان و چهره ی آروم و مهربونش: مرسی...عالی بود

لبخند زد: خوشحالم خوشت اومده عزیزم..

دوباره خندیدم...حس و حال بچه ای رو داشتم که رفته شهربازی و هنوز هیجانش و داره: خوشم اومده؟؟عالی بود...نظرت چیه هرروز با این بیای دنبالم و بریم شرکت؟؟

خندید : فکر خوبیه عزیزم من عاشق مواقعیم که سرعتم زیاد میشد

به بدجنسیش اخم کردم..اشاره ی مستقیمش به بغل کردن من بود ...خندید به اخمم..

باران: لازم نکرده پیشنهادمو پس میگیرم حالا هم برو...

سرشو جلو آورد و من دلم ضعف رفت برای موهای پخش و پلاش: خانمم ؟؟

ناز کردم و چشمامو تو کاسه چرخوندم: بله؟؟

چین خورد کنار چشماش: اجازه ی مرخصی میدی؟؟

حق به جانب دست به کمر زدم و عین بچه های تخس خودمو جلو کشیدم: برو ولی یه چیزی رو یادت باشه...امروز که گذشت اما از این به بعد حق نداری دیگه سر من داد بزنی...

خندید و به جای جواب جایی کنار لبم و بوسه زد و به سرعت با موتورش از دیدم خارج شد و من و منگ وسط کوچه جا گذاشت...دستمو جای بوسش و داغی بیش از حدش گذاشتم و خیره ی مسیر رفتنش لبام به لبخند باز شد...عشق دوست داشتنی من....

.....

هنوز سرخوشی گشت بعدازظهرم با موتور پیمان تو وجودم بود و لبام خنده از روشون پاک نمیشد ...روی تختم دمر دراز کشیده بودم و نوت بوکم جلوم باز بود و داشتم مقاله ای راجع به بافت های ساختمونی و نوع نقشه کشی ایتالیایی میخوندم که موبایلم زنگ خورد.....بلندشدم و نشستم روتخت و نگاهی به شماره انداختم...آشنا نبود ..شونه بالا انداختم و جواب دادم: بله؟؟

صدای ملیح و جاافتاده ی زنی گوشم و نوازش کرد: خانم راستین؟؟

باران: بله ..شما؟؟

صدای آرومش حس خوبی بهم منتقل نکرد: من میخواستم باهاتون ملاقاتی داشته باشم..

کمی جدیت قاطی صدام کردم: من هنوز نمیدونم با چه کسی دارم صحبت میکنم...

کمی مکث و این بار صدای رن هم جدی بود: من ..مادر پیمان هستم

.....

با قدم های نامطمئن وارد رستوران شدم و چشم های نگران و خستم و دورتادور چرخوندم و روی خانم مسن اما شیک پوشی که خیره نگاهم میکرد ثابت موند...لرز بدی تو تنم نشست و با دلشوره درحالی که سعی میکردم محکم باشم به طرفش قدم برداشتم و روبروی میزش ایستادم: خانم آریان منش؟

چشم های سیاهش که منو یاد چشمهای عشقم میانداخت مهربون و مادرانه بهم خیره شد: بله ...بشین دخترم..

نگاهمو از آرامش غریب صورتش گرفتم و با دستای لرزون و یخ زدم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...نگاهش چرخ خورد روی صورتم و مهربون نگاهم کرد....من خودمو برای این نگاه آماده نکرده بودم و توقع عصبانیت داشتم....دست سردم و که روی میز بود گرفت : تو خیلی زیبایی...

زیر باران

سعی کردم لبخندی بزنم...من هنوز از دلیل این دیدار خبر نداشتم.....سخت بود وقتی همه ی جونت ترس و بهت القا میکنه بخندی ....اما من ظاهر سازی رو خوب بلد بودم

.....

از در رستوران که بیرون زدم نفسهام منقطع شده بود و حس آدمی رو داشتم که مرده ....دستای یخ کردم و نفس حبس شدم و حال افتضاحم....به خدا که مرگ همین شکلی بود....بی توجه به ماشینم با قدم های نامتعادل طول پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و حرفاش تو گوشم زنگ زد...

آسمون رعد و برق زد و بارون تندی شروع به باریدن کرد و من خلاف جهت مردمی که دنبال سرپناه بودن با نگاه ماتم جلو میرفتم...

هوا سرد بود و تمام تنم خیس شده بود اما حس میکردم دارم میسوزم...یه لحظه سردم میشد و لحظه ی دیگه داغ میکردم با شنیدن حرفاش..

صدای بوق های پشت سر هم تاکسی کنارم میپیچه تو سرم و من توجهی نمیکنم...گوش هام پر از صدای اونه...

سرگیجه و سردرد باهم فشار میارن و من تو دل بارون جلو میرم

گاهی آدما عاشق میشن اشتباهی

دست دل رو میشه و میبینی تو بی گناهی

اشتباهی میبینی دل اسیر دوتا چشمای سیاشه

یه روزی میفهمی که دیگه میخواد جدا شه

حس میکنم بخار از سرم بلند میشه و سنگین شده حجم این سر روی تنم ...دستمو بند میکنم بهش و به دیوار تکیه میدم...اشکم میریزه روی گونه داغم و از حرارت همونجا ذوب میشه....حرفاش تو سرم جون میگیره....من نمیتونم

اما بگو مگه زندگی میگذره بی عشق؟؟

اما بگو مگه زندگی میگذره بی درد؟؟

خودت بگو...مگه میشه بی تو سر کرد؟؟

زیر باران

افتادم رو زمین...با همون زانوهام ...اسید معدم بالا پایین میشد و نگاه من از اشک پر و خالی...نمیشه..به خدا قسم نمیشه...

نمیخوام فکر کنی دل یه دوره گرده..

تو رو ول میکنه و برنمیگرده..

اگه اشتباهه این عاشقی ما..

دل من از قسمش برنمیگرده..

چقدر دلم میخواست بخوابم...بخوابم و بعد ببینم همه ی حرفایی که شنیدم یه کابوس بوده...خداجون یه این بار این دنیات خواب باشه....خدا جون دل من طاقت این امتحان و نداره...خداجون..

زمزمه ی آخر با بسته شدن چشمای خستم و دیدن مردمی که به سمتم هجوم میاوردن تو دهنم موند....کاش وقتی بیدار شدم همش خواب باشه..

.....

چشمامو که باز کردم سفیدی دیوارا چشمم و زد ...بوی الکل که تو بینیم پیچید حالم و بد میکرد...سر سنگینمو چرخوندم و با دیدن مرد قد بلندی پشت به من و رو به پنجره شکه شدم...با کمی دقت متوجه شدم امیرعلیه...خواستم دستمو بلند کنم که سوزشش بهم نشون داد سرم بهش وصله.....سعی کردم لبهای خشکم و حرکت بدم: امیر..

صدام زیادی ضعیف بود اما شنید و سریع برگشت سمتم و با دو گام خودشو بهم رسوند...چشماش سرخ و خسته و نگران بود: جانم عزیزم...بیدار شدی بالاخره؟؟

صدام گرفته و خش دار بود: من از کی اینجام؟؟

روی موهام دست کشید و برادرانه پیشونیم و بوسه زد: سه ساعته..تو خیابون بیهوش شده بودی و آوردنت این بیمارستان..داشتم میرفتم خونه که دیدمت و خودم اومدم بالاسرت...هنوز به کسی خبر ندادم...چت شده بود تو؟؟؟ تبت خیلی بالا بود

زیر باران

با یادآوری اون قرار کذایی و حرفایی که شنیده بودم چشمام با سرعت باور نکردنی پر اشک شد...امیر نگران خودشو جلو کشید: چی شده باران؟؟ تبت عصبی بوده....من میخوام بدونم چی دیدی یا شنیدی که به اون حال افتادی؟؟

سرمو تکون دادم...صداش از تو گوشم بیرون نمیرفت: منو از اینجا ببر امیر...

نگاهم کرد...نگران و درمونده...نگاهی به سرم انداخت و سری تکون داد....چه خوب که سوالی نپرسید و چه بد که هیچی خواب نبود....این واقعیت داشت آوار میشد رو سرم و بعضی حرفا خیلی سنگینن..

تو ماشین امیر نشسته بودم و تو راه خونه بودیم ....نگاهم مات وبی حس به خیابون بارونی بود و دلم عجیب گرفته بود .....سرم نبض میزد و با هر نبض حرفای شنیدرو تکرار میکرد برام...

امیر: نمیخوای بگی چیشده؟؟

نگاهش کردم این برادر دلسوز و نگرانو: الان نه....

امیرعلی: پس کی؟؟

به آسمون نگاه کردم و با صدای خش دار ناشی از بغض نالیدم : هروقت تونستم حرف بزنم راجع بهش..ازت راهنمایی میخوام

بی حرف سربرگردوند و حواسش و معطوف رانندگیش کرد...ساعت ده بود و من وقتی بهوش اومدم به ماهان زنگ زدم و گفتم که دیر میام خونه...

امیر جلوی در نگه داشت...برگشتم سمتش : ممنون

به چهره ی درهم و خستم نگاه کرد: من هیچ وقت تورو انقدر داغون ندیدم....نگرانتم باران

تلخندی زدم: تو سرم پره فکره امیر ...کمی که آروم شدم شاید همین فردا میام پیشت..شدیدا به منطقت و بی طرفیت احتیاج دارم

سری تکون داد: باشه عزیزم...مواظب خودت باش

نگاه قدردانی بهش کردم و از ماشین خارج شدم و به طرف خونه رفتم...

زیر باران

سلام آرومی به ماه بانو دادم و سراغ ماهان و ازش گرفتم....گفت که با بهار برای شام رفته بیرون....اینطور بهتر بود ماهان تیز بود و اگه منو میدید میفهمید چیزی درست نیست...

به طرف اتاقم رفتم و بدون روشن کردن چراغ روی تخت نشستم....خسته بودم و پر فکر...فکرای آزار دهننده و صدای مادر پیمان از تو گوشم بیرون نمیرفت....سرمو میون دستام گرفتم و اشکم چکید....درمونده بودم و هیچ راهی به ذهنم نمیرسید....دلم هوای پیمان و کرده بود ....فقط اون میتونست وجود دردمندم و آروم کنه ....مانتوم و از تنم کندم و اشارپمو دورم پیچیدم و وارد بالکن اتاقم شدم....صدای جیرجیرک های باغ سکوت شب و شکسته بود....بوی خاک بارون خورده رو به مشامم فرستادم تا کمی آرومم کنه و با موبایلم شماره ی پیمان و گرفتم....خودخواهانه بود اما از درد خودش به خودش پناه میبردم....شدید احتیاج داشتم به عشقش تا یادم بره ساعتای کابوس وارانم و ....مرد من هم درد بود و هم درمان

دو بوق نخورده جواب دادم و صدای بم و مردونش نفس حبس شدمو آزاد کرد: جانم؟؟؟

اشکم چکید...این مرد فقط به من میگفت جانم... سکوتمو که دید گفت: باران عزیزم...چرا حرف نمیزنی...

اشک بعدی هم چکید...مرد مغرور من فقط به من میگفت عزیزم...برای این که نگرانش نکنم لب باز کردم: پیمان؟؟

بی قراری صدام و حس کرد و ی قرار شد: جانم خانمم؟؟

عاشقش بودم و عاشقم بود....پس چرا این همه سنگ خدا؟؟

باران: پیمانم؟؟

هیچ وقت اینطوری صداش نکرده بودم..جدی و نگران شد صداش: باران حالت خوبه؟؟

نه شب عاشقانست نه رویا قشنگه

دلم بی تو خونه...دلم بی تو تنگه

سر تکون دادم و لب گزیدم تا نشونه هق هقمو...میخواستم بالا بیارم همه ی ساعتای مزخرفی که گذرونده بودم : خوبم؟؟؟

مکث کرد و نگرانی صداش آتیش کشید به دلم: گریه میکنی؟؟؟

زیر باران

هنوز وقتی بارون..تو کوچه میباره

دلم غصه داره ..دلم بی قراره

دستمو مشت کردم: نه..

یه نه ی آروم که محکم نبود برای خاطر جمع کردنش ' فهمید ...دروغمو فهمید و بدون سرزنشی بابتش گفت: واسه ی چی گریه میکنی باران؟؟

نگران و آشفته و تا حدی بلند بود صداش...حرفای مادرش تو سرم زنگ زد...من چه میکردم با تو پیمان؟؟

سر به زیر انداختم و دیدم چکیدن پشت سر هم اشکام و باز لب گزیدم: خوبم پیمان...فقط دلم یهو تنگ شد واست...

ناباوری رو داد میزد صداش: مطمئنی خوبی؟؟

سعی کردم شاد نشون بدم صدامو...آخ که چقدر درد داشت این تظاهر کردنا : آره دله دیگه یهو تنگ میشه...الانم خوابم گرفت کاری نداری

صداش باتأخیر اومد ' جدی و ناباور : نه عزیزم شبت بخیر..

باران: شب بخیر

گوشی از دستم سر خورد و خم شدم تو بالکن....صدای هق هقم و خفه کردم و باید درمونده باشی تا حالمو بفهمی...

نمیدونم چقدر خیره ی درختا میون بوی نم خاک و آواز جیرجیرکها نشستم که صدای پیانوی ملایم گوشیم بلند شد...سر خشک شدمو به طرف گوشی رو زمین افتاده چرخوندم و با دیدن اسم پیمان پر ترس جواب دادم: جانم؟؟

صدای خستش بلند شد: جانت بی بلا عزیزم ....میای دم در؟؟

شک زده بلند شدم: کجایی تو؟؟

خندید خسته و کوتاه: پشت درتون...یه خانم خوشگل و صدای گرفتش نگرانم کرد ...طاقت نیاوردم نیام.

بی طاقت زمزمه کردم: اومدم

زیر باران

به سرعت یه شال روسرم انداختم و با همون اشارپ دورم پریدم تو حیاط و با دو خودمو به در رسوندم....باورم نمیشد اومده باشه...درو که باز کردم دیدمش...دیدمش و دلم آروم گرفت....دیدمش و بغضم شدید شد....خسته به ماشینش تکیه داده بود و دستاش تو جیبش بود....با هنون اورکت بلند مشکی که بهش دنیا دنیا میومد....با دیدنم کنده شد از ماشین و همونطور که دقیق نگاهم میکرد و خیره ی چشمام بود به سمتم قدم برداشت...منم قدمی طرفش برداشتم و بی قرار نگاهش کردم....پر از ترس از دست دادنش...چه خوب که اومده بود....چه خوب که باور نکرده بود خوب بودنمو....خیره ی هم زیر نور چراغ کوچه ایستاده بودیم و نگاه پیمان مغرور و دست نیافتنی با یه اخم ریز رو چشمام زوم شده بود

از نفس افتاده بودم اومدی...

راهمو گم کرده بودم اومدی...

جاده خالی و بدون نور ماه...

ماهمو گم کرده بودم اومدی...

از نفس افتاده بودم ...اومدی...

فاصلشو آروم باهام کم کرد و دستشو به طرفم دراز کرد...

مطمئن و پربغض دستمو تو دستش گذاشتم و اونم محکم و خشن دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش....سرم درست به قلبش برخورد کرد و دستش پشت گردنم ثابت شد....چشمامو بستم...میخواستم همینجا تو همین آغوش همه ی تلخی هایی که شنیده بودم فراموش کنم...صداش جدی بلند شد: این چشمای سرخ و رنگ پریده میگه حالت خوب نیست ....اما نمیپرسم چرا ....چون اگه میخواستی بگی پشت تلفن میگفتی و بهونه ی دلتنگی نمیاوردی....اما بزار یه چیزی رو بهت بگم....هرچی که شده باشه و تورو اینطور داغون کرده باشه...باز من عاشق تو ام...فقط تو...

نفس عمیقی کشیدم و از پشت پلکای بستم اشکام ریخت....من این مرد نگران و به خاطرم تا اینجا این وقت شب اومدرو دوست داشتم....چقدر خوب بود که میگفت عاشقمه...شنیدن این کلمه انرژیمو زیاد میکرد...انگار احتیاج داشتم به تأیید عشق بینمون....سکوتمو که دید زمزمه شد صداش: خانمم نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

سر تکون دادم : پیمان؟؟

پیمان: جانم؟؟

زیر باران

جدی بود صداش همچنان اما جانمش قشنگ بود: هرچی که شد و هر اتفاقی افتاد حق نداری به این لحظه هامون شک کنی...

منو سریع از خودش دور کرد و جدی گفت: این حرف یعنی چی؟؟؟

نگاهش نکردم....خودمم نفهمیدم چرا همچین چیزی گفتم...انگار خودمم میدونستم راه دیگه ای ندارم...شونه هامو گرفت: باران عزیزم؟؟

تب کردم از عزیزمش...تب کردم از تصور این که به کس دیگه ای بگه عزیزم ....تب کردم و بعد لرز گرفت کل تنم و ...حس کرد چقدر خرابم که جسمم و دوباره تو آغوش کشید و نگران و عصبی گفت: تو چته؟؟؟

لرزیدم و امشب انگار قرار نبود تموم بشه.....من خیلی ضعیف بودم واسه همچین امتحانی....خودمو از بغلش کشیدم بیرون و نگاهش کردم....رج به رج نگاهشو میخواستم از حفظ شم...لبخند تلخی زدم به روش و چشمامو بستم: خیلی خستم....

اخم صورتش بیشتر تو هم شد و لبخند تلخ من پررنگ تر...تکیمو به در دادم: هی آقاهه مگه بهت نگفتم دیگه اخم نکن...

اخمش باز نشد...فهمید دارم سعی میکنم خودمو شاد نشون بدم...دستی میون موهاش کشید و پوف کلافه ای کرد و مقابلم با فاصله ی کمی ایستاد: تو چته؟؟

لبخندم پاک شد....من چم بود؟؟ من امروز فقط کمی ظرفیتم پر شده بود...کمی زیادی شنیده بودم و کمی...فقط کمی سعی میکردم کمتر مرد نگران مقابلم و دوست داشته باشم....منم اخم کردم اینبار:میخوای دروغ بشنوی؟

اخمش غلیظ شد: میخوای دروغ بگی؟؟

سرمو مصمم تکون دادم: نه..پس نپرس

نگاهش خیرم شد: باشه...این بارم حرف تو اما یادت باشه باران منو تو قراره شریک زندگی هم باشیم و من این پنهونکاریتو اصلا نمیفهممش...

کلمه ی شریک زندگی تو سرم زنگ زد...شریک زندگی پیمان؟؟؟ خیلی دور به نظر میرسید اما چیزی نگفتم و فقط سر پایین انداختم...

کفشاش جلوم قرار گرفت: مگه خسته نبودی؟؟

نگاهمو بالا آوردم و صورتش و جدی و پر غرورش و نگاه کردم: چرا

نفس عمیقی کشید و دست گرمشو رو گونه ی سردم گذاشت و اخماش تو هم رفت: یخی..

هیچی نگفتم...من انقدر شنیده های امروزم درد داشت که جایی برای حرف زدن نذاشته بود برام

پیمان: برو تو و استراحت کن عزیزم ...صبح نمیخواد بیای شرکت...بهت زنگ میزنم

دلخور بود نگاهش اما همچنان نگران

پیمان: زبونتو موش خورده؟ اون زبون شیش متریت کجاست پس خانمم؟؟

تلخ خندی زدم و زبونمو براش درآوردم...با درد خندید: ماشاءا....ادب هم تعطیل دیگه خوشگلم...

خنده هامون درد داشت امشب و هردو تظاهر میکردیم همه چی خوبه...در خونرو باز کردم و قدمی داخل گذاشتم: مرسی که اومدی...

خسته خندید: یه خانم خوشگل دلتنگم بود...باید میومدم

حرفش کنایه ای به دروغم بود...لبخند خجولی زدم.

پیمان: برو تو عزیزم...سرده

سری تکون دادم: شب بخیر...مواظب خودت باش..

لبخند قشنگی به روم زد و بوسه ی کوتاهی رو پیشونیم نشوند: تو هم مواظب عزیز دل من باش...شبت بخیر

با لبخند کامل وارد حیاط شدم و درو بستم...لبخند رو لبم زیادی تلخ بود....عزیز دل.. شاید بهتر باشه عزیز دل دیگه ای پیدا کنی نفسم...فکر بی رحمانم باعث شد قلبم تیر بکشه و کاسه ی چشمم پر اشک شه ...انگار یکی قلبم و میون انگشتاش داشت فشار میداد...من چاره ی دیگه ای هم داشتم؟؟؟

روبروی امیرعلی رو همون کاناپه های بنفش از زمان تینا به یادگار مونده نشسته بودم و مو به موی حرفای مادر پیمان و با اشکای روون تعریف میکردم و اخم امیر هرلحظه بیشتر تو هم میرفت...

زیر باران

حرفم که تموم شد با همون بغض هط انداخته رو صدام نالیدم: من چیکار کنم امیر؟؟

با اخم و ناراحتی نگاهم کرد: کار دیگه ای نمیتونی بکنی...

سرمو میون دستام گرفتم: نمیتونم لعنتی...نمیتونم..

اومد کنارم نشست و بغلم کرد: عزیزم میفهمم چقدر سخته...میفهمم الان چه حالی داری...اما پای زندگی یه نفر وسطه...

هق زدم: دارم دیوونه میشم امیر...

شونه هامو فشرد: حالتو میفهمم...وقتی تینا رفت منم باهاش رفتم ...الان نوبت تصمیم توا و من نمیتونم مجبورت کنم به کاری..

سرمو رو شونش قایم کردم: من بدون پیمان میمیرم امیرعلی

دستشو پشتم گذاشت و هیچی نگفت..اونم میدونست من بدون پیمان هیچم...اما اینبار من مجبور بودم به عقب نشینی...پای جون یه نفر وسط بود و من انقدر خودخواه نبودم که بزارم پیمان اینطوری تاوان عشقش به منو بده...از اینجا به بعد ورق برمیگشت....باید از پسش برمیومدم و بعد وقتی خیالم راحت شد به خودم فکر میکردم...به خودم و زندگی که قرار بود عین مرده ها بگذرونم

الان وقت باختن نبود...باید این بازر رو من تموم میکردم و بعد با خیال راحت میرفتم جایی دور از همه و میشکستم...خدایا یکم تحمل بهم بده....یکم تحمل که این قلب یکم بیشتر بزنه ...دیگه حتی اشکی واسه ریختن نداشتم...میدونی چرا؟؟ چون از الان به بعد من مردم...مرده ها که گریه نمیکنن؟؟ میکنن؟؟

این بی تفاوتی و سردی نشسته تو نگاهم تن خودمم لرزوند چه برسه به امیر که با دیدنش با یه عالم نگرانی خیرم شد و چشمای مردونش نم اشک بهشون نشست...

امیر هم فهمیده بود که من داشتم تموم میشدم....من چاره ی دیگه ای نداشتم..

.....

موبایلم و تو دستم گرفتم و با کمی مکث رو شمارش و لمس کردم و با تمام محکم بودنی که از خودم سراغ داشتم کنار گوشم گذاشتم ...دقایق کش میومد انگار و من تو دلم غوغایی بود...صدای بله ی آرومش که تو گوشی پیچید بغضمو پس زدم و با همون سردی که تو صدام نشسته بود تنها یک کلمه گفتم: قبوله...

.....

روی نیمکت پارکی روبروی زمین بازی نشسته بودم و نگاهم پی بچه هایی بود که بی خیال و فارغ از همه جا مستانه میخندیدن و صدای خندشون همه جارو پر کرده بود....بزدگ شدن تاوان سنگینی داشت و من چقدر آرزو میکردم به بچگی و روزای خوبش برمیگشتم...صدای زنگ موبایلم خط کشید روی فکرم...گوشی رو از تو کیفم خارج کردم و با دیدن شماره ی پیمان غم نشست تو نگاهم و با سردی جواب دادم: بله؟

صدای خستش ریش کرد دل عاشقمو...دیگه مثل اوایل مکث نمیکرد با شنیدن سردی صدام...انگار عادت کرده بود به کج خلقی های دو هفتم که نفسشو بیرون فرستاد: سلام عزیزم...کجایی؟؟

دستم رو زانوم مشت شد..با همه ی سردی هام و بداخلاقی و بهونه گیری هام باز میگفت عزیزم

چشمامو بستم و با انگشت شصت و اشاره ی دست چپم گیجگاهمو ماساژ دادم و با قورت دادن آب دهنم بغضمو فرو خوردم: بیرونم...کاری داشتی؟؟

آهی کشید...و بعد صداش جدی بلند شد: بیام دنبالت بریم شام بخوریم..

از خدام بود اما زبونم چیز دیگه ای گفت: نه راستش خستم..میخوام برم خونه

خسته و رنجیده گفت: باشه عزیزم....رسیدی بهم زنگ بزن

باشه ی آرومی گفتم و تماس و قطع کردم و با بالا بردن سرم جلوی ریزش اشکامو گرفتم...خدایا دلگیرم ازت

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

فکرم رفت پی این دو هفته...

دوهفته ی جهنمی که امیر شاهد آب شدن من و من شاهد آب شدن پیمان بودم...

زیر باران

گریه هامو میبردم برای امیر و اون صبورانه پای دردودلم مینشست....سردبودم با پیمانی که این روزها عجیب صبور شده بود و سردیم و به روم نمیاورد....رنجیده نگاهم میکرد...گاهی خسته میشد از بدخلقیهام اما یکبار هم اعتراضی ازش نشنیدم و مرد من صبوری بلد بود به پای این عشق...

خسته تر از هر وقتی بودم و گاهی میون گریه ها و زجه هام برای امیر گوشه ای مینشستم و میپرسیدم: بدبخت تر از من سراغ داری؟؟

و اون با نگاه کدر و غم زده نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت...میدید تبر به ریشه زدنم و هیچی برای گفتن نداشت...و حالا من به هردری زدم تا کابوسم حقیقی نشه اما شد...و من با سستی تمام دنبال فرصتم برای روکردن ورق آخر...

ورق نابودیم...

ورق شکستنم...

ورقِ...

با کابوس بدی که دیدم از خواب بلند شدم و هراسون رو تخت نشستم...تمام تنم خیس عرق بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود...درست یادم نمیومد چی دیدم اما ازترس لرزم گرفته بود و نفس نفس میزدم انگار که کیلومترها دویده باشم

با همون لرز نشسته به تنم از تخت بلند شدم و به طرف بالکن اتاقم رفتم و درشو باز کردم.....موج هوای سرد باعث شد لرزم بیشتر بشه اما عوضش حالمو عوض کرد ..گوشه ی بالکن سرخوردم و زانوهام و بغل کردم...چشمای سرخم و به آسمون تاریک دوختم و بغض گلوم و گرفت...تو این دوهفته هرشب کابوس میدیدم و یه خواب آروم برام شده بود رویا....هیچ تصویر واضحی از خوابهام نداشتم فقط وقتی بلند میشدم از ترس به خودم میلرزیدم....عرق سردی از تیره ی کمرم پایین اومد و نشون داد حالم چقدر بده...صدای اذون که بلند شد نگاهم وثابت کرد جایی میون آسمون....جایی که فکر میکردم خدا اونجاست....یه آرامش غریبی تو وجودم نشست و انگار خدا بخواد بهم بگه هست....کنارمه ....که قرارنیست این غم و تنهایی سر کنم...که صبرشو بهم میده..این آرامش نشسته تو دلم انقدر بکر بود که دیگه حتی بغض هم نداشتم...آروم و تهی...یه حس خلأ..انگار گم شده بودم تو آرامش حضورش....آروم بلند شدم از زمین سرد و خودمو به حموم رسوندم.....میخواستم این ضعف و رنجوری رو از خودم دور کنم....شیر آب سرد و که باز کردم نفسم گرفت اما بعدش حالم و بهتر کرد..از این به بعد باید به این سردی ها عادت میکردم

زیر باران

از حمام که دراومدم هوا کاملا روشن شده بود....دیگه شرکت نمیرفتم و این تصمیمو یه هفته ای بود عملی کرده بودم و باز پیمان برای نظرم احترام قائل شده بود.... نشستم روی صندلی کنسول آرایشیم و به چهره ی رنگ پریده و نزارم نگاه انداختم....زیر چشمام حسابی گود رفته بود و سیاهیش شفافیت گذشته رو نداشت....نگاهم به لوازم آرایشیم کشیده شد و دستم مصمم به طرفشون رفت....یه خط چشم مشکی دورتادور چشمم ....رژ اناری و رژ گونه ی ترکیبی ..

چهرم خیلی نسبت به قبلش تغییر کرد ....یادم نمیومد تو این دوهفته آرایش کرده باشم...موهای خیسم و فر ریز کردم و تو صورتم ریختم....شلوار جین یخی رنگم و پوشیدم و روش مانتوی کتی کاربنی کوتاهم...روسری ساتن براق سرمه ای رنگم و هم که طرح های محو ورساچه ی روشن داشت سرم کردم و کفشای پاشنه بلند سرمه ای رنگمو پا زدم...کمی عطر و ریختن موهای فرم دورتادورم و بیرون روسری...

نگاهم راضی بود از چهرم....قرار بود امروز خاص باشه برام....خسته شده بودم از این نقش بازی کردن....یه امروز و میخواستم خودم باشم....بدون سردی....بدون اخم....بدون بهونه گیری....میخواستم باران عاشق و صبور دوهفتهی قبل و از زیر خاکستر وجودم بیرون بکشم...فقط همین امروز....یه امروز حق من دل عاشقم بود...یه امروز حق پیمان بود....فقط امروز...

ساعت یک ربع به هفت بود و من تنها نیم ساعت وقت داشتم که خودمو به خونه ی پیمان برسونم قبل از این که از خونه خارج بشه به قصد رفتن شرکت

لبخند تلخی صورت دختر درون آینه رو پوشوند... من تمام رفت و آمداشو از حفظ بودم چطور میتونستم؟؟؟؟

انگشتمو به سمت تصویر درون آینه گرفتم: هی هی حواست باشه امروز حق نداری به این چیزا فکر کنی...مفهوم بود؟؟

لبخند آرومم یعنی مفهومه....موبایلمو برداشتم و شماره ی آژانس و گرفتم ...میدونستم تا پنج دقیقه دیگه میاد...نمیخواستم ماشین ببرم آخه قرار بود با پیمان بگردم ....نگاه آخری به تصویرم کردم و از خونه بیرون زدم

هوای اول صبح اواخر بهمن خنک و نسبتا سرد بود اما من عاشق این هوا و خنکی مطبوعش و بخاری که از دهنم خارج میشد بودم...تاکسی سبز رنگ که جلوم توقف کرد لبخندمو وسعت دادم و سوار شدم....حال و روزم خوب بود ...درست بعد از اذان یه آرامشی تو وجودم بود که هنوزم ادامه داشت

آدرس و به راننده داده و به صندلی تکیه دادم و به رفت و آمد مردم و خیابونایی که کم کم شلوغ میشد نگاه کردم...

زیر باران

حتی صدای رادیوی ماشین هم برعکس همیشه عصبیم نمیکرد و موسیقی های محلی پخش شدرو دوست داشتم..

با توقف ماشین جلوی برج با لبخند کرایه رو به راننده مسن بامزه دادم و پیاده شدم...نگاهی به ساختمون برج انداختم و خواستم داخل بشم که در پارکینگ باز شد و ماشین بی ام و پیمان ازش نرم خارج شد

لبخند به لب روبروی پارکینگ ایستادم و پیمان ماشین و با بهت جلوی پام نگه داشت...

قیافش بامزه و دوست داشتنی شده بود و چه خوب که من هنوز میتونستم بخندم..

با همون تعجب در ماشین و باز کرد و پیاده شد و تو دل من با دیدنش انگار یه دسته شاپرک به پرواز دراومدن..

شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه ای سیر و تنگش تو قاب اون کت بلند مشکی رنگش ازش جذابیت بی بدیل مردونه ای ساخته بود که نمیشد ازش چشم برداشت..

اومد جلوم و با تعجب قاطی صداش گفت: باران...تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سر کج کردم...کمی دلبری که اشکالی نداشت...جلو رفتم و دستمو بند یقش کردم و سرمو بالا آوردم .....لعنتی زیادی خوش بو بود اون بوی معطر افترشیوش که با ادکلن سرد و خنکش قاطی شده بود ...نفس عمیقی کشیدم و پر ناز شد لحنم: سلام عزیزم...

دلم تنگ شده بود برای عزیزم گفتن بهش...این دوهفته سردی برای خودم سخت تر بود..

دستم که به یقش وصل بود و گرفت میون دستاش: سلام خانمم.. نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

لبخند زدم: اومدم بریم گردش...کل امروز....میشه نری شرکت؟؟

بیا عاشق شدم ای وای..

بیا این اعتراف کم نیست..

دوست دارم..دوست دارم..

بیا این جمله مبهم نیست..

زیر باران

تو چهره ی مردونه ی جذابش کم کم ردی از لبخند پیدا شد : چرا نمیشه عزیزم...امر امرِ شماست خوشگلم ..فقط اول صبح کجا بریم؟

خندم گرفت: کله پاچه بخوریم..

خندید و موهامو داخل شالم فرستاد: به روی دو چشم...سوار شو خانمم..

با شادی سوار شدم و پیمان هم نشست....کمی نگاهم کرد..انگار باور نمیکرد بعد دو هفته تلخی اینجام و پیشنهاد گردش و میدم..پخش و روشن کرد و دستمو گرفت و حرکت کرد...

من هیچ وقت کله پاچه زیاد دوست نداشتم اما کنار مرد جذابم و شوخی های بامزش اون صبحانه بهترین صبحانه عمرم بود...انقدر خندیدیم و پیمان سربه سرم گذاشت که نفهمیدم چی خوردم..نگاه همه تو اون کله پزی شیک و تمیز به ما دوخته شده بود و لبخندهای سرخوشمون و چقدر این نگاه ها شیرین بود اگه پیمان یار همیشگی من بود ...

بعد صبحانه گشتی تو شهر زدیم و با وجود سرمای هوا از پیمان خواستم برام بستنی بگیره...من طعم اون بستنی قیفی سرد و وقتی پیمان با شیطنت کم درونش دیده بوده گازی ازش زد و جیغمو درآورد از همه ی بستنی ها بیشتر دوست داشتم...میخندیدم و شاد بودم بدون اجازه ی جولون افکار منفی...

پر از حس خوشبختی...

با تو آسون میشه سختی..

با تو آروم میشه قلبم...

چه خوبه همدمم هستی...

اون روز انگار قرار بود همه چی زیادی خوب باشه..انگار خدا میخواست یه خاطره ی ناب برام بسازه تا روزای تنهایی کمتر اذیت شم..

بعد ناهار به چیتگر رفتیم و دوچرخه سواری کردیم ...هرچند پیمان سوار نشد و فقط منو تماشا کرد و با اون لبخند محوش بهم انرژی داد...غروب سرد اون روز فراموش نشدنی رو تو پاساژ های تجریش بالا پایین شدیم و حتی بعد خرید سری به امامزاده صالح که نور گنبد سبزش حسابی آدم و جذب میکرد زدیم...

زیر باران

حرفی نداشتم وقتی پیمان منو با اون چادر سفید امانت گرفته دید و ماتم شد و با چشمایی که کمی تر بود پیشونیم و بوسید و ازم عکس گرفت...پیمان میگفت زیباترین تصویری بود که میتونست ببینه و چقدر عشق از نگاهش سرریز شد با دیدنم...خوشبخت بودم کنارش اگه پای یه قول وسط نبود...

بعد شام بارون آرومی شروع به باریدن کرد و به پیشنهاد من روی یه نیمکت توی پارکی همون نزدیکی ها نشستیم ...خیس شدن زیر بارون و دوست داشتم و خب راضی کردن پیمان کمی سخت بود وقتی مرتب نگران سرماخوردنم بود و پالتوی خودشو با اجبار رو شونه هام انداخته بود....

اخم ریزی رو پیشونیش نشسته بود و به روبرو نگاه میکرد و بارون موهاش و تر کرده بود....دلم ضعف رفت براش..سر روی شونش گذاشتم و بوی عطرش که قاطی بوی بارون شده بود و به عمیق ترین قسمت ریه ام فرستادم...سرشو پایین آورد و همونجور که دستاشو دورم حلقه میکرد پیشونیم و بوسید: سرما میخوری عزیزم

شونه بالا انداختم و دلم کمی بچگی میخواست: پیمان؟؟

منو به خودش فشرد و چقدر بزرگیش و این که این دوهفترو به روم نمیاورد قشنگ بود: جانم؟؟

تو تمام این دوهفته با تمام بداخلاقی هام هم میگفت جانم: بریم تاب بازی..

نگاهش به زمین بازی که به خاطر بارون خلوت بود کشیده شد و خنده ی صداش و حس کردم: بچه شدی عزیزم؟؟

اخم کردم: بچه بودن مگه بده؟؟

نگاهم کرد و مهربونی چیکه میکرد از نگاه از دید بقیه مغرورش: نه عزیزم..خوبه ....قبلا هم گفتم بچه ها دوست داشتنی ترند درست مثله تو..

خندیدم: پس بریم؟؟

پیمان: مگه من میتونم به تو بگم نه نفسم؟؟ بزن بریم..

با هیجان بلند شدم و بی توجه به بارون دویدم سمت زمین بازی و رو تاب نشستم...پیمان هم دست در جیب با قدم های محکم و چهره ی متبسم بهم نزدیک شد

جیغ زدم: پیمان هلم بده...

زیر باران

به ذوق بچگونم لبخند زد و پشت تاب ایستاد: محکم بگیر عزیزم..

زنجیر تاب و گرفتم و پیمان محکم هلم داد..جیغ هیجان زده ای کشیدم و به آسمون نگاه کردم...دوست داشتم موقع تاب بازی به آسمون خیره بشم...احساس میکردم با هر تکون تاب روبه بالا به خدا نزدیک میشم...با همون لبخند رو لب تو دلم نجوا کردم : داره تموم میشه خدا...امروزم تموم میشه و فرصت من کمتر...کمکم کن

چشمامو بستم: سهیل کمکم کن...

تکون بدی تاب: تینا کمکم کن...

چشمامو که باز کردم با صدای بلندی گفتم: پیمان دیگه هل نده...

دست از هل دادن کشید و اومد روبروم ایستاد جلوی تاب و دست به جیب با همون پاهای تا عرض شونه باز و موهای خیس نگاهم کرد...حرکت تاب کم کم آروم میشد و منم نگاهم خیره ی جذابیت روبروم بود..

تو خیس شده موهات..

قشنگه حرفات...

میخندی آروم...

تو اینو میدونی..

چقدر واسه من..

عزیزی خانم...

عشقت که باشه..

دنیام آرومه...

میشه بمونی..

با این دیوونه...

زیر باران

(تاب داشت کم کم می ایستاد که خودمو پرت کردم پایین و مستقیم رفتم تو بغل پیمان و اونم محکم منو گرفت و حتی ذره ای تکون نخورد..چونمو رو سینش گذاشتم و چشمای براقشو با دلتنگی نگاه کردم)

تو شکل پری ها...

خوشرنگ و زیبا..

آرومه دنیات..

من عاشق دریام..

عاشق بارون..

عاشق چشمات..

عشقت که باشه...

پیشونیم و بوسید: خوش گذشت بهت خانمم؟؟

چشمامو بستم: اوهوم خیلی خوب بود

پیمان: بازم میخوای بازی کنی یا بریم؟؟

نگاهی به تاب و سرسره انداختم و بادبی میلی گفتم: بریم؟؟

شده تو زندگیت لحظه هایی باشه که دوست نداشته باشی تموم شه؟؟ اون روز من دلم نمیخواست شب بشه...دلم میخواست تا ابد اون روز ادامه داشته باشه ...سوار ماشین که شدیم دیگه از شور و شوق اولیه خبری نبود...شب داشت به اتمام میرسید و لحظه های دوست داشتنیم تموم میشد...ماشین پیمان که جلوی خونه ایستاد چرخیدم سمتش: مرسی عالی بود...

لبخند زد: برای منم عالی بود عزیزم...مرسی به خاطر بودنت

لبخند زدم شاید آخرین لبخند هام بود ...بی اراده خم شدم طرفش و گونشو بوسیدم..صورتش پر از تعجب شد ...خجول سربزیر انداختم: شب بخیر...

خواستم پیاده شم که دستمو کشید و برمگردوند و کوتاه روی لبهام بوسه زد: کجا خانمم...اینم جوابت

سرخ شدم از هیجان و شب بخیر آرومی گفتم و پیاده شدم و سریع رفتم تو خونه...وقتی درو بستم لبخند هم از چهره ی ملتهبم رخت بست..گوشیمو درآوردم و شماره ی امیر و گرفتم

امیر علی: بله؟

چشم بستم: سلام امیر..

امیرعلی: سلام عزیزم خوبی؟؟

جوابی برای کلمه ی خوبی نداشتم پس چیزی دراین باره نگفتم: چی شد امیر؟؟ کارارو درست کردی؟؟

صداش خسته بود: آره همه چی مرتبه..پدرت خیلی کمک کرد

درد داشت صدام: باشه ...ممنون..فقط تا زمانش کسی نفهمه

امیر: خیالت راحت عزیزم

باران: مرسی امیر..خداحافظ.

تلفن و که قطع کردم به این فکر افتادم که چقدر کار دارم...دوروز دیگه باید میرفتم دماوند دیدن خانم بزرگ..به کمکش و حرفاش احتیاج داشتم...ورق آخر داشت رو میشد...

.....

از نغمه خواستم ورودمو به اتاق پیمان بهش اطلاع بده و گوشه ای ایستادم...سه روزی از اون شب میگذشت و من دوباره رفتار سردمو از سر گرفته بودم...پیمان عاصی شده بود از دستم و نگاهش دلخوری رو فریاد میزد اما یکبار هم باهام تندی نکرده بود وسعی کرده بود با صحبت بفهمه چمه که من با بحث تموم میکردم قضیه رو..

با اشاره دست نغمه دری زدم و وارد شدم..پشت میزش نشسته بود و سرش تو کامپیوتر بود...نیم نگاهی بهم انداخت: چیزی شده؟؟ نمیدونستم میای شرکت؟؟

روی مبل رها شدم و با سردی گفتم: اومدم ازت خداحافظی کنم

زیر باران

از جاش پرید و جدی اومد سمتم: خداحافظی؟؟.

نگاهش نکردم و به جاش جایی گوشه ی دیوار خیره شدم: آره چندروزی میرم دماوند دیدن خانم بزرگم

جدی و پر اخم اومد جلوم و وادارم کرد بایستم و نگاهش کنم: الان باید بگی؟؟

دستشو پس زدم و چقدر راحت میتونستم نقش بازی کنم و دل پرخونم و ازش قایم کنم : یهویی شد.

پر خشم با صورت کبود و عصبی درحالی زدن نبض شقیشقو حس میکردم منو بین خودش و دیوار محبوس کرد ....انگار دیگه کم آورده بود و عین آتشفشان تازه فوران کرده آوار شد روم و با داد گفت: معلوم هست چته باران؟؟؟

ترسیدم ازش...ترسیدم از عصبانیت غریبش و دلم گرفت پای مظلومیت جفتمون

این بار نعره زد و چه خوب که درها عایق صدا بود و کسی متوجه نمیشد: باتوأم باران معنی این رفتارای عجیب و غریبت چیه؟

ترس تو وجودم لونه کرده بود..پیمان وقتای عصبانیت خیلی ترسناک میشد اما با وجود ترسم گفتم: نمیفهمم چی میگی پیمان..یه سفر چندروزه که انقدر داد و قال نداره

عصبانیتش بیشتر شد: من حرفم این سفر نیست...حرفم رفتار توِا که زمین تا آسمون با قبل فرق کرده

همه ی آدما گاهی کم میارن...پیمان خوب تحمل کرده بود ...من بودم زودتر لب باز میکردم به شکایت

باران: رفتار من هیچ تغییری نکرده الانم برو کنار میخوام برم..

کنار گوشم فوق عصبی غرید: جنابعالی هیچ جا نمیری تا قبل از این که به من توضیح ندی..

دلم میخواست گریه کنم به حال هردومون ....من از این موقعیت بیزار بودم....نگاه عاشق اما عصبیش چرخ خورد رو صورتم...سعی کردم عصبی به نظر بیام: ولم کن پیمان...تو چکاره ی منی که واسم تعیین تکلیف میکنی؟؟

جملم بی رحمانه بود و پیمان و مات کرد و خودمم موندم که تا کجا دارم پیش میرم...پلکش لرزید: من چکارتم؟؟ واضح نیست باران؟؟ من نامزدتم...

سر زیر انداختم تا شکستشو نبینم و به سردی گفتم: بین ما هیچی رسمی نیست

زیر باران

ترسناک داد زد: هست لعنتی ..هست ..وقتی اون حلقه تو دستته و بهم میگی دوست دارم یعنی هست..بقیش مهم نیست...

داد زدم: ولی واسه من مهمه که همه چی رسمی باشه..

سخت و خشن شد چهرش...باور نداشت این من باشم که انقدر بی رحم حرف میزنم..خشن گفت: شماره ی پدرتو بگو

گیج نگاهش کردم: واسه ی چی میخوای؟؟

پوزخندی زد: تا ازش اجازه بگیرم برای محرمیت بینمون...

قلبم نزد: پدرت راضی شد؟؟.

سرد گفت: نه ولی تو گفتی اگه راضی نشه برات مهم نیست

بی حالت و سرد و خشک نگاهش کردم و چقدر سخت بود پنهون کردن بیقراری چشمام: ولی الان مهمه...هروقت پدرت راضی شد بیا..

ناباور صدام زد: باران..

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نگم جانم و با بغضی که تو گلوم بود خواستم از کنارش رد بشم: خداحافظ

(چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هرکاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره)

دستمو گرفت و مانع رفتنم شد و با صدای خش دار و دلخوری گفت: اینطوری میخوای بری؟؟

نگاهش کردم با اشکی که دیگه نمیشد پنهون کرد...دیگه کم آورده بودم...نگاهش به اشکم خیره شد و دستش برای پاک کردنش بالا اومد و با گرفتگی گونمو نرم بوسید: خداحافظ عزیزم..

زیر باران

میخواستم خون گریه کنم...مرد مغرور و جدی من که همه ازش حساب میبردن زیادی داشت برام صبوری میکرد...زیادی عاشقم بود...کاش کمتر دوستم داشتی عزیزم...

(نامهربونی با دلم نمیکنه

به هیچ قیمتی ولم نمیکنه

یه قطره اشکمو که میدرخشه باز

بهونه میکنه ببخشه باز

چشمامو بستم از کنارش ردشدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هرکاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره)

نگاهش میکردم همچنان...جدی نگاه ازم گرفت و زمزمه کرد: رسیدی زنگ بزن..به سلامت.

فقط سر تکون دادم و قبل شکستن کامل بغضم از در زدم بیرون و بدون خداحافظی با نغمه شرکت و ترک کردم و سوار ماشینم شدم

به محض بستن در ماشین بغضم ترکید...من داشتم با خودمون چه میکردم؟؟؟ امروز حتی ماهان هم به سطوح اومدخ ازم دلیل رفتارامو پرسید و بهار نگران خواسته بود اگه چیزی شده بهش بگم و من باز با سرهم کردن یه قصه ذهنشون و منحرف کرده بودم..

دلم گرفته بود و اشکام بند نمیومدن...ماشین و راه انداختم و تا خود دماوند و رسیدن به ویلای خانم بزرگ گریه کردم...انقدر که احساس میکردم از چشمای خمارم چیزی جز یه خط باقی نمونده..

جلوی در ویلا شماره ی خونه رو گرفتم و به نسرین خانم گفتم تا به موسی بگه درو باز کنه...

زیر باران

در که باز شد ماشین و تا جلوی ساختمون هدایت کردم و پیاده شدم و با دیدن خانم بزرگ که متعجب روی ایوون و صندلی راکش نشسته بود اشکام دوباره روون شد و با دو خودمو بهش رسوندم و پیش پاش زانو زدم و سرم و روپاهاش گذاشتم....

خانم بزرگ نگران دستی به سرم کشید : عزیزم چی شده؟؟

هق هقم شروع شد....با گریه براش تعریف کردم...همه چی رو...بدبختی جدیدمو و خانم بزرگ مات نگاهم میکرد....

زار زدم: خانم بزرگ کمکم کن...من بدون پیمان میمیرم..

همچنان مات نگاهم میکرد: خدای بزرگ...

سرمو دوباره رو پاهاش گذاشتم و گریم و از سر گرفتم..

خانم بزرگ دستی به شونه هام زد و این سکوت اصلا معنی خوبی نداشت....

بعد از این که کمی سبک شدم به کمک خانم بزرگ رفتیم داخل و روی تخت سنتی نشستیم...

نگاه خانم بزرگ جدی و ور اخم بهم خیره بود: میخوای چیکار کنی؟؟

چشمام میسوخت از گریه ی زیاد: نمیدونم.

خانم بزرگ : باران؟؟

جدی صدام زد..نگاهش کردم و دلم ریخت از جدیت نگاهش..

خانم بزرگ: من نوه ی خودمو هیچ وقت تا این حد ضعیف نشناخته بودم..قبول دارم سخته اما شرایطی برای تو پیش اومده که نمیتونی ازش اجتناب کنی...پس بهتره به جای گریه و نشون دادن ضعفت کمی به خودت بیای و محکم باشی

مات به خانم بزرگ نگاه کردم: نمیتونم...من واقعا نمیتونم

خانم بزرگ: من میفهمم که تو عاشق اون پسری اما سرنوشت الان مسیر تورو عوض کرده و گریزی ازش نیست....بهتره به جای شنا کردن خلاف جهت آب خودتو بهش بسپاری تا به یه خشکی برسی...

زیر باران

اشکم چکید: یعنی شما هم میگید باید..

نذاشت حرفمو تموم کنم: بله...این کار عاقلانه ترین کاریه که میشه انجام داد

قلبم سوخت: خانم بزرگ ..

نگاه ناراحتی بهم کرد: متأسفم اما بهتره با پدرت صحبت کنم تا کارهارو زودتر سامان بده و تو هم فراموش نکن وقت برای اون بیمار غنیمته پس بهتره هرچه زودتر تمومش کنی...

وقت منطق خانم بزرگ میگفت باید ..یعنی دیگه چاره ای نداری و من تمام جونم میسوخت از حادثه ای که قرار بود رقم بزنم...

بیحرف بلند شدم و به اتاقم رفتم و رو تخت نشستم..دیگه اشکی برای ریختن نداشتم ....خودمو رها کردم رو تخت و چشمامو با درد بستم و از اولین لحظه ی دیدن پیمان تا به امروز جلوی چشمم نقش بست

همون تصادف ساده و بعد دیدنش تو اون شرکت با همون غرور و ابهت همیشگی...پلکای بستم تر شد با یادآوری اون روزا...

خدا مارو برای هم نمیخواست

فقط خواست نیمه مون و دیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما ماله ما نیست

فقط خواست که هم و فهمیده باشیم

تموم لحظه های این تب تلخ

خدا از حسرت ما باخبر بود

خودش مارو برای هم نمیخواست

خودت دیدی دعامون بی اثر بود

(یاد اعترافش تو شمال افتادم...لحظه هایی که فکر میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام)

زیر باران
چه سخته ماله هم باشیم و بی هم

میبینم میری و میبینی میرم

تو وقتی هستی اما دوری از من

نه میشه زنده باشم..نه بمیرم

(با تصور این که باید پیمان و تقدیم مهسان کنم دلم میخواست بمیرم)

نمیگم دلخور از تقدیرم اما...

تو میدونی چقدر دلگیره این عشق

فقط چون دیر باید میرسیدیم

داره از دست ما میره این عشق

بلند شدم نشستم و به آسمون مهتابی از پنجره نگاهی کردم....آخر دنیا که میگفتن بدون شک همین جا بود...فردا رو تجدید قوا میکردم و پس فردا برمیگشتم تهران...باید برای آخر هفته و پروازم آماده میشدم...

و قبل از انجام کار آخرم باید با مهسان دیدار میکردم...خیلی صبور بودم که هنوز نفس میکشیدم .....تصویر پیمان جلوم نقش بست و من چقدر دلگیر بودم به پای این قسمتی که میگفتن نمیشه ازش فرار کرد...

پس فردا روز بزرگی بود...خیلی بزرگ و خیلی سخت....باید این دوروز خودمو آماده میکردم...آماده برای تموم شدن..

.....

نگاهی به سردر کافه انداختم ..همون کافه ای که اولین دیدارم با مهسان درونش شکل گرفت...اون روز مهسان بهم گفت که مجبور میشم کاری که میخواد و انجام بدم اما باور نکردم...حالا اینجام برای پیشکش عشقم به بانوی دیگه ای...حتی قلبم هم سخت میزد با تصورش..

در کافه رو باز کردم و زنگ بالای در به صدا دراومد...نگاهمو از میزهای مختلف گرفتم و خیره ی مهسان از دیدار قبل جذاب تر شدم...

با قدم های محکم به سمتش رفتم و روبروش نشستم...بدون سلام با ظاهر کاملا جدی...نمیخواستم بیشتر از این بازنده به نظر برسم

لب های رژ زدش به لبخندی باز شد: خوشحالم میبینمت..

نگاهش کردم...سرد و جدی: ولی من اصلا خوشحال نیستم..

لبخندش جمع شد.من اگه اینجا بودم برای صلح نبود...اینجا بودم چون مجبور بودم...دستی که توش حلقه داشت و بالا آوردم: اینو میبینی؟؟

فقط نگاهم کرد...بغض نشست تو صدام: اینو پیمان بهم داده...چون منو نامزد خودش میدونه..با این وجود با همه ی این عشق بینمون..اگه ازت خواهش کنم به پدرت بگی که پیمان و نمیخوای قبول میکنی؟؟

نگاهم کرد...با یه سکوت سنگین و تنها سری به علامت منفی تکون داد..میدونستم...میدونستم نمیتونه از پیمان بگذره

نگاهش کردم...خوشگل بود و به پیمان میخورد و چقدر سوزش سینم زیاد شد با این فکر

سر به زیر انداختم: میرم...قراره آخر هفته برم...بدون پیمان...عطای عشق پیمان و به لقاش بخشیدم...نه به خاطر تو....به خاطر التماسای یه مرد...به خاطر بیماری یه پدر...و درآخر به خاطر خود پیمان...اگه الان اینجام برای گفتن چندتا نکتست

بغضم بیشتر شد: اینجام که بگم پیمان آدم مغروریه...از رفتن من ضربه میخوره و سردتر میشه اما باهاش مدارا کن...با دل شکستش خیلی مدارا کن...پیمان از بحث خوشش نمیاد پس باهاش بحث نکن...یه مدت صبوری خرجش کن ....عاشق آرامشه...کاربه کارش نداشته باشی عصبی نمیشه...صبور بودن و بلده....مراقبش باش و خوشبختش کن کاری

که من نتونستم بکنم..من پیمان و به تو میسپارم و عقب میکشم

حالا دیگه به پهنای صورت اشک میریختم ....دیگه تحمل اون فضای خفه رو نداشتم...بلند شدم و رو به چهره ی غمگین و زیبای مهسان زمزمه کردم: خوشبختش کن...و مواظبش باش

به سرعت اون کافه ای که مطمئن بودم تا آخر عمرم دیگه توش پا نمیزارم و ترک کردم....این آخرین نگرانی های من برای مرد مغرورم بود....با خشونت دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم و سوار ماشین شدم....خسته شده بودم از گریه.....از ضعف...ماشین و راه انداختم و مقصدم این بار شرکت پیمان بود....پیمانی کخ هنوز نمیدونست من برگشتم

نغمه با دیدنم اظهار خوشحالی کرد و من لبخند بی رمقی بهش زدم...بعد اجازه ی ورودم توسط پیمان چندتقه به در زدم و وارد شدم....

بوی عطر قاطی شده با کاپتان بلکش که به بینیم خورد تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم.....این بورو اولین بار که وارد این اتاق شدم هم حس کردم....تلخ شد لبخندم با یادآوری اون روز و کی فکرشو میکرد این بازی روزگار منو به اینجا برسونه؟؟؟

پیمان از پشت میزش بلند شد و من هیچ رقمه نمیتونستم این دلتنگی رو از نگاهم پنهان کنم...اونم حال منو داشت و علی رقم دلخوری نگاهش چشماش برق زد با دیدنم...از پشت میز اومد کنار و روبروم قرار گرفت: خوش اومدی عزیز دلم...کی برگشتی؟؟؟

لبخند محوی زدم: سلام...صبح اومدم

لبخندم و جواب داد و دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید....بغضم گرفت از تصور این که آخرین بوسه ی عشقمه..

با بی قراری تو چشمام خیره شد: چه خوب که اومدی..بدجور دلم برای خانم کوچولوم تنگ شده بود...با من چکار کردی عزیزم که تو دوروز اینطور دلتنگت میشم؟؟

انقدر با حس این جمله رو گفت که بی اراده ماتش شدم و اونم خیره ی چشمای بی حسم شد

شاید الان نباید بیش از حد باشیم احساسی..

ولی میخوام واسه آخرین بار روبروم وایسی....

(نگاه از نگاهش کندم و همون سردی قاطی نگاهم شد و نگاه پیمان رنگ باخت)

باور کن دست من نیست...

واسه تو میرم..اینو بعد میفهمی...

(بغض نشست تو گلوم از دیدن زجر نگاهش و کلافگیش...کم آورده بود و من اینو حس میکردم و دستم مشت شد تا میون دستاش قرار نگیره..با همون سردی گفتم: فقط اومدم بهت بگم فردا پارک لویزان ساعت پنج میخوام ببینمت....الانم میخوام برم ....خداحافظ)

مشتتو سفت بکن..قورت بده بغضتو..

وانمود کن بی رحمی...

(دستمو گرفت و نگاهش مثل روزهای اول پرغرور شد: تو چته باران؟؟)

میدونم دلت بد بودن و بلد نیست

ولی بدون من دنیا اونقدرا هم که فکرمیکنی بد نیست

(نگاهمو امتداد دادم تو نگاه کدرش: فردا میفهمی...

نگران نگاهم کرد و من دلم مردن میخواست...خداجون میشه تو امشب منو تو بغل بگیری؟؟

اما باز هم صبوری کرد و علی رغم نگرانی و کلافگی زیادش بوسه زد رو گونم و زمزمه کرد: باشه عزیزم..مواظب خودت باش

سر تکون دادم و دلم خون شد از خوبیش و به سرعت دستمو آزاد کردم از دستش و اومدم بیرون از شرکت)

به چیم دلخوشی؟؟؟

من آخر خطم..تو چی؟؟

مثل اولا کله شقی..

فکر میکنی درست میشم حتی وقتی..

توی چشمات میخونم زجر کشیدنو..

خسته نشدی انقدر بخشیدی منو؟؟

تو ماشین که نشستم نگاه بی حسم به روبروم خیره شد....من دقیقا داشتم چه غلطی میکردم؟؟؟

زیر باران

سرمو رو فرمون گذاشتم و انقدر بی حس بودم که حتی اشکی نداشتم...خدا....صدامو میشنوی؟؟؟تمومش کن...

ماشین و راه انداختم و ترجیح دادم مستقیم برم خونه....باید استراحت میکردم برای فردا....فردایی که قرار بود به عنوان یکی از سخت ترین روزهای زندگیم رقم بخوره....با سرعت زیادی رانندگی کردم و خیلی زود به خونه رسیدم....ماشین و داخل حیاط پارک کردم و با ندیدن ماشین ماهان نفس راحتی کشیدم...اصلا حوصله نداشتم با دیدنم دوباره سوال پیچم کنه....وارد خونه شدم و بوی قرمه سبزی به مشامم خورد.....اگه باران قبل بودم کلی ذوق میکردم و میرفتم تو آشپزخونه و سربه سر ماه بانو میزاشتم تا ماهان بیاد و شام بخوریم....اما هیچی از باران قبل نمونده بود....آهی کشیدم و تن خستم و از پله ها بالا کشیدم و چقدر این پله ها به نظرم برای جسم خستم زیاد میومدن....پالتو و شالم و از سرم کندم و از کشوی میزم یه آرامبخش که برای مواقعی که سردردم عود میکرد استفاده میکردم برداشتم و بدون آب قورتش دادم...تن بی جونم و روی تخت انداختم و چشمای بی حسم و بستم....شاید چندساعت خواب این لحظات عذاب آور و کم کنه...

دلم میخواست دیگه بیدار نشم .....به یه خواب ابدی برم و مجبور نباشم فردا به اون قرار برم....

.....

صبح که از خواب پا شدم درک درستی از موقعیتم نداشتم اما با یادآوری این که امروز با پیمان قرار دارم غم عالم سرریز شد تو وجودم....هنوز هم خوابم میومد و این به خاطر تأثیر آرامبخش قوی ای بود که استفاده کردم....نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عدد ۱۲ از جام پریدم که باعث شد سرم گیج بره .....چند ثانیه ایستادم تا سرگیجم رفع شد و تونستم حرکت کنم....مقابل آینه ایستادم....چشمام سرخ بود و صورتم رنگ پریده....روی لب هام ترک خورده بود و در کل ظاهر جالبی نداشتم....دستی میون موهام کشیدم و راهی حموم شدم...بعد یه دوش آب گرم کوتاه احساس کردم حالم کمی بهتره...به یه بی تفاوتی محض رسیده بودم و خودمو خیلی دل گنده میدونستم که هنوز نفس میکشم....بعد از حمامم جلوی آینه نشستم و کمی کرم با رایحه ی یاس به دست و صورتم زدم و برای این که لب هام از اون خشکی دربیان تنها یک رژ لب مایع صورتی محو به لب هام کشیدم و موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و یه پالتوی مشکی جذب..شال بافت مشکی..جین مشکی و بوت های مشکی بدون پاشنمو پوشیدم و جلوی آینه خودمو نگاه کردم...امروز عزادار عشقم بودم...عشقی که خودم با دستای خودم قرار بود نابودش کنم...

خندیدم ...تلخ و ممتد...به جایی رسیده بودم که به جای گریه میخندیدم و این وحشتناک بود....کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم....کمی سرگیجه داشتم که طبیعی بود از دیروز عصر چیزی نخورده بودم

زیر باران

راهی آشپزخونه شدم...ماه بانو مشغول دم کردن چایی بود...سلامی دادم که به سمتم برگشت: سلام خانم بیدار شدید؟؟؟

لبخند محوی زدم: بله...میشه یه لیوان شیر بهم بدی

سری تکون داد و پا تند کرد طرف یخچال: بله خانم....راستش آقا ماهان دیشب خیلی نگرانتون بودن....چندبار اومدن اتاقتون بالاسرتون ....از صبح هم که رفتن دوبار زنگ زدن که شما بیدار شدین یا نه ...

بیسکوییتی برداشتم و با شیری که ماه بانو دستم داد خوردم...توانایی بیشتر از این نداشتم...معدم کوچیک شده بود...ماهان و نگرانی های همیشگیش هم ناراحتم میکرد...چطور میتونستم بهش بگم که دارم میرم...

از ماه بانو تشکر کردم و از آشپزخونه خارج شدم و سوار ماشین شدم...تا ساعت قرارم با پیمان خیلی مونده بود....تصمیم داشتم قبلش برم بهشت زهرا دیدن سهیل و تینای عزیزم....به کمکشون تو برداشتن این آخرین قدم احتیاج داشتم و به نظرم هوای تهران چقدر خفه و دلگیر بود امروز...

میترسم از این شهر لعنتی...

از بام تهران از شمال شهر..

از کافه های دنج با کلاس..

از قهوه های تلخ مثله زهر..

میترسم از این که گمت کنم..

میترسم عشقم بی اثر بشه..

دریاچه ی چیتگر بدون تو..

میتونه با اشکم خزر بشه...

تهران شلوغه دستم و بگیر..

همدست من باش و ولم نکن..

زیر باران
اینجا منو دور از تو میکشه..

این ظلم و درحق دلم نکن..

پیشم نباشی گریه میکنم..

پیشم نباشی غصه میخورم..

تو بام تهران با چشمای خیس..

هرچی چراغه سبزه میشمرم..

این شهر انقدر دود داره که..

میترسم عشقم دود شه بره..

تهران شلوغه دستم و بگیر..

تا دلهرم نابود شه بره..

جاتو باهیچی پر نمیکنم..

هیچکس نمیتونه بیاد به جات..

پشت چراغای تموم شهر...

بعد تو هم گل میخرم برات..

با بغض خونه کرده تو گلوم مقابل بهشت زهرا توقف کردم...گل هایی که خریده بودم برداشتم و پیاده شدم..مزار سهیل نزدیک تر بود پس به همون سمت رفتم و با دیدن سنگ قبر مشکی و عکس حک شده روش اشکام سرازیر شد...نشستم بالای قبر و دسته ای گل مریم روش گذاشتم..کف دستم و رو سردی سنگ گذاشتم و زمزمه کردم : سلام سهیلم...خوبی عزیزم؟؟جات خوبه؟؟ دیگه درد نداری؟؟ مجبور نیستی دیگخ از آمپول بترسی دوست کوچولوی من.....با این حساب همه چی خوبه...همه چی جز حاله من...

زیر باران

اشکم چکید...این روزها آمار بغض ها و گریه ها از دستم در رفته بود و چقدر چشمام میسوخت از این حجم گریه ی زیاد..

سهیل به کمکت احتیاج دارم...خیلی به اون بالایی بگو هوامو داشته باشه..آخه میدونی..من...من باهاش قهرم...دلخورم ازش بابت این تقدیر...خیلی دلخورم..خودم نمیگم اما تو بگو...

اشکام یکی یکی روی سنگ میچکید: بهش بگو هوای باران و داشته باش...خیلی داشته باش....سهیل یادت نره عزیزم ....به کمکت احتیاج دارم رفیق کوچولو...انگار بعد رفتنت خدا بهم تشر زد که روزای خوبم رو به اتمامه...بعد تو روز خوب کم دیدم....سهیل دارم میرم و دیگه نمیتونم بیام دیدنت اما همیشه دوست دارم و قلبم به یادته...

خم شدم و روی سنگ سرد رو بوسه زدم...سنگی که نمای منزلگاه همگی ما بود...یک روز من هم زیر همچین سنگی میخوابیدم و چقدر دلم میخواست اون روز نزدیک باشه...

نگاه اشکی آخرم و به تصویر سهیل انداختم و بلند شدم...باید تا فرصت بود با تینا هم حرف میزدم....تینایی که همسرش...پدر فرزند به دنیا نیومدش این روزها عجیب ناجی من بود...

تا ساعت چهار رو پیش تینا بودم...خیلی باهاش دردودل کردم ....از خاطرات روزهای خوبمون تا غم سنگین رو سینم ....همرو گفتم و چقدر مردمان این نقطه از زمین صبورانه به پای دردودلهات مینشینن.....ساعت چهار بلند شدم و دستی به چشمای اشکیم کشیدم و به طرف ماشینم رفتم....احساس میکردم خیلی سبک شدم...دردهایی رو گفته بودم که حتی به بهار و غزل و کیمیا هم نتونسته بودم بگم....مسیرم اینبار پارک لویزان بود...هنوز خیلی نرفته بودم که بارون شروع شد..به گمونم امشب آسمون هم به حال من داشت میگریست...

امروز این دیدار آخره...

ثانیه ها داره زود میگذره...

باز قلبی که رو ساحل کشیدیم و داره تیکه تیکه میبره...

عشق یعنی خاطرات قبل رفتنت..

عشق یعنی عطر مونده روی پیرهنت...

بعد تو تموم خنده هام پر از غمه...

زیر باران
یه زخمه که همیشه روی قلبمه..

با چتر بسته زیر این هوای بارونی..

اشک روی گونمو نمیدونی..

رأس ساعت به پارک رسیدم...پاهام حرکت نمیکرد و منو پیش نمیبرد و خدا هیچ عاشقی رو به این مرحله نرسونه

به سختی جلوی بغضم گرفته بودم...وارد پارک شدم و به طرف جایی که به پیمان گفته بودم رفتم...با سر دنبالش گشتم و بالاخره دیدمش...

جذاب تر از هروقتی بی توجه به چند دختری که قصد دلبری ازش داشتن رویه نیمکت نشسته بود و نگاه جدی و مغرورش به کفشاش دوخته شده بود....

آروم به طرفش قدم برداشتم...مرد دوست داشتنی من حس کرد حضورمو که سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند مردونه ای چهرشو پوشوند...

پیمان: سلام عزیز دلم...

سردی نگاهم و عین تمام این مدت ندید گرفت : سلام..

به کنارش اشاره کرد: چرا نمیشینی عزیزم؟ میخوای بریم جای دیگه ای؟؟

نشستم کنارش و به روبروم خیره شدم: نه همین جا خوبه...

دستمو گرفت و من نتونستم از دستش بیرون بکشم ....بزار این لحظه های آخر خودمو از این گرما محروم نکنم و کمی با دلم راه بیام ....کاش میشد ازش میخواستم بغلم کنه برای بار آخر...با حسرت نگاهی به شونه های پهنش انداختم...

پیمان: نمیخوای چیزی بگی خانمم؟؟

بهم نگو خانمم ..دل من انقدرا هم صبور نیست...

بغض و پس زدم از صدام: پیمان؟

کامل چرخید طرفم: جانم عشقم؟؟

گر گرفتم از کلمه ی عشقم ....سخت میکرد این لحظه هارو...خدا دلگیرم ازت...

لب تر کردم: باید راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم...

نگرانی چهرش آتیش کشید به وجودم و کاش منو ببخشی عشقم: چی شده عزیزم؟؟

نگاهش نکردم...توان همچین کاری رو درخودم نمیدیدم: من دیگه نمیتونم صبر کنم پیمان

دستی که دست من درونش بود سرد شد و من دلم میخواست بمیرم: یعنی چی؟؟

نگاه دزدیم از چشمای ماتش: یعنی که دیگه تحمل ندارم منتظر بودم پدرو مادرت راضی بشن....دلم نمیخواد بیشتر از این وقتمو تلف کنم

از جاش پرید و عصبی مقابلم ایستاد: من که گفتم بزار با پدرت حرف بزنم تا عقد کنیم

بلند شدم و جلوش ایستادم: بدون رضایت پدرو مادرت من به عقدت درنمیام پیمان...

عصبی دست کشید میون موهاش و از چشماش خون میبارید: میگی چیکار کنم؟؟

نگاهش کردم...مستقیم و سرد: هیچ کار چون من دیگه نمیتونم پات بمونم

سرخ شد چهرش و سرشو آورد جلو: چی میخوای بگی؟؟

ترسیدم از عصبانیتش اما باید تموم میشد و چقدر سخت بود جلوی گرفتن اشکام: دارم میرم پیمان...آخر هفته برای همیشه میرم پاریس پیش پدر و مادرم

چهرش از سرخی دراومد و یهو بی رنگ شد...کاش میمردم ..خدا...

از میون لب های ترک خوردش نالید:چی؟

چشمامو بستم تا اشکم نریزه و با سردترین لحنی که دل خودمم میسوزوند گفتم: دیگه دوست ندارم پیمان..

رعد و برق بدی زد و شدت بارون زیاد شد..چشمامو باز کردم...دیگه گریه کردن مانعی نداشت...انگار خدا هم دلش برام سوخته بود که اینجوری سرپوش گذاشت رو اشکام....چشمم به چهره ی مات و رنگ پریدش افتاد و اشکام

زیر باران

سرعتشون بیشتر شد..با بهت نگاهم میکرد...نمیدونم چقدر طول کشید تا به حرف بیاد: باران..میفهمی چی میگی؟؟قسم خوردی که همیشه باهام باشی..

قلبم درد میکرد و همه ی وجودم خواستنش و فریاد میزد ....سر به زیر انداختم...شرم داشت نگاه سردم از روی مرد مقابلم: آره ولی دیگه نمیتونم...منو ببخش پیمان

همچنان مات نگاهم میکرد...آخ خدا...

با صدای نالانی که دلم و ریش کرد گفت: پس برای همین رفتارت عوض شده بود

لبمو گاز گرفتم....از اون مرد مغرور هیچی نمونده بود..هذیون وارانه ادامه داد : دوسم نداری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم...توان حرف زدن نداشتم...دلم میخواست عق بزنم و هرچی تو دلمه بالا بیارم...

از جلوی چهره ی ماتش عقب کشیدم و آروم زمزمه کردم: منو ببخش خداحافظ....عزیزم

عزیزم آخرش و آروم گفتم...برای دل خودم که خون گریه میکرد....نگاهش خیره ی یه نقطه بود و پلک هم نمیزد...شکسته و ناباور...زیر شلاق قطرات بارون...عقب عقب رفتم و نگاهمو ازش نکندم...میخواستم برای آخرین بار چهرشو تو ذهنم ثبت کنم...تند تند پلک میزدم که چشمم از اشک خالی بشه و مانع دیدم نشه...وقتی خوب ازش دور شدم دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم....هنوز مات به اون نقطه نگاه میکرد و آب از موهاش میچکید...نگرانش بودم....نگران مرد محکمم که امشب شکسته بود....پشت بهش کردم و با تمام توانم دویدم طرف ماشین و هق زدم....نمیخواستم چهره ی شکست خوردشو ببینم...سخت بود....آخ خدا...

ناراحتت کردم دم رفتن..

خواستم که ناامید بشی از من..

این عادلانه نیست میدونم..

ازم نپرس چطور میتونم..

یکم واست لازمه بی رحمی..

دلیلشو حالا نمیفهمی..

زیر باران
به بغض وادارم نکن انقدر..

این گریه ها باشه برای بعد..

تو قلب من یه امپراطوره...

تسلیم میشه چون که مجبوره..

برو نباید ماله من باشی ..

خواهش نکردم این یه دستوره...

نفرین به این وجدان بیهودم

ای کاش من خودخواه تر بودم..

غرور من اینبار حق داره...

دنیا به من خیلی بدهکاره..

سکوت یعنی مرده فریادم...

باید تورو از دست میدادم..

از من به تو پنجره ای وا نیست..

وقتی که خوشبختیت اینجا نیست..

تو قلب من یه امپراطوره..

سوار ماشین شدم و با همون چشمای اشکی راه افتادم....میخواستم دور بشم از همه و از همه مهمتر از خودم....

سرم نبض میزد و حالم افتضاح بود....چشمام از اشک پر و خالی میشد و صدای گریم ماشین و پر کرده بود...سردم بود و میلرزیدم و من با چه جونی این قدم آخر و برداشته بودم؟؟

ماشین و کنار کشیدم و پیاده شدم...سطح اسید معدم بالا میومد....بی جون از ماشین اومدم بیرون و هرچی تو معدن بود بالا آوردم...انقدر که حس کردم دیگه جونی تو تنم نمونده....صورتم از اشکام خیس بود و از وصف حالم عاجز بودم....دستمو به در ماشین بند کردم و با بی حالی شماره ی امیر و گرفتم ...سریع جواب داد: بله؟؟

فقط تونستم از بین لبهای ترک خوردم ناله کنم: امیر بیا...

چندلحظه مکث و بعد صدای داد نگرانش: باران کجایی؟؟

بی حال چشممو گردوندم و آدرس دادم و بعد چشمامو به زور باز نگه داشتم....نمیدونم چقدر گذشت که با دیدن ماشین امیر بالاخره خیالم راحت شد و چشمامو بستم....کاش مردن به همین راحتی بود...

چشم که باز کردم خودمو روی یه تخت دونفره ی سرمه ای دیدم....سرم به اندازه ی کوهی سنگین بود و چشمام از درد زیاد باز نمیشد ....روی پیشونیم چیزی رو احساس میکردم....دستمو بلند کرد و به پیشونیم کشیدم و با لمس دستمال مرطوبی متوجه شدم که احتمالا تب داشتم....نگاهمو دورتادور اتاق چرخوندم و آه از نهادم بیرون اومد...اتاق امیرعلی در خونه ی پدریش بود....پس امیر منو آورده بوده خونه ی طوبی جون...یاد اتفاقات افتاده افتادم و نگاهم بی حس به سقف خیره شد...حتما دیگه ازم متنفر شده....دیگه دوسم نداره....با این فکر قلبم تیر کشید

در اتاق باز شد و امیرعلی خسته و آشفته وارد شد و با دیدن چشمای بازم خوشحال شد: بیدار شدی؟؟

فقط نگاهش کردم و با دست چشممو فشار دادم...سردرد بهم فشار آورده بود....امیر اومد کنارم رو تخت نشست و دستمال نم دار و از پیشونیم برداشت و دستشو رو گونم گذاشت که ببینه تبم قطع شده یا نه

امیرعلی: خداروشکر تبت قطع شده....تا نزدیکی های اذان صبح تو تب میسوختی و مامان طوبی بالا سرت بود....نگران ماهانم نباش....بهش نگفتم فقط یه زنگ زدم گفتم به اصرار عسل امشب اینجا میمونی....بهتری؟؟؟

تو چشمای دوست داشتنی و جذابش خیره شدم: سرم درد میکنه

بلند شد و از کشوی میز یه قرص خارج کرد و یه دونه از بستش درآورد و با لیوان آبی که روی پاتختی بود به سمتم گرفت : اینو بخور الان به مامان میگم برات غذا بیاره

قرص و گرفتم و بدون گرفتن آب قورت دادم...امیر اخم کرد: آبم بخور معده درد میگیری

ناچارا کمی از آب هم خوردم و ولو شدم رو تخت.....حس و حال یه آدم خنثی رو داشتم که به درجه ای رسیده که دیگه هیچی براش اهمیت نداره.....بدون پیمان این زندگی برام هیچ بود....پوچ و بی معنی...

امیر بلند شد تا از اتاق خارج بشه' صداش زدم: امیر؟

برگشت: جانم؟؟

تلخ خندی زدم: مرسی بابت همه چی؟؟

خندید: واسه خواهرم کردم...پس فکرشم نکن..

از اتاق که خارج شد دوباره نگاه بی حس و مات من به سقف خیره شد و گاهی چقدر حتی این نفس کشیدن های ساده سخت میشد و من تو این لحظه حتی خدارو هم صدا نکردم....باهاش قهر بودم....عین بچه ای که از مامانش دلخوره و باهاش قهر میکنه

دیگه نمیخواستم صداش کنم....دلم شکسته بود..دل پیمان شکسته بود و این شکستن خیلی درد داشت....یاد چهره ی مات و مبهوتش تو پارک افتادم و یه قطره...فقط یه قطره از پلک چپم اشک چکید....همون یه قطره برای نشون دادن عمق شکستم کافی بود....سریع پاکش کردم...خسته بودم از گریه....

در اتاق دوباره باز شد و اینبار طوبی جون وارد شد...با همون تبسم روی لب و آرامش رو چهرش ....به احترامش روی تخت نشستم و اونم لبخندش پررنگ تر شد....یه سینی توی دستش بود ....آروم اومد کنارم نشست و سینی رو کنارم گذاشت....این زن منبع آرامش بود....دستای سردمو گرفت: بهتری دخترم؟؟

سعی کردم لبخندی بزنم که فکر کنم به هرچیزی شبیه بود الا لبخند: ممنونم...ببخشید که مزاحم شما شدم..

اخم ریزی کرد: این حرف و نزن تو برای من مثله عسلی...وقتی امیرعلی تو بغلش آوردت و گفت حمله ی عصبی داشتی خیلی ترسیدم...

سر به زیر انداختم...طوبی جون دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد بهش نگاه کنم: عزیزم...امیر برام یه چیزهایی رو تعریف کرده و گفته که میخواد باهات بیاد فرانسه...من مخالفتی ندارم اما لازم میدونم بهت بگم تو کار درستی کردی...من بهت افتخار میکنم...تصمیم خیلی سختی گرفتی اما عاقلانه....من مطمئنم تو انقدر محکم هستی که بتونی با این قضیه کنار بیاب

زیر باران
با بغض بهش نگاه کردم...سرمو کشید تو بغلش:عزیزم..

باران: طوبی جون دلم داره میترکه...خیلی سخته..

طوبی جون: میدونم عزیزم..اما به قول ما قدیمی ها این نیز بگذرد

.....

از طوبی جون مجددا تشکر کردم و سوار ماشین امیر شدم تا منو ببره خونه...امروز باید به ماهان میگفتم قراره تا سه روز دیگه برم...امیر حرکت کرد و بعد طی کردن مسافتی گفت: باران؟؟

نگاه خستمو بهش دوختم...نیم نگاهی خرجم کرد: این سردی و بی تفاوتی نشسته تو چشمات داره منو میترسونه...

پوزخندی زدم و نگاهمو به جاده دوختم....این چیزی بود که خودمم میترسوند...من از مردن احساسم میترسیدم..آهی کشیدم و امیر هم دیگه چیزی نگفت...روبروی خونه ماشین امیر همزمان با ماشین مهرداد توقف کرد...دستی به سرم کشیدم.....مهرداد اینجا چیکار میکرد؟؟

امیر بوقی براش زد و ماشین و متوقف کرد....زودتر از امیر از ماشین پیاده شدم و به طرف مهرداد رفتم: سلام...

دقیق نگاهم کرد و اخمی به پیشونیش نشست: علیک سلام ...تو چرا انقدر رنگت پریده عمویی؟؟

امیر هم پیاده شد و زودتر از من جواب داد: نمیخواد نگران باشی...چه خوب که اینجایی...اتفاقا میخواستم زنگ بزنم بیای...باید چیزی بهت بگیم...

مهرداد متعجب نگاهی به امیر کرد: چی؟؟

امیر دست پشت مهرداد گذاشت: فعلا بریم تو...

هرسه میخواستیم داخل بشیم که با صدای شهریار پاهام به زمین چسبید...

هرسه چرخیدیم...شهریار عصبی بهم نگاه کرد و نزدیکم شد: خیلی پستی...

اشک تو چشمام با جمله ی بی رحمانش حلقه زد...من پست نبودم...فقط عاشق بودم

مهرداد جلو کشید: چی میگی شهریار ...این چه طرز حرف زدنه؟؟

شهریار پوزخندی بهش زد: نمیدونی برادرزادت چه گندی بالا آورده نه؟؟

مهرداد سوالی نگاهم کرد و امیر اومد جلو: مواظب حرف زدنت باش و تا زمانی که تز چیزی اطلاع نداری راجع بهش اظهار نظر نکن..

به چهره ی عصبی امیرعلی ملتمس نگاه کردم تا ادامه نده..مهرداد عصبی شد: درست حرف بزن ببینم چی میگی؟؟

شهریار داد زد: چرا از خودش نمیپرسی ....

و بعد روبه من ادامه داد: اگه پیمان و نمیخواستی چرا باهاش بازی کردی...

مهرداد شکه نگاهم کرد: پیمان و نمیخواسته؟؟

شهریار عصبی فریاپ زد...باورش سخت بود اون پسر شیطون اینطوری عصبی بشه: بله ....به پیمان گفته نمیخوادش..پیمان عین مرده ها شده....شکه و مبهوت..

بمیرم برای پیمانم...مهرداد سوالی نگاهم کرد و جلوی شهریار ایستاد: هرچی که شده باشه اجازه نمیدم اینجوری باهاش حرف بزنی...

ترسیدم از این که بین دوتا دوست اینطوری درگیری پیش بیاد...ملتمس به امیر نگاه کردم.

.کلافه پوفی کرد و رفت طرف مهرداد....منم خودمو بینشون انداختم و رو به مهرداد با چهره ی اشکی گفتم: توروخدت بروتو..

مهرداد عصبی داد زد: هرچی دلش خواست بهن گفت...اونوقت برم تو؟؟

امیر کشیدش طرف خونه: بیا مهرداد...باران خودش حلش میکنه..

خیالم که راحت شد برگشتم طرف شهریار عصبی: باید باهات حرف بزنم..

شهریار: من با آدمای عوضی هیچ حرفی ندارم..

اشکم چکید: شهریار من پیمان و دوست دارم.

پوزخند زد: به خاطر همین باهاش همچین کاری کردی..

زیر باران

سرخوردم کنار دیوار: مجبور شدم..

داد زد: چی مجبورت کرده بود لعنتی...از اون مرد مغرور هیچی نمونده...

گریم شدید شد و اینبار منم داد زدم: مادر پیمان مجبورم کرد...

شکه شد و ایستاد : چی گفتی؟؟

هق زدم : مادر پیمان مجبورم کرد...من مجبور شدم شهریار..

جلوم نشست: درست حرف بزن ببینم چی میگی؟؟

ذهنم برگشت به اون روز...همون روز جهنمی و تو اون رستوران مقابل مادر پیمان...همه چی مثل روز برام واضح و روشن بود...دوباره خودمو تو اون رستوران دیدم...مقابل همون زن...

.....

نشسته بودم روبروش و اونم خیره نگاهم میکرد...دستپاچه شده بودم زیر نگاه خیرش..

لب باز کرد: سلیقه ی پسرم خیلی خوبه...

لبخندی بهش زدم...مهربون بود لحنش و نگاهش...اما غم توی نگاهشو درک نمیکردم..

لب های خشکم و تکون دادم: برای چی خواستید منو ببینید...

دستمو روی میز فشرد: منم مثله همه ی مادرا آرزو داشتم پسر مغرور و غدم با عشق آشنا بشه...میدونستم عشق نرمش میکنه...همیشه غصه میخوردم وقتی همسرم مهسان و به پیمان نشون میداد به عنوان شریک زندگی و پیمان نگاهش بی حس بود...اما خب هیچ وقت فکرش و نمیکردم پسرم یه روز انقدر دلداده بشه....

حس میکردم چقدر دلم تنگ شده برای پیمان یهو...هیچی نگفتم و گذاشتم ادامه بده...

غم چشماش بیشتر شد..

مادر پیمان: من مهسان و دوست دارم ....دختر زیبا و آرومیه و فکر میکردم بتونه پیمان و عاشق و خوشبخت کنه....راستش جور دیگه ای نمیشه فکر کرد چون عموی پیمان و پدر مهسان مرد کاملا جدیه و هیچ کس در خاندان نمیتونه رو حرفش حرف بزنه...

چندروز پیش عموی پیمان اومد خونمون و گفت اگه پیمان نخواد دست از این عشق برداره کاری میکنه یک شبه تمام ثروتشو از دست بده...

قلبم یه لحظه نزد...یه عمو تا چه حد میتونه رذل باشه..

مادرپیمان ادامه داد: پیمان بی توجهی کرده به این حرف اما من ایمان دارم عموش این کارو میکنه...همه تو فامیل مهسانو پیمان به اسم هم میدونن و عموی پیمان برای حفظ آبروش هم که شده نمیتونه بزاره پیمان با کس دیگه ای ازدواج کنه و این قدرت و داره که پیمان و یک شبه به صفر برسونه...اما این همه ی قضیه نیست...میدونم دارم تند و بی رحمانه حرف میزنم اما برای حفظ زندگیم و همسرم و پسرم مجبورم....

نگاه مهربونش تو نگاه نگرانم چرخ خورد: پدر پیمان بیماری قلبی داره و باید عمل بشه و تنها در شرایطی حاضر به عمل میشه که پیمان قبول کنه با مهسان ازدواج کنه...

قلبم نزد...این حرف تو گوشم زنگ زد و این مادر از من چی میخواست...تو بهت حرفاش بودم...

دستمو بیشتر فشرد و کمی خم شد سمتم و با گریه گفت: من یه مادرم....یه مادر که دلم خونه برای بچم و شرایطش که هرروز با دعوا از خونه ی پدریش میره بیرون و تک کلام میگه عاشقه...پدر پیمان از پیمان لجباز تره و وقتی میگه عمل نمیکنم یعنی نمیکنه...عموی پیمان وقتی میگه پیمان و به صفر میرسونم یعنی میرسونه...با همه ی این شرایط من مادر بهت التماس میکنم از زندگی پسرم بری بیروون و نزاری خانوادم نابود شه....همسرم اگه عمل نکنه میمیره و پیمان خوش بینانه فکر میکنه میتونه راضیش کنه...برو...بهت التماس میکنم برو...جوری برو که اثری ازت تو زندگی پیمان نمونه...برای التماسای من ارزش قائل شو و برو دخترم....برو و بزار من پسر و همسرم و حفظ کنم

.....

شهریار با بهت به حرفم گوش میکرد و بعد سر خورد کنارم...با گریه همه چی رو تعریف کردم...من مجبور شدم چون اگه برای پدر پیمان اتفاقی میفتاد منو پیمان به خاطر عذاب وجدان نابود میشدیم و پیمان و همه ی خانوادشو از دست میداد و این تاوان سنگین بود براش..خیلی سنگین بود...

زیر باران

شهریار: تو برای همین این کارو کردی؟؟؟؟

با گریه سر تکون دادم: باید پیمان ازم متنفر میشد تا میتونست به مهسان فکر کنه..

شهریار مبهوت نگاهم کرد: یعنی..

نمیدونم امیر از کجا اومد که زیر بازوی من و گرفت و خشن رو به شهریار گفت: یعنی باران فداکاری کرده و شما هم بهتره بری..

امیر منو به طرف خونه کشوند که شهریار صدام زد...برگشتم سمتش

چهرش کدر و ناراحت بود: متأسفم..

سر تکون دادم: مواظب پیمان باش شهریار..بهش هیچی نگو...پیمان قویه و زود سروا میشه بزار بقیه عمرش حسش به من نفرت باشع...در ضمن اگه به تو گفتم برای این بود که نمیخواستم رابطت با مهرداد خراب شه...من سه روز دیگه میرم پاریس ...پس برای همیشه خداحافظ

حرفمو زدم و با کمک امیر داخل خونه شدم و شهریار مغموم و پشت در جا گذاشتم...در که بسته شد سرمو تو سینه ی امیر قایم کردم و گریرو از سر گرفتم: امیر...دارم کم میارم

امیر دستشو دورم حلقه کرد: عزیز دلم میدونم سخته اما هنوز مونده....باید به ماهان توضیح بدی الان داخله و منتظره تو..من بهش چیزی نگفتم اما مهرداد گفت که شهریار چی گفته...

سرم نبض میزد...چرا هیچی تموم نمیشد؟؟

با کمک امیر رفتم داخل....ماهان با دیدنم از جاش پرید: مهرداد چی میگه باران؟؟

به چهره ی سرخ و عصبیش نگاه کردم....به یاد نداشتم تا به حال ماهان و تا این حد عصبی دیده باشم...بهار نگران نگاهم کرد و با نگاهش ازم توضیح میخواست...مهرداد بلند شد و شونه ی ماهان و گرفت: آرومترم میتونی بپرسی...

ممنون مهرداد بودم که تحت هر شرایطی ازم حمایت میکرد...ماهان کنترلش و از دست داد: د آخه یه ماهه عوض شده....صدبار ازش پرسیدم چشه منو پیچونده الانم که مشخص شده با پیمان بهم زده...اونم بارانی که ادعا میکرد عاشق پیمانه...د آخه باید بدونم چشه یا نه؟؟

زیر باران

امیر جلوم ایستاد: چه خبره ماهان؟؟ یکم آرومتر باش

ماهان بی توجه به حرف امیر روبه من گفت: تو چته باران؟؟

من چم بود؟؟ من یه عاشق بودم که با دستای خودم عشقمو نابود کرده بودم و دلم شکسته بود کمی...

سرمو بالا گرفتم و با تحکم گفتم: میخوام برم پیش مامان و بابا...

ماهان وا رفت و مهرداد با بهت پرسید: چی؟؟

سرمو همچنان بالا گرفته بودم: سه روز دیگه پرواز دارم...بابا همه ی کارارو کرده...امیرعلیم باهام میاد....

ماهان ولو شد رو مبل: این چرت و پرتا چیه داری میگی..هان امیر..تو یه چیزی بگو..

امیر بهم نگاه کرد: راست میگه..

مهرداد اومد جلوم : عمویی میفهمی چی میگی؟؟

بغضمو پس زدم: آره خسته شدم از دور بودن...میخوام پیششون برم..

ماهان با دلخوری و ناباوری اومد کنارم : باران..شوخی قشنگی نیست..

نگاهش کردم: شوخی نیست...همون موقع هم به خاطر تو موندم دیگه خسته شدم..الان که تو بهار و داری منم میتونم برم..

با بهت نگاهم کرد و بعد خیلی سریع قبل از این که کسی بتونه جلوش و بگیره از خونه بیرون زد و نگاه غمگین من بدرقش کرد....برای ماهان سخت بود...برای منم بود اما گاهی آدم مجبور میشه بگذره...یه جوری بره که انگار هیچ وقت نبوده ....یه جوری که هیچ اثری ازش نمونه

حالا منم باید میرفتم و برای برادرم که تو تمام سالهای زندگیم نه عین یه برادر که عین یه دوست پشتم بوده و هیچ وقت ازم دور نبوده سخت بود این رفتن...مهرداد و بهار همچنان با بهت نگاهم میکردن....نیم نگاهی به امیر کردم تا خودش یه جور قانعشون کنه و خودم و پرت کردم تو اتاقم....پشت در اتاق سرخوردم و نگاهم به عکس دسته جمعیمون افتاد و اشکم بیشتر شد....من داشتم با زندگیم بازی میکردم و چطور باید تحمل میکردم این غمو؟؟

منو تو تا ته بازی

زیر باران
مثله یه خط موازی..

من دیگه بی تو میمیرم..

تو باید بی من بسازی..

آروم بلند شدم و به سمت تختم رفتم.....

میدونستم لحظه های سختی رو در پیش دارم و باید آماده بشم...چون مطمئنا مهرداد به همه خبر میداد و من باید درحالی که قلبم شکسته یه عده آدم و قانع میکردم که رفتن برام بهترین کاره...

در زندگی همه ی ما لحظه های سخت زیادی وجود داره...مهم نیست که این لحظه ها چین؟؟ شاید مرگ یه عزیز...دعوا با پدرومادر....نمره ی کم گرفتن...خیانت دیدن...هرکدوم تا یه حدی برای هرکس سخته اما مهم اینه چطور بتونی با این سختی کناربیای...که چطور بتونی بلند شی و به زندگیت ادامه بدی...کم نیاری...جا نزنی...این چیزیه که خود آدم باید یادش بگیره و از خودش یه کوه بسازه که جلوی هرحادثه ای محکم بایسته...من حقیقتا بی تجربه تر از این حرفا بودم که بتونم با نبود پیمان کنار بیام...اما میخواستم خودمو بسازم....به قول امیر ققنوسی بشم که از دل آتیش بیرون میاد...

فقط کمی احتیاج به فرصت داشتم که بشم همون باران قبل و غم نبود پیمانی که نفسم به نفسش وصل بود و تو تنهاییم با خودم درمیون بزارم...

روی تخت دراز کشیدم...در بدون اجازه باز شد و بهار با چشمای اشکی اومد داخل و روتخت نشست...دستمو گرفت: باران امیر چی میگه؟؟ من باور نمیکنم تو پیمان و رها کرده باشی..من مطمئنم تو عاشق پیمان بودی..

پوزخندی زدم..عشق؟؟ زهر داشت طعم این عشق این اواخر و کاش کسی یه لیوان شیر دستم میداد تا این زهر و بشوره و ببره..

بهار تکونم داد: باران؟؟

بلند شدم نشستم رو تخت...نمیخواستم گریه کنم پس علی رغم سوزش چشمم جلوی اشکمو گرفتم

باران: حق با تو بود بهار...من عاشق پیمان بودم...اما بنا به دلایلی تصمیم دارم برم...شاید یه روزی از دلیل رفتنم گفتم اما خواهش میکنم..الان به احترام دوستیمون ازم چیزی نپرس..

زیر باران

تو چشمای خوشگلش اشک پر شد: باران ...پیمان و نمیخوای نخواه اما نرو...

با دست اشکای صورتش و پر کردم...چشمام از حمله ی اشکایی که جلوشون و میگرفتم میسوخت: باید برم بهار...

یه سری باید ها تو زندگیمون هستن که خیلی زور دارن..من باید میرفتم ....باید...قول داده بودم از زندگی تک پسر خاندان آریان منش تا جایی که میتونم دور شم و هنوز دلم نگران بود برای پیمان که الان تو چه حالیه؟؟

بهار: ماهان نابود میشه...میدونی که چقدر بهت وابستست...من و کیمیا و غزل هم نمیتونیم دوری تورو تحمل کنیم...

لبخند زدم...به زور و مصنوعی و به مقاومتم آفرین گفتم: بهار برای منم سخته اما ...

بهار : اما چی؟؟

دیگه نتونستم جلوی اشکم و بگیرم...غم پیمان برای از پا درآوردن من کافی بود وای به حال غم دوری از همه عزیزای زندگیم: اما بعضی وقتا باید رفت....این یه اجباره..

بهار با نگرانی نگاهم کرد...حس کرد یه چیزی درست نیست...کشیدمش تو بغلم...اینطوری کمتر چشمای پر غمم و میدید..محکم دستشو دورم حلقه کرد و من تلخ بود کل وجودم...خیلی تلخ

.....

بعد از رفتن بهار لباسامو عوض کردم و از مهرداد خواستم تا فردا به کسی چیزی راجع به رفتنم نگه...یه امشب و احتیاج به آرامش داشتم و مهرداد مثله همیشه خوب درکم کرد...البته خیلی سعی کرد با صحبت باهام دلیل رفتنم و متوجه بشه اما واقعا دلم نمیخواست کسی از دلیل اصلیش خبردار بشه...آخر سر هم درحالی که چهرش پراز غم و ناراحتی بود بلند شد تا بره دنبال ماهان که بهار و شخص خودم نگرانش بودیم ....

امیر هم پیش ما موند و من دوباره به اتاقم برگشتم...این که امیر باهام میومد فرانسه و تنهام نمیزاشت کمی درد رفتنم و کم میکرد...امیر برادرانه زیادی خرجم کرده بود و با این لطف آخرش منو حسابی به خودش مدیون کرده بود...هرچند منت سرم نذاشته بود و گفته بود براب خودش میخواد بیاد اونجا و بیمارستان محل کار بابا کار کنه اما من میدونستم به خاطر نگرانی برای حال من داشت خودشو آواره ی غربت میکرد...

ساعت یازده شب بود و از ماهان و مهرداد هنوز خبری نبود....حقیقتا دلنگران ماهان بودم ....بلند شدم و اشارپم و دور خودم پیچیدم و ویولنم و از تو کاورش درآوردم و به بالکن رفتم..سرد بود هوای اسفند ماه و من از درون داغ

زیر باران

بودم....به بخار بلند شده از دهنم نگاه کردم و با یه دنیا غم و نگرانی ویولن و روی شونم گذاشتم و همونجور که چشمامو میبستم آرشه رو روش به حرکت درآوردم....خیس شدن پلکامو حس کردم و با این حال ادامه دادم و زیرلب آهنگ و زمزمه کردم ..نوای غمگین ویالن دلم و به درد آورد...

دیگه دیره واسه موندن..

دارم از پیش تو میرم..

جدایی سهم دستامه..

که دستاتو نمیگیرم..

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ...

شده این قصه تقدیرم..

چه دلگیرم ..خداحافظ..

دیگه دیره..دارم میرم..

چقدر این لحظه ها سخته..

جدایی از تو کابوسه..

شبیه مرگ بی وقته...

دارم تو ساحل چشمات دیگه

آهسته گم میشم...

برام جایی تو دنیا نیست...

تو اوج غصه گم میشم...

آرشه و کنار کشیدم و سرمو زیر انداختم.....اشکام گوله گوله روی سرامیک های سرد میچکید و چقدر زمان احتیاج بود برای عادت کردن به نبود پیمان...

زیر باران

سایه ی کسی رو کنارم حس کردم و با دیدن ماهان نفسمو آروم بیرون فرستادم....خداروشکر پیداش شد...اما چه پیدا شدنی...داغون و نزار با موهای بهم ریخته.....دلخور و غمگین و پر اخم نگاهم کرد و اومد جلوتر و روبروم ایستاد....با یه حرکت کاپشت کوتاه اسپرتش و درآورد و روی شونه هام انداخت...سر به زیر انداختم و لب گزیدم تا صدای گریم بلند نشه....دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم و چقدر این حرکتش منو یاد پیمان انداخت....

آخ پیمان....پیمانم...

با دلخوری و صدای گرفته زمزمه کرد: انقدر غریبم که رفتنتو اینطوری بهم میگی....یهو قبل پرواز بهم میگفتی..

تو چشماش نگاه کردم: داداشی من...

دستشو رو لبم گذاشت : هیس...

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست و منم جلوش....دستشو میون موهاش کشید و خیره بهم گفت: چهار سالم بود که یه روز مامان و بابا اومدن و گفتن قراره صاحب یه خواهر کوچولو بشم...اولش ناراحت شدم یکمی حسودی کردم که نکنه بیاد و جای تورو بگیره...

تلخ خندید: شکن مامان روزبه روز بزرگتر میشد و من حس حسادتم قوی تر....یه روز که مهد کودک بودم دیدم به جای بابا پدربزرگ اومده دنبالم و وقتی ازش پرسیدم چرا بابا نیومده بغلم کرد و گفت خواهر کوچولوت به دنیا اومده و تا فردا نمیتونم مامان و بابارو ببینم....حسودیم بیشتر شد....تو هنوز هیچی نشده جفتشون و پیش خودت داشتی..

نگاهش دقیق شد تو صورت اشکیم: فرداش که مامان و مرخص کردن و من برگشتم خونه دیدم بغل مادرجون یه بچه ی کوچولو اندازه عروسکه...مادرجون نشست کنارم و بچه رو طرفم گرفت و گفت: ببین...این خواهر کوچولوی تواِ...ببین چقدر نازه...

نگاه به صورتت که کردم دیدم برعکس همه ی بچه هایی که دیده بودم با چشمای درشت داشتی نگام میکردی و تو یه حرکت انگشت اشارمو که نزدیکت بود گرفتی تو مشتت...نمیتونم بگم چه حسی داشتم فقط میدونم دیگه حسادتی تو وجودم نبود...تو شبیه یه عروسک بودی که قرار بود همبازی من باشه...

هرچی بزرگتر میشدی برام عزیزتر میشدی....

نگاهشو به حیاط دوخت: یادته تمام بچگیمون تو این حیاط بازی میکردیم و من همیشه مواظب تو بودم...مواظب خواهر کوچولویی که همه ی دنیام شده بود و اجازه نمیدادم کسی چپ بهش نگاه کنه...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه....صدای به بغض نشسته ی ماهان داشت داغونم میکرد..

ماهان: هرچی بزرگتر شدیم کار مامان و بابا هم بیشتر شد و اکثرا تا آخر شب سرکار بودن....تو اون روزا من و تو برای هم همه کس شدیم و مامان و بابامون نفهمیدن چطور بزرگ شدیم...

بلند شد و جلوم ایستاد و من با دیدن اشک چکیده رو گونش دلم میخواست بمیرم: حالا تو هم میخوای بری بی معرفت...اینطوری؟؟من بدون خواهر کوچولوم چه کنم؟؟ دیگه وقتی از زمین و زمان خستم با دیدن کی آروم شم؟؟ رفیق نیمه راه بودن بلد نبودی خواهری؟؟

هق زدم...بلد نبودم اما بلد شدم ماهان...هم برای پیمان هم برای تو رفیق نیمه راه شدم...منو کشید تو بغلش و من زار زدم تو آغوش برادرانش...سخت بود شکستن یه مرد و من این روزها شاهد شکستن دوتا از عزیزترینام بودم ...ماهان رهام کرد و با عجله از اتاق خارج شد و من افتادم رو زمین....فهمیدم گریش گرفت و رفت تا تنهایی بشکنه...نگاه اشکیم سر خورد رو حیاط زمستون زده

دختر بچه ای جلوی چشمام نقش بست که موهای مشکی دم موشی بسته بود و سوار دوچرخه ی قرمزش دورتادور حیاط میچرخید...دختر حواسش نبود و چرخ دوچرخش به یه سنگ گیر کرد و خورد زمین...صدای گریش تو کل باغ پیچید...پسربچه ی لاغری با موهای قهوه ای دوید طرف دختر و آروم دوچرخه رو از روش برداشت و دختر و بغل کرد....صدای گریه ی دختر کم شد و پسر از جیبش یه شکلات درآورد....دختر با کنجکاوی نگاهش کرد...آب نبات چوبی دراز شده طرفش ماله پسر بود که پدربزرگش براش خریده بود....یکی

برای دختر ...یکی برای پسر و دختر سهم خودشو خورده بود....پسر با مهربونی آب نبات و باز کرد و جلوی دهن دختر گرفت...

دختر: این ماله توِ داداشی...

پسر خاک روی پیراهن قرمز دختر و تکوند: چون دختر خوبی بودی و زودی گریتو تموم کردی ماله تو...جایزت..

چشمای دختر خندید...چشمای پسرم خندید...

زیر باران

برگشتم به حال و کاش به کودکی برمیگشتم....تاوان بزرگ شدنم خیلی سخت....

ببین پای تاوان عشقم به تو..

عجب حسرتی تو دلم کاشتم..

سرموبه در بالکن تکیه دادم و با چشمای از اشک خشک شده نگاهم و به آسمون دادم....با تمام دلتنگیم صداش نزدم..من هنوزم باهاش قهر بودم و فقط دلنگران پیمان بودم.... کاش حالش خوب باشه...کاش...آهای بالایی باهات قهرم....دیگه باهات کاری ندارم..همونطور که تو تو اوج سختی ولم کردی و صدامو نشنیدی منم ولت میکنم...فقط مواظب اون باش...این آخرین کاریه که ازت میخوام.....آخرین خواسته....

.....

نگاهمو از چمدون بسته شدم گرفتم و نگاهم و دورتادور اتاقم چرخوندم....چهارساعت دیگه پرواز داشتم و همه پایین بودن...با دلتنگی همه جای اتاق و نگاه کردم و رفتم پشت پنجره ....بارون تندی میبارید و من تو دلم آشوبی به پا بود..

دستای سردم و تو هم قفل کردم و نگاهمو به آسمون ابری دوختم....همیشه عاشق بارون بودم....اما امروز حتی این بارون هم دلگیر بود برام ....

فکرم رفت سمتش...میدونه امروز میرم؟؟؟چیکار میکنه الان؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟ آهی کشیدم و نگاه بغض گرفتم و دوختم به آسمون گرفته و پر ابر .....تیرگی آسمون رنگ مرگ داشت انگار.....بارون شلاق میزد به شیشه و من کف دستم و به شیشه چسبوندم و پیشونیم و بهش تکیه دادم.....

دم رفتنت آسمون ابریه...

میدونم که بعد از تو بارون میاد...

منم زیر بارون دعا میکنم..

خدا بهترینارو واست بخواد...

تو این مدتی که کنارم بودی..

تمام خوشی هارو خواستم برات..

دعا میکنم هرجا هستی فقط..

بپیچه صدای خوش خنده هات..

چقدر خاطره یادگار توا..

چه عکسای خوبی گرفتم ازت..

یه روزی یه جایی میبینم تورو..

تموم امیدم همینه فقط..

هنوز خیره ی آسمون بودم که در باز شد و من با پاک کردن قطره ی اشک سمج گوشه ی پلکم برگشتم...امیرعلی بود...آهی کشید با دیدنم و به طرف چمدونام رفت و قبل خارج شدنش تنها یک جمله گفت: باید کم کم راه بیفتیم..

نگاه آخرمو به اتاق دوختم و عقب عقب به طرف در رفتم...خاطرات زیادی اینجا داشتم ....خیلی زیاد و گاهی خاطرات خیلی بی رحم میشن....لبخند تلخی رو لبم نقش بست و سریع از اتاق خارج شدم و با سرعت از پله ها پایین اومدم....همه بودن...پدرجون با لبخند همیشگیش ...مادرجون با نگرانی نگاهش...مهرداد و ماهان و آرش با اخم....کیمیا و بهار و غزل با اشک.....عمو و عمه و همسراشونم به همراه خاله و شوهر خالم....

فرید و فربد مسافرت بودن و چقدر تلفنی سرم داد زدن بابت این تصمیمم...لبخندی به جمع ماتم زده زدم و به طرف پدرجون و مادرجون رفتم....دیروز رفتم دماوند و با خانم بزرگ خداحافظی کرده بودم...طوبی جون و عسل هم میومدن فرودگاه.....

جلوی پای پدرجون و مادرجون نشستم: قربونتون برم من الهی....یه خواهش ازتون دارم...

مادرجون دستمو گرفتم: بگو عمرم..

دستشو بوسیدم و بغض و پس زدم از صدام: نباید فرودگاه...همین جا خداحافظی کنیم..

مادرجون: آخه...

پدرجون پرید وسط حرفش: آخه نداره خانم...بریم اونجا که با دیدنمون دلش خون شه..

با عشق نگاه کردمش...زیادی درکم میکرد...سرمو رو پاهاش گذاشتم: مرسی..

نوازش کرد موهای از شال بیرون ریختمو: بهت ایمان دارم باران...میدونم دلیل داری بابت رفتنت و به تصمیمت احترام میزارم بابایی...

دلم میخواست مفصل تو بغلش گریه کنم اما بی حرف بغلشون کردم و یه خداحافظ زیر لب گفتم...از بزرگترا هم همونجا خداحافظی کردم و با اشک و گریه بدرقم کردن..

منو دخترا سوار یه ماشین شدیم و فقط نگین و نازگل و نریمان و همونجا باهاشون خداحافظی کردم...پسرا هم با دوتا ماشین جلومون حرکت کردن....بهار پشت رل نشسته بود و صدای بالا کشیدن بینی هاشون میومد...سرمو تکیه دادم به صندلی و ترجیح دادم به آهنگ پخش شده توجه کنم....

میمیرم بی تو منه دیوونه ی زندونی...

میدونم که تو حتی بدون منم میتونی...

جدایی...عشقم..

راه اول و آخرمونه...

واسه خاطره هردوتامونه..میدونی...

واسه خاطر هردوتامونه اگه

پای تو وای نمیستم..

عصبی پخش و خاموش کردم...همه ی آهنگا منو یاد پیمان قرار بود بندازه....صدای گریه دخترا اذیتم میکرد اما دلم نمیومد بهشون چیزی بگم...

با رسیدن به فرودگاه همه به سمت سالن اصلی رفتیم.....پسرا زودتر از ما رسیده بودن و من میونشون طوبی جون عسل و هم که داشت بغل امیر گریه میکرد دیدم...

نزدیک تر شدم و بی توجه به چهره های بغ کرده ی بچه ها به طوبی جون و عسل سلام دادم.....عسل خودشو تو بغلم پرت کرد و موج جدیدی از گریه رو شروع کرد...دستمو پشتش گذاشتم: عزیزم آروم باش..

زیر باران

عسل: باران جون مواظب داداشم باش...

به امیر و قد و بالای مردونش نگاه کردم و کمی خندم گرفت یکی میخواست مواظب من باشه اما با این حال برای دلگرمی این دختر نوجوون زیبا گفتم: حتما عزیزم...نگران نباش...

طوبی جون با همون ملاحت و آرامش همیشگی عسل و کنار کشید: بیا کنار عزیزم الان شماره پرواز و اعلام میکنن و باید خداحافظی کنه ....عسل سرشو تو بغل طوبی جون قایم کرد و آروم اشک ریخت..

با غم بهش نگاه کردم و چرخیدم طرف بچه ها .....اولین نفر بهار ایستاده بود..با چشمایی که از زور گریه باز نمیشد...رفتم طرفش و بغلش کردم و فقط خود خدا میدونست چقدر سخت بود جلوی ریزش اشکامو گرفتن

آروم به پشتش ضربه زدم: آروم باش بهار....من برای همیشه نمیرم...قول میدم وقتش که شد برگردم تا اون موقع ماهان و به تو میسپارم....بهار نزار غم تو دل برادرم خونه کنه...بیشتر از هر کسی بلدی چطور آرومش کنی....بعد رفتنم دلم به بودنت کنارش خوشه...

گریه ی بهار شدیدتر شد و من با بغض هرلحظه بیشتر شده تو گلوم رهاش کردم و به طرف کیمیا و غزل رفتم و بعد از خداحافظی مفصل باهاشون روبروی مهرداد ایستادم: خب عمویی...ببخش هرچی اذیتت کردم...خیلی دوست دارم مواظب خودت باش

مهرداد با بغض منو تو بغلش کشید و من به این فکر کردم چطور باید دوریشون و تحمل کنم....

بعد از چند دقیقه از بغل مهرداد که جلوی بغضشو گرفته بود بیرون اومدم و به طرف آرش اخمو که چشماش سرخ بود چرخیدم و به شوخی گفتم: هی پسر عمو تو که باید از خدات باشه چرا انقدر بغ کردی؟؟

نگاه عصبی آرش ساکتم کرد....به شونش ضربه ای زدم: خیلی خب بابا اونجوری نگام نکن دم رفتنی...فکر کنم یه معذرت خواهی بابت تمام اذیتام بهت بدهکار باشم...

آرش یهو منو کشید بغلش: دلم برات تنگ میشه سونامی...

با تعجب به کارش نگاه کردم...سریع ولم کرد: چشماتو گرد نکن...قسم میخورم برادرانه بود...

خندیدم بهش...یه خنده ی آمیخته به بغض و به ماهان که دورتر از همه ایستاده بود خیره شدم....دلم ضعف رفت برای اون اخم خط انداخته رو پیشونیش..

زیر باران

به طرفش رفتم....با اخم نگاهم کرد و بی حرف کشیده شدم تو بغلش....هیچ کدوم حرفی نزدیم فقط محکم همو بغل کرده بودیم و من سرمو تو سینش قایم کرده بودم...شماره ی پرواز که اعلام شد آروم از بغلش بیرون اومدم و گونشو بوسیدم.....اونم همه ی اجزای صورتم و بی طاقت بوسید و بغض داشت خفم میکرد که زار بزنم برای بی تابی برادرم و تنهایی از این به بعد خودم..سریع ازش جدا شدم و زمزمه کردم خداحافظ و به سرعت با امیر به طرف گیت رفتیم....نمیخواستم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم....طاقت نگاهاشون و نداشتم.....وقتی از گیت رد شدیم نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتشون اما با دیدن چهره ی شکست خورده و پربغض مردی پشت به همه خشکم زد.....نگاه مرد رنگ یه مهر عمیق و گرفت و آروم عقب عقب رفت و تو دل جمعیت گم شد....انگار که از اول نبوده....امیر که دید ایستادم صدام کرد اما متوجه نبودم....توهم زدم یا واقعا پیمان بود....

راحت داری میری که بشکنم..

عشقم بزار نگات کنم یکم...

شاید باهم بمونه دستای ما...

امیر تکونم داد: باران چته؟؟

مات نگاهش کردم: پیمان بود...

شکه شد: چی؟؟؟

بغضم خط انداخت رو صدام: پیمان اینجا بود...

امیر پر غم نگاهم کرد و متأسفم آرومی زمزمه کرد و بازوم و گرفت و منو همراه خودش کرد....انگار میدونست پای رفتنم سست شده...

نفهمیدم چطور سوار هواپیما شدم و کی کمربندا رو بستم..گرمای دست امیر و حس میکردم کنارم....هواپیما که از زمین بلند شد من همچنان مات بودم و پر بغض و برخلاف همیشه که take off اذیتم میکرد و اختلاف فشار باعث سرگیجم میشد هیچی متوجه نشدم....وقتی به خودم اومدم که مهماندار اعلام کرداز مرز جمهورر اسلامی ایران خارج شدیم....

تازه اون موقع عمق فاجعه واسم مشخص شد و اشکم چکید...بغض خفه کنندم شکست و دست امیر دورم حلقه شد...حالا من همه چیزمو گذاشته بودم و رفته بودم و چقدر نگاه شکستش درد داشت برای جسم خسته ی من....

زیر باران
خداحافظ گل نازم..

کاش که مهربون نبودی...

میدونم سخته جداییی..

آخه عادت کرده بودیم...

دیگه راهی برگشتی نبود....اینبار هواپیما ایر فرانس قرار بود در فرودگاه پاریس بشینه....کل مسیر هیچی نفهمیدم و پنج ساعت و خورده ای پرواز کسل کننده برام عین پنج دقیقه گذشت...تو کل مسیر داشتم خاطراتمو مرور میکردم و حالا هواپیما داشت برای نشستن تو فرودگاه شارل دوگول آماده میشد....امیر کمربندمو بست و نگران نگاهم کرد....سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم خوبم....نگاهی به مسافرا که به محض خروج از مرز حجابشونو برداشته بودن انداختم و منتظر نشستن هواپیما شدم....نگاهم از شیشه به پایین و زمین ها و مزارع سرسبز حومه ی پاریس دوخته شد...

پاریس...شهر زیبایی که الان و تو این موقعیت جذابیتی برام نداشت...هواپیما که نشست به کمک امیر بلندشدم و ازش خارج شدیم....ساختمون گرد مایل به استوانه ی کوتاه قدی که مدرنیته بودن و فریاد میزد مارو به سمت خودش میکشید....بعد از گذر از گیت اطراف و درجستجوی پدرومادرم نگاهی انداختم و با دیدنشون بالاخره لبم به لبخندی باز شد و دستمو از دست امیر آزاد و به طرفشون دویدم....

.....

یک هفته ای از حضورم در پاریس میگذشت...تو این یک هفته از خونه ی پدرم خارج نشده بودم و بعد از شادی کوتاه مدتی که از دیدن پدرومادرم حاصل شده بود دوباره به گوشه نشینی رو آورده بودم....امیر دیروز خلاف خواسته های پدرومادرم برای موندن کنارم یه آپارتمان اجاره کرده بود و ازم خواسته بود امروز برای خرید وسایل خونه همراهیش کنم ....

ساعت پنج قرار بود بیاد دنبالم و سردی هوای ماه مارس در این شهر غوغا میکرد....چیزی به نوروز ایرانی نمونده بود و من حال خودمو با حال سال قبلم مقایسه میکردم....از رو تختم با روتختی لیمویی رنگم فاصله گرفتم و از میون پالتوهام یه پالتوی سرمه ای رو با بوت های همرنگش کنار گذاشتم و ساپورت پشمی مشکیمو هم با کلاه بافت مشکیم برداشتم و پوشیدم....حلقه های بلند موهای فرم از زیر کلاه بیرون میومد و بامزه کرده بود چهرمو....پیمان عاشق موهای فرم بود و این روزها ثانیه ای نبود به خودش و حال الانش فکر نکنم.....پوزخندی به تصویرم زدم و از

اتاقم خارج شدم.....مامان فقط خونه بود و بابا بیمارستان شیفت داشت....لبخندی به ماریا خدمتکار خونه زدم و به طرف مامان که با دیدنم لبخندی رو لبش نشسته بود رفتم

مامان: چقدر خوب که بعد یک هفته داری از خونه بیرون میری...

مامان و بابا توسط امیر تا حدودی از جریان باخبر بودن ...اما اصلا به روم نمیاوردن...

باران: بله اینبار نتونستم حریف امیرعلی بشم

لبخند مامان عمق گرفت: این خیلی خوبه....امیدوارم بهتون خوش بگذره...تو جوونی به جای خونه نشستن باید یه برنامه ی خوب واسه خودت ترتیب بدی...

بی حوصله با حلقه ی موهام بازی کردم: فعلا که تا بابا کارامو تو دانشگاه برای ادامه ی فوق درست نکنه کاری ندارم..

مامان بلند شد: نگران نباش کارات درست میشه و تا اون موقع هم تو میتونی یه برنامه واسه خودت ترتیب بدی...در ضمن پس فردا دختر دوست من و پدرت از مسافرت برمیگرده و میتونی باهاش آشنا شی....

لبخندی برای خوش کردن دل مامان زدم و گفتم: من میرم بیرون الان امیر میرسه...

سری با لبخند تکون داد و من از آپارتمان خارج شدم...میدونستم امیر یه ماشینم خریده و از این لحاظ خدارو شکر میکردم چون اصلا حوصله ی این که با تاکسی یا آژانس رفت و آمد کنم و نداشتم...دلمم نمیخواست از ماشین مامان و بابا استفاده کنم...با نزدیک شدن یه بنز مشکی لبخندی زدم و امیر بود و عشق بنزش...

ماشین جلوی پام توقف کرد..با متانت سوار شدم و به طرفش چرخیدم: سلام...

لبخند زد: سلام خانم خوشگله...خیلی معطل شدی؟؟

شونه بالا انداختم: نه تازه اومدم بیرون...

ماشین و راه انداخت: راستش آدم کلافه میشه اینجا رانندگی کنه...

نگاهش کردم: چرا؟؟

از بس که کوچه هاش باریکه...ماشاءا...فقط آپارتمات ساختن و تویه کوچه ی باریک چقدر ماشین پارکه...

زیر باران

خندیدم: بافت شهری فرانسه اینطوریه...اکثرا ساختمونا آپارتمانن و اونایی که بافتاشون یکم قدیمی تره اکثرا پارکینگ ندارن...برای همین کوچه ها ماشین زیاد پارکه...

امیر پوفی کشید: هرچیه که مزخرفه...

به شونش زدم: انقدر غر نزن..

نمایشی دستی به شونش کشید: آخ دستم شکست

خندیدم....نگاهمو به خیابونا دوختم...اصلا حوصله ی خرید نداشتم اما مجبور بودم ظاهرا...امیر مقابل یه فروشگاه بزرگ پارک کرد و پیاده شدیم...از اونجایی که خونه ی اجاره ایش مبله بود فقط کمی خرت و پرت احتیاج داشت که وقت زیادی برای خرید ازمون نگرفت...بعد از خرید مایحتاج امیرعلی آدرس و آپارتمان و دادیم تا وسایل و فردا بفرستن اونجا و دوباره سوار ماشین شدیم: خب حالا کجا بریم...

دلم کمی گرفته بود: میشه بریم کنار رود سن؟

امیر سر تکون داد: امر کن فقط آبجی خوشگلم....دوسوته اونجایی...

لبخندی به محبتش زدم و فرو رفتم تو صندلی...خیلی زود به رود سن رسیدیم و پیاده شدیم...هوا کنار رود سردتر بود اما نه اونقدر که بخواد مانع من بشه....کنار رود ایستادم و به غروب خورشید نگاه کردم...امیرهم کنارم جا گرفت....با صدای جیغ دختری سرم چرخید ....پسر دنبال دختری افتاده بود و دختر با خنده فرار میکرد....ذوق و شادیشون لبخند به لبم آورد....پسر دست دختر و کشید ودختر پرت شد تو بغلش و خیلی سریع لب های پسر رو لبهاش قرار گرفت..امیر دستشو جلوی چشمام گذاشت: صحنه دار نگاه نکن...

با خنده دستشو پس زدم و به رود نگاه کردم: دلم میخواد قایق سوار شم...

امیر : الان سرده هوا که بهتر شد سوار میشیم..

جوابی برای حرف منطقیش نداشتم....بعد از کمی اونجا موندن برگشتیم خونه...البته امیر اصرار داشت شام و بیرون بخوریم اما زیاد حوصله ی گردش نداشتم و خونه رو ترجیح میدادم و به اصرار امیر و هم داخل خونه بردم و ازش دعوت کردم برای شام...مامان از حضور امیر خیلی خوشحال شد و خیلی زود با هم گرم گرفتن...منم موقعیت و مناسب دیدم تا کمی تو اتاقم استراحت کنم...

استراحتی که با دیدن عکس دسته جمعیمون به خصوص چهره ی پیمان دود شد رفت هوا....روی تخت نشستم و به عکس خیره شدم که تلفنم زنگ خورد....چشمامو با درد از عکس گرفتم و بی حال بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: بله؟؟

صدای مردونه ی پشت خط که گفت سلام حقیقتا جا خوردم و با شک پرسیدم: کیارش خودتی؟؟

صدای گرفتش به گوشم رسید: خودمم ...باران آرش چی میگه؟؟

هنوز از شک تماسش بیرون نیومده بودم که با سوالش هنگ کردم: آرش چی میگه مگه؟؟

عصبی بلند شد صداش: تو رفتی فرانسه؟؟

پس منظورش این بود..پوزخند زدم: مشکلش کجاست؟؟

داد زد: پس پیمان چی؟؟

پیمان....آخ پیمان...کاش خبری ازش داشتم..حقیقتا نگرانش بودم: هیچی...به این نتیجه رسیدم به دردش نمیخورم..

نفس کلافه ای کشید: راجع بهش حرف میزنیم...اما نه پشت تلفن...فعلا..

تا به خودم بیام بوق اشغال تو گوشم پیچید...تلفن و جلوی صورتم گرفتم...منظورش چی بود؟؟

داشتم به کار آرش فکر میکردم که چندضربه به در خورد و صدای ماریا از پشت در بلند شد: مادام..شام حاضره..

باشه ای گفتم و بلند شدم و بلیز یقه اسکی کرمی رنگی پوشیدم با شلوار کتان شکلاتی...مامان دوست داشت تو خونه و در حضور مهمان مرتب بگردیم ....موهامو دورم ریختم و از اتاق خارج شدم...امیرعلی و مامان و بابا که نفهمیدم کی برگشته بود از بیمارستان دور میز بودن...سلامی گفتم و کنار امیر نشستم...

بابا: بهتری دخترم؟؟

لبخندی زدم..دیر نبود واسه این نگرانی های پدرانه؟؟

لبخندی بهش زدم که امیر زیر گوشم گفت: تو خجالت نمیکشی مهمون دعوت میکنی میری میچپی تو اتاق؟

اخم شیرینی کردم و با دست موهاشو بهم ریختم که داد امیر و خنده ی مامان و بابا رو بلند کرد: تو که مهمون نیستی..

چشم غره ای بهم رفت: الکی خرم نکن..

خندیدم: اون و که هستی..

امیر چشم گرد کرد : خوشم باشه...ادبت کجاست شما

کمی سوپ تو ظرفم ریختم: پیش ادب شما..

امیر: نه انگار حالت بهتره...زبونت رشدش و از نو شروع کرده....

کمی از سوپ و چشیدم و هیچی نگفتم...گفتن بعضی از دردها فایده ای نداشت ...پس غم نبود پیمان از این به بعد فقط تو خلوتم با منه ....باید سعی کنم خودمو از نو بسازم...

بعد از خوردن شام بابا و امیر راجع به مسائل پزشکیشون باهم شروع به صحبت کردن....آخه امیر با کمک بابا تو همون بیمارستان مشغول شده بود و ظاهرا از این قضیه خیلی هم راضی بود.....مامان هم همونطور که میوه براشون پوست میکرد در بحثشون گاهی شرکت میکرد...به رسم ادب کنارشون نشسته بودم اما خدا میدونست که حواسم جایی توی ایران و کنار امپراطور قلبم بود...آهی کشیدم و متوجه شدم امیر بلند شده...فکر کنم خیلی تو فکر رفته بودم....ساعت ۱۲ رو هم رد کرده بود و امیر داشت میرفت...همراه مامان و بابا برای بدرقش بلند شدم...بابا و مامان کنار در بعد از خداحافظی تنهامون گذاشتن...با رفتنشون امیر بهم نگاه کرد....خیره و دقیق: تو چته عزیزم؟؟

با دستام خودمو بغل کرد...حقیقتا سرد بود هوا: کمی فکرم درگیره..

امیر: اونو که خودم متوجه شدم...درگیر چی؟؟

نگاهش کرد ...جذاب بود بدون هیچ تردیدی و هنوز عشق به تینارو تو نگاهش میدیدم: کیا بهم زنگ زده بود...

اخمی کرد: چرا؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم...چیزی از حرفاش نفهمیدم...

زیر باران

با همون اخم گفت: زیاد بهش فکر نکن...کم درگیری فکری نداری که اینم بهش اضافه بشه..الانم برو تو سرده....شبت خوش خواهر نازم

ضمیمه ی حرفش بوسیدن سرم بود...براش دستی با لبخند تکون دادم و بعد از این که سوار ماشین شدم برگشتم تو و بعد شب بخیر گفتن به مامان و بابا وارد اتاقم شدم.....خسته بودم خیلی...طبق عادت هرشبم سرم رو بالش اشکام شروع به باریدن کردن....انقدر باریدن که نفهمیدم کی خوابم برد....به این بارش احتیاج داشتم تا در طول روز بتونم بخندم....خنده ای که تمام عضلات صورتم به خاطر اجباری بودنش درد میگرفت و این درد و به قلبم میفرستاد...

این خنده ها خیلی درد داشت...خ..ی..ل..ی...

.....

امیر ماشین و جلوی خونه نگه داشت و با هم پیاده شدیم....دیر شده بود و خرید کتاب وقتمون و گرفته بود....مامان یه ساعت پیش زنگ زده بود که ستیا دختر همکار و دوست پدر اومده خونه برای دیدن من...امیر هم مشتاق دیدن این دختر همراهم پیاده شد...حوصله نداشتم درو با کلید باز کنم پس زنگ و زدم که این تنبلی ریزم باعث خنده ی امیرشد...اخمی بهش کردم و با باز شدن در وارد شدم...امیر هم پشت سرم

صدای خنده ی شاد دختری به گوشم رسید و هم من و هم امیر و متعجب کرد....هردو وارد قسمت پذیرایی شدیم و رو به مامان و دختری که پشت به من نشسته بود سلامی دادیم....مامان با لبخند نگاهمون کرد: بالاخره اومدید...

سری تکون دادم و به چهره ی دختر که به طرفم برگشته بود و با یه لبخند ناز و مهربون و در عین حال چشمای شیطون نگاهم میکرد خیره شدم...ناز بود....موهای مشکی و صورت سبزه...انصافا شیرین بود چهرش...با انرژی اومد جلوم و با لهجه ی بامزه ای به ایرانی گفت: من ستیا هستم..خوشبختم..

دستشو گرم فشردم: منم باران...خوشحالم میبینمت..

لبخندی به پهنای صورت رو لبش نقش بست و چرخید طرف امیر: اوه افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

لحن محترمانش با اون شیطنت چشماش اصلا جور در نمیومد....امیر چهره ی جدی به خودش گرفت....چهره ای که جلوی هر غریبه ای از خودش نشون میداد: امیرعلی هستم ....دوست و برادر باران..

ستیا چشماشو گرد کرد: خاله جون تو گفته بودی اسم پسرت ماهانه...

مامان لبخندی زد: درسته اما امیرعلی هم حکم برادر داره برای بارانم..

ستیا سرشو تکون داد و زیر چشمی امیر و برانداز کرد..رفتاراش شدیدا منو یاد کیمیا میانداخت و همین باعث شده بود بدون این که بخوام لبخندی رو لبام جا خوش کنه..امیر اما با این حرکت ستیا اخمی کرد...خوب میدونستم خوشش نمیاد کسی اینطوری نگاهش کنه...ستیا بالاخره دست از کنکاش امیر برداشت و رو به من گفت: تو نمیخوای منو برای شام نگهداری؟؟

از این همه پررووییش دهنم باز موند امیر خیلی آروم زیر لب زمزمه کرد: این از عسل ما هم پرروتره..

انقدر آروم گفت که منی که کنارش بودم به زور فهمیدم اما یهو ستیا اخم کرد : خوبه نمیخوام خونه ی تو بمونم که بهم میگی پررو...

جفتمون چشمامون گرد شد و امیر ریلکس گفت: مسلما همچین آدمی رو من هرگز دعوت نمیکنم خونم

برگشتم طرف امیر و لبم و گاز گرفتم

ستیا اخم کرد: منم هرگز خونه ی آدمی عصا قورت داده ای مثل تو که از وقتی از در وارد شده اخم کرده نمیام...

آروم سرمو تکون دادم و به مامان نگاه کردم ...

امیر : به من میگی عصا قورت داده؟؟

ستیا دست به کمر زد:عصا قورت داده ی دیگه ای اینجا میبینی؟؟.

تا امیر خواست عصبی جواب بده با اشاره ی مامان دست ستیا رو کشیدم طرف اتاقم: اوه بزار اتاقمو نشونت بدم..

دیدم که مامان هم به طرف امیر علی رفت و سعی کرد اونو آروم کنه...اصلا نفهمیدم چرا یهو اینطوری کردن؟؟ از امیر منطقی همچین برخوردی بعید بود...ستیا وارد اتاقم شد..ریلکس انگار نه انگار که الان داشت مثل یوزپلنگ به امیر نگاه میکرد

بی خیالیش هم شبیه کیمیا بود و کمی شبیه.....اوه خدای من حالا متوجه میشم چرا امیر یه لحظه کنترلشو از دست داد...ستیا رفتارش شبیه تینا هم بود حتی از لحاظ ظاهری هم شباهت هایی داشتن...اما چشمای شیطون و مهربونی رفتارش دقیقا صفت بارز تینا بود...حتما امیر یاد تینا افتاده بود و برای همین بهم ریخته بود...ستیا با بیخیالی به عکس بالای تختم نگاه میکرد...برگشت سمتم: این کیه؟؟

به جهت انگشتش رسیدم و با دیدن عکس پیمان لبخندم تلخ شد: چطور؟؟

به اطراف نگاهی کرد: خیلی لعنتیه...

گرد کردم چشمام: یعنی چی؟؟

ستیا: یعنی جذابه..

به عکسش نگاهی کردم و دلتنگش شدم...دلتنگ خانمم گفتناش و عزیزم های جدیش...

ستیا: ناراحتت کردم؟؟

اشک و پس زدم از نگاهم: نه.

اومد طرفم: آخه خیلی خیره ی عکسش شدی...

بهش لبخندی زدم: نه عزیزم...فقط یادش افتادم...اون پسر عشق منه...ولی الان نمیخوام راجع بهش صحبت کنم پس ممنون میشم نپرسی...

سری تکون داد: حتما....

در اتاق زده شد...از ستیا عذرخواهی کردم و به طرف در رفتم و با دیدن امیر پشتش از اتاق خارج شدم: جانم؟؟

لبخندی زد: من دیگه میرم..بابت رفتارم متأسفم..آخه...

نزاشتم ادامه بده: میفهمم ولی فکر نمیکنی باید از ستیا عذر بخوای؟؟

اخم کرد: همین که بهم گفت عصا قورت داده و هنوز دندوناش سرجاشه بره خدارو شکر کنه...فعلا عزیزم...

گونم و بوسید و با یه حرکت دست از دیدم دور شد...آهی کشیدم و داخل اتاق برگشتم...

ستیا برگشت سمتم: اون لعنتی رفت؟؟

گیج پرسیدم: لعنتی یعنی جذاب دوباره؟؟

اخم کرد: نه یعنی بداخلاق...

زیر باران
کمی گنگ نگاهش کردم و سر تکون دادم...

.....

آشنایی با ستیا شاید بهترین اتفاق چند وقت اخیرم بود....حسابی حال و هوای منو عوض کرده بود و هرروز دنبالم میومد و به زور منو با خودش همراه میکرد...امیر هم میگفت اون دختر گستاخ تنها حسنی که داره اینه که میتونه تورو با دلقک بازیاش بخندونه...اما به قول امیر همین دختر گستاخ عجیب به دل من یکی نشسته بود و تونسته بود جای خالی دوستام و پر کنه....تقریبا هرروز با ماهان و مهرداد و دخترا حرف میزدم و روزا سعی میکردم با خنده کمی به قبل برگردم اما به محض این که شب میشد و من تو اتاقم تنها میشدم اشکام برام لالایی میخوندن و من هر روز صبح بالشتم و خیس از اشک میدیدم.....امروز ستیا به خاطر سرماخوردگیش نتونسته بود بیاد اینجا و من دوروز مونده به سال نوی ایرانی رو روی کاناپه و سرگرم دیدم فیلم میگذروندم که زنگ در به صدا دراومد...احتمال میدادم امیر باشه پس راحت لم دادم رو مبل و منتظر شدم ماریا درو باز کنه .....چنددقیقه ای که گذشت متعجی از این که چرا امیر نیومد داخل از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و ماریارو درحال صحبت با مردی دیدم....کمی که جلوتر رفتم نگاه ماری به من دوخته شد و متعاقبا سر مرد هم چرخید و من خشک شده سرجام موندم....

لبخند آشنایی رو لب های مرد جای گرفت: سلام دختر عمو....

دستمو بند دیوار کردم تا از شک دیدنش اونم اینجا بیام بیرون: کیارش؟؟

سرشو خم کرد: خودمم بانو...

جلو رفتم و با تعجب پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ریلکس شونه بالا انداخت: تا ایران نتونستم برم ....اومدم عید و سال تحویل و اینجا باشم...

بعدم خیلی آروم از کنارم رد شد و رفت داخل....میدونستم دلیل حضورش این نیست...دنبالش رفتم: کیا؟؟

ولو شد رو کاناپه: جانم؟؟

بد وقتی رو برای این آرامش انتخاب کرده بود: اینجا چیکار میکنی؟؟

نگاهم کرد: گفتم که..

پریدم وسط حرفش و حرصی گفتم: جدی دارم میپرسم...

تکیه داد به کاناپه و جدی نگاهم کرد: تو اینجا چیکار میکنی؟؟

شکه نگاهش کردم: نگو که این همه راه اومدی منو سوال و جواب کنی...

خم شد جلو و جدی گفت: اومدم اینجا تا ببینم چرا دخترعموم با مردی که میدونستم دنیا دنیا دوسش داره بهم زده و خودشو آواره ی غربت کرده...گفته بودم حرف میزنیم...اینجام که حرف بزنیم اما الان خستم بعد از استراحتم...

و بعد از جلوی چشمای مبهوت من بلند شد و از ماری خواست اتاق مهمان و نشونش بده....دیوونه ای نثارش کردم و دویدم طرف تلفن و شماره ی موبایل امیرو گرفتم....

به بوق سوم نرسیده صدای گرمش پیچید تو گوشی: جانم عزیزم؟؟

صدام کمی کلافه بود: سلام امیر..

امیرعلی: سلام عزیزم..چیزی شده چرا صدات اینجوریه؟؟

نفسمو فوت کردم تو گوشی: کیارش اینجاست؟؟

صدای دادش گوشم و به درد آورد: چی؟؟

اخم کردم: گوشم کر شد امیر...چه خبرته؟؟

امیر بی توجه به حرفم گفت: کیارش پاریس چیکار میکنه؟؟

با دستم شقیقمو مالش دادم: نمیدونم...پسره ی کله شق درست و حسابی حرف نمیزنه که...

امیر پوفی کرد: باشه...من تا یک ساعت دیگه بیمارستانم...بعد از اون میام اونجا...

چشم بستم: باشه..فعلا..

امیر: میبینمت

گوشی رو پرت کردم رو کاناپه و با حرص به در اتاق مهمان خیره شدم و لبمو جویدم...هیچ دلیلی برای حضورش نمیدیدم و امیدوار بودم نخواد دوباره بحث گذشته رو پیش بکشه...همینجور خیره ی در بودم که با صدای مامان از جام پریدم و دستمو رو سلبم گذاشتم: اوه ...مامان...داشتی سکتم میدادی؟؟

مامان کنارم نشست : صدبار صدات کردم...کجا سیر میکنی؟؟

به چهرش نگاه کردم...هنوز جوون و زیبا بود و انصافا بهش نمیخورد بیشتر از سی و پنج داشته باشه..

مامان: بیا باز رفت تو هپروت...تو چته مامی؟؟

خندم گرفت..مامی؟؟ فرهنگ اینا روش اثر گذاشته بود و مثله اینا حرف میزد...سر تکون دادم: ماری بهتون گفت مهمون داریم؟؟

ابروش بالا پرید: نه هنوز ماری رو ندیدم...مهمونمون کیه ؟؟

به در اتاق مهمان اشاره کردم: کیارش..

چشماش گرد شد: چی؟؟

بی حوصله بلند شدم: درست شنیدی مامان...کمی سرم درد میکنه میرم اتاقم ...امیر اومد بهش بگید بیاد اتاقم

و همونجور مبهوت رهاش کردم.....داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و گردنبندم و از لباسم بیرون کشیدم و حلقه ی داخل زنجیر و لمس کردم....قرار بود این حلقه تو انگشتم باشه اما...چشمام و بستم...سخته پیمان...نبودت سخته...کاش لااقل تو حالت خوش باشه..

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که ضربه ای به در خورد...گردنبندو به داخل لباسم فرستادم و بفرماییدی گفتم...امیر آروم وارد شد و من نشستم رو تخت: سلام..

دقیق نگاهم کرد: سلام جوجه...چطوری؟؟

اخم کردم: جوجه خودتی..

خندید...خندهاش منو یاد پیمان میانداخت...تک خنده و مردونه: عزیزم من دیگه خروس شدم...

خودمم خندیدم: کوفت..کیارش و دیدی؟؟

جدی شد چهرش: نه آقا خواب تشریف دارن

دستی میون موهام کشیدم: اصلا درک نمیکنم چرا اومده..

زیر باران

کنارم نشست: چرا انقدر واست مهمه؟؟

نگاهش کردم:میترسم دوباره حرف گذشترو پیش بکشه..

ریلکس نگاهم کرد: چه اشکالی داره...مگه قراره تا آخر عمرت مجرد باشی..

اشک تو چشمام نشست و اعتراض داشت صدام: امیر؟؟

بغلم کرد: جانم؟؟ چرا بغض میکنی...فقط خواستم بهت بفهمونم کیارش هرچی بگه تو نظرت همون قبلیه چون هنوز پیمان تو قلبته..پس مهم نیست که کیارش چی بخواد انقدر خودخوری نکن عزیزم

چشمامو بستم: من آرامش میخوام

دستشو پشتم به حرکت درآورد: نگران هیچی نباش...کیارش همونیه که یه زمانی همه ی مشکلاتت و بهش میگفتی..

دستمو مشت کردم : درد من همینه...کیارش دیگه اون آدم نیست

امیر: باران عزیزم..بهش به چشم یه مهمون نگاه کن...فرار نیست هیچی آرامش تورو بهم بزنه...

سعی کردم به حرفش عمل کنم...امیر منو جدا کرد از خودش: حالا یه فین کن تا برم...

زدم به بازوش: بی ادب...

خندید: خب حالا که بهتری میرم ببینم حضرت آقا بیدار شدن یا نه...

سر تکون دادم....چقدر بودنت خوبه امیر..آدم هایی هستن تو دنیا که هروقت احتیاج داشته باشی کنارتن....امیر از جنس همونا بود....خوب و محکم....یه حامی...

بعد رفتن امیر ترجیح دادم یه دوش بگیرم....داخل سرویس اتاقم شدم و یه دوش آب گرم گرفتم تا کمی بهتر بشم...بیرون که اومدم دلم کمی زیبا بودن خواست....من یه زن بودم از جنس تمام زنا....شیفته ی زیبایی که تو این مدت خیلی ازش دور شده بودم..کمی ابروهام و مرتب کردم و با دستگاه مخصوصم صورتم و اصلاح کردم و از شفافیت پوستم که کمی روشن تر شده بود لذت بردم....از داخل کمدم یه پیراهن کالباسی رنگ حریر که قدش تا زیر زانوم بود و دامنش پر چین برداشتم و پوشیدم و کمی رژ کالباسی به لب هام زدم و طعم توت فرنگیشو خودمم دوست داشتم...صندلامو پا زدم و موهامو بافتم و رو شونم انداختم و راضی از خودم از اتاق خارج شدم..سرجمع کارم

دوساعت طول کشید و تو این مدت کسی سراغم نیومده بود....صدای صحبت امیر و کیارش از نشیمن میومد....به همون سمت رفتم و با حضور کیا و خونسردیش باز حرصم گرفت

با صدای حرصی گفتم: خوب استراحت کردی پسرعمو..

کیا و امیر برگشتن سمتم و کیا با چشمای برق زده گفت: به لطف شما دختر عمو...

پوزخندی زدم و مبل کنار امیر و اشغال کردم..امیر زیر گوشم گفت: به خاطر کیا خوشگل کردی؟؟

با صندلم زدم رو پاش که آخش و خفه کرد و مثل خودش زمزمه کردم: چرت نگو....این یه روش درمانیه تا کمتر به موضوعات آزاردهنده فکر کنم

امیر: روش های درمانیتم مزخرفن....

خواستم چیزی بگم که مامان اومد کنارمون و با دیدن من لبخندی زد....میدونستم لبخندش بابت ظاهرمه که از قضا باب میل مامان بود....

مامان: خب کیارش جان...تا کی پاریس میمونی..

کیارش نگاهم کرد....جدی و پر از حرف: تا فردای سال نو...متأسفانه بیشتر نتونستم از شرکتی که توش مشغولم مرخصی بگیرم...

مامان: این باعث خوشحالیه ماست که سال تحویل پیشمونی....باران مامان باید فردا برای خرید یه سری وسایل برای عید بری بیرون....

چشمامو تو کاسه چرخوندم: اوکی...

مامان راضی بلند شد و گفت: من کمی کار دارم که باید قبل شام بهشون رسیدگی کنم....پس تنهاتون میزارم بچه ها...

هرسه سری تکون دادیم....مامان که وارد اتاقش شد رو کردم سمت کیارش: چرا اینجایی؟؟

پوزخندی زد: فکر میکردم از دیدنم خوشحال میشی...

پاروپا انداختم...کمی بدجنسانه نگاهش کردم: اشتباه فکر کردی...

امیرعلی انگار که یه فیلم کمدی ببینه خیره نگاهمون میکرد...کیارش اخم کرد....ریز و کمرنگ: چرا با پیمان بهم زدی؟؟؟

بغض نشست تو گلوم...خسته شدم از جواب دادن به این سوال...دلم میخواست داد بزنم به توچه اما هنوز احترام زیادی براش قائل بودم: چرا میخوای بدونی؟؟

دست به سینه نگاهم کرد: به خاطر عشقی که مطمئن بودم بینتونه کنار کشیدم...پس حقمه بدونم چرا

عصبی و پر اخم نگاهش کردم....درک این که نمیخوام راجع بهش صحبت کنم سخت نبود اما کیارشی که مقابلم نشسته بود ظاهرا نمیخواست اینو متوجه بشه...امیر مداخله کرد: کیارش باورم نمیشه بابت همچین چیزی تا اینجا اومده باشی

کیارش بدون نگاه گرفتن از من جواب داد: نگرانشم...میدونم این دختر کله شق دلیلی برای کارش داشته و انقدر شناخت دارم روش که بدونم الان حال و روز خوبی نداره و این خونسردیش مصنوعیه...

سرمو زیر انداختم....ظاهرا زیادی واسه ی پسرعموی جذابم شناخته شده بودم...چی میگفتم...دلم نمیخواست تو بوق و کرنا کنم دلیل رفتنمو...تو یه لحظه از ذهنم گذشت شاید تاوان دل شکسته ی کیارش و دارم میدم...

باران: نفرینم کردی؟؟

کیا و امیر بهت زده نگاهم کردن

کیا غرید: چی؟؟

بی فکر گفتم: فکر کنم دارم تاوان میدم....منو نبخشیدی نه؟؟

چشماش سرخ شد و با عصبانیت غریبی گفت: میفهمی چی میگی؟؟؟ من پای نگرانی این دل لعنتیم به تو تا اینجا اومدم...به خاطر عشق تو از خودم گذشتم اونوقت نفرینت کنم؟؟؟ سر چی؟؟؟ سر دوست نداشتنم؟؟ احمقی باران...خیلی...

حرفشو زد و با عصبانیت به طرف اتاق مهمان رفت....بغض داشت خفم میکرد...چی گفتم من؟؟ امیر سرزنش گر نگاهم کرد....چشمام و بستم: نفهمیدم چی گفتم..

امیر: مشخص بود...

زیر باران

چشم باز کرد: طرف من باش

امیر: من طرف توأم تا تهش...اما حرفت درست نبود..

باران: میدونم..

امیر : فکر نمیکنی باید عذرخواهی کنی...

نگاهش کردم: الان نه...گیجم امیر..

امیر : فردا صبح میام بریم برای خرید...به کیا خودم میگم بیاد..

یاد قرارم با ستیا افتادم : ستیا هم پیام داده فردا میاد بریم خرید عید..

اخم امیر تو هم رفت: حالا نمیشه بپیچونیش..

اخم کردم..امیر زد به پیشونیم: پاپیون نکن پیشونیتو..خیلی خب اون جیغ جیغو رو هم میبریم...

سرمو عقب کشیدم: بفهمه بهش گفتی جیغ جیغو میکشدت...

امیر: جرأتشو نداره..

سر تکون دادم به علامت افسوس و به در اتاقی خیره شدم که آدم داخلش ازم دلگیر بود...

اینجا یکی همدرد من میشه..

اونجا یکی دستاتو میگیره..

الان حال پیمان چطوره؟؟؟ متنفرم از این تراژدی تکراری عشق و نرسیدن های همیشگی...من...پیمان...امیر...کیارش..همه داشتیم تاوان میدادیم...تاوان دلدادگیمون و ....تاوان قلب شکستمون و ....بس نبود این تاوان...

به خدا که بس بود...

.....

به آینه و به تیپ زیادی سادم نگاهی کردم...یه بلیز یقه اسکی سفید با شلوار کتان نخودی و روی لباسم یه کت جذب کرم با دکمه های طلایی..

بوتهای کرم رنگم روی شلوارم اومده بود و گوش گیر های سفیدم با اون گردی های بامزه دور گوشم...از اتاقم خارج شدم و رو به ستیا که مخ کیارش اخمو رو به کار گرفته بود گفتم: امیر زنگ زد و گفت الان میرسه بهتره بریم بیرون..

ستیا با لبخند دوست داشتنیش و کیا با اخم پا شد...جلوتر از هردو از خونه خارج شدم و پشت سرم هم اون دوتا اومدن....با دیدن ماشین امیر به سمتش رفتیم و کیارش جلو و من و ستیا عقب نشستیم...سلامی دادم ...امیر برگشت و با لبخند جوابمو داد ...ستیا فقط سری تکون داد و امیر بعد نگاه طولانی بهش گفت: زبونتو موش خورده کوچولو..

زدم به پیشونیم ...باز شروع شد.....نمیفهمیدم اینا چرا انقدر باهم لج هستن

ستیا اخم کرد: نه بابا بزرگ فقط مامانم گفته به آدمای بد سلام ندم

امیر پوزخندی زد: همیشه به حرف مامانت گوش کن کوچولو..

ستیا دندوناشو از روی حرص بهم کشید و سرشو به طرف پنجره چرخوند...امیر هم با چشم غره ی من چرخید و ماشین و راه انداخت....کارشون بود که عین تام و جری بهم بپرن...ستیا زیر گوشم با اخم گفت: این داداشت خیلی جذابه اما دریغ از یه ذره شعور...

خندیدم..امیر بفهمه بهش چی گفته ستیا باید به فکر پیدا کردن قبر واسه خودش باشه..

با رسیدن به یه بازارچه ی محلی نزدیک ایستگاه مترو امیر ماشین و پارک کرد....چیز زیادی احتیاج نداشتیم..فقط یه گلدون گل و کمی سیب...بیشتر برای عوض کردن حال و هوامون اومده بودیم...باهم دیگه وارد گلخونه ی بزرگ شدیم و میون دعواهای ریز ستیا و امیر و اخمای کیارش سه تا گلدون خوشگل با گل برگهای رنگی گرفتیم...بعد خرید سیب به پیشنهاد امیر به طرف رود سن رفتیم...امیر و ستیا برای خرید کلوچه های گردویی که یه پیرزن اردو زبان کنتر حاشیه ی رودخونه میفروخت به اون طرف رفتن و من و کیارش کنار هم خیره شدیم به سن...

نگاهی به نیم رخ اخم آلودش زدم و گفتم: یه ضرب و المثل هست هرکی دلش شکسته اگه توی رود سن بیفته به سنگ تبدیل میشه..

نگاهم کرد و اخمش بیشتر تو هم رفت...ادامه دادم: بعضی مواقع به سرم میزنه خودمو پرت کنم تو سن ...

اخمش بیشتر شد و غرید: حماقتات یکی دوتا نیست...

نگاهش کردم: من منظوری بابا حرفم دیشب نداشتم....اصلا نفهمیدم چی گفتم..

هیچی نگفت...دستشو گرفتم و دیدم که کمی لرزید: کیا دلخور نباش دیگه...

سرشو چرخوند طرفم و نگاهم کرد: کاش میفهمیدی چقدر واسم عزیزی...اونقت هیچ وقت این حرف و نمیزدی...

خجالت کشیدم از حرفش: ببخشید..

دستمو فشرد:اشکالی نداره

لبخندی بهش زدم و جوابمو گرفتم...به مسیر برگشت ستیا و امیر نگاه کردم....از اخمای ستیا و امیر مشخص بود دوباره دعوا کردن....آهی کشیدم...این دوتا آدم نمیشدن....ظاهرا قسمت آخر فکرمو به زبون آورده بودم که کیارش زد زیر خنده...لبمو گاز گرفتم و منم خندیدم....و کاش پیمان بود اونوقت این لحظه ها برام عسل میشد...

.....

کنار سفره ی هفت سینی که روی میز گرد چیده شده بود ایستاده بودیم و کانال جام جم داشت دعای قبل سال تحویل و پخش میکرد....تو دلم غوغایی به پا بود و چشمام و به زور از حمله ی اشکام نگه داشته بودم....پارسال درست همین لحظه من داشتم به رویای عشق پیمان فکر میکردم و چندساعت بعدش پیمان به من ابراز علاقه کرده بود....الان پیمانم کجا بود و تو چه حالی داشت سال و تحویل میکرد.....صدای توپ سال نو که به صدا دراومد همه با شور و شادی چشمای بستشون و باز کردن و من دلم بیشتر از قبل گرفت با دیدن تر شدن چشم امیرعلی مهربونم که غم نبود تیناش و داشت....بابا به سمتم اومد....صورتم درد گرفت از این خنده ی اجباری

بابا: عیدت مبارک عزیز دلم...

صورتشو بوسیدم: مرسی بابا...عید شما هم مبارک...

با مامان هم روبوسی کردم و با امیر علی و کیارش دست دادم....ماریا هم با وجود مسیحی بودنش بهمون به گرمی تبریک گفت و این اولین سالی بود که من ماهان و درکنارم نداشتم....عید پارسال سهیل هم بود...شهریار دوست داشتنی و همه ی عزیزانم کنارم بودن....اما حالا....غریب خودمو حس میکردم خیلی....

زیر باران

بابا: باران عزیزم....دلم میخواد برامون پیانو بزنی...

نگاهش کردم....قبل از این که از ایران برن عادت داشت بعد سال تحویل منو ماهان براش پیانو بزنیم....نمیتونستم ردش کنم اما وجودم مملو از غم و بغض خورده شده بود....پشت پیانو ی قهوه ای رنگ نشستم و به چشمای تک تکشون نگاهی انداختم...دستم روی کلاویه به حرکت دراومد و بغض خش انداخته به صدام قابل پنهان کردن نبود...

بهار...بهار...باز اومده دوباره

باز تموم دل ها چه بی قراره..

اما برای منه دور ز خونه...

بهارا هم مثله خزون میمونه..

بهار خونه بوی دیگه داره..

هوای خونه همیشه بهاره..

اما برای منه دور ز خونه.

بهارا هم مثله خزون میمونه..

خونه هزارتا یاد و یادگاری داره..

بچگی و قلک و عیدی به یادم میاره..

گلدون یاس و رازقی..

بنفشه های باغچه..

دیگه نتونستم....نتونستم ادامه بدم....دلم خونمونو میخواست...آغوش برادرمو ...مسخره بازیای مهرداد و آرش و ...من دلم...دلم پیمان و میخواست...

ببخشیدی به جمع گفتم و رفتم طرف اتاقم...با یه عالمه اشک که از حصار چشمام آزاد شد..من سال پیش این لحظه هارو با پیمان بودم....سال پیش این موقع پیمان به من اعتراف کرد اما حالا....

هق زدم و شماره ی خونمون و گرفتم....صدای ماهان که پیچید تو گوشی با گریه و دلتنگی صداش زدم: داداشی...

نگرانی صداش جونمو گرفت: بارانم ...عزیزدلم...

هق زدم: داداشی....ماهانی...دلم برات تنگ شده..

از حجم نگرانیش کم نشد: فدای چشمای خوشگلت نریز اون اشکارو که ندیده میدونم کل صورتت و پر کرده...منم دلم تنگ شده برات عزیزم...

با پشت دست اشکمو پاک کردم: من بیشتر...

شده بودیم عین بچگیهامون...اون موقع که سر علاقمون به همدیگه هی میخواستیم خودمونو بالا ببریم...خندید ...نگران خندید: باشه فسقلی...راستی عیدت مبارک...

کلمه ی عید دوباره اشکام و روون کرد: عید تو هم مبارک..

ماهان: خوبی؟؟

کنج اتاق نشستم: اوهوم...تو چی؟؟؟

صدای خندش تو گوشم پیچید: بد نیستم..از رو زمین پا شو عزیزم..

چشمام گرد شد و اشکم بند اومد: از کجا فهمیدی؟؟

ماهان: میشناسمت نفسم...خودم بزرگت کردم...دلتنگ که میشی میری یه گوشه تک و تنها میشینی...

چشمامو بستم...دلم پر میکشید براش: بهار اونجاست؟؟

نفس عمیقی کشید : آره ..میخوای باهاش صحبت کنی؟؟

آره ی آرومی گفتم..

ماهان: باشه عزیزم...فقط خوبی دیگه؟؟

باران: آره

زیر باران
ماهان: میدونی که خیلی دوست دارم؟؟

میون گریه خندیدم: آره

ماهان: پس مواظب خودت باش...گوشی رو میدم به بهار...

بعد از یه صحبت پر دلتنگی با بهار از جام بلند شدم و همونجور که حلقه ی آویزون شده از گردنبندم تو مشتم بود رو تخت دراز کشیدم و انقدر گریه کردم که خوابم برد...خدا حتی تو خواب هم پیمان و ازم دریغ کرده بود...پیمانم...عیدت مبارک

.....

کیارش رفت...فردای سال تحویل رفت با یه عالمه نگرانی برای من....حالا که فکر میکنم اومدنش اونقدرا هم بد نبود...توی آزمون ورودی کالج سوربن شرکت کرده بودم و با کمی پارتی بازی توسط دوست بابا آقای جکسون تونستم در مقطع فوق معماری مشغول به تحصیل شم و این که ستیا هم در دانشگاه من درس میخوند البته در رشته ی عمران برام دلگرمر بود....امیرعلی و ستیا همچنان با هم لج بودن و با دیدن همدیگه گارد میگرفتن

قرار بود برای خرید یه سری کتاب با ستیا به کارتیه لاتن که نزدیک دانشگاه سوربن بود بریم...با ماشین ستیا خودمونو به اونجا رسوندیم...خیابون باریکی که کتابخونه هاش با سردر سبز تیره مشخص بود...بعد خرید کتابمون ستیا ازم خواست که باهاش به جایی برم....و هرچی ازش پرسیدم کجا جوابمو نداد....میگفت یه سورپرایزه...منم خودمو بهش سپردم و حرکت کردیم...تقریبا وارد منطقه ی زیبایی که از بافت آپارتمان نشینیش کم شده بود رسیدیم که ستیا ماشین و نگه داشت ...با تعجب نگاهش کردم ...با شیطنت به جایی اشاره کرد و من جهت نگاهش و گرفتم.....آرامش...واژه ی گنگی بود برام اما یهو به دلم سرازیر شد....انگار یکی بهم میگفت بیا....نوز گنبد زرد کوچیک رو اون ساختمون کرمی رنگ ساده که منو یاد بادگیرهای یزد میانداخت و خالی از هر رنگ و لعاب و کاشی کاری بود میون اون درختای نارگیل تزیینی و نرده های کوتاه که دورشو گرفته بود کمتر شبیه مسجدهای خودمون با اون گنبدهای بزرگ و کاشیکاریهای هنرمندانه بود اما عجیب منو به طرف خودش میکشید....ستیا به حرف اومد: مسجد الاحسانه...این روزا خیلی گرفته بودی گفتم شاید آرومت کنه...

سپاسگذار نگاهش کردم و کلاه سوییشرتمو به سرم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم....در نرده ای سیاه رنگ و باز کردم و وارد شدم....چندنفری تو حیاطش داشتن با هم صحبت میکردن....از کنار خانم سیه چهره ای گذشتم و نزدیک در اصلی مسجد ایست کردم....پاهام ایستاد...مگه باهاش قهر نبودم؟؟ پس چرا باید برم خونشو....مگه صداش

زیر باران

نکردم...التماسش نکردم....پس چرا جوابمو نداد....وقتی جواب نمیده چرا باید برم داخل....غم ریخت تو دلم و عقب عقب از مسجد بیرون زدم....متأسفم اما...هنوز از دستت دلخورم....تو ولم کردی...نمیتونم ....نمیتونم....

سریع سوار ماشین ستیا شدم...با تعجب برگشت سمتم: چی شد؟؟

با بغض گفتم: نمیتونم ستیا خواهش میکنم برو

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد و من سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم

پیش از این ها فکر میکردم خدا...

خانه ای دارد میان ابرها...

مثله قصر پادشاه قصه ها..

خشتی از الماس خشتی از طلا...

پایه های برجش از عاج و بلور..

برسر تختی نشسته با غرور..

پیش از اینها خاطرم دلگیر بود...

از خدا در ذهنم این تصویر بود..

آن خدا بی رحم بود و خشمگین...

خانه اش در آسمان...دور از زمین..

بود اما در میان ما نبود...

مهربان و ساده و زیبا نبود..

با توقف ماشین چشمامو باز کردم....مکان ناآشنایی بودم....ستیا به حرف اومد : حالت خوب نیست...نمیدونم چرا اما به نظرم بهتره یه ساعتی رو با من و مادربزرگم بگذرونی...من که هروقت ناراحتم پیشش آروم میشم...

نگاهش کردم...از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد...با تردید پیاده شدم...ستیا از پله ها بالا رفت و زنگ و زد و طولی نکشید پیرزنی با پوست تیره و ساری به تن اومد دم در....تعجب نکردم از لباس هندیش چون مادر ستیا هندی بود و این زن هم احتمالا مادره مادرشه...ستیا با شوق بغلش کرد و با زبون اردو چیزی بهم گفتن و نگاه زن چرخید سمتم...مهربون نگاهم کرد و به فرانسه گفت: چرا اونجا دختر....بیاید تو..

ستیا نگاهم کرد...جلو کشیدم و از پله ها بالا رفتم و زیر نگاه خیره ی هردو سلامی دادم....

زن با مهربونی جوابم و داد و ازم خواست داخل شم...به ستیا نگاه کردم و وقتی لبخندشو دیدم وارد شدم....چیزی که به عنوان خونه مقابلم بود بهم نشون میداد این زن فرهنگ هندی خودشو حفظ کرده ....درون خونه بوی زنجبیل تندی پیچیده بود....زن از کنارم گذشت و وارد آشپزخونه شد و در همون حال گفت: به موقع اومدید عزیزانم...کلوچه ی زنجبیلی درست کردم....ستیا با خوشحالی دستاشو بهم کوفت و گفت: کلوچه های مادربزرگ من فوق العادست....اوه تو چرا ایستادی بشین...

به سمت کاناپه های ساده رفتم و روشون نشستم ....ستیا هم نشست....یه موزیک بی کلام پخش میشد و حصیرهای آویزون شده از سقف و بوی تند زنجبیل و عکس مهاتماگاندی روی دیوار آدم و به هندوستان میبرد....

مادربزرگ با یه سینی از کلوچه به سمتون اومد و من نگاهم به ساری قرمز رنگش و النگوهای زرد و زیادش خیره موند....

جلومون نشست و اگه من این لباس و این خونه رو نمیدیدم باور نمیکردم این زن هندی باشه بس که روون به فرانسه حرف میزد: بخورید .....امیدوارم خوشتون بیاد...

تشکری کردم و با لبخند یه کلوچه که شکل خوبی نداشت و مشخص بود قالب زده نشده برداشتم و از گرماش حس خوبی به رگ هام تزریق شد...

میون نگاه خیره اما سبک مقابلم گازی به کلوچه زدم و از ترکیب تندی و شیرینیش خوشم اومد: خیلی خوشمزست...

ستیا : میدونستم خوشت میاد...

مادربزرگ لبخندی زد....اینجا زندگی جریان داشت انگار....میون بوی زنجبیل و طعم خوش این کلوچه ها و موسیقی محلی هندی....اینجا یادت میرفت کجایی....اون دنیای مدرن شهر بیرون از اینجا رو یادت میرفت و غرق میشدی تو

سادگی این پیرزن ساری پوش که با هر تکونش صدای النگوهاش قاطی صدای آهنگ میشد..حس خوبی داشتم...شاید همون حسی که کنار خانم بزرگ بهم دست میداد و بدون شک همه ی مامان بزرگا فوق العادن.....

بعد از کمی گپ زدن با مادربزرگ ستیا و خوردن اون دمنوش بی نظیرش از خونه خارج شدیم و من چقدر حس سبکی داشتم.....وقتی تو ماشین نشستیم برگشتم سمت ستیا: ممنونم ستی...خیلی عالی بود...

برگشت سمتم: این معجزه ی مادربزرگمه که همیشه پیشش آدم آروم میشه...خوشحالم بهتری..

لبخندی زدم به این دختر دورگه ی ایرانی هندی که زیادی دوست داشتنی و مهربون بود و ممنون حس قشنگی بودم که بهم تزریق کرده بود...با صدای موبایلم حواسم معطوف گوشیم شد....امیر بود: جانم؟؟

امیر: سلام جوجه...

اخم کردم: بدم میاد بهم میگی جوجه..

امیر: مهم نیست چون من خوشم میاد..

پررویی نثارش کردم: حرفتو بزن...

امیر: کجایی جوجه؟؟؟

حرصی گفتم: با ستیا بیرونم..

امیر: به تو و اون جیغ جیغو افتخار میدم امشب شام مهمونم باشین..

نیشم شل شد: اوکی....کجا بیایم؟؟

امیر: آدرس و برات اس میکنم ..

باران: باشه...فعلا..

گوشی رو که قطع کردم رو به ستیا گفتم: امیر شام دعوتمون کرده...

ستیا با بدجنسی نگاهم کرد: عالیه..

مشکوک نگاهش کردم: چی تو سرته؟؟؟

ستیا: گرونترین غذارو انتخاب میکنم تا بسوزونمش...

خندیدم...خودشم خندید...و فقط خدا به داد امیر برسه

.....

مشغول گشتن میون کتابام برای پیداکردن یه جزوه بودم که تلفنم زنگ خورد....بی توجه کار خودمو میکردم که ستیا داد زد: خفش کن اونو باران...کشت منو

چپ چپ نگاهش کردم که خودشو بیشتر رو تخت ولو کرد...به طرف موبایلم رفتم : بله؟؟

صدای بهار لبخند به لبم نشوند: سلام عزیزم...

باران: سلام قربونت برم خوبی؟؟

بهار: فداتشم...بد نیستم فقط دلم واست یه ذره شده...

لبخندم کمرنگ شد: منم همینطور...ماهان چطوره؟؟

آهی کشید: ماهانم بدتر از من داره بال بال میزنه دلش بس که دلتنگه...

این بار من آه کشیدم: مواظبش باش بهار...

صدای بهار تند شد: باران چرا برنمیگردی؟؟؟ پیمان اینجا عروسی میکنه اونوقت تو خودتو آواره ی غربت کردی...مگه نمیگی فراموشش کردی پس چرا...

دستمو به دیوار گرفتم و بهت زده پریدم وسط حرفش: چی گفتی بهار؟؟؟ پیمان...عروسی کرده ؟؟

بهار: امشب عروسیشه..ظاهرا پدرش عمل کرده تازه حالش خوب شده....شهریار به مهرداد گفته...

دیگه هیچی نمیشنیدم....گوشم سوت کشید و گوشی از دستم رها شد...نگاه ناباورم میخ روبروم شد ...

ستیا دوید طرفم و چیزی میگفت اما نمیشنیدم....کی عروسی میخواد بکنه؟؟؟ پیمان؟؟ همونی که به من میگفت خانمم؟؟ عزیزم؟؟؟

افتادم با دوزانو رو زمین...

امشب قراره مهسان خانمش شه؟؟ همونی که من به خاطرش عقب کشیدم؟؟ مگه برای همین نرفتم..پس چرا؟؟؟

سرمو تکون دادم....ستیا دوید طرف تلفن....پیمان من قرار بود امشب به مهسان بگه خانمم؟؟؟ بگه عزیزم؟؟؟ قلبم تیر کشید....دستمو گذاشتم روش...نزن لعنتی....نزن...توروخدا نزن....بزار تموم شه..

عین جوجه ی خیس شده میلرزیدم....ستیا جلوم گریه میکرد و چیزی میگفت...

اما من پیمان جلوی چشمم بود....گفت به کسی جز من نمیگه خانمم...پس مهسان...قراره به زنش چی بگه؟؟؟

هیشکی اینجا حال من تنهارو نمیفهمه..

منه احساساتی و دیوونه...

تو دلم ریخته غم دنیارو...

دلم از دنیای خودم خونه...

نگاهم به عکس بالای تختم خیره شد و دستم دور حلقه ی دور گردنم مشت...لباس دومادی بهش میاد چقدر..

کوهم...اما لک زده روحم..

واسه اونی که توی دلم جاشه.

کجاست؟؟ اون کسی که میخواست...

تا قیامت همنفسم باشه؟؟.

منو تنها گذاشت...

یعنی میخواست مهسانو بغل کنه ؟؟؟ تو همون آغوشی که ماله من بود؟؟ خدایا تمومش کن...من که باهات کاری ندارم....این یه بار راحتم کن...به خدا جهنمت از این راحت تره تحملش...خدا میشنوی؟؟.من ...همین منه سرکش که گفتم دیگه صدات نمیکنم حالا دوباره صدات کردم....صدان کردم که تمون کنی این زندگیرو..خدا...

منم و رویایی که رنگش رفته و پژمرده...

منمو قلبی که ترک خورده...

زیر باران
منمو دلشوره و بی تابی...

یه نفر آرامشم و برده...

یه نفر که نیست و نبودش خیلی واسم درده...

قفسم تنگ و نفسم سرده...

به همین بغضی که خفم کرده...

میدونستم که برنمیگرده...

منو تنها گذاشت..

در با ضرب باز شد و امیر علی آشفته توش نمایان شد...دوید طرفم و بغلم کرد و من همچنان میلرزیدم....پیمانم قراره دوماد شه..دستم چنگ شد رو قفسه ی سینم و آخم از دهنم بیرون اومد....امیر با ترس نگاهم کرد و با داد چیزی به ستیا گفت...و چنددقیقه بعد با سوزشی رو بازوم کم کم چشمام بسته شد....ولی عکس پیمان تا آخر جلوی چشمم بود...آخه قرار بو داماد شه....عشق من....مرد من....میخواست داماد شه

.....

خسته و بی حوصله از کلاس خارج شدم و کولمو رو دوشم انداختم و با دستایی تو جیب و سر به زیر از کالج خارج شدم ...دوماه میگذشت....از اون حمله ی عصبی و اون خبر وحشتناک دوماه میگذشت....بعد از اون شب از پیمان و خبر نداشتم....امیر غدقن کرده بود هر خبری و من داغون تر از هر وقتی بودم....خنده از من فراری شده بود و حتی یک لحظه آرامش نداشتم....امیر و ستیا مرتب کنارم بودن اما من کاملا حس میکردم افسرده شدم....توی راه خودم قدم میزدم که کسی جلوم ایستاد....سرمو بی تفاوت و با سردی بلند کردم....ادوارد بود....همکلاسی انگلیسی تبارم

به سردی گفتم: امرتون آقای جکسون؟؟.

با چشمای آبی درشتش نگاهم کرد: خواستم برای مهمانی دعوتتون کنم...

چشمامو دوختم تو چشماش : ممنونم اما فکر نمیکنم بتونم بیام....

میدونستم یه جشن به مناسبت ورودش به تیم ملی رالی انگلیس ترتیب داده...

لبخند زد: اما من دوست دارم بیاید و فکر میکنم ایرانی ها مبادی آداب تر از این حرفا باشن که یه دعوت محترمانرو رد کنن..

با خشم نگاهش کردم که لبخندی زد و از جلوم رد شد....سرمو به سمت آسمون گرفتم...حالا من با این بشر چه کنم؟؟؟

.....

ستیا دستمو کشید: باران خواهش میکنم...

کلافه نگاهش کردم : ستیا من اصلا حوصله ی مهمونی ندارم...

ستیا با ناراحتی نگاهم کرد: مهمونی ادوارد فرق میکنه....اون همه ی کالج و دعوت کرده...همه میان...

نگاهش کردم....چشمای ملتمسش دلم و به درد آورد....خیلی اذیت شده بودن تو این دوماه.....منتظر جواب بود...

شونه بالا انداختم: برو ببین میتونی یه لباس مناسب تو کمدم پیدا کنی...

چندلحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد با جیغی که کشید بغلم کرد...منم بغلش کردم...چندساعت سختی به خوشحالی ستیا می ارزه...

با دو به سمت کمدم رفت...تا شروع جشن فقط دوساعت مونده بود و ستیا زودتر اومده بود تا منو راضی کنه...

از توی کمدم پیراهن آبی آسمونی کوتاهم و انتخاب کرد و دستمال گردن سرمه ایم و بوتهای پاشنه دار سرمه ایمو کنارش گذاشت و منو نشوند رو صندلی و با سرعت و مهارت موهامو صاف کرد و فرق وسط ریخت دورم و یه آرایش محو هم برام انجام داد....از فرزیش خندم گرفت...بعد از پوشیدن لباسا با لبخند و احتیاط بغلم کرد: مثله فرشته ها شدی...

تشکری ازش کردم و به خودم نگاهی انداختم و با لبخندی که چال گونمو نمایش میداد به طرف ستیا برگشتم...غصه نشست تو چشماش : دوماه بود چال گونتو ندیده بودم

خندم پاک شد: متأسفم...

به شونم زد: نباش ....درکت میکنم....

ستیا بعد اون جریان همه چیرو فهمید و من خیلی خوشحال بودم بابت درک بالاش....

به گردنبدم و حلقم نگاه کردم و قبل از این که بغضم بشکنه از خونه خارج شدم و با ماشین ستیا به سمت محل جشن رفتیم...جشن توی حومه ی پاریس و خونه ی پدری ادوارد بود و اونجور که ستیا میگفت تقریبا شبیه یه مزرعه و خونه های ویلاییه...

با خارج شدنمون از شهر باد خنک از میون شیشه موهامو نوازش کرد....زمین های سبز اطراف حس خوبی به آدم میداد...حدود یک ساعت بعد به محل جشن رسیدیم و ساختمون روبروم میون زمین های سبز اطرافش منو یاد کارتن آنشرلی انداخت....خونه ای با سبک خونه های کارتونا البته بزرگتر و حیاطی که با حصارهای چوبی مشخص شده بود....با کنجکاوی اطراف و نگاه میکردم که ستیا دستمو کشید و به طرف خونه که صدای موسیقی جاز بلند ازش به گوش میرسید رفت

به چند نفری که توی حیاط ایستاده بودن و از بچه های کالج بودن سلام دادیم و وارد شدیم و من خشکم زد...

داخل خونه با آخرین تکنولورژی برابری میکرد و شبیه بیرونش نبود....نگاه از دختر پسرایی که تو حلق هم میرقصیدن گرفتم و بینیمو از بوی سیگار و مشروب که با بوی عطر قاطی شده بود جمع کردم....ستیا به پهلوم زد....نگاهش کردم که جهتی رو اشاره کرد...نگاهمو به مسیر نگاهش دادم و با دیدن ادوارد که با لبخند مغرورانه ای به سمتمون میومد پوفی کردم....تو اون کت و شلوار و پاپیون مشکی جذاب شده بود و دستمال آبی تو جیبش به رنگ چشماش میومد....حالا مقابلمون ایستاده بود: خوش اومدید دوشیزگان زیبا....

ستیا کمی خم شد: متشکرم ادوارد....به نظر میاد مهمونی خوبی باشه...

ادوارد لبخندی زد: مطمئن باش همینطوره

و به من نگاه کرد...به اجبار و به رسم ادب گفتم: ممنونم از دعوتتون آقای جکسون...

لبخندی زد: اگه ادوارد صدام کنی راحت ترم

اخم کردم و به چشمای زیرکش خیره شدم و هیچی نگفتم....ستیا از ادوارد معذرت خواهی کرد و منو همراه خودش به وسط جمعیت برد و روی دوتا صندلی خالی نشستیم...

ستیا: یکم اون اخمات و باز کن....حرف بدی نزد که..

زیر باران

نگاهش کردم: ازش خوشم نمیاد....حس خوبی ندارم بهش...

ستیا: اون پسر خوبیه..نگران نباش...

به جمع رقصنده ها نگاه کردم....از مدل رقصشون زیاد خوشم نمیومد...کاش امیر علی هم باهامون بود...

ستیا: باران؟؟

نگاهش کردم : اگه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟؟

باران: حرفتو بزن...

کمی من من کرد: من فکر میکنم ادوارد از تو خوشش میاد...

اخم کردم: چرت نگو ستی...

ستیا: باور کن..من اینجور چیزارو خوب میفهمم

از این بحث خوشم نمیومد پس برای عوض کردن حرف گفتم: چطوره راجع به علاقه ی تو به امیر حرف بزنیم..

رنگ ستیا پرید و با بهت گفت: چی؟؟

خودمو جلو کشیدم : نگو که اشتباه میکنم...

ستیا: شوخی میکنی؟؟ من چطور میتونم کسی که همش باهام دعوا داره رو دوست داشته باشم؟؟

پوزخند زدم: خودت بگو...

سرشو زیر انداخت: اشتباه میکنی...

دقیق نگاهش کردم....ترس خونه کرده بود تو چشماش... دستشو گرفتم: ستیا عزیزم...اصراری ندارم حرف دلتو بهم بزنی اما اینو یادت نره امیر قبلا ازدواج کرده و هنوز عاشق همسرشه و کار تو این وسط برای علاقمند کردن اون پسر غد به خودت خیلی سخته...

با بغض نگاهم کرد: من خیلی میترسم باران...

سکوت کردم تا ادامه بده

ستیا: میترسم مثله تو دل شکسته بشم و تو حسرت عشقش بسوزم...

نگاهش کردم...پس درست فکر میکردم...ستیای دوست داشتنی من عاشق امیرعلی شده بود...لبخندی بهش زدم: هرکاری میکنم تا تو مثل من دل شکسته نشی و تو حسرتش نسوزی..

ستیا: تو...هنوزم بهش فکر میکنی..

سخت نبود فهمیدن این که منظورش کیه....غم و اشک و پس زدم: هر لحظه و هر دقیقه به یادشم و از خودم بدم میاد که به مردی که ازدواج کرده فکر میکنم

ستیا: هیچ وقت راجع بهش باهام دردو دل نکردی...

بغض نشست تو گلوم:سخته برام...

ستیا: من متأسفم...

لبخند دردآلودی زدم و حضور کسی رو کنارم حس کردم...سر چرخوندم...ادوارد بود...

تعظیم کوتاهی کرد: میشه خواهش کنم چنددقیقه ای با من به محوطه ی بیرون بیای؟؟

با بدبینی بهش خیره شدم..لبخندی زد: بهم اعتماد کن...انقدرا هم کثیف نیستم..

ستیا بهم لبخندی زد و من با دودلی بلند شدم و همراهش از ساختمون بیرون زدم....از چند نفری که داخل حیاط بودن گذشتیم و به حیاط کوچیکی که پشت ساختمون بود رفتیم...درختایی که اسمشون و نمیدونستم همه جارو پر کرده بود و مثله یه سقف شاخه هاشون بهم گره خورده بود...انقدر احساس امنیت نمیکردم که بخوام به زیبایی اونجا بیشتر دقت کنم...برگشتم سمت ادوارد....دستش توی جیبش بود و لبه ی کتش کمی بالا رفته بود....با لبخند جذابی اومد سمتم: نظرت راجع به اینجا چیه عزیزم؟؟

از عزیزمش اخمی چهرمو پوشوند...متوجه شد: ناراحت نشو بزار به حساب فرهنگ غربیم...

رومو ازش گرفتم

رفت جلو و وسط درختا ایستاد و با نگاهی بهشون گفت: اینجا رو پدرم درست کرده....عاشق اینجاست و فکر میکنم این علاقه به منم سرایت کرده...همیشه دلم میخواست اینجا به دختر مورد علاقم اعتراف کنم...

زنگای خطر تو گوشم به صدا دراومد و تازه معنیه حرفای ستیا واسم روشن میشد...هیچی نگفتم و امید داشتم اون چیزی که من فکر میکنم منظورش نباشه...چرخید طرفم و خیره و بی پروا نگاهم کرد و من خودم و لعنت کردم بابت لباس کوتاهم...

ادوارد: سه سال پیش به دختری علاقمند شدم و فکر میکردم بدون اون زندگیم به آخرش میرسه....اما هیچ وقت جسارت این که بهش ابراز علاقه کنم و پیدا نکردم...چندماه بعدش اون دختر با صمیمی ترین دوست من ازدواج کرد...دوستی که جسارت ابراز علاقه رو داشت

حسرت تو چشماش موج میزد و به نظرم این خیلی دردناک بود...

ادوارد: بعد از سه سال هیچ دختری جذبم نکرد تا این که یه بانوی شرقی زیبا وارد کالج شد...

نفسم حبس شد...کاش منظورش من نباشم...

ادوارد نزدیکم شد: ببین عزیزم...من نمیگم عاشقتم اما نسبت به تو حس خوبی دارم و حس میکنم دوست دارم تو دوست دخترم باشی...من فردا به مدت دوماه قراره برم انگلیس و اینبار نمیخوام به خاطر کمبود جسارتم تورو از دست بدم

شکه نگاهش کردم....دوست دختر.....خب از یه پسرک موبور غربی بیشتر از اینم نمیشد انتظار داشت....اخمی کرد: متأسفم ادوارد اما تمایلی به قبول پیشنهادت ندارم...

یه اخم کمرنگ رو پیشونیش نشست: میتونم بپرسم چرا؟؟

نفسمو فوت کردم....زیادی رک بودن این غربی ها...و همینطور پررو: ببین ادوارد.....من قلبی ندارم که بخوام توی رابطه تقدیمت کنم....درواقع...

پرید وسط حرفم: کسی رو دوست داری؟؟

جا نخوردم از سوالش زیاد....محکم تو چشمای دریایش خیره شدم: بله...

کمی چهرش تو هم رفت اما سعی کرد لبخندشو حفظ کنم: فکر میکنم حتی خرج کردن جسارت هم بهم کمکی نکرد...

سرمو به زیر انداختم و به فارسی گفتم: گاهی جسارت آدما تو گذشتنه...

ادوارد: چی گفتی؟؟

نگاهش کردم: مهم نیست...در هر صورت متأسفم اِد و برات آرزوی موفقیت میکنم..

لبخند جذابی زد: ممنون اما تو این دوماه که نیستم رو پیشنهادم فکر کن...به هرحال من پسر جذابیم...راحت نمیشه ازم گذشت...

گرد شد چشمام از اعتماد به نفس بشر مقابلم و تنها اخمی چهرمو پوشوند....خندید: اوه بانو باید اعتراف کنم با اخم جذاب میشی...

دلم میخواست چندتا کلفت بارش کنم اما شخصیتم و زیر سوال نبردم و بدون توجه بهش برگشتم به سمت خونه...تو اون شلوغی پیدا کردن ستیا که سر جای قبلیش نبود زیادی سخت بود....دورتادور و نگاه کردم و با دیدن ستیا کنار چندتا از همکلاسی هاش به طرفش رفتم....این مهمونی زیادی داشت کسل کننده میشد...ستیا با دیدنم لبخندی زد و منم جوابشو دادم و آروم زیر گوشش ازش خواستم برگردیم....بوی سیگار و مشروب باعث سردردم شده بود

.....

مشغول دیدن یه فیلم با محوریت موضوع خون آشامی بودم....از نوجوونی عاشق این سبک فیلما بودم و به نظرم فیلم اورجینال در این زمینه فوق العاده بود....تازه فصل سوم فیلم و شروع کرده بودم و رو به شکم روی تخت و مقابل نوت بوکم دراز کشیده بودم که در اتاق یهو باز شد....به نیش باز ستیا نگاهی کردم: آدم وارد طویله هم میشه در میزنه...

دستشو تو هوا تکون داد: بداخلاق نباش..پاشو آماده شو...

فیلم و پاز کردم و نشستم رو تخت: کجا باز؟

ستیا با هیجان دستاشو بهم کوفت: شهربازی...

چشمامو گرد کردم: عمرا...

چپکی نگاهم کرد: حرف نزن باید بیای...هیچ بهونه ای رو هم قبول نمیکنم...تازه امیر و هم مجبور کردم بیاد..

کلافه موهامو بهم ریختم: بی خیال شو ستی....

ستیا : حرفشم نزن..

بلند شد و با حرص گفتم: دهن آدم و سرویس میکنی ستی...

خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت و منم بعد رفتن چشم غره ای بهش بلند شدم و آماده شدم و بعد اومدن امیر که با اون اخم چهرش معلوم بود مجبور شده مثله من به اومدن حرکت کردیم

.....

روبروی ترن هوایی بزرگ و پیچ در پیچ که حتی ظاهرشم به آدم استرس وارد میکرد ایستاده بودیم و من آب دهنمو قورت دادم...امیرعلی بامزه و با بهت گفت: نگو که باید اینو سوار شیم....

ستیا خندید: چرا دقیقا باید همینو سوار شیم..

اخم کردم: امکان نداره...

ستیا فقط نگاهم کرد..از اون نگاه های حرص درار و من لعنتی زیر لب نثارش کردم...

امیر: ستیا بی خیال شو....هرکی ازش پیاده میشه عین زامبی میمونه...

تو اوج ترس خندم گرفت: زامبی رو خوب اومدی...

ستیا سه تا بلیط و تو هوا تکون داد: به جای بهونه و ترسو بازی سوار شین...

امیر که از کلمه ی ترسو بدش اومده بود بلیطارو از دست ستیا بیرون کشید و به طرف صف رفت و منم مجبور شدم دنبالش برم و هرچی فحش بلد بودم بار ستیا کردم

خیلی زود نوبتمون رسید و با ترس و لرز سوار شدیم و بعد بستن محافظا چشمامو بستم...با توجه به ترس از ارتفاعم میشد گفت داشتم خودکشی میکردم....تو دلم ذکر میگفتم که ترن راه افتاد و امیر با غیظ گفت: تو روحت دختره ی چموش...

زیر باران

از شدت استرس قدرت خندیدنم نداشتم....ترن آروم حرکت کرد و از یه سربالایی خیلی آروم بالا رفت کمی به طرف چپ پیچید و دقیقا در مرتفع ترین نقطه ایستاد و بعد از کمی مکث با سرعت زیادی به پایین سرازیر شد و باعث شد قلبم بیاد تو شکمم...من هیچ وقت انقدر با قدرت جیغ نکشیده بودم...اما این که ستیا جیغ نمیکشید برام جالب بود و دادهای امیر خنده دار کرده بود موضوع رو....ترن با سرعت بالا پایین میرفت و میچرخید و به خاطر سرعتش انگاذ باد داشت به صورتمون سیلی میزد....کاملا سرد شدن دست و پام وحس میکردم و دعا دعا که زودتر این وسیله ی لعنتی بایسته

با کم شدن سرعت ترن متوجه شدم داره از حرکت می ایسته و نفسم با آسودگی از سینم خارج شد و چشمامو آروم باز کردم....احتمال میدادم موهام سیخ شده باشه و چهرم به شدت رنگ پریده...چرخیدم طرف ستی...چشماش بسته بود و به شدت ترسیده به نظر میومد ....خندم گرفت...خانم از شدت ترس شکه شده بود و به خاطر همین جیغ نمیکشید...البته چهره ی خشن امیرعلی با اون رنگ پریده و موهای بهم ریخته بیشتر به خندم دامن میزد و چقدر خوب که میشد با وجود غم سنگین قلبم بازم بخندم....این فوق العاده بود

ببین پیمان....دارم سعی میکنم بدون تو بخندم....ببین چه دردناکه اما راضیم....راضیم اگه تو حالت خوب باشه....شاد باش پیمان...شادباش که باران با شادی تو خوش باشه..

بگو فهمیدی وقتی میرفتم...

نگران خودم نبودم...

غم آیندت بدجوری نشسته بود توی همه ی وجودم...

اگه تصویری که ازم تو ذهنت بود و خرابش کردم...

به خاطر خودت دیگه ازم نخواه که پیش تو برگردم...

.....

از تاکسی پیاده شدم و پول رانندرو دادم و به ساختمون بیمارستان نگاهی انداختم....تلفن همراهمو درآوردم و همونطور که وارد محوطه میشدم شماره ی امیرعلی رو گرفتم

امیرعلی: جانم؟؟

نفسمو فوت کردم: سلام امیر...من تو محوطه ی بیمارستانم...میتونی بیای بیرون...

متعجب شد صداش: اینجا چیکار میکنی جوجه؟؟

اخم کردم: بیای بیرون میفهمی...

تماس و قطع کردم و موبایلمو تو جیب شلوار جین جذبم جا کردم...خیلی طول نکشید که امیر با روپوش پزشکی از بیمارستان خارج شد...تو دلم قربون صدقه ی جذابیتش رفتم که بهم رسید: سلام...

سعی کردم چهرم جدی باشه: سلام..

دقیق نگاهم کرد: چیزی شده؟؟

به نیمکت های محوطه اشاره کردم: بشینیم بعد حرف میزنیم...

بی هیچ حرفی نشست و جدی نگاهم کرد...منم جدی بودم: دیشب به چه حقی رو ستیا دست بلند کردی؟؟

جا خورد و بعد پوزخندی زد : اومده چغلی؟؟

اخم غلیظی کردم: صورتش کبود شده احمق....احتیاج به چغلی نیست...

برای یه لحظه ی کوتاه پشیمونی رو تو چشماش دیدم: خودش مجبورم کرد...

چشمامو ریز کردم: چرا باید رقصیدن ستیا با یه پسر غریبه انقدر برات گرون تموم شه...

رگ گردنش باد کرد و چهرش خشن شد: باران پسره مست بود...اینو بفهم..

پوفی کردم...قضیه از جایی شروع میشد که دیشب امیر و ستیا خیلی اتفاقی همو توی مهمونی دیدن و امیر به خاطر رقصیدن ستیا با یه آدم مست به حدی عصبی شده بود که به ستیا سیلی زده بود..

شونه بالا انداختم: امیر چه مست چه غیر مست این قضیه اصلا به تو ربطی پیدا نمیکرد...

اخمش غلیظ شد: ستیا برای من مثله عسل میمونه...

پوزخندی زدم: مطمئنی؟؟

جا خورد: منظورت چیه؟؟

جلو کشیدم: امیر من فکر میکنم تو به ستیا به چشم خواهرت نگاه نمیکنی...

دستاشو رو سینش جمع کرد : اونوقت به چه چشمی نگاه میکنم؟؟؟

خیلی ریلکس گفتم: چشم همسرت...

بهت زده نگاهم کرد و پرید طرفم: مزخرف نگو..من هنوز تینارو..

دستمو رو لبش گذاشتم: تینا مرده امیر...پنج ساله مرده و خواهش میکنم انقدر مقاومت نکن برای برگشت به یه زندگی عادی....

خشک شده نگاهم کرد: به حرفام فکر کن...در ضمن یه عذرخواهی به ستیا بدهکاری...

کلافه نگاهم کرد: کجا داری میری؟؟

هندزفریهامو تو گوشم گذاشت: یکم پیاده روی میکنم و بعد میرم خونه..

سری تکون داد و من با پلی کردن آهنگ راه افتادم ...

من دیگه غربت نمیخوام...

عشق و با حسرت نمیخوام...

صدای بهنام صفوی تو گوشم میپیچید و من با ذهنی آشفته جلو میرفتم....تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده بود و شاید عجیب ترینشون خبر نامزدی کیمیا و مهرداد بود که به قدری هممون شکه کرد که قابل گفتن نبود....برای مراسم عقدشون نتونستم دلم و راضی کنم به برگشت ....میترسیدم از روبرو شدن با گذشته و دیدن شهریاری که نزدیک ترین بود به پیمان....همین نرفتنم باعث شد مهرداد و کیمیا خیلی جدی باهام دعوا کنن و از دوهفته قبل جواب تماسامو ندن....نگاهم به روبروم بود که تابلوی بالای یه ساختمون توجهمو جلب کرد...سوفیا استیونز...روانشناس

تو یه تصمیم ناگهانی ایست کردم و بعد نگاه طولانی به تابلو با پاهای مردد وارد ساختمون شدم....شاید اینجا کمی میتونست بهم کمک کنه...

زیر باران
شاید...

.....

یک سال بعد:

با هیجان و استرس از بغل مامان خارج شدم و بعد لبخندی به بابا به طرف امیر و ستیا و ادوارد و نامزدش هلن چرخیدم...

اخمی به امیر کردم: هوای ستیا رو داشته باش...

چشم غره ای رفت که به خندم انداخت...هنوز با هم به جایی نرسیده بودن اما حداقلش این بود کع دیگه دعوا نمیکردن و خیلی هوای همو داشتن...

ستیا با گریه پرید بغلم: اوه این پنج ماه خیلی سخت میگذره...

امیر شونه های ستیا رو گرفت و کشیدش عقب: دروغ میگه اصلا هم سخت نمیگذره...تازه بری یه نفس راحتی میکشیم...

اخمم غلظ تر شد....میدونستم برای کم کردن استرس من این کارو میکنه...دستمو به طرف ادوارد گرفتم: عروسیتون و بزارین بعد برگشت من...

خندید: حتما بانو....

هلن و بوسیدم و نگاهی به جمعشون کردم....امیر منو کشید بغلش: برو عزیزم....امیدوارم خوش بگذره....ما هم پنج ماه دیگه میایم برای عروسی ...

لبخندی بهش زدم و بعد بوسیدن دوباره ی مامان و بابا شنیدن نصیحت های همیشگیشون به طرف گیت رفتم....دلم برای همشون تنگ میشد و تا پنج ماه نمیتونستم ببینمشون....داخل هواپیما که نشستم از شدت استرس دستام میلرزید....قرار بود اول به ترکیه برم و بعد با چهارساعت توقف به ایران برگردم....به هیچ کس نگفته بودم....پیشنهاد سوفی روانشناسم بود این برگشت.....پنج ماه دیگه عروسی ماهان بود و من این پنج ماه و کنارش میخواستم

زیر باران

باشم....برخلاف اومدنم به فرانسه امیر کنارم نبود و همین مضطربم میکرد....هواپیما که بلند شد دستمو دور حلقم مشت کردم....این کار باعث آرامشم میشد...

با توقف هواپیما در فرودگاه آتاتورک ترکیه تصمیم گرفتم به جای تلف کردن وقتم تو فرودگاه به کنار دریا برم و با خوردن یه لیوان قهوه ی ترک اصل کمی خودمو آروم کنم....من عاشق صدای کشتی ها و بوی شور دریا که با بوی قهوه ی کافه های اون اطراف قاطی شده بود بودم و همین کمی آرومم کرد....چقدر دلم میخواست یه بار با پیمان بیام ترکیه و روبروی دریا و بوق کشتی ها و صدای مرغای دریایی دستاشو بگیرم...آهی کشیدم...

باید کم کم به آتاتورک برمیگشتم...

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون..

دلم خیلی تنگه واسه هردوتامون...

فرود هواپیما تو فرودگاه امام و پایین اومدن از پله ها و نفس کشیدن اون هوای پر دود معرکه بود....با تمام استرساش...با تمام دلهرم از این برگشت..با تمام عجله ی مردم و هل دادنشون...اصلا همه چی فوق العاده بود حتی صحبت راننده ی تاکسی راجع به نرخ ارز و دلار و غر زدناش و بی قانون رانندگی کردنش....این که هر ماشین جلوت بپیچه و تو پشت ترافیک بمونی....حتی صدای فحش دادن بعضی راننده ها به همدیگه وقتی به زبونت خودت حرف میزنن.....حتی صدای بوق و دیدن برج میلاد میون دود و دم ماشینا

رهگذرایی که تو خیابون با عجله حرکت میکردن و اسم هموطن و یدک میکشیدن هم قشنگ بود....با ولع همه جارو نگاه میکردم....چقدر دلتنگ این شهر باهمه ی بی قانونیش و هرج و مرجش بودم....باید رنج غربت و کشیده باشی تا درک کنی چی میگم....تمدن پاریس و زیبایی هاش و قانون مداریش خوبه اگه دلبسته ی این خاک نباشی...بزار این تمدن برای همون غربی ها باشه....منه شرقی که همه جهان سوم میدوننم عاشق همین چیزای سادم....همین صدای بلند رادیو و مردی که بی توجه بهش از وضع اقتصاد گله میکنه و هرزگاهی دستشو رو بوق میزاره تا ماشین روبروش متوجه خودش کنه...ته تهش همین آدم با تمام سختی های زندگیش عاشق همین خاکه....ماشین که جلوی خونه توقف کرد...با دلتنگی نگاهی به در بزرگش که بارها پیمان منو روبروش پیاده کرده بود انداختم و با لبخندی به راننده کرایه رو پرداخت کردم....

زیر باران

حالا انگار زمان متوقف شده بود و من روبروی خونه ی همه سالای خوب زندگیم بودم....با دلتنگی و چمدون به دست...

آروم جلو رفتم و زنگ و زدم..انگار چند قرن طول کشید تا صدای ماه بانو پیچید تو آیفون...جلوی دید دوربینش نبودم

ماه بانو: کیه؟؟

دلم رفت برای لهجه ی جنوبیش و مادرانه های قشنگش...رفتم جلوی دوربین: منم ماه بانو....باران....

کمی مکث و بعد صدای جیغ خفه ی ماه بانو....در با صدای تیکی باز شد و من با دلتنگی وارد حیاط باصفای پر از خاطراتم شدم...در خونه باز شد و بهار و ماه بانو با بهت ازش خارج شدن و بهار با صدا کردن اسمم و یه جیغ دوید طرفم...

محکم بغلش کردم....با هیجان و گریه گفت: باورم نمیشه...بهم بگو که خواب نیستم..

خندیدم....یک سال بود تمرین کرده بودم گریه نکنم....لااقل نه جلوی کسی: دیوونه ای بهار...دلم واست تنگ شده بود...

ازم جدا شد...اشک نشسته تو چشماش زیباترش کرده بود...سرشو با بغض تکون داد و صورتمو لمس کرد: اوه خدای من باورم نمیشه بعد دوسال دارم میبینمت..

آروم به صورتش ضربه زدم: حالا باورت شد خواب نیستی؟؟

دوباره بغلم کرد: دیوونه...چرا نگفتی میای که بیایم فرودگاه..

ابروهام پرید بالا: کیفش به همین بود..

گونمو بوسید و نگاهم کرد...اشک روون گونشو پاک کردم و دستشو گرفتم و به طرف ماه بانو که عین ابر بهار گریه میکرد و خیرمون بود رفتم و بغلش کردم: الهی قربونت برم کم گریه کن...دردسر خونه برگشت..

مادرانه دستاشو دورم حلقه کرد و همونطور که سرمو میبوسید گفت: خوش اومدی خانم جان...خوش اومدی..

زیر باران

بعد دوسال برگشتن به خونه ای که پر از خاطرات بود برام حس گنگی رو در من زنده کرد..حس عجیبی که نمیدونستم چیه....جای جای خونه برام پر از خاطره بود...خاطراتی که بخشیش پیمان در اون حضور داشت..با دلتنگی جزء به جزء خونرو نگاه میکردم و سخت بود جلوی اشکامو گرفتن...اما خبره شده بودم تو این کار.....به دوتا چمدون کنار پله ها نگاه کردم و به طرفشون رفتم و یکیشون و علی رقم سنگینی بلند کرد و از پله ها بالا رفتم...بهار هم اون یکی رو بلند کرد و دنبالم اومد...در اتاق خوابم بهم چشمک میزد...چشمامو بستم و دستگیررو کشیدم و آروم پلکام از هم فاصله گرفت....لبخند شیرینی رو لبم نشست....اتاق مثل روزی که رفتم بود ....تمیز و مرتب...بهار به حرف اومد: ماه بانو هر هفته اتاقتو تمیز میکرد....برای همین مرتبه ...

لبخندم عمق گرفت...وارد شدم و خودمو روی تختم رها کردم....خنک بود بوی تمیزی میداد و معلوم میشد ماه بانو تازه روتختی رو شسته...حرکت خوشخواب کم کم متوقف شد .....نشستم روی تخت: ماهان کی میاد؟؟

بهار با لبخند گفت: یه ساعته دیگه....حسابی غافلگیر میشه ببینتت...

چمدون و باز کردم و بعد برداشتن حولم گفتم: تا بیاد من یه دوش بگیرم خستگی از تنم بیرون بره...با این که اواخره شهریوره اما هوا خیلی گرمه...

بهار به طرف کمدم و لباسایی که نبرده بودم رفت: برو عزیزم...منم برات لباس میزارم..

تشکری کردم و وارد سرویس اتاقم شدم و یه دوش آب ولرم گرفتم که خستگی راه و از تنم بیرون آورد...حولمو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم....بهار روی تختم نشسته بود و با دیدنم با دلتنگی نگاهم کرد: صحت حمام..

باران: ممنون...

پیراهن حریر عنابی رنگیرو گرفت طرفم: بیا...اینو بپوش...هم راحته هم خنک...

لبخند بهش زدم و پشت بهش لباسمو تعویض کردم..چون بدنمو لیزر کرده بودم برق میزد از سفیدی و این پیراهن بیشتر بهم میومد...موهامی خیسم دور حوله ی کوچیکم پیچیدم و روی صندلی میز توالتم نشستم و کرم مرطوب کنندمو برداشتم...بهار مهربون اومد کنارم و از کشوم سشوار و برداشت و حولرو از سرم باز کردم....از تو آینه نگاهش کردم...خواهرانه بهم لبخندی زد و شروع کرد به خشک کردن موهام...

وقتی کارش تموم شد خم شد و گونمو بوسید: چه خوبه برگشتی...

بلند شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم: نمیتونی تصور کنی تا چه حد دلتنگتون بودم..

زیر باران

نفس عمیقی کشید : هنوز باورم نمیشه اینجایی...

بهش خندیدم که صدای ماهان اومد: بهار ...خانمم ...کجایی؟؟؟

بهار لبخندی بهم زد و من با استرس بهش نگاه کردم....دلم پر میزد برای ماهان...با حجم غیر قابل توصیفی از دلتنگی از اتاق خارج شدم و ماهان که تازه از پله ها بالا اومده بود خشکش زد همونجا با دیدنم...نگاهش ناباور بود....بغضم و قورت دادم: داداشی...

به خودش اومد و به سرعت به طرفم دوید و ثانیه ای بعد من تو آغوش برادرانش غرق بودم و اونم سر و صورتم میبوسید....بهار با گریه نگاهمون میکرد و من با یه بغض مهار نشدنی تو عطر تنش گم شدم و راه نفسم باز شد...

هنوز خیره نگاهم میکرد...نیم ساعتی بود از بغلش بیرون اومده بودم و خیره ی من شده بود: چرا نگفتی که میای؟؟

خودمو تو بغلش جا کردم : اینطوری بهتر بود...

منو نشوند رو پاش: عروسکم ....خیلی خوشحالم...

بهش لبخندی زدم...بهار کنارمون نشست: به کیمیا و غزل زنگ زدم و گفتم اومدی...باور نمیکردن اول اما متقاعدشون کردم و دارن میان...

بهش نگاه کردم: من هنوز نفهمیدم چطور شد کیمیا و مهرداد با هم نامزد کردن..

بهار: خودمونم نفهمیدیم...واقعا یهویی شد..

سرمو تکون دادم...خداروشکر باهام آشتی کرده بودن...خیلی نگذشت که زنگ خونه به طور ممتد به صدا دراومد...این مدل زنگ زدن مختص خود دیوونش بود...هرسه بهم نگاهی کردیم و گفتیم: کیمیاست...

.....

یه هفته ای از برگشتم میگذشت و یه جورایی همه از این برگشت غیر منتظره شکه بودن....با بهار و کیمیا و غزل رو کاناپه نشسته بودیم و من داشتم عکسامو تو فرانسه بهشون نشون میدادم و ماهان هم داشت با تلفنش حرف میزد...

رسیدیم به عکسی که توی شهربازی وقتی سوار ترن بودیم به طور خودکار با دوربین های ترن ازمون گرفته بودن....کیمیا زد زیر خنده: باران تو دهنت انقدر باز میشد؟؟ امیر چرا کج شده قیافش...

زدم به سرش: کوفت...خودتو مسخره کن...

ماهان بهمون اخم کرد که کمی آرومتر حرف بزنیم...توجهم به مکالمش جلب شد: نه محمد جان....گفتم که ترجیح میدم این مدت که ایرانه پیش خودم باشه...متوجهم فکر نمیکنم خودشم راضی باشه...

یه جورایی حسم میگفت راجع به من داره حرف میزنه...منتظر شدم تلفنش تموم شد و سریع پرسیدم: راجع به من حرف میزدی؟؟

خندید و اومد کنارم : بله فوضول خانم...

خودمو کشیدم طرفش: چی میگفتی؟؟

دماغمو کشید که باعث اخمم شد: دوستم محمد تازه یه شرکت مهندسی زده...ولی خوب کارش گرفته و یه پروژه ی سنگین و با یه شرکت دیگه شریکی تو شمال داره به بهره برداری میرسونه...فهمیده برگشتی و راجع به رشتت و این که فوق لیسانستو از سوربن گرفتی فهمیده ازم خواسته باهات صحبت کنم تو این پروژه به تیم مهندسینش بپیوندی...میگه چون اونجا فوق گرفته میتونه کمک خوبی باشه...

پیشنهاد خوبی بود.کم کمش این بود که بیکار نبودم: خب چرا قبول نکردی؟؟

با اخم بهم نگاه کرد: تو فقط پنج یا شیش ماه میخوای بمونی...اگه بخوای اینو قبول کنی باید بعد تموم شدن طرحش حدود یک ماه بری شمال سر پروژه...دلم نمیخواد این مدت کمی که هستی ازم دور باشی...

دستشو گرفتم: ولی دوست دارم این کارو انجام بدم....به نظرم تجربه ی خوبی برام میشه...

با اخم نگاهم کرد: حرفشم نزن...

همینجور نگاهش کردم ....خیره و سنگین که آخر سر کلافه شد: خیلی خب آدرسو میدم فردا برو صحبت کن اگه به توافق رسیدی برو...

با ذوق پریدم بغلش و گونشو بوسیدم و خنده ی بچه ها رو به هوا بردم...

روبروی برج شیک مقابلم که نمای مشکی براقش حسابی توجه جلب میکرد ایستادم و ماشینمو پارک کردم....کیمیا و بهار و غزل نگاهی به ساختمون برج انداختن و کیمیا گفت: جای باحالیه....کوفتت بشه اگه واسه فوق میخوندم الان خودم میرفتم اینجا...

زیر باران

یاد اولین تجربه ی کاریم و شرکت پیمانی که سخت تو این روزای ایران بودنم دلتنگش بودم افتادم و آهی کشیدم..

کیمیا: آه کشیدنت چیه این وسط...شانس طبق طبق میاد دم خونت آهم میکشی احمق...

با حرص بهش نگاه کردم: نمیدونم عموی بیچاره ی من از چیه تو خوشش اومده ؟؟؟

پشت چشمی نازک کرد و من پیاده شدم ازماشین...بچه ها باهام اومده بودن چون قرار بود بعدش بریم بیرون...وارد ساختمون برج شدم و سوار آسانسور شدم...دکمه ی ۴ رو فشردم ومنتظر شدم....با توقف آسانسور وارد لابی شدم و به طرف تنها در باز که به سالن بزرگی منتهی میشد رفتم....منشی جوانی با آرایش تند و زننده مشغول تایپ بود....یاد نغمه و سادگیش افتادم و حجم دلتنگیهام امروز زیادی سرریز کرده بود...خودمو به میز منشی رسوندم: خسته نباشید...

سرشو بلند کرد و به نظرم خط چشم کلفتش اصلا بهش نمیومد: بفرمایید...

لبخندی بهش زدم: باران راستین هستم با آقای موسوی قرار داشتم...

توی لیست مقابلش نگاهی کرد : بله...چندلحظه بنشینید صداتون میکنم...

خوب اولین پوئن منفی...بیزار بودم از این کلاس گذاشتن های الکی...با کمی اخم و جدیت رو مبل های چرم سفید تکیه زدم....فکر میکنم ده دقیقه ای گذشت تا منشی بهم اجازه ی ورود داد....اخم همچنان روی صورتم بود...چندضربه به در چوبی زدم و وارد شدم...بدون توجه به دکور که معمولا بعد از ورودم به هرجا توجهمو جلب میکرد سلامی به مرد خوش چهره ی مقابلم که خوب میدونستم همسر داره دادم...

محمد بلند شد و با خوشرویی گفت: خوشحالم میبنمتون خانم راستین...بنشینید لطفا..

تشکر کوتاهی کردم و نشستم...خودشم میز و دور زد و روبروم نشست : خب ممنونم که پیشنهادمو قبول کردین..

مغرورانه ابرو بالا انداختم: من هنوز چیزی رو قبول نکردم آقای موسوی...بیشتر برای صحبت و سنجیدن شرایط اینجام..

لبخندی زد: البته...

زیر باران

بلند شد و نوت بوکشو از روی میز برداشت و جلوم قرار داد و بعد باز کردن چندتا فولدر یه تصویر سه بعدی برام باز شد : این طرح پروژه ست..البته تا جایی که نقشه کشیده شده...یه پروژه ی سازمانی تو محمود آباد که بیشتر سرمایه گذاراش بومی های منطقه هستن....

حدود یک ساعتی راجع به پروژه که نزدیک ساحل بود برام توضیح داد....با توجه به استقبال بومی های منطقه و بزرگی پروژه کار خوبی بود...بعداز توضیحات مفصل قبول کردم که باهاش این دوماه و همکاری کنم....یک ماه در تهران برای ادامه ی نقشه کشی و یک ماه در شمال برای کارهای مقدماتی پروژه...از در دفترش که بیرون اومدم رو به منشی که با افاده ی خاصی نگاهم میکرد سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم...به حتم اگه من همسر محمد بودم ازش میخواستم راجع به منشیش یه فکری بکنه....بچ ها از تپ ماشین نگاهم میکردن...با لبخند سوار شدم و گفتم: حله...

هرسه با خوشحالی بهم تبریک گفتن و منم با لبخندی نگاهشون کردم....این لبخند دردناک منو بیشتر دلتنگ پیمان میکرد...

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون...

دلم خیلی تنگه واسه هردوتامون...

چقدر ضربه خوردم بیا آرومم کن

میبینی چه کردن باهامون؟؟

.....

هول هولکی ماشین و پارک کردم و باعجله خودمو به آسانسور رسوندم....دوهفته ای از ورودم به شرکت میگذشت و امروز که برای اولین بار با شرکتی که شریکمون بود کنفرانس داشتیم خواب مونده بودم....آسانسور که ایستاد نقشه های تو دستم و مرتب کردم و ازش خارج شدم....خانم سیدی یا همون منشی شرکت با دیدنم گفت: کجایید شما؟؟ چقدر دیر کردین؟؟

لب گزیدم و درحالی که نفس نفس میزدم به خاطر عجلم گفتم: متأسفانه خواب موندم...خیلی وقته شروع شده..

سیدی: نه...رییس شرکت مقابل نیومده هنوز...

زیر باران

نفسمو با آسودگی بیرون فرستادم و چرخیدم تا برم سمت اتاق کنفرانس که محکم با کسی برخورد کردم و نقشه هام ریخت زمین....با عصبانیت سرمو بلند کردم تا به شخص مقابلم چیزی بگم که ....

زمان ایستاد....حتی عقربه های ساعت هم نمیچرخیدن....نفس کشیدنم قطع شد و حتی قلبم از حرکت ایستاد....با همه ی تلاشم که جلوی کسی دیگه گریه نکنم اشک تو چشمام نشست....نگاه بهت زدش بهم خیره بود...باور نداشت خودم باشم....با دلتنگی و یه بغض خفه به چهره ی از قبل جذاب ترش خیره شدم....خودش بود....این چشمای سیاه جذاب و مغرور و کسی جز اون نداشت...این عطر سرد و خنک فرانسوی تثبیت کننده ی حضورش بود و حالا....همین زمین که گرد بودنش و گالیله سالها پیش اثبات کرده بود مارو بعد دوسال مقابل هم قرار داده بود.....حالا پازل برام حل شد...بدون شک با حضور مرد جذاب بهت زده ی روبروم شرکت شریک این پروژه ایران سازه بود.....

نمیشد نگاه دلتنگ و پر اشکمو که مملو از تعجب بود ازش بگیرم....

آخه اون پیمان بود....

دوباره تو قلبم یه حسی اومده...

نمیدونم چیه؟؟

شبیه عشقیه که از روزای دور میمونه یادگار..

که میگفتم نرو...منو تنها نزار..

منو تنها نزار..

چهرت مثله قلبم شکسته تر شده..

چشامون تر شده...هوا بدتر شده..

دلم میخواد بگی کجا بودی یه عمر...

روزای بی منت چه جوری سر شده..

چه جوری سر شده..

اشکام جاریه بی اختیار....

زیر باران

باورش سخت بود اما مرد من الان مقابلم بود و نگاه من عشق و فریاد میزد

همون لحظه که ما هنوز با بهت خیره ی هم بودیم در کنفرانس باز شد و شک دوم با دیدن شهریار بهم وارد شد...

نگاه اونم رنگ بهت و گرفت و نالان اسمم و صدا زد: باران..

نگاهمو سر دادم رو پیمان...به چشم های سردش...به هیکل رو فرمش...به اخم عمیق بین ابروهاش...من با دیدنش انگار دوباره عاشق شدم...

داره حسی تو من بیدار میشه..

جهان هم مثله من بیکار میشه..

مثله روزای اول هل میشم..

دوباره قصمون تکرار میشه..

دلتنگی....واژه ی غریبیه...تا الان فکر میکردم چقدر دلم میخواد دوباره ببینمش...اما حالا میفهمم بیشتر از هر چیزی دلتنگش بودم....چطور تاب آوردم دوسال ندیدنشو...

اشکم چکید رو گونم...نگاهش مسیر اشک و از رو گونم تا زیر چونم دنبال کرد و اخمش غلیظ تر شد و تو یه چشم بهم زدن از شرکت بیرون زد...دستمو جلوی دهنم گرفتم و خیره ی مسیر رفتنش اشک ریختم...شهریار اومد جلوم و با غم نگاهم کرد: کی برگشتی؟؟

فقط نگاهش کردم و گریم شدیدتر شد...با ناراحتی نقشه های روی زمین و جمع کرد و رو میز خانم سیدی گذاشت و رو به اون که از رفتار ما تعجب کرده بود گفت: کنفرانس و عقب بندازین..

و بی هیچ حرف دیگه ای زیر بازوی من و که مثل ابر بهار گریه میکردم گرفت و از شرکت خارج کرد...تا وقتی که منه بی حال و تو ماشینش ننشوند حرفی نزد...ماشین و دور زد و خودشم نشست...با یه اخم ریز و چهره ی پر غم ...حرکت کرد و من زار زدم...پیمانم و دیدم...من روبروش ایستاده بودم...ماشین و به حاشیه ی یه خیابون خلوت کشوند و برگشت سمت من: آروم باش باران..

نگاهش کردم و با گریه گفتم: من نمیدونستم شما شریک این پروژه این....به خدا نیومدم زندگیشو خراب کنم...باور کن شهریار...

ناراحت پرید وسط حرفم: بس کن باران...میدونم نمیدونستی...

دوباره گریم شدید شد: خوشبخته شهریار؟؟؟

غم ریخت تو نگاهش: تا خوشبختی رو چی معنی کنی؟؟

هق زدم: مهسان قول داد خوشبختش کنه..

پوزخندی زد: پیمان و چه به مهسان؟؟

شکه شدم: مگه باهم ازدواج نکردن؟؟

لبخند تلخی زد: بعد رفتن تو پدر پیمان که خیالش راحت شد عمل کرد و وقتی کامل سرپا شد از پیمان خواست با مهسان ازدواج کنه...پیمانم هیچی نگفت....عین سنگ شده بود....شب عقد و عروسی با هم بود....نمیدونم پیمان چند دقیقه قبل عقد به مهسان چی گفت که با رنگ پریده وقتی عاقد پرسید وکیلم گفت نه...

هینی کشیدم: شوخی قشنگی نیست شهریار...

نگاهم کرد: جدیم باران...پیمان با رفتن تو با سنگ یکی شد...بی هیچ حسی..لبخند رو لبش ندیدم دوساله....همه ی وقتشم رو کارش گذاشته...مهسانم چهارماه پیش ازدواج کرد

عموی پیمان شرمنده از رفتار مهسان دیگه هیچی نگفت هرچند میدونم پیمان مجبورش کرده نه بگه...

خشک شدم...نه اصلا مردم و زنده شدم....بزاغم خشک شد و چیزی وسط گلوم گیر کرد....من زندگیمو پای چی باخته بودم؟؟؟ پای پس کشیدن مهسان و جا زدنش؟؟ من چیکار کردم با پیمان؟؟

نالیدم: شهریار؟

غم نگاه این پسر شیطون و کجای دلم بزارم: جانم؟؟

بغضم شدید شد: من چیکار کردم؟؟

شهریار: کاری که هرکسی جای تو بود انجام میداد...

دستم رو گلوم چفت شد: چرا نگفتی برگردم؟؟

با تردید نگاهم کرد: چون همه ی علاقه ی پیمان شده نفرت..

مات شدم...کلمه ی نفرت تو گوشم زنگ زد...دوسال عذاب بس نبود...خشم نشست تو وجودم: شماره ی مهسان و بهم بده....

شهریار: میخوای چیکار؟؟

با عصبانیت آمیخته به بغض نگاهش کردم: یه توضیح بهم بدهکاره...

سری تکون داد و شمارو برام خوند و منم تو گوشیم سیو کردم...

دلم کمی تنهایی میخواست و کمی گریه...میخواستم برم پیش سهیل: لطف میکنی منو برسونی دم شرکت ماشین و بردارم...

سر تکون داد: میخوای با پیمان چیکار کنی؟؟

نگاه دلگیرم بند خیابون پاییز زده شد: نمیدونم....نمیخوام دیگه اشتباه کنم...

آهی کشید و هیچی نگفت...جلوی شرکت پیادم کرد و منم به طرف ماشینم رفتم و با سرعت زیادی راهمو به طرف بهشت زهرا کج کردم...باید با سهیل دردودل میکردم....کوچولوی نه ساله ی من سنگ صبور خوبی بود..

.....

ماشینم و سر خیابون پارک کردم و رو فرمون ضرب گرفتم ....منتظرش بودم....دیروز باهاش این قرار و گذاشته بودم و جالب بود که اون هیچ مخالفتی نکرده بود....تویوتای سفیدی جلوم پارک کرد و مهسان ازش پیاده شد...از همینجا هم زیباییش چشم خیره میکرد...با ملایمت به طرف ماشینم اومد و نشست و سلام آرومی داد....با اخم بهش نگاه کردم....جذاب تر و زیباتر از قبل بود....برگشت طرفم و با پشیمونی و غم تو چشمام خیره شد: حدس میزنم برای چی خواستی ببینیم...

نگاهمو به روبروم دادم: دوساله پیش ...همه ی زندگیمو ...عشقمو رها کردم چون به حرف تو اعتماد کردم..چون گفتی صبوری بلدی پای عشقش...گفتم من میرم اما مهسان آرومش میکنه....دست دلمو گرفتم و رفتم جایی که سایم تو زندگیتون نباشه...واسه هر کسی سخته عشقشو به رقیبش ببازه...اما باختم که پیمان پدرش و ثروتش و نبازه...

نگاهش کردم: پس چرا از همون سفره ی عقد جا زدی؟؟

با اشک نگاهم کرد....پیمان چطور تونست از این زیبای وحشی بگذره؟؟

مهسان: من همه ی دنیام پیمان بود....کم محلی هاش و تحمل میکردم و میگفتم تازه عشقش رهاش کرده اما قبل عقد پیمان حرفی بهم زد که فهمیدم هیچ وقت نمیتونم تو زندگیش باشم....تصور نمیکردم علاقه ی پیمان به تو انقدر عمیق باشه..من یه زنم و با تمام زن بودنم نتونستم راهی که میدونستم بن بسته رو ادامه بدم...منتهی اینو خیلی دیر فهمیدم...

با کنجکاوی نگاهش کردم: بهت چی گفت؟؟

لبخند تلخی زد: ازم پرسید میتونم تو خونه ای زندگی کنم که عکس یه زن دیگه رو دیوارشه و بی هیچ محبتی سر کنم؟؟

ماتم برد....پیمان...مهسان به تویوتا نگاه کرد: هر زنی میتونه بی محبتی رو هرچند سخت تحمل کنه اما سایه ی یه زن دیگرو نه...رفتی که سایت نباشه اما بود...فکر میکردم بعد اون کارت پیمان فراموشت میکنه اما استدلالم غلط بود...تو اون ماشین همسرم نشسته ....کسی که دوسم داره و منم سعی میکنم دوسش داشته باشم....منو ببخش...بابت تمام این دوسال

حرفشو زد و از ماشین پیاده شد و سوار همون تویوتا رفت....رفت تا دیگه نباشه....دیر بود واسه این رفتن..سرمو رو فرمون گذاشتم: پیمان....چیکار کردم با زندگیمون؟؟

نگاهی به چمدونم کردم و یک بار دیگه همه ی وسایل و جمع کردم...فردا قرار بود بریم شمال برای پروژه و من دیگه پیمان و ندیده بودم....تمام امیدم به این یک ماه بود که شاید بتونم بهش توضیح بدم و متقاعدش کنم....با استرس نشستم رو تخت...این بار نمیخواستم ببازمش..به عکسش نگاه کردم: یکم باهام راه بیا...

همونجور که خیره ی عکسش بودم تلفنم زنگ خورد..شماره ی شرکت بود: بله؟؟

سیدی: سلام مهندس...

گوشه ی ابروم و خاروندم: سلام...مشکلی پیش اومده خانم سیدی؟؟

سیدی: راستش از شرکت ایران سازه تماس گرفتن و گفتن یکی از نقشه های شما دچار مشکله و سریع برید اونجا...

زیر باران

ابروم بالا پرید: چطور قسمت بازبینی متوجه نشده؟؟

سیدی: درجریان نیستم مهندس...فقط تا یک ساعت دیگه اونجا باشین...

باشه ای گفتم و قطع کردم...از تصور حضور مجددم تو اون شرکت قلبم تند زد...پیمان و میدیدم...سریه یه تیپ شیک و رسمی زدم و از خونه خارج شدم...تو راه بودم که تلفنم زنگ خورد: بله؟؟

آرش: سلام بر دختر عموی از فرنگ برگشته ی خودم..

باران: سلام مسخره..چی میخوای باز؟؟

آرش: اوه اوه باز رفتی تو فاز هاپو شدنا...

با حرص گفتم: آرش اگه میخوای چرت و پرت بگی قطع کنم...

آرش: خیلی خب بابا عصبی...زنگ زدم بگم شب خونه باش...با بچه ها تلپیم اونجا..

باران: تو هنوز این صفت چتر بازیتو داری؟؟

آرش: دیوونه من دیدم داری فردا میری شمال بیام منو ببینی دلت برام تنگ نشه..

خندیدم: اتفاقا تو این دوسال تنها کسی که من دلم تنگ نشد براش تو بودی..

آرش: از بس چشم سفیدی..هرچند مهم نیست...ما شام اونجاییمم..

پوفی کردم..زنمو چطور اینو تحمل میکنه؟؟

باران: باشه شکم پرست.بایدقطع کنم..

و بدون منتظر موندن پای جوابش گوشی رو قطع کردم....ماشین و جلوی شرکت متوقف کردم و بادیدن نماش یاد اولین روز حضورم افتادم....یه جورایی دلم گرم بود که میتونم دوباره پیمان و به خودم علاقمند کنم....من یه بار این کارو کرده بودم پس میتونستم امید داشته باشم...توکل برخدایی گفتم و وارد شدم

زیر باران

در شرکت باز بود...با دلتنگی و قدم های لرزون وارد شدم و با دیدن یه خانم مسن جای نغمه پشت میز دلم گرفت و بغض کوچیکی گلوم و پر کرد....با نگاه به درودیوار خاطراتم برام زنده شد...زن مسن لبخندی به زد: کاری داشتی دخترم؟؟.

لبخندی بهش زدم: مهندس راستین هستم..تماس گرفته بودن برای رفع ایراد یه نقشه بیام...

ناخوداگاه یاد اولین دیدارم با پیمان افتادم و درخواست ملاقاتی که از نغمه خواستم...زن لبخندی زد: بله چندلحظه صبر کنین بهشون خبر بدم...

منتظر بهش نگاه کردم....بعد خبردادن بهم به در اشاره کرد: میتونی بری تو دخترم...

نفسمو آزاد کردم و سعی کردم قوی به نظر بیام...چند ضربه به در زدم و وارد شدم....

انگار که با ماشین زمان به گذشته سفر کرده باشم...عین اولین دیدار پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و دکوراسیون اتاق تغییر کرده بود...آروم برگشت طرفم...لبخندی زد: سلام...

خیره و سرد نگاهم کرد و من از سردی نگاهش یخ کردم...تنها سری تکون داد و با دست به مبل اشاره کرد....از برخورد سردش حالم گرفته شد و آروم رو مبل نشستم.....پشت صندلیش نشست و مغرورانه و با نگاه خیرش چشمام و رصد کرد و با لحنی سردتر از نگاهش و بی تفاوت گفت: خانم راستین...متوجه هستید که دارید در چه پروژه ای همکاری میکنین؟؟؟ این اشتباه ریز ممکن بود کل کارو زیر سوال ببره...

کاری به توبیخش نداشتم...به بی تفاوتیش هم همینطور...سردی کلامش هم چیزی نبود که نشه تحمل کرد فقط من...بی اندازه دلتنگ شنیدن دوباره ی این صدای پر ابهت و مردونه بودم..نگاهش کردم.....مگه حجم دلتنگیم کم میشد؟؟؟

باران: من هنوز نمیدونم اشتباهم چی بوده مهندس؟

چشماشو بست و کمی پیشونیش خط افتاد: روی میز کارو نگاه کنید..

بلند شدم و به طرف نقشه رفتم و با دقت بهش نگاهی انداختم....یه اشتباه محاسباتی ریز داشتم .....شرمزده نگاهش کردم...بلند شد و اومد کنارم و با همون سردی گفت: فکر نمیکنم اصلاحش بیشتر از ده دقیقه کار داشته باشه...

اتود و دستم گرفتم و زیر نگاهش مشغول درست کردن خطام شدم...سخت بود زیر نگاه دقیقش و بوی عطر لعنتیش به خودم مسلط باشم اما به هر جون کندنی بود کار و تموم کردم و چرخیدم طرفش که نگاهش به نقشه بود....این بی تفاوتی و سردیش منو میترسوند...

بالاخره نگاهم کرد: میتونید تشریف ببرید...

همین....بعد دوسال همین؟؟؟ خواستم حالا که فرصت هست براش توضیح بدم که هنوز حرف از دهنم خارج نشده در اتاق با زدن چند ضربه باز شد و منشی گفت: مهندس مدیر عامل شرکت پویا اومدن و درخواست ملاقات دارن

پیمان با همون سردی گفت: راهنماییشون کنید...

حتی بهم نگاهی هم نکرد..این یعنی برو...یعنی شرت کم...با اجازه ی آرومی گفتم و از اتاق خارج شدم....فکر میکنم این سردی حقم بود....من با این مرد بی تفاوت بد کرده بودم...

.....

ماهان چمدونمو تو ماشین گذاشت و چرخید سمتم: عزیزم با احتیاط رانندگی کن و خواهشا جادرو با پیست رالی اشتباه نگیر...

خندیدم: انقدر نگرانم نباش...

حتی ذره ای از نگرانیش کم نشد...بغلم کرد و پیشونیم و بوسید: رسیدی زنگ بزن..گوشیتم در دسترس باشه..

چشمی گفتم و چرخیدم طرف بهار و بعد بوسیدنش خداحافظی کردم و راه افتادم....قبل از حرکت همه باید جلوی شرکت پیمان توقف میکردن...یه خوشحالی زیر پوستم بود...حسم میگفت پایان این سفر خوبه..

جلوی شرکت ماشینها و مهندس هایی که کنارشون ایستاده بودن قابل تشخیص بود...ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و با چندنفری که میشناختم احوالپرسی کردم...نگاهم به ورودی شرکت بود که پیمان پرابهت و مردونه با تیپ معرکه ای همراه شهریار ازش خارج شد و نگاهمون تو هم گره خورد...

با پوزخندی نگاهشو ازم گرفت ....آهی کشیدم...باید تحمل میکردم تا بهم فرصت توضیح بده...شهریار اما لبخند پر مهری زد و به طرفم اومد: سلام خانم مهندس...

سعی کردم رفتار پیمان و فراموش کنم و لبخندشو جواب بدم: سلام آقای مهندس..

خندید و به پیمان اشاره کرد: میبینم که آقای هاپو حسابی شمشیر و از رو بسته...

تلخ خندیدم: اینطوری راجع بهش نگو ...حق میدم بهش..

شهریار: میخوای جریان و من بهش بگم..

سریع مخالفت کردم: نه ...اصلا ...این چیزیه که باید از خودم بشنوه..

شهریار: هرجور خودت صلاح میدونی عزیزم...

بهش لبخندی زدم و سنگینی نگاه گذرای پیمان و حس کردم: راستی تو هنوز عزبی؟؟؟

اخم کرد: نخیر...ایشالا اگه خدا بخواد این پروژه که تموم شه میرم خواستگاری...

خوشحال شدم حقیقتا از خوشحالیش: اوه چه خوب....برام ازش بگو...

شهریار به هیجانم خندید: اسمش نرگسه...یه دختر شیطون و بازیگوش مثله خودم...برگشتیم میبینیش..

خود شهریار شیطون بود حالا قراره زنشم مثله خودش باشه...خدا به دادمون برسه..

صدای پیمان توجهمون و معطوفش کرد...محمد هم کنارش ایستاده بود: خب دوستان حالا که همه هستن...حرکت میکنیم...باید تا شب نشده برسیم محمود آباد و از محل پروژه هم بازدید داشته باشیم...

با این که فقط دوسال بود از شرکت پیمان رفته بودم اما هیچ کدوم از مهندسایی که قرار بود بیان و نمیشناختم..

روبه شهریار گفتم: خیلی خب من میرم سوار شم..

شهریار: تنهایی؟؟

سری تکون دادم...

شهریار: بزار ببینم یکی از مهندسای خانم که ماشین نیاورده بفرستم پیشت..

با نگاهم ازش تشکر کردم...اینطوری خیلی بهتر بود....تنها نبودم و حوصلم سر نمیرفت...کمی بعد شهریار با یه خانم چادری همسن و سال خودم برگشت: ایشون مهندس فروزان هستن..همراه شما میان مهندس...

زیر باران

با مهندس فروزان دست دادم و از شهریار تشکر کردم..سوار ماشینم شدم و فروزان هم کنارم نشست..برگشتم طرفش: مسأله ای نیست اگه پخش و روشن کنم؟؟.

لبخندی زد: راحت باشین مهندس.

باران: باران صدام کن..اینطوری بهتره..

با همون لبخند گفت: شما هم منو مریم صدا کنین...

سری تکون دادم و پشت سر ماشینا حرکت کردم...تقریبا کل راه و با مریم صحبت کردیم...دختر خوش صحبت و مهربونی بود اما چیزی که برام جالب بود حرکت ماشین پیمان پشت ماشین من بود...یه جورایی انگار بخواد هوامو داشته باشه...فقط با رسیدن به جاده ی محمود آباد جلو افتاد و بقیه پشت سرش....بعد از بازدید از محل پروژه به طرف یه ویلای سازمانی همون نزدیکی که بهمون اختصاص داده شده بود رفتیم

یه ویلا با یه حیاط بزرگ پر از درختای نارنج...ویلا تریبلکس بود و طبقه ی دوم و سومش مختص اتاق های خواب که خانم ها طبقه ی سوم و آقایون طبقه ی دوم جاگیر شدن....کاملا حواسم بود که پیمان حتی یک بار هم نگاهم نکرد و این برای قلب شکستم خیلی سنگین تموم میشد...با مریم و یکی از دیگه از مهندسین خانم صاحب یه اتاق شدیم و این رانندگی انقدر منو خسته کرده بود که سریع بدون خوردن شام خوابم برد....به امید فرداهای بهتر و روزهایی که حضور پیمان درونشون پررنگ تر از هروقتی باشه

صبح روز بعد ساعت هفت با تکونای مریم از خواب بیدار شدم...و گیج و گنگ بهش نگاه کردم...ریز خندید بابت این گیج بودنم و گفت: پاشو باران جان...همه بیدارن و میخوان صبحانه بخورن و ساعت رفتن به پروژه رو مشخص کنن.....

با بی میلی بلند شدم و یه جین یخی و تونیک سفید بافت که برای هوای سرد و پاییزی اینجا مناسب بود پوشیدم...موهامو بافتم و روی شونم انداختم و شال آبی روشنی آزاد روی سرم قرار دادم و همراه مریم که روسریشو مدل لبنانی و باحجابی بسته بود پایین رفتم....همه دور میز صبحانه نشسته بودن...سلامی دادم و روی صندلی کنار خانم جم نشستم...پیمان اول که وارد شدم گذرا نگاهم کرد و بعد سرشو با بی تفاوتی پایین انداخت...از رفتارش عصبی شدم.....کاش بهم یه فرصت کوچیک میداد...بعد خوردن صبحانه...پیمان به عنوان سهامدار ارشد گفت: خب دوستان ما کارو به دو بخش تقسیم میکنیم...گروه مهندسین من این هفته از ساعت هشت تا سه بعدازظهر کار میکنن...

به من نگاهی انداخت: و گروه مهندسین مهندس موسوی از ساعت سه تا هشت شب مشغولن...ساعتای کاری هفته ی دیگه جابه جا میشه...

وا رفتم رو صندلیم اینطوری پیمان میشد جن و من بسم ا...اصلا نمیشد ببینمش تا باهاش حرف بزنم که...بعد تموم شدن حرفش خودش و مهندسینش بلند شدن و ویلا رو ترک کردن و من نگاهم تا آخر به مرد سخت و بی تفاوتم بود

مستأصل به نقطه ای خیره شدم....خدایا باید چیکار کنم؟؟؟

بعد اومدن گروه پیمان گروه ما به محل پروژه رفتن و من تمام طول کار تلاشمو میکردم که فکر پیمان حواسمو پرت نکنه...

ساعت هشت با خستگی زیادی به ویلا برگشتیم و من انقدر روز اول این سفر برام افتضاح بود که با یه بغض خفه به طرف ساحل رفتم و روی یه تخته سنگ نشستم...دلم گریه میخواست...خدایا فرصتشو بهم بده تا بتونم بهش ثابت کنم من بی گناه بودم....محو دریا بودم و سوز سرد پاییزی به صورتم میخورد....نمیدونم چقدر تو اون حال بودم که با صدایی به سرعت به عقب چرخیدم...صدای سرد و بی حس اما برای من دوست داشتنی...

پیمان: حتما باید سرما بخوری تا برگردی به ویلا؟؟؟

نگاهش کردم تو اون کاپشن اسپرت کوتاه مشکی و کتان همرنگش و بوت های مردونش خواستنی شده بود بی نهایت....

نافذ و سرد نگاهم کرد و جلوتر اومد و من همه ی وجودم لرزید از این نزدیکی

دستامو تو هم قفل کردم تا نپرم بغلش و با شیفتگی نگاهش کردم...با اخم ازم رو گرفت و به دریا خیره شد...نیم رخ جذابشو تو ذهنم از بر کردم: میدونی که چقدر عاشق دریام؟؟ سیر نمیشم از دیدنش..

پوزخندی زد و با اخم غلیظی گفت: من راجع به تو هیچی نمیدونم....هیچی...

لبمو گزیدم....تلخ بود این مرد: خیلی تلخ شدی پیمان...

با عصبانیت نگاهم کرد و لعنت به منه دیوونه که دلتنگ اخمش بودم...انگار کاسه ی صبرش لبریز شده بود..فوران کرد یهو: من تلخ نبودم....لااقل واسه تو نبودم...تو تلخم کردی...یادت که نرفته؟؟ پشت پا زدی به تمام قول و

قرارامون؟؟ خوردم کردی...کمرم خم شد با کارت...حالا ازم توقع چی داری خانم راستین؟؟ که عین گذشته احمق باشم و عشق تقدیمت کنم و بگم اشکال نداره رفتی...

اشکم چکید...حق داشت؟؟ این همه داد حقم بود؟؟ جلوش رفتم: قضاوتم نکن پیمان بزار توضیح بدم...

ازم دور شد: من هیچی توضیحی نمیخوام...فقط زیاد جلوی چشمم نباش...اینطوری جبران کن گندی که به زندگیم زدی رو...

و در جلوی چشمای مات و اشکیم ازم دور شد...با دو زانو افتادم رو زمین و هق زدم...حرفای شهریار تازه برام روشن شد....پیمان ازم متنفر شده بود...عشق من ...منو با بی رحمی از خودش روند....خدایا این عدالتی که ازش دم میزنی رو نشونم بده

بعد یه عالمه گریه وقتی سبک شدم وارد ویلا شدم و بدون خوردن شام به اتاقم رفتم و با یه آرامبخش سعی کردم بخوابم....من عقب نمیکشیدم...انقدر صبوری میکردم تا بالاخره به حرفم گوش کنه...من میتونم...یعنی باید بتونم

روز بعد تا ساعت ده از اتاقم خارج نشدم....دلم نمیخواست پیمان و قبل رفتن با اون پوزخند ببینم...تا ساعت سه که تیم ما بره سر پروژه مرتب به راه حلی فکر میکردم که پیمان و کمی مجبور کنه باهام راه بیاد اما هیچی به فکرم نمیرسید....یادم اومد به قبل رفتنم و دوهفته ای که با سردی هام پیمان و کلافه کرده بودم و اون چه صبورانه کارهای بی دلیل منو تحمل میکرد....حالا نوبت من بود انگار...به امیر هم زنگ زدم حتی و ازش راهنمایی خستم و اون گفت خودتو تو دریا غرق کن و هم پیمان و نگران میکنی و هم یه دنیایی رو از شر خودت راحت کردی...کلا این بشر از وقتی با ستیا گشته بود خیلی بی شعور شده بود...

ساعت سه با یه عالمه فکر داغون با محمد و تیم رفتیم سر پروژه و تا ساعت هشت اصلا فرصتی برای فکر کردن به مرد لجبازم پیدا نکردم....وقتی به ویلا برگشتیم پیمان داخل سالن نبود...با سر به شهریار سلامی کردم و با حرف محمد سرم به سمتش چرخید: دوستان خسته نباشید....اگه موافق باشین برای این که سختی کار بهمون فشار نیاره هرشب یکی دوساعتی رو بریم کنار ساحل ....من سیب زمینی هم گرفتم آتیشیش کنیم...

همه ی گروه از حرفش استقبال کردن...با عجز به شهریار خیره شدم تا بره پیمان و بیاره اونم با حرکت سر خیالمو راحت کرد...

زیر باران

با اومدن پیمان و اون غرور همیشگیش از طبقه ی دوم توسط شهریار همه با هم به سمت ساحل رفتیم و من چشمم به گیتار روی شونه ی حامد یکی از بچه های گروه خودمون بود....بعد درست کردن آتیش همه دورش یه حلقه ی بزرگ تشکیل دادیم و محمد سیب زمینی هارو داخل آتیش ریخت و رو به حامد گفت: شروع کن کاکا..

همه به حامد خیره شدن و من به پیمان....نور آتیش صورت بی نقصشو زیباتر کرده بود و اخم ریز چهرش بهش یه ابهت خاصی بخشیده بود...با خوندن محمد پیمان هم با به من خیره شد و منِ احمق یه دنیا دلخوری رو تو چشماش تشخیص دادم و دلم بیشتر از قبل گرفت....نگاهش یه جوری بود...تیز و برنده و خیلی سرد که بی اختیار لرزم گرفت...اشک تو چشمام حلقه بست وقتی سرشو پایین انداخت و با آهنگ زمزمه کرد..

بعد یه عمری اومده چی میگه؟؟؟

میون ما حرفی نمونده دیگه..

بعد یه عمری اومده چی میخواد؟؟

مثله یه حسرت که رفته از یاد..

(سرشو بلند کرد و با غم و خشم بهم خیره شد و من دلم میخواست بمیرم اگه این آهنگ حرف دل پیمان باشه)

وقتی که داغون میشدم کجا بود؟؟

بگید شب تولدم کجا بود؟؟

شبای بی خوابی من چیکار کرد؟؟

موقع بی تابی من چیکار کرد؟؟

بهش بگید بره همونجا که بود...

برگرده به هرجای دنیا که بود..

بهش بگید سراغم و نگیره..

واسه پشیمونی یه ذره دیره؟؟

زیر باران

(دوباره سرشو پایین انداخت و من خیره ی جذابیتش با یه بغض خفه فکر کردم واقعا واسه پشیمونی دیر بود؟؟)

وقتی میمردم از غمش کجا بود...

از وقتی که ندیدمش کجا بود؟؟

تموم زندگیم و دادم و رفت..

پاشو گذاشت رو اعتمادم و رفت..

اسمش و دیگه پیشه من نیارید...

دلم رو به حال خودش بزارید..

با این که هیشکی پر نکرده جاشو...

دلم نمیخواد بشنوه صداشو..

بهش بگید بره همونجا که بود..

سرمو زیر انداختم و اشک افسار گسیختمو قبل از این که کسی متوجهش بشه پاک کردم...همه برای حامد دست زدن...منم با یه لبخند مصنوعی دست زدم و نگاه پر اخم پیمان رومو ندید گرفتم...خسته بودم...دوسال سختی و حالا...خدایا تقاص چیرو دارم پس میدم؟؟

دومین هفته ی کارمون رو پروژه بود و پیمان حتی شبها هم دیگه باهامون کنار دریا نمیومد و شهریار میگفت تا دیروقت بیرون میمونه....میدونستم میخواد ازم فرار کنه و میتونستم از شهریار بخوام باهاش حرف بزنه اما این مسأله بین خودمون بود و من دلم میخواست خودم براش حل کنم البته اگه اجازه میداد....از سر شب سردرد داشتم و اصلا نمیتونستم بخوابم...حدود ساعت سه میگرن به حدی بهم فشار آورد که برای خوردن سومین مسکن از اتاق خارج شدم...انقدر ضعف داشتم که نمیتونستم درست راه برم...بعضی مواقع سردردام به حدی شدید میشد که احتیاج پیدا میکردم برم بیمارستان چون شدیدا ضعف میکردم از درد و خدا خدا میکردم الان از اون مواقع نباشه...مسکن و انداختم بالا و یه لیوان آب روش خوردم و از شدت ضعف رو صندلی های آشپزخونه نشستم و سرمو رو دستام گذاشتم...دلم میخواست سرمو جایی بکوبم تا شاید این درد آروم شه....تو حال و هوای خودم بودم که چراغ

زیر باران

آشپزخونه روشن شد و من سرمو با چشمای جمع شده بلند کردم و حتی تو اوج درد هم با دیدنش بعد دو هفته دوری لبخند زدم

با تعجب نگاهم کرد و بعد به سرعت جایگزین اون سردی نگاهش یه نگرانی عمیق شد که علاوه بر چشماش صورتش و هم پر کرد..

با دو قدم بهم رسید و با فاصله ی کمی ازم گفت: تو چته؟؟

حاضر بودم ده برابر این درد و تحمل کنم اما این نگرانی برام همیشگی باشه...سعی کردم لبخندم و عمق بدم: یکم سردرد دارم...

اخمش غلیظ شد: یکم؟؟ رنگت با دیوار پشت سرت یکی شده؟؟

مات نگاهش کردم....آخرین بار کی نگرانم شده بود؟؟ دلم میخواست ببوسمش....با همون اخم دستمو گرفت و عصبی گفت: چرا انقدر یخی؟؟

بغضم گرفت...مگه من همونی نبودم که میگفت برم و پشت سرمم نگاه نکنم...پس این نگرانی رو چی معنی کنم؟؟

با همون عصبانیت گفت: آماده شو بریم بیمارستان..

سرمو زیر انداختم: ممنون...احتیاجی نیست..

سرشو با خشم آورد کنار گوشمو غرید: بیشتر از این عصبیم نکن و برو حاضر شو...

نگاهش کردم....صورت خشن اما نگرانشو از نظر گذروندم و مطیعانه بلند شدم اما سرم گیج رفت و دوباره نشستم...کلافه شد: چرا دوباره نشستی؟؟

دلم نمیخواست بگم ضعف دارم ...پس دوباره بلند شدم و لبه ی میز و گرفتم تا نیفتم و تا خواستم قدم اول و بردارم یهو بین زمین و هوا معلق شدم...جیغ خفه ای کشیدم و به پیمان که بغلم کرده بود نگاه کردم: این چه کاریه بزارم زمین...

بی تو سردرد و جنون..

زیر باران

بی تو بارون و خزون..

بیا برگرد سمت من..

یه بار دیگه بمون...

چهرش پر اخم بود اما معلوم بود الکیه: میدونم جات خوبه پس انقدر وول نخور..

(بی تو دستام سرده سرده..

بی تو چشمام گریه کرده..

بی تو قلبم پر درده..

بی تو رنگم زرده زرده)

با التماس نگاهش کردم: بزارم زمین الان یکی میبینتمون...

راهشو به طرف پله ها کج کرد...انگار پر بغل کرده انقدر راحت بود: کسی ساعت سه نصفه شب مارو نمیبینه...بعدشم با اون ضعفت اگه میخواستی خودت بیای باید تا خود صبح صبر میکردم...

ناچارا هیچی نگفتم اما یه جورایی خوشحال بودم..دلم برای بغلش تنگ شده بود...به پلاک زنجیرش که از گردنش آویزون بود نگاه کردم و در کمال تعجبم همون گردنبندی بود که تولدش بهش داده بودم...با بهت به صورتش کوتاه نگاه کردم و هیچی نگفتم...نمیخواستم به روش بیارم

منو روبروی اتاق گذاشت زمین: زود آماده شو بیا..

سری تکون دادم و بدون سروصدا داخل اتاق شدم و با تمام ضعفم لباسامو پوشیدم و بیرون رفتم....دم اتاق منتظرم بود....با نگاه به چهرم اخمش پررنگ شد و اومد جلو...دستمو مقابلش گرفتم: خودم میام فقط کمک کن..

عصبی نگاهم کرد و زیر بازوم و گرفت و به سختی همراهش شدم....دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد و ضعفم هم همینطور...با رسیدن به ماشین کمکم کرد بشینم و خودشم سریع نشست....انقدر ضعف کرده بودم که سردم شده بود....فهمید حالمو که کتش و روم انداخت و بخاری رو تنظیم کرد روم و با سرعت حرکت کرد....بوی خوش ادکلنش و به ریه هام فرستادم و نفهمیدم چی شد که چشمام رو هم رفت....

زیر باران

با باز کردن چشمام خودمو توی بخش اورژانس و روی تخت و سرم به دست دیدم.....اثری از دردم نبود و یادم نمیومد چی شده .....من تو ماشین پیمان بودم و یهووو.....وای خوابم برده بود...آبروریزی از این بیشتر؟؟؟ با حالت گریه به سرم نگاه کردم که داشت تموم میشد....دلم نافرم میخواست جیغ بزنم...پرده ی بخش اورژانس کشیده شد کنار و پیمان با اخم کمرنگی اومد تو....نگرانش بودم با این همه اخم پیشونیش خط بیفته....چشمای بازم و که دید اومد کنار تخت: بهتری؟؟

هنوز صداش سرد بود...با خجالت نگاهش کردم: بله...ببخشید...

تای ابروش بالا رفت: بابت؟؟

چشمامو بستم: تو ماشین خوابم برد...

گوشه ی چشمش چین خورد: خوابت نبرد...بیهوش شدی از شدت ضعف...

لبمو گزیدم: خیلی تو دردسر انداختمت...

خیره نگاهم کرد: هرکسی جای تو بود این کارو میکردم...این وظیفه ی انسانیمه پس احتیاجی به تشکر نیست...

(منم دوست دارم که مثله قدیم...

دوباره با همدیگه خوب تا کنیم..

سر این که گوشی رو کی قطع کنه..

به ساعت باهم دیگه دعوا کنیم)

حرفش برای سوزوندن دل من بود اما من ناراحت نشدم....چون میدونستم نگرانی پیمان اون لحظه خیلی زیاد بود و این نشوندهنده ی علاقش بود...حالا دیگه میدونستم همونطور که من فراموشش نکردم اونم فراموشم نکرده..

(اگه عاشقت نیستم پس چرا ...

سراغت و میگیرم از همه...

چرا هرچیرم که فراموش کنم...

زیر باران
شماره شناسنامتو یادمه؟؟)

با همین فکر لبخندی زدم : در هر صورت ممنون...

با تعجب نگاهم کرد...فکر کردی آقا پیمان اگه منم که دوباره عاشقت میکنم....

بعد تموم شدن سرمم دوباره تو ماشین کنارش نشستم و به طرف ویلا رفتیم....به خاطر آرامبخشایی که بهم تزریق کرده بودن کمی منگ بودم...دلم میخواست باهاش الان حرف بزنم ....ساعت نزدیکه شیش صبح بود...تا دهنم و باز کردم پخش و روشن کرد....این یعنی نمیخواد بشنوه...با حرص به صندلیم تکیه دادم....فرار کن ....میخوام ببینم تا کی میتونی فرار کنی...لبخند شیطانی زدم و به طرف پنجره برگشتم....

با توقف ماشین روبروی ویلا سریع پیاده شدم و با یه تشکر هول هولکی رفتم تو....هنوز کسی بیدار نشده بود با سرعت به اتاقمون رفتم تا کسی منو با پیمان اول صلح ندیده و سرجام دراز کشیدم و خیلی زود به خاطر تأثیر آرامبخشا خوابم برد...

ساعت یازده بیدار شدم و به جای خالی مریم نگاه کردم....احتیاج به یه دوش آب گرم داشتم...به طرف حمام رفتم و بعد دوش گرفتن بیرون اومدم....سریع لباسامو پوشیدم و پایین رفتم و رو به مهندسین سلامی دادم و پیش مریم نشستم....انگار این نگرانی پیمان بهم انرژی داده بود تا ساعت سه با مریم و فروغ یکی از مهندسای دیگه حرف زدیم و ساعت سه برای رفتن سر پروژه بلند شدیم تا آماده شیم که محمد صدام زد...از دخترا جدا شدم و به طرفش رفتم: بله..امری داشتین؟؟؟

لبخند محجوبی زد: خانم راستین پیمان بهم زنگ زد که شمارو با تیم نفرستم...میگفت گویا حالتون خوب نبوده...

دهنم از این کار پیمان باز موند ...اونوقت میگفت براش اهمیت ندارم...رومو به محمد کردم: ایشون لطف دارن اما من الان حالم خیلی خوبه و میتونم بیام....

محمد: اما سفارش کرد نباید و استراحت کنین...

با لجبازی بچگانه ای گفتم: مهندس من خودم از حال خودم بیشتر باخبرم پس دلیلی نمیبینم نیام...

و اجازه ی جوابی بهش ندادم و بعد آماده شدنم با گروه حرکت کردم....به محض رسیدن به محل پیمان به طرف محمد اومد و باهم دست دادن و بعد نگاه جستجو گرش به من رسید و اخمی کرد و خشن شد چهرش....لبخند

خونسردی زدم که با افسوس سرشو تکون داد...چقد اون کلاه مهندسی زرد بهش میومد...دیگه واینستادم تا عکس و العمل هاشو ببینم و به سر کارم رفتم

بعد از تموم شدن کارمون به ویلا برگشتیم....شهریار به محض ورود به طرفم اومد: خوبی تو؟؟ پیمان میگفت حالت بد بوده؟؟؟البته آقا خودشون نگران بودن منو واسطه کردن بفرستم خوبی؟؟؟

منو بگو صبح چه با عجله رفتم تو تا کسی نفهمه حالم بد بوده اما پیمان با این نگرانیش یه لشکر و بسیج کرده بود...خوشم میومد شهریار هم خوب لو میدادش.....نگاهی به پیمان که بی توجه به من و ریلکس داشت با محمد حرف میزد کردم و گفتم: خوبم...شهریار؟؟

شهریار: جانم؟؟

نگاهش کردم : من با این پسرعمه ی لجباز تو چه کنم؟؟

خندید: والا این چیزیه که خودمم توش موندم...

سری تکون دادم: اوکی میرم لباس عوض کنم...

به طرف پله ها رفتم و لباسای بیرونمو با یه تونیک بافت لیمویی و جین کاغذی عوض کردم و یه شال انداختم سرم....پایین که اومدم همرو آماده برای رفتن کنار دریا دیدم ....بی نگاه به پیمان که هلاک نگاهش بودم به جمع پیوستم و تعجب کردم وقتی پیمان هم باهامون اومد....این دوهفته اصلا ویلا نبود که بخواد بیاد....طبق معمول دور آتیش نشستیم و حامد گیتارش و دستش گرفت و من با حرف مریم خشکم زد: آقا حامد بزارید باران بزنه..

مبهوت نگاهش کردم....امروز از دهنم در رفته بود که گیتار بلدم و حالا....همه ی نگاها روم بود...

حامد: بلدین؟؟؟

مستأصل نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم و چشم غره ی توپی برای مریم رفتم که سرشو زیر انداخت....حامد با لبخند گیتار و گرفت طرفم و منم ناچارا گرفتم....سروناز که کنار همسرش نشسته بود گفت: نوازندگی بدون خوندن قبول نیست باید بخونی...

چشمام دوباره گرد شد ....نفهمیدم چی شد که پیمان از جاش بلند شد و کمی دورتر ازمون رو به دریا ایستاد...با نگرانی نگاهش کردم..فکر کنم ناراحت شد از خوندنم و دلم میخواست خوشبینانه به غیرتش ربط بدم موضوع

زیر باران

رو...دستم و رو سیمها کشیدم و با جرقه ای که در ذهنم زده شد نگاهمو به پیمان که پشت بهم روبه دریا بود دوختم و غافل شدم از اطرافیانم....

یه بارم بیا و به من فکر کن...

به من که یه عمره گرفتارتم...

زمین و زمان و بهم ریختم...

که ثابت کنم زیر آوارتم...

(آروم برگشت طرفم و با چشمای جدیش خیرم شد....چشماش دنیای من بود)

به من حق بده بی قرارت بشم..

قراره تورو باز عاشق کنم...

قراره بخندی برای منو...

قراره با یه اخم تو دق کنم..

(تو چشماش بهت بود و من مطمئنم برق اشک و تو چشمام دید)

برام از زمستون بگی یخ کنم..

با گرمای عشقت تنم داغ شه..

سر بوسه هات شرط بندی کنیم..

تو لب تر کنی طاقتم طاق شه...

همین روزا بازم به تو میرسم..

میاد روزی که باز وابسته شی..

از هرکی به جز تو دیگه خسته شم.....

زیر باران
از هرکی به جز من دیگه خسته شی..

دیگه نتونستم ادامه بدم....دستم رو گیتار متوقف شد و با یه ببخشید رو به جمع بلند شدم و با سرعت به ویلا برگشتم...پشت در اتاقم سر خوردم و هق هقم و خفه کردم....صدای پایی دقیقا تا پشت در اومد و بعد کمی مکث دور شد....سرمو سفت گرفتم....تو دوسم داری..فقط کاش بتونی باورم کنی..

.....

روز بعد تا ساعت یازده تو اتاقم خودمو مشغول کردم...خجالت میکشیدم از همکارا....ساعت یازده آروم بلند شدم و از پنجره به حیاط ویلا نگاهی کردم...نگاهم پی حیاط پاییز بود که با دیدن پیمان خشکم زد...مگه الان نباید با تیمش سر پروژه باشه..با دیدن دختر جوونی کنارش دلم هری ریخت به خصوص وقتی پیمان با یه لبخند بغلش کرد و گونشو بوسید....احساس کردم مردم....با بغض نگاهشون کردم...به خنده های مستانشون.....نکنه...نکنه واقعا دیر اومدم....سر خوردم رو زمین و دستم مشت شد دور گردنبندم....خدایا...یعنی اینبارم باختمش؟؟؟.اشکم چکید و اشکای بعدی با سرعت بیشتری پشت سرش...حلقرو لمس کردم.....چرا؟؟؟خدا....چرا؟؟؟

این شکست زیادی سنگین بود و من این بار دووم نمیاوردم..

من آدم این بازی نبودم...دل شکستم دیگه ظرفیتش تکمیل بود....

دوباره بلند شدم ....به امید این که اشتباه کرده باشم اما اون دختر تو بغلش بود و دستشون تو دست هم و نگاه پربغض من از پنجره نزاره گرشون....چشمامو بستم تا نبینم....خدا بسه....تو بردی....نابود شدم...

تورو از دور دلم دید اما...

نمیدونست چه سرابی دیده...

منه دیوونه چه میدونستم..

زندگی برام چه خوابی دیده؟؟

نمیدونی نمیدونی ای عشق

کسی که جوونیشو ریخته به پات

زیر باران
واسه این که تورو از دست نده..

چه عذابی...چه عذابی دیده...

افتادم رو زمین...با دوزانو....زانوهام درد گرفت...اما درد قلبم بیشتر بود...

آروم باش آروم...

ای حال نامعلوم...

آروم باش ...آروم...

ته دنیا...جایی که کسی که نمیدونه کجاست....دقیقا زیر پام بود....آهای مردم...دنبال ته دنیا نگردید...ته دنیا خیلی درد داره.خیلی...

.....

به درخت پشت سرم تکیه داده بودم و بی حوصله در جواب حرف های مریم سر میدادم اما هیچی نمیفهمیدم....فردا برمیگشتیم تهران و امروز به مناسبت تکمیل کار اومده بودیم جنگل....از اون روز دیگه طرف پیمان نرفتم...پوزخنداشو میدیدم انگار داشت میگفت دیدی دوباره جا زدی...اما من دلخوریم زیاد بود....نه از پیمان بلکه از خودم....حق نداشتم دوباره زندگیشو بهم بزنم....از اون روز دیگه گریه نکردم....شدم سنگ...شک اون صحنه برام زیاد بود....الانم فقط میخواستم تموم شه و برگردم تهران....پیمان و شهریار امروز نیومدن باهامون ظاهرا برای یه سری کارهای اداری پروژه رفته بودن....آهی کشیدم....مریم کوبید به شونم: باران حواست هست؟؟؟

گیج نگاهش کردم و صادقانه گفتم: نه..

با حرص ازم رو گرفت و دوباره به سبزه ی زیر پام خیره شدم....بغض داشت گلوم و خراش میداد اما حاضر به شکستش نبودم....چقدر تو اون حال موندم و نمیدونم اما با صدای محدثه که گفت برگردیم بلند شدم....همه میگفتن و میخندیدن اما من....مریم انگار از دستم ناراحت شده بود که رفت طرف ماشین یکی دیگه از بچه ها...بی تفاوت نگاهش کردم و سوار شدم.....یعنی واسه عروسیش دعوتم میکنه؟؟.

تیر کشید قلبم و اشک نیشتر زد به چشمم....با بی حالی و گیجی پشت رل نشستم و راه افتادم....هنوز از جنگل خارج نشده بودم که دستم رفت طرف گردنم.....میخواستم حلقرو لمس کنم تا آروم شم اما....با هل دستمو به گردنم

زیر باران

کشیدم...نبود...نبود..داشتم سکته میکردم اون تنها یادگاری پیمانم بود...با هل چرخیدم طرف جنگل و برای محدثه اس دادم: برمیگردم جنگل چیزی رو گم کردم...

با سرعت تو جاده ای که به خاطر بارش بارون تازه شروع شده پر گل بود حرکت کردم و جای نشستنمون ایستادم....بارون تازیانه میزد به صورتم و در عرض دودقیقه موش آب کشیده شدم...جایی که بودم و کامل گشتم اما نبود....به خاطر خیسی لباسام سردم شده بود....جهت رفتن سمت آبشاری که بعد ناهار رفتیم حرکت کردم....مسیر به خوبی یادم نبود اما راهمو ادامه دادم و خداروشکر آبشار و پیدا کردم....با بی حالی خندیدم و اطراف آبشار و گشتم به دقت و با دیدن برق چیزی کنار یه تخته سنگ که اون موقع روش نشسته بودم تن سرما زدم و کشیدم سمتش و با دیدن حلقه از خوشحالی بغض کردم....عالی بود....این عالی بود...خداروشکر....

حلقرو محکم تو مشتم فشردم و زنجیرشو پیچیدم دور انگشتم و بلند شدم تا برگردم....تقریبا نیم ساعتی راه رفتم اما به ماشین نمیرسیدم....سرمای هوا و خیسی لباسا داشت منو به تحلیل میبرد و دیدم تار شده بود....هرچی میرفتم احساس میکردم اطرافم ناآشناست و یقین پیدا کرده بودم گم شدم....با بی حالی پایین یه درخت روی برگا نشستم و سر دردناکمو فشردم.....هوا سرد بود و دندونام بهم میخورد....سعی کردم جلوی خوابیدنم و بگیرم اما پلکام مرتب روی هم می افتاد و سرما تمام جونمو گرفته بود....شاید اصلا اینطوری بهتر بود....میمردم و پیمان و با کسی نمیدیدم....آره بهتر بود....تو همین فکرا چشمام بسته شد.....سردم بود .....خیلی...و بارون بی رحمانه میبارید....نوک انگشتام کبود شده بود و مرگ و از نزدیک حس میکردم....

مرگ....واژه ی ترسناکی بود....

پیمان:

با خستگی و کلافگی ماشین و پارک کردم تو حیاط ویلا...شهریار سریع پیاده شد...سری تکون دادم و منم پیاده شدم....ماشین بچه ها تو حیاط یعنی برگشتن اما ماشین باران نبود....کمی تعجب کردم اما اهمیتی ندادم و داخل شدم...شهریار با نگرانی داشت با محمد بحث میکرد و تو چهره ی تک تک مهندسا ترس و نگرانی بود....چشم چرخوندم و وقتی باران و ندیدم دلشوره ی بدی به جونم افتاد....با تشویش به شهریار نگاه کردم: اینجا چه خبره؟؟؟

چرخید سمت من و نگرانی نگاهش دلشورمو بیشتر کرد..محمد به حرف اومد: راستش خانم راستین..

قلبم یه لحظه نزد...بزاغم خشک شد و حتی جونی واسم نموند تا بپرسم خانم راستین چی؟

شهریار لبشو به دندون گرفت: باران دوساعت پیش رفته جنگل ولی هنوز برنگشته...

زیر باران

با چشمای گشاد به شهریار نگاه کردم : یعنی چی؟؟؟ محمد مگه باهم نرفته بودین؟؟

محمد مضطرب دست میون موهاش کشید: چرا....ولی ظاهرا چیزی جا گذاشته بوده میون راه دوباره برگشته ....

هنگ کردم و یه چیزی راه نفسم و بست...با عصبانیت غریبی رفتم طرف محمد: وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد..

بدون توجه به بهت جمع از ویلا بیرون زدم و با سرعت راه جنگل و در پیش گرفتم.....نگران بودم....درسته منکرش نمیشدم دیگه بهش اعتماد نداشتم اما....اما هنوز عشقم بود....تنها زنی که تونسته بود روم تأثیر بزاره...با این اعتراف بغض کردم اما نریخت....خیلی وقت بود اشکی واسه ریختن نداشتم.....محل تقریبی جایی که رفته بودن و میدونستم....به خاطر بارون جاده گلی و لیز شده بود و با سرعتی که من داشتم هرلحظه ممکن بود کنترل ماشین از دستم خارج شه....با دیدن ماشین باران سریع زدم رو ترمز و پیاده شدم...کلاه کاپشن مشکی رنگم و رو سرم گذاشتم تا از حمله ی این بارون تند در امان باشم و شروع کردم به گشتن و صدا زدنش....سرما داشت پاهام و بی حس میکرد و یک ساعتی بود داشتم میگشتم.....نا امید دستمو بند یه درخت کردم....نگرانی از دست دادنش داشت منو نابود میکرد....سرمو بلند کردم و رو به آسمون بارونی زمزمه کردم: خدا....کمکم کن...

با درموندگی نگاهی به اطراف کردم و دوباره راه افتادم و کمی جلوتر زیر یه درخت جسم بی جونی توجهمو جلب کرد....با بهت نگاهش کردم.....زانوهام سست شد با دیدن لبهای بی رنگش و با تمام توان دویدم طرفش....

داد زدم: باران..

.....

باران:

با احساس ضربه هایی که به صورتم میخورد و کسی که اسممو با داد صدا میزد چشمای خستم و کمی از هم فاصله دادم.....سردم بود....مردی بالای سرم داشت التماس میکرد تا چشامو باز کنم....دوباره بستمشون و اینبار با انرژی بیشتری چشمامو باز کردم....با دیدن پیمان که سرمو بغل کرده بود چشمام گشاد شد....لبهای بی حسم و از هم فاصله دادم و نالیدم: من مُردم؟؟؟

حتما مرده بودم وگرنه منو آغوش پیمان؟؟؟ محال بود..با این حرفم با خوشحالی منو تو بغلش کشید: دیوونه...زبونتو گاز بگیر...

زیر باران

با دست بی جونم از رون پام نیشگونی گرفتم تا ببینم زندم یا نه....دردم گرفت...آدمای مرده دردو حس میکنن؟؟

با بهت به موهای خیسش و چهره ی سرخش نگاه کردم....خیلی خوابم میومد: من خوابم میاد....سردمه...

سریع منو کشید بغلش و بلند شد: تحمل کن ....نباید بخوابی...اصلا تو برای چی اومدی جنگل دیوونه...میخواستی خودتو بکشی...

با تعجب به صورتش دست زدم....همونجور که من بغلش بودم ایستاد: چیزی میخوای؟؟

مظلومانه نگاهش کردم: خودتی؟؟؟

خندید....تلخ...کوتاه: آره...خواب نیستی...حالا بگو واسه چی اومدی اینجا...

هنوز مبهوت حضورش بودم و از زور سرما دندونام بهم میخورد...دستمو آوردم بالا و زنجیری که حلقه بهش آویزون بود پاندول وار جلوی چشماش حرکت کرد: واسه این..

چشماش گرد شد و منو نگاه کرد: هنوز داریش؟؟؟

بی جون خندیدم: عشقم بهم داده بود ...مگه میشه نداشته باشمش...

چشماش برق زد و هیچی نگفت...چشمام رفت رو هم...جدی و بلند گفت: نباید بخوابی باران....باهام حرف بزن..

به سختی پلکام و از هم فاصله دادم: پیمان...

جدی گفت: بله؟؟

دلم جانم میخواست....بغض کردم: من مجبور شدم برم...

نفس عصبی کشید: راجع به چیز دیگه ای حرف بزن..

اشکم چکید و دست بی جونم مشت شد رو سینش: نه...نه باید بگم....باید بشنوی...من رفتم به خاطر تو...به خاطر پدرت...

متعجب ایستاد: چی؟؟؟

زیر باران

با گریه گفتم....همه چیرو...از ملاقات مهسان و مادرش...از شرط عموش...از سختی های دوسالم....از کابوس های هرشبم....از عذاب دوریش..گفتم و هق زدم...گفتم و مبهوت شد....گفتم و چشماش خیس شد...گفتم و درآخر خیره ی چشمای خیس و مغرورش زمزمه کردم: من...من دوست داشتم ...همیشه...

مبهوت بود....شکه: تو....چیکار کردی؟؟؟

حس میکردم دارم بی جون تر میشم....ناله کردم: من فقط دوست داشتم...

اونم نالید: باران...

حلقمو تو مشتم گرفتم: جانم؟؟

اشکی چکید از پشت پلکش...خیره نگاهم کرد....ممتد و من طاقت نگاه اشکی مردمو نداشتم....زمزمه کرد: شرط و انجام دادی...

با تعجب نگاهش کردم: چی؟؟

سرشو بالا گرفت تا احتمالا اشکاشو نبینم....پر درد گفت: یادته یه روز ازت خواستم زیر بارون بهم بگی دوسم داری....

ذهنم رفت به عقب....یادم بود اما معنی این حرف یعنی....

با بهت نگاهش کردم....منو بخشید؟؟؟ نگاهش بهم بود...موهای خیسش چسبیده بود به پیشونیش و چشمای جفتمون پر آب بود...چشماشو بست : منو ببخش...

دلم میخواست بمیرم....من ترکش کردم...من بهش ضربه زدم اما.....با همون چشمای بسته سرش اومد جلو و من بوی بارون و عطرشو باهم نفس کشیدم...بدون باز کردن چشماش جلوتر اومد و منم چشمام بسته شد...گرمای مطبوعی که به لبهام رسید و قطره های اشکی که از چشمای مرد مغرورم همراه بارون به صورتم میخورد جون دوباره ای به تنم داد....من دوباره زنده شده بودم.....عین کسی که سر از قبر بیرون آورده....

من با تو آرومم...

وقتی دستامو میگیری...

زیر باران
وقتی حالمو میپرسی...

حتی وقتی ازم سیری...

حتی وقتی که دلگیری...

.....

برای بار آخر به خودم و چشمای براقم تو آینه نگاه کردم....موهای بلندم فر ریز شده بود و همون رنگ مشکی براق خودشو داشت....نیم تاج بی نظیرم به تو بلندم وصل بود و لباس سفید صدفی تنم بهم میومد....یه لباس دکلته که تا کمر چسبون بود و ساده و از کمر یه دامن پف پفی سفید بلند و دنباله دار...شبیه شاهزاده ها شده بود ....لبای سرخم وسوسه کننده بود و آرایش چشمم خیلی خاص....لبخندی به تصویر دختر سفید پوش زدم...سه ماه میگذشت....سه ماه از اون روز بارونی میگذشت...به محض برگشتمون و خوب شدن حالمون پیمان شماره ی بابارو گرفت و نمیدونم بهشون چی گفت که یه ماه بعدش اومدن ایران....همه چی سریع پیش رفت....امیر هم اومد ....با ستیا اومد....میگفت خوب نیست برادر عروس روز خواستگاری نباشه....همه تعجب کرده بودن.....برای ماهان و مهرداد و بچه ها توضیح دادم دلیل رفتنمو .....پیمان اومد خواستگاریم....با پدر و مادرش....پدر و مادری که با بغض ازمون حلالیت خواستن....کمی دلگیر بودم از پدرش اما به نظرم هرکسی هم جای مادرش بود این کارو برای حفظ زندگیش میکرد....در هر صورت بخشیدیمشون....اما چیزی که برام جالب بود اومدن اون دختری که تو حیاط ویلا بغل پیمان دیدم به خواستگاری بود....کسی که اون شب فهمیدم پریسان خواهر پیمانه مادر آرمینا کوچولوی شیش ساله که برای مراسمی اومده بود شمال و تصمیم گرفته بود به پیمان سر بزنه.....

دل از آینه کندم و از اتاق مخصوص خارج شدم....پریسان و ستیا داشتن با هم شوخی میکردن و بهار و غزل و کیمیا خودشونو تو آینه میدیدن....آرایشگرم بهم لبخندی زد....جوابشو دادم و با جیغ پریسان به سمتش چرخیدم....با اون کفشای پاشنه ده سانتی دوید طرفم : بیچاره ی داداش من....قراره تا شب چی بکشه؟؟؟

کمی خجالت کشیدم....بهار با مهربونی به بازوم دستی کشید: وای باران...مثله فرشته ها شدی....بقیه هم تعریف کردن....لبخندی بهشون زدم....دختری اومد طرفم: عزیزم داماد اومدن....برو بیرون...

قلبم تند تند میزد....نفس عمیقی کشیدم..زیر نگاه خندون بچه ها شنلمو پوشیدم و با آرامش رفتم بیرون....سرم پایین بود و کفشای مردونه ی مشکیش جلوی چشمم اومد ...آروم نگاهمو از شلوار خوش دوخت و کت مشکی و پیراهن صدفی و کروات مشکیش امتداد دادم به چهره ی جذابش و نفسم رفت.....جذابیتش دلم و لرزوند....با جدیت

زیر باران

خیره نگاهم کرد....با ژست خوشگلی دست چپشو تو جیبش گذاشت و اومد طرفم و با دست دیگش دست گل و گرفت طرفم....با لبخند ازش گرفتم....با همون جدیت سرشو خم کرد و روبروی صورتم زمزمه کردم: نظرت چیه من این فرشته ی خوشگل و همین الان بدزدم و بی خیال جشن بشیم؟؟؟

تن جدی صداش....بوی عطر مست کنندش و غرور چشماش داشت منو از خود بیخود میکرد...زمزمه کردم: من حرفی ندارم...

لبخند محوی زد: خیلی خوبه ....اما این چندساعتم تحمل میکنیم تا خانم من یه جشن عروسی درخورش داشته باشه...

لبخندی بهش زدم....دستشو دور کمرم حلقه کرد..خبری از فیلمبردار نبود...قرار بود فقط بریم آتلیه و فیلمبردار فقط تو تالار ازمون فیلم بگیره...

همه چی به سرعت گذشت...رفتنمون آتلیه ...رسیدنمون به تالار و جلوی استقبال بی نظیر مهمونا به جایگاه عقد رفتن...

حرفای عاقد و بعد وکالتی که از من خواست و من با جون و دل بله ی محکمی گفتم....همه چی همونطور بود که میخواستم ....تالار سفید و زیبایی که شاهد لحظه های نابمون بود....شادی دوستانم و عزیزانم....مهسان برای عروسی نیومد...نیومد اما دست گل بزرگ و بی نامی که مطمئن بودم از طرف اونه کنار هدایا و گل ها جا خوش کرده بود...

کنار پیمانی که حالا محرم ترینم بود نشسته بودم که ستیا اومد طرفم: پاشو ببینم چه نشسته...پاشو برقص...

به پیمان نگاه کردم...لبخندی زد...دستشو گرفتم و همراه هم به پیست رفتیم....صدای جیغ و سوت رفت هوا ...مقابلش ایستادم و طناز ترین رقصمو برای شوهرم انجام دادم....

زیر بارون...

توی ایوون...

شده خسته یه پریشون...

بی پناههه...

چشم به راههه...

زیر باران
دوری از اون یه گناهه...

دل باتو پاییزش بهاره..

ای عمر دوباره...

باتو در دل من...

غصه جا نداره...

زیر بارون...

چرخیدم و روبروی نگاه پر التهاب همسرم لبخندی زدم...

تورو داشتن واسه من یه نیازه....

با تو دل از همه چیز بی نیازه..

تورو داشتن واسه من خود عشقه...با تو دل پیش همه سرفرازه...

دل باتو ...

مردونه جلوم میرقصید و چه حس شیرینی که تمام توجهش معطوف من بود...

شب عروسی واسه هر دختری پر خاطرست و برای منم همین بود...پر از حس قشنگ رسیدن...لبخند از لبم پاک نمیشد....چشمای پیمان ستاره بارون بود و همین کافی بود تا بدونم همه چی درسته....جشن خیلی زود به پایان رسید....کنار ماشین ایستاده بودیم....قرار بود شبونه بریم شمال....پیشنهاد من بود برای ماه عسل...دوست داشتم خاطرات تلخم و با این شیرینی تغییر بدم....بابا و مامان اومدن جلو و بعد کلی سفارش عقب کشیدن....تو بغل ماهان چیزی نمونده بود که اشکم دربیاد ....بهار برای جلوگیری از گریم گفت: آخر سر هم زودتر از من عروسی کردی....

خندیدم....دوماه دیگه هم عروسی اونا بود ...ماهان دم گوش پیمان حرف میزد و مطمئنا سفارش منو میکرد که امیر اومد جلو: خب خداروشکر ردت کردیم رفتی...خیالمون راحت شد نمیترشی؟؟

اخمی بهش کردم و رو به ستیای دوست داشتنیم گفتم: از دستش چی میکشی؟؟

ستیا کمی گیج نگاهم کرد: من هیچی نمیکشم...

هنوز بعضی حرفارو اشتباه برداشت میکرد....خندیدم...امیر دستشودورش حلقه کرد: خنگ خودمی تو...

ستیا بهش اخم کرد....این دوتا بی نظیر بودن...مهرداد و کیمیا و غزل و بوسیدم...آرش و فرید و فربد کمی سربه سرم گذاشتن و گیسوی عزیزم و تیرداد هم صمیمانه برامون آرزوی خوشبختی کردم....خانم بزرگ و پدرجون و مادرجون و هم انقدر بوسیدم که اعتراضشون بلند شد و بالاخره بعد خداحافظی باهمه سوار ماشین شدیم...ماهان به شیشه ضربه زد و پیمان شیشه رو پایین کشید....لبخندی به روی من پاشید و رو به پیمان گفت: خیلی با احتیاط برو...رسیدید هم زنگ بزنید بیدار میمونم...خیالت راحتی بهش گفتیم و حرکت کردیم....پیمان دستمو تو دستش گرفت: خوش گذشت خانمم؟؟

بند بند وجودم شیرین میشد با این خانممی که دوباره لقب من بود...لبخندی زدم: عالی بود....بی نظیر..

لبخند محوی بهم زد و دستمو فشرد....حس نابی داشتم....دوسال سختی کشیدیم تا به این لحظه برسیم اما می ارزید اگه پایان هر سختی این شیرینی باشه...حالا من همسر بودم برای مردی که دیوانه وار دوسش داشتم ....بانوی قلب مردی که از پس نگاه مغرورش عشق سرریز میکرد....طرفای طلوع خورشید رسیدیم ویلا..

ساحل شخصی بود و موجهای دریا صداشون آدم و وسوسه میکرد....لبخندی به پیمان زدم و پیاده شدم...کفشای پاشنه دارمو درآوردم و با پاهای برهنه لبه ی لباسمو بالا گرفتم و به طرف ساحل رفتم....سرد بود هوا اما لحظه ی بی نظیری بود....جایی که آدم فکر میکرد دریا به پایان میرسه نور نارنجی خورشید داشت خودشو نشون میداد و سکوت و صدای موجا میشکست....خیره ی منظره ی روبروم بودم که دستی دور کمرم حلقه شد....سرمو از پشت به سینش تکیه دادم....صداش نجواگونه به گوشم رسید: میدونستی همه ی زندگیمی؟؟؟

بیتاب برگشتم سمتش...دستاش هنوز دورم بود...نگاه جدی و عاشقمون تو هم گره خورد...کرواتشو گرفتم و کشیدم تا سرش بیاد مقابل صورتم...جدیت نگاهش و تحسین میکردم....صدای موجا تو گوشم بود...آروم لبامو به لباش چسبوندم و چشمای جفتمون بسته شد....بسته شد اما از پس نوری که پشت پلکمو نوازش میکرد میشد فهمید خورشید طلوع کرده....به گمونم خورشید زندگی ما هم طلوع کرده بود...ممنونم خدا....ممنونم با وجود همه ی قهرام و ناسپاسی هام اون روزای تلخ و اینطور شیرین کردی...

آن خدای پیش از این را باد برد

زیر باران
نام اوراهم دلم از یاد برد...

میتوان بعد از این با این خدا...

دوست باشم...دوست...پاک و بی ریا

۵سال بعد:

کلافه و عصبی موهای بهم ریختمو پشت گوشم فرستادم و به مسیر دویدنش نگاه کردم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم: آرسین...وایستا..

تند تر دوید:نه..نه..

دیگه عصبی شدم و دنبالش دویدم و اونم سرعتشو زیاد کرد...خدا بگم چیکارت کنه امیر که گند زدی به تربیت بچم..

باران: آرسین دیر شده...باید زودتر بریم خونه ی مادرجون....لج نکن و بیا لباستو بپوشونم...

پرید رو کاناپه ی نارنجی: نه ...دوست ندارم

نفسمو فوت کردم: مگه دست خودته...دبیا بچه کلافم کردی...

ابرو بالا انداخت و دوید طرف پذیرایی که پیمان سر رسید و تو یه حرکت بغلش کرد و جیغشو به هوا برد: بابا...بزارم زمین...الان مامان میگیرتم...

خوشحال نیشمو باز کردم و رفتم طرفشون...پیمان نگاهی به چهره ی پریشون من کرد و گفت: چه خبره؟؟؟

دستمو به کمرم زدم: از پسرت بپرس...سر یه لباس پوشیدن دوساعته منو دور خونه داره میچرخونه...

پیمان نگاه جدی اما پر مهری به آرسین کرد: آرسین بابا...مامان راست میگه؟؟

آرسین چشمای درشت مشکیشو دوخت به پدرش: بله...آخه من دلم میخواد با همین لباسا بیام...

پیمان محکم گفت: اما این نمیشه...هرلباسی جای خودشو داره...شما دیگه سه سالت شده و بزرگ شدی و باید اینو بدونی...

زیر باران

آرسین مظلومانه به پیمان نگاه کرد: بابایی کی من اندازه شما قوی میشم؟؟

لبخند محو منو پیمان باهم شکل گرفت..

پیمان: خیلی زود پسرم...حالا هم برو با کمک مامان لباستو بپوش...

نگاه آرسین چرخید رو من و دستاشو دراز کرد طرفم: مامان بیا بغلم...

غد بود بچم...نمیگفت بیا بغلم کن...فکر میکرد اون منو بغل میکنه...کپی باباش بود....کشیدمش تو بغلم: بیا وروجک...

لبخندی هم به پیمان که با عشق نگاهمون میکرد زدم...بعد پوشوندن لباسای آرسین کیفمو دستم گرفتم و با هم رفتیم تو نشیمن..پیمان رو کاناپه نشسته بود...آرسین بلند گفت: بابایی ما آماده ایم..

بلند شد و نگاه نافذی به هردومون کرد: بریم خوشگلا...

آرسین رفت طرف در...کشیدمش عقب و اول خودم خارج شدم و گفتم: اول خانما بچه...

بامزه به پیمان نگاه کرد..

اما نگاه عاشق پیمان رو من چرخ خورد: مامانت راست میگه پسرم...

با آسانسور وارد پارکینگ شدیم و نشستیم تو ماشین و پیمان بعد گذاشتن سی دی شعر آرسین حرکت کرد....

تو این پنج سال خیلی چیزا تغییر کرده بود....یه جورایی زندگی هممون دست خوش تغیرات شده بود...الانم قرار بود بریم خونه ی مادرجون چون به مناسبت اومدن کیارش همرو شام دعوت کرده بود.....پیمان ماشین و تو کوچه پارک کرد و من و آرسین پیاده شدیم و بعد از قرار گرفتن عشقم کنارمون آرسین به کمک پدرش زنگ و زد...در خیلی سریع باز شد و باز هم بوی محبوبه ی شب حیاط وارد نشده منو مست کرد..

پسر کوچولومون با دیدن نازلی دختر دوساله ی مهرداد و کیمیا دوید به طرف تاب فلزی....

لبخندی بهش زدم و دست تو دست پیمان وارد شدیم....مادرجون طبق معمول اومده بود رو ایوون برای استقبال...دلم خون شد با دیدنش و شکستگی چهرش که بعد فوت پدرجون انگار ده سال پیرتر شده بود...بوسیدمش و وارد شدم....امیر بلند گفت: خب به سلامتی یه دونه خلمون کم بود که اونم اضافه شد..

پیمان اخم پررنگی کرد که امیر دستپاچه گفت: ببخشید میخواستم بگم گلم..

جمع خندید...یه سلام جمعی دادم و با چشم دنبال کیارش گشتم: پس صاحاب مجلس کو؟؟

مهرداد از پنجره به بچه ها نگاهی انداخت: تو اتاقن...الان میان...

با دیدن آوای شیش ماهه بغل بهار ضعف کردم و رفتم پیشش: الهی عمه فدات شه عشقم..

ماهان شونه هام و گرفت: بیخود مگه بچم چندتا عمه داره..

آرش: اون پسر غدت کو؟؟

چشمامو براش چپ کردم: غد خودتی...بچم به این ماهی...

کنار پیمان نشستم رو مبل دونفره و همرو از نظر گذروندم....ماهان و بهار و آوای عمه....امیر و ستیا که یک سال پیش عروسی کردن و اومدن ایران...کیمیا و مهردادی که دستش دور کمر خانم شیطونش حلقه بود...جای غزل و شروین خالی بود...غزل هم یه دوقلوی چهار ساله به اسم های امیر رضا و امیر عباس داشت....دست پیمان نشست رو پام....لبخندی به چهره ی جذابش زدم

مامان و بابا هنوز برنگشته بودن ایران و همچنان فرانسه بودن...در اتاق مهرداد باز شد و کیارش دست تو دست دختر ملوسی اومد بیرون....میدونستم نامزدشه که اونجا باهم آشنا شده بودن....با پیمان بلند شدیم و اونم لبخندی زد با دیدنمون و دست تو دست عروسک فرنگیش اومد طرف ما

به چشمای مهربونش نگاهی کردم: خوش اومدی پسر عمو....تبریک میگم..

لبخندش عمق گرفت: ممنونم دختر عمو..

پیمان هم جدی و مردونه بهش تبریک گفت...میدونستم هنوز دل خوشی از کیارش نداره...کیارش رو کرد سمت نامزدش و به فارسی گفت: ایشون دختر عموی من و همسرشون هستن عزیزم...

نگاه دختر چرخید رو من...لبخند اجباری زد: خوشبختم...

لهجه ی بامزش لبخند نشوند رو لبم: همچنین عزیزم...کیا اسم عروس خوشگلت چیه؟؟

زیر باران
لبخندی زد: مارتا..

باران: اسمشم قشنگه...

چهره ی گرفته ی مارتا و نگاه های خیرش بهم کمی متعجبم کرد اما به روی خودم نیاوردم و نشستم سرجام و در گوش پیمان گفتم: آهای بابای بچم...

خندید...عین سابق مردونه و کوتاه: جانم مامانه پسرم؟؟

باران: یه سر به آرسین میزنی؟؟؟

با عشق نگاهم کرد و بعد گذاشتن پلکاش روهم بلند شد تا از پنجره نگاهی بهشون بکنه..

چهره ی مارتا رو زیر نظر گرفتم..چهره ی غربی و زیبایی داشت ....ستیا اومد رو دسته ی مبلم نشست: باران...

هومی گفتم و چرخیدم طرفش..خودشو تاب داد: میگم این نامزده کیارش چرا به تو اینطوری نگاه میکنه؟؟؟

به ناخنای کشیده و لاک زدم نگاه کردم: مگه چطور نگاه میکنه؟؟

ستیا: اوم...نمیدونم....یه جوری با حسادت...

شونه بالا انداختم: چه میدونم بی خیال بابا...از خودت بگو...نی نی تو راه نیست؟؟

زد سر شونم: نخیرم...هنوز زوده...

از بالا به پایین نگاهش کردم: برای شما بله اما برای امیر دیر هم شده..

ستیا: خیلی خب خواهشا تو حرفای مامانمو تکرار نکن...

خندیدم:مامانتون سفارش نوه فرمودن؟؟

ستیا اخم کرد: امیر بیا به این یه چیزی بگو؟؟

امیر به شوخی اومد گوشمو گرفت: های ضعیفه به زن من چی گفتی؟؟

دستی رو دست امیر نشست...نگاهم به چهره ی جدی پیمان افتاد : داداش بهتره بار آخرت باشه همچین کاری میکنی...

امیر دستشو برداشت و دست ستیارو گرفت: بیا بریم عشقم...یه وقت دیدی بی شوهر شدی...

خندیدم بهشون...دست پیمان دور شونم پیچید: دردت گرفت؟؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم...روز به روز عاشق تر شده بودیم: نه عزیزم...اصلا فشار نداد...

مادرجون همرو برای شام صدا زد ....منم برای صدا کردن بچه ها رفتم و همه دور یه میز با حس جای خالی پدرجون عزیزم شام و در سکوت خوردیم...

بعد از شام به رسم سابق همه به آلاچیغ حیاط رفتیم....هوای اول پاییز خنک بود و مزه میداد این شب نشینی...

آرسین پیله کرده بود حالا که نازلی خوابیده باهاش برم تاب بازی و قبولم نمیکرد پیمان بره....ناچارا بلند شدم و دستای کوچولوش و گرفتم و به طرف تاب که با آلاچیغ فاصله ی زیادی داشت رفتیم...

با دیدن تاب پرید روش: مامی...هلم بده..میخوام برم رو ابرا...

خندیدم و تاب و هل دادم....البته نه زیاد چون میترسیدم براش اتفاقی بیفته...با تماس دستی رو شونم برگشتم....مارتا بود...تعجب کردم: جانم؟؟ کاری داشتی؟؟

فارسی رو روون اما با لهجه حرف میزد: بله...میشه صحبت کرد باهم؟؟

به آرسین نگاه کردم و هل محکم تری به تاب دادم که حالا حالا ها واینسته و کمی فاصله گرفتیم: چیزی شده؟

لبشو با زبون تر کرد و مضطرب خیرم شد: شما...کسی هستید که کیا قبلا عاشقتون بود؟؟؟

رنگم پرید...حرفش و چی معنی کنم....چه جوابی باید بهش میدادم؟؟؟دستامو تو هم قفل کرد و جمله ها تو ذهنم بالا پایین شد: خب..کیارش قبلا از من خواستگاری کرده بود..

تو چشمای سبز عسلیش اشک پر شد: من....خیلی میترسم...

دستشو گرفتم:از چی؟؟

زیر باران

یه دونه اشک از گوشه ی چشمش قل خورد پایین: از این که کیا دوباره به سمت شما جذب بشه..

دستم یخ کرد...آب دهنمو قورت دادم: میفهمید چی میگید؟؟؟

دستاشو رو صورتش گذاشت و به انگلیسی گفت: نه...من فقط میفهمم نمیخوام کیارو از دست بدم..

عصبی شدم...این طرز فکر خیلی احمقانه بود..اما سعی کردم آروم باشم...نگاهش کردم: شما از من چی میدونی؟؟

با بغض نگاهم کرد..لبخند زدم: من سالها پیش وقتی کسی تو زندگیم نبود به کیارش گفتم نه...اونم قبول کرد...کیا برای من مثله برادرم میمونه...من بعد کیا عاشق شدم و برای رسیدن به همسرم خیلی سختی کشیدم و حالا دیوونه وار عاشقش اون و پسرم هستم....اینو هم بدون کیارش امکان نداره بدون علاقه زنی رو وارد زندگیش بکنه...در ضمن اون نگاهی که کیا امشب به تو داشت هیچ وقت به من نکرده بود...از زمان علاقه ی کیا به من سالها میگذره....آدما بعضی مواقع مجبور میشن دل بکنن...کیا از من برید و به شما وصل شد و انقدر پسرعموی خودمو میشناسم که بهت اطمینان بدم باهاش خوشبخت میشی و سایه ای از من تو زندگیت نمیبینی...

انگار احتیاج داشت منی که روزی در قلب همسرش بودم و یه جورایی رقیب خودش میدونه این اطمینان و بهش بده...چهرش آروم شد و زمزمه کرد: خیلی بچه گانه رفتار کردم....منو ببخشید...

آهی کشیدم و دستمو رو شونش گذاشتم: درکت میکنم عزیزم...

لبخندی زد..اشکاشو پاک کرد و بعد نگاه مجددی به من برگشت طرف آلاچیغ....به گذشته فکر کردم....مطمئن بودم کیا دیگه به من فکر نمیکنه...کیا فردای عروسیم باهام تماس گرفته بود وگفته بود تمام سعیشو میکنه تا فراموشم کنه...گفت تو قاموسش نیست به همسر کسی چشم داشته باشه....برگشتم طرف تاب....تاب ایستاده بود و پسر کوچولوی من آروم روش خوابیده بود....لبخند پر مهری زدم و رفتم طرفش.....به چشمای مشکیش...پوست گندمی...مژه های بلندش و موهای خوشحالتش نگاهی کردم و بعد بوسیدن پیشونیش بغلش کردم....داخل خونه شدم...بزرگترا چرخیدن طرفم و لبخندی زدن...مادرجون همونطور که قربون صدقه ی آرسین میرفت گفت که رو تخت سابق مهرداد بزارمش...وارد اتاق مهرداد شدم و با احتیاط رو تخت خوابوندمش...جوراب های بنتی سفیدشو از پاهای کوچولوش درآوردم و پتو رو تا زیر گلوش بالا کشیدم...بعد نگاهی به صورت نازش بوسه ای رو گونش کاشتم و بیرون اومدم و به سمت آلاچیغ رفتم....نگاه عشقم با همون جذابیت گذشته خیرم شد...لبخند بهش زدم...صدای خنده های بچه ها بلند بود و مارتا کنار کیا لبخند واقعی رو لباش بود..تصویر شادی همشون باهم برام قشنگ بود....آسمون رعد و برقی زد و بارون نم نمی شروع به بارش کرد....سرمو بالا گرفتم و با چشمای بسته لبخند

زیر باران

زدم.....دستی دور کمرم حلقه شد...چرخیدم طرفش...من هنوزم دیوونه عطر خنک و سردش و تلفیقش بابوی بارون بودم....لبخند زد....هنوزم لبخندای این مرد ماله من بود.....ماله من و پسرم...شیفتگی نگاهش آتیش میکشید به وجودم....زمزمه شد صدای بمش زیر گوشم: مارتا بهت چی میگفت؟؟؟

خندیدم: عزیزم این حرفا زنونست...

ابروش بالا پرید: تو هم زن منی....مادر بچم....و همه چیه تو به من مربوطه...

این مرد هنوزم خودخواه بود: عاشق خودخواهی بی نظیرتم....

عاشقانه شد نگاهش: من عاشق همه چیز توام...

خندیدم...خندید....یک کلام من هنوزم دیوونه ی این مرد بودم...

پیمان: پنج سال گذشته اما هنوز وقتی بارون میاد میایم زیرش...

سرمو از پشت به سینش تکیه دادم...صدای امیر تو جواب من به پیمان گم شد

امیر: بیاین زیر آلاچیغ این حرکات صحنه دارتون و بزارید برای بعد...

باران: آخه زیر بارون بود که عشقمون جون گرفت....

حلقه ی دستای پیمان دور کمرم محکم شد و بوسش رو نبض گردنم نشست.....صدای شاد بچه ها ملودی خوشبختیمون بود....من خوشبخت بودم....تا وقتی این مرد انقدر عاشقم بود...تا وقتی انقدر عاشقش بودم....تا وقتی همو بلد بودیم و عاشقانه خرج هم میکردیم....من خوشبخت بودم میون صدای خنده های عزیزای زندگیم که خیلی جاها همراهم بودن...صدای بارون و خنده ی بچه ها....دستای گرم پیمان....حضور قویش....سلامتی پسرم که از این فاصله هم صدای نفساشو مادرانه میشنیدم یعنی خود خود خوشبختی...

خدایا شکرت

توی جمعی که نشستیم دیگه هیشکی غم نداره...

هرکی با یارش نشسته

هیچ کسی غصه نداره...

زیر باران
ماواسه نامهربونا...

اینجا هیچ جایی نداریم..

هرکی دل بشکنه اینجا..

دیگه باش کاری نداریم..

میزنیم شاد..میخونیم شاد..

تا بدونیم عاشق هستیم..

تا بگیم دلداه هستیم..

ما به دنیا دل نبستیم...

توی دنیا که دوروزه...

واسه چی غصه بسازیم..

ماهمه خدارو داریم..

از همین دنیا میسازیم..

اگه امروزم گذشت رفت..

ماهمه فردارو داریم..

فردا هم باز مثله دیروز و امروز...

هیچ کدوم غصه نداریم..

میخونیم شاد...میزنیم شاد..

تا بدونیم عاشق هستیم

تا بگیم دلداده هستیم..

زیر باران

ما به دنیا دل نبستیم..

امشب انگار غم ندارم..

آخه هستی تو کنارم...

باورم نمیشه ای وای..

دیگه هیچی کم ندارم..

قول بده ای نازنینم..

همیشه تو هستی یادم..

یکدفعه تنهام نزاری..

آخه بی تو بی قرارم..

میخونیم شاد..میزنیم شاد..

تا بدونیم عاشق هستیم..

تا بگیم دلداده هستیم..

ما به دنیا دل نبستیم..

پایان.....

۲۲/۲/۱۳۹۵

حرف آخر

دوستای عزیزم...عزیزای دلم بالاخره زیر باران تموم شد...خیلی از ماها شاید زیر یه رگبار بارون زندگیمون و مسیرش عوض شه....ممنونم از همتون بابت حمایت های قشنگتون...کامنتای پر از انرژی و پر از احساستون...زیر

زیر باران

باران تموم شد با تمام نقص هایی که داشت...با تمام لحظات خوبی که براتون ایجاد کرد....تموم شد اما کار من با قلمم و دنیای نویسندگی که خیلی درونش بی تجربم تموم نشد...به امید خدا بعد از پایان ماه رمضون استارت کار دومم و میزنم به اسم (چه خوبه عاشق)

شخصیتهاش و دنیاشون متفاوت تر خواهد بود و امیدوارم ازش حمایت کنید...

زیر باران یه رمان عاشقانه بود با محوریت اجتماعی...تمام سعیم و کردم موضوعات اجتماعی رو به گونه ای بیان کنم که خواننده احساس نکنه داره نصیحت میشه بلکه یه حس همزاد پنداری با شخصیتها پیدا کن....سهیل های داستان من کم نیستن....قربانی های غول سرطان هم همینطور...خانواده هایی که احتیاج به حمایت دارن با توجه به سختی درمان این بیماری های خاص و هزینه های هنگفت درمان.....امثال کیمیا و باران هم که مورد سوءاستفاده قرار میگیرن کم نیستن....دخترایی که شاید مثله باران و کیمیای داستان من انقدرها هم خوش شانس نباشن....

شاید شخصیت ها خیلی نقص داشتن....خب هیچ آدمی کامل نیست اما ته تهش پیمان و باران قصه ی من با هم کامل شدن....این اولین جسارت من در به دست گرفتن قلم بود و امیدوارم نقص های کارو به همین دلیل برمن ببخشین...

همتون و دوست دارم...دنیا دنیا و اینو یادتون نره اگه بارون بارید یاد باران و پیمان قصه ی من هم بیفتید چون اونا هم طبق عهدشون حتما اون لحظه زیر بارونن..

مرسی از تک تکتون..

زهرا ارجمندنیا....